آماج
سدنا بهزاد
DES:SEDNABEHZAD
WWW.NEGAHDL.COM
آماج
Negahdl.com
یه سری آماج ها رسیدن نداره
مثل؛خواب به چشمام،یـاتـــو به من

شناسنامه ی کتاب

دسته بندی: **رمان**

نام رمان: **آمـاج**

نام نویسنده: سدنابهزاد ♡ کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر رمان: اجتماعی، عاشقانه

سبک: رئال

سطح رمان: موفق

طراح جلد: سدنابهزاد ♡

ویراستاران: @@ ♡Zahra @Pari_Aفاطمه

خلاصه داستان

داستان راجع به خانواده‌ایه که دختر بزرگ‌تر، وظیفه‌ی مراقبت از دو خواهر و زن‌برادرش رو داره. توی هر درگیری، دخترک آسیبی می‌بینه؛ ولی همچنان پابرجاست.

صبوری می‌کنه و سعی داره تمام اتفاقات زندگیش رو بعد ازدست‌دادن سومین رکن اساسی خانواده‌ش، بی‌دردسر و باآرامش پشت‌سر بذاره؛ اما دردسرهاش یکی-دوتا نیست و آزار روحی فراوانی می‌بینه. برای خوب‌بودن حالش تلاشی نمی‌کنه و تمام فکرش حول‌وحوش خواهرهاش می‌گذره. زندگی رو به خودش زهر می‌کنه تا خواهراش زندگی خوبی داشته باشند.

داخل نشریه‌ای مشغول کار هست و رابـ*ـطه خوبی با تمام اطرافیانش داره.

برای چاپ رمانی جدید، شروع به خوندش می‌کنه و کم‌کم زندگیش با مردی تلاقی پیدا می‌کنه که گذشته‌ش...

.

این کتاب در سایت نگاه دانلود تهیه و منتشر شده، و تمامی حقوق آن نزد این سایت محفوظ است.

قبل دانلود رمان و خوندنش، چند لحظه توجه کنید!
این رمان؛ یه رمان کاملاً معمولی هست. رؤیا نداره، لباس ست و دختر پولدار و پسر خیلی مغرور و خشن هم نداره. زندگی دو اقلیت جدا و دو حس جداست.
اگر رمانی با قلم معمولی دوست ندارید، نخونید؛ این توصیه من به شماست.
همین اول یه تشکر جانان از رفیق خوبم نفس" "f.kداشتم. مدت طولانی که خبر چندانی ازش ندارم؛ اما کمکاش رو به ذهن دارم.
راجع به رمان بعدی، یک سری دوستان در جریانند، قسمت بود، «مُحاق» رو توی نگاه می‌نویسم؛ نبود هم یه کاریش می‌کنم.
ممنون از چشماتون.
ممنون که می‌خونید.

مقدمه:
برای مردم نباید خودت باشی؛ خودت بودن ضرب‌دیدگی با احتمال خوب نشدن، دارد.
آماج‌های زندگی من، یکی زیر می‌رفت و یکی رو...
بافته‌هایم پیچ می‌خورد و به تو می‌رسید.
چندخط که کنارت راه می‌رفتم، همه‌چیز ردیف می‌شد.
می‌خواهم کمی آماج را قسمت کنم، خرده‌هایش مال من باشد و خوشی‌هایش مال دیگران.
عاشقانه‌ها را برای من بگذارید. بیت‌به‌بیت زندگیم اگر کلیشه‌ای بود، این کلیشه‌ها با تو می‌چسبید.
بیا کمی دل‌خوشی برای من بتراش تا امشب خوب بخوابم.
خیلی محتاج نـ*ـوازش هستم، نـوازشی که دردها و خراشیدگی‌ها را التیام بدهد.
بیا کمی آماج به‌وقت زندگی بنوش...
***
چنددقیقه از رسیدنم به حیاط نگذشته بود که صدای ساحل و سایه، مانع ادامه حرکتم شد.
از میون پنجره نیمه‌باز پذیرایی که مُشرف به حیاط بود، نگاهم مات موند.
سایه با صورتی اشکی از کوله مدرسه‌ش چیزهایی بیرون کشید و توی صورت ساحل پرت کرد.

– نگاه کن! خوب نگاه کن! اگه سارا بفهمه چه غلطی کردی، ازخونه با تیپا بیرونت کرده.کارت جایی رسیده که با برادر همکلاسی‌های من می‌پری؟

کنجکاو شدم؛ سرم رو کج کردم و از بین پرده‌ی کمی کنار رفته، توجهم به عکس‌های پخش‌شده‌ی دور ساحل جلب شد.

سَگک کفش‌هام رو باز کردم وکیفم رو همون‌جا وِل کردم. اضطراب با هر قدم، به جزءجزء بدنم تزریق می‌شد. ته‌مونده‌ی نیرویی که داشتم هم هرلحظه هدر می‌رفت.

خسته بودم.

تموم این مدت که پشت کامپیوتر بودم، سر خم کرده و ستون فقراتم دردش به کمرم رسیده بود.

به اتاق ساحل و سایه رسیدم. نگاه خسته‌م از چهارگوشه‌ی اتاق کرم‌رنگ به فرش رنگ‌ورورفته افتاد. نقش‌های برجـ*ـسته‌ی گل‌دار اهمیت نداشت. گردویی رنگ‌باخته‌ی فرش، اصلاً مهم نبود. یه‌مشت عکس بود. یه‌مشت عکس‌های مربع کوچیک شده. نفس عمیق کشیدم. هوا آلوده بود یا هوای خونه خفه بود؟ عکس نبودن که، انگار نقش‌های پررنگ از یه چهره خوش‌نقش بودن!

خواستم خم بشم و یکی از عکس‌ها رو دقیق نگاه کنم؛ ولی نشد! کمرم گیر کرد و همون‌جا خشک موند. سر بالا آوردم. بابهت به چهره‌ی اشکی سایه و صورت پرتعجب ساحل نگاه کردم.

لب‌هام دوخته به‌هم و مات این عکس‌ها بودم. لب‌هام در تقلا برای یه حرف هرچند ساده بود. خدا دقیقاً کجای دنیای من بی‌حرکت مونده؟

چشمام ریز شد و یه عکس که سایزش با بقیه متفاوت بود رو دیدم! خود لعنتیش بود! یه دختر خوش‌برورو با دوچال عمیق حفره‌ای‌شده. چشمای کهربابیش مهره‌ی مار داشتن. صورت گردش با پوشش موهای تیره‌ش تابلو نقاشی راه می‌انداخت. اصلاً اون دختر به‌درک، پسر لم داده کنار آغـ*ـوشش چی می‌خواست؟ شال افتاده‌ی قرمزرنگ برای سایه بود. خود لامصبم برای ست‌شدن کفش‌هاش خریدم.

نفسم رفت تا نیاد. رفت تا بگه اون مانتوی خردلی‌رنگ، مال ساحل من نیست!

ساحل لباس خردلی نداشت!

باید منو کشت از بس که باورهام غلط بود. باید منو کشت از بس که اعتمادم به سراب این‌قدر کمرشکن بود.

صدای بهناز بین تموم افکار پوچم پیچید:

– ساراجان، من بهت توضیح میدم.

نگاه سرزنشگرم هنوز روی ساحل بود. صورتش با آرایش غلیظش، رنگ کریهی ساخته بود.

نمی‌خواستم باز مثل همیشه بهناز توضیح‌های پیچ‌درپیچ بده.

نمی‌خواستم بشنوم که بگه: «سارا اینا جوونن!»
من هم جوون بودم، مدرسه می‌رفتم و درس می‌خوندم؛ ولی...
آهی کشیدم و پربغض خیره‌ی صورت به اشک نشسته ساحل شدم.
دستم روی در سنگینی می‌کرد. تکیه‌گاه من کو؟ کجاست؟ انرژی جمع کردم و به صورت خوش‌فرم سایه نگاه کردم. نی‌نی چشماش ترس داشت. ترس داشته باش تا تو این‌جوری نشی! ترس داشته باش و ببین من فلاکت می‌کشم. لحن تن و صدای آهسته خواستم؛ ولی نشد! از ته‌ته حنجره‌م داد زدم:
– سایه برو بیرون!
سایه با التماس نگاهم کرد. التماس بودها! از اون‌هایی که دل سنگ، آب می‌شد. اخم‌هام رو که دید، بودن تو این اتاق خفه رو جایز ندونست. رفت و من با تموم قوا، در رو کوبیدم. کوبیدنم مصادف با لرز تن اندام اون بود.
همین دختر که مثلا می‌خواست من رو سربلند کنه. بنازم ناز شستش رو! سربلند کردها، اون هم توی ولگردی! دندون‌هام توان ساییده شدن روی هم رو نداشتند. باید مراعات بهناز رو هم می‌کردم. بهنازی که یه‌ماه تا فارغ شدنش مونده بود و من هیچ‌چیزی توی چنته نداشتم. صدام از ته‌توی پس‌کوچه‌های حـ*ـلقم بیرون زد:
– منو می‌بینی ساحل؟به کجا رسیدم؟ منو نگاه کن ساحل!
سرش بالا اومد، لب گزید و من گفتم:
– چی کم داری؟چندبار گفتم بسه ساحل! بسه ساحل!بـسـه!چنددفعه گفتم؟یه‌بار از مدرسه اخراج شدی کمت بود؟ اون سایه بیچاره باید به پای تو بسوزه؟
حـ*ـلقه اشکش با سیاهی ریملش مخلوط شد و روی گونه‌ش سُر خورد. من هم کمی اشک و کمی نفس میون هوای آبی می‌خواستم.
خواسته‌های من انگار با یه نخ لحاف‌دوزی بهم دوخته شده.
چشم روی هم فشردم و با تشرگفتم:
– وسایلت رو جمع کن!
باترس نگاه خوش‌رنگ زیباش، میون تاریکی چشمام لغزید.
– ببخشید آبجی، دیگه تکرار نمیشه.
بالاجبار پوزخندی گوشه لبم نشوندم.
– چندبار؟ بسه دیگه! پاشو!
خیره چشمام شد، تا باز عین هربار پشیمون بشم. آهسته لب تر کرد.
– سارا!

بی‌خیال عزوجز صداش شدم. بی‌خیال بدمصیبتی شده.
کلمه راحتی بود؛ ولی پشتش کلی حرف بود.
دونفس عمیق پردرد کشیدم.
سمت کمد زِهوار دررفته گوشه اتاق رفتم. همین کمد چوبی کم مونده از توش سوسک بیرون بزنه.
کم مونده خودم شبیه لاشه‌ی این کمد بشم.
با بیرون کشیدن ساک از داخل کمد، صدای التماساش بالا رفت؛ ولی این‌بار خام این التماس‌ها نمی‌شدم.
تموم این دوسال فقط نیش و کنایه شنیده بودم.
نمی‌ذاشتن به خودشون از گل نازک‌تر بگن.
دست سرد و استخوونیش، روی مچ دستی که ساعت دورش محصور شده بود، نشست.
– تو رو به روح بابا!
– تن بابا رو توی گور نلرزون. می‌گذرم از قَسَمِت، هربار یه‌مشت قسم و تعهد تحویلم دادی. مریضی باید یه‌مدت بری جایی که...
دست‌هاش روی گوش‌هاش نشست.
– نمیرم! نمیـرم!
جهنم همین بغـ*ـل ورودی اتاقه. همون‌جا که عکسا رو له کردم و اینجا رسیدم.
نگاهم از قفسه‌های کتاب، به لباس‌ها افتاد.
چنگ زدم و لباس‌ها رو با سستی توی ساک چپوندم.
اصلاً هرچی فکر مسخره هست، بره به‌درک!
توی سرم پخش تکرارکننده‌ی ضرب‌المثل مسخره‌ای، پوزخند تلخی زد: «مرگ یه‌بار، شیون یه‌بار.»
دستم رو روی دستگیره گذاشتم.
– از این خونه که رفتی دیگه اسمت ساحل رضایی نیست. تنها اسمت ساحله، همین!
در اتاق رو باز کردم که باصدای بلند جیغ زد:
– نمیرم! من پام رو از اینجا بیرون نمی‌ذارم.
منطق می‌گفت: به‌درک!
قلب می‌گفت: خواهرته‌ها!
تناقص عقلی و قلبی واقعاً مضحک می‌تونه باشه.
نفس‌نفس هوا بلعیدم و از بوی عطر شیرین نارگیلیش گذشتم.

شیون و زاری فایده نداشت.
یه پوزخند مسخره زدم.
– ازت گذشتم ساحل! دوساله ازت گذشتم و فقط به عنوان یه مهمون نگاهت می‌کنم.
این دوسال بود که می‌گذشت. دوسال جز زدم، ناله کردم که بسه؛ ولی کو گوش شنوا؟ یاسین تو گوش خر خوندن فایده نداره.
از اتاق بیرون زدم. این‌بار در اتاق رو محکم نبستم.
بستن محکم در اتاق مگه اون رو از غفلت بیدار می‌کنه؟
بهناز و سایه روی پله‌های انبار که با موکت قهوه‌ای سوخته مزین شده بود، نشسته بودند.
لبی تر کردم.
– سایه برو کمکش کن.
بهناز نفسی گرفت و به حرف اومد:
– ساراجان!
نگاهم رو از آشپزخونه کوچیک گرفتم.
با لبخند کدر و بی‌تفاوتی نگاهش کردم.
– بهناز! احترامت واجبه؛ ولی توی کارم دخالت نکن. خودم صلاح خواهرمو می‌دونم.
گوشی موبایلم رو بالا آوردم. با تردید و مکث به صفحه گوشی چشم دوختم.
سایه روبه‌روم ایستاد.
– خواهش می‌کنم سارا.
نگاهم رو از صفحه‌ی گوشی برنداشتم.
– مگه نگفتم برو کمک خواهرت؟
دست‌هایی دور شونه‌م حـ*لقه شد و صدای آروم بهناز به گوشم رسید.
– سایه برو پیش ساحل.
دست‌هام به‌شدت سرد و حتی متوجه لرزش خفیف بدنم شده بودم. فشار عصبی رو کنار می‌ذارم.
فشار هر حالت غم و بد رو پشت دیواره سلولیم مخفی می‌کنم.
وارد آشپزخونه می‌شیم. بهناز با دست‌هاش فشاری به شونه‌م وارد کرد.

پشت میز گرد و چوبی، روی صندلی کوتاه‌قد نشستم.
کمی صورتش جلو اومد.
موهای یه‌دست کاراملی‌رنگش دلم رو مشت کرد.
مشت کرد که چندتار سفید شرمنده‌م می‌کرد.
لبخند آرومی زد. صورت پخته‌ش دوست داشتنیه.
– الان حالت خوب نیست عزیزم. نمی‌فهمی داری چی‌کار می‌کنی، بعداً پشیمون میشی که فایده نداره...
روی در یخچال پر از خاطره بود. خاطره‌های دوره‌ی سامان. عکس‌های کوچیک و بزرگ که با آهن‌ربا وصل صفحه‌ی صاف یخچال شده بود.
دوست داشتم مثلاً الان کنار مژگان روی میز کارم نشسته بودم و ساندویچ فلافل سه‌هزار تومنی گاز می‌زدیم، تکه‌ی کاهو وخیارشور، از دهن پرمون بیرون می‌زد.
مژگان سرخوش بخنده و به چشم‌غره‌های مژده‌ی حسود، اهمیت ندیم.
دست‌های گرمش که روی دستام نشست.
سرم رو بالا آوردم و بهناز گفت:
– می‌دونم چقدر سخته که خواهرت رو این‌جوری ببینی؛ ولی این‌بار رو به‌خاطر من و بچه توی شکمم ببخش. نذار یکی از عمه‌هاش کم بشه و همیشه حسرت گفتن اسم ساحل رو لب‌هات بمونه.
سکوتم رو که دید ادامه داد:
– به‌خاطر من سارا! می‌دونم که دلت یار نیست با رفتنش. این‌بار رو بزرگی کن و ببخش. دفعه بعدی خودم به آقای ایزدی زنگ می‌زنم.
لیوان آب رو سمتم هُل داد.
– باشه عزیزدلم؟
سرفه‌ی کوتاهی کردم.
– دلم رضا نیست؛ ولی خودت دیدی با چنگ و دندون نذاشتم پشت سر سایه، ساحل و حتی خودم حرف بزنن و اَنگ بی‌سرپرستی، جلف و بی‌آبرویی بهمون بزنند.
دست‌های مشت شده‌م فشرده شد.
– می‌فهمم عزیزم. دارم می‌بینم بعد رفتن سامان چی کشیدی و این فشارها و تنش‌ها چقدر بیشتر و عذاب‌آورتر شد، این‌بار رو بگذر، من خودم با ساحل حرف می‌زنم.
سرم رو تکون دادم و با پشت دست نم اشک‌هام رو گرفتم.

پیشونی بلندی که بخت کوتاهی داشت، با چند تار پوشیده شده بود.
چشم‌های مهربونش رو مگه می‌شد دوست نداشت؟
رنگ سبز به بهناز می‌اومد.
صدای زنگ در بلند شد و انگار ساحل ترسید که گریه‌ش بلندتر شد، از جا بلند شدم.
با کشیدن دستی روی صورتم از کنار بهناز گذشتم.
میون راه سایه رو صدا زدم.
سایه بدوبدو سمتم اومد وگفت:
– جانم؟
– کمکش کن بره حموم. تموم وسایل آرایشاش،گوشی و هنذفری، نمی‌دونم هر زهرمار دیگه‌ش رو جمع کن بیارتوی اتاقم.
«چشمی» گفت و با تردید پرسید:
– نمی‌ذاری ببرنش که؟
سری به نفی تکون دادم.
میون هوا گونه‌م بـ*ـوسیده شد.
چادر گل‌دار طوسی رو از چوب لباسی کنار در پاگرد برداشتم.
مقنعه‌م رو از سرم درآوردم و آویزون چوب لباسی کردم.
با کلمه «اومدم» قدم‌هام رو تندتر کردم.
با باز کردن در حیاط نگاهم روی مأمور سبزپوش و مردی تقریباً سال‌خورده افتاد.
– امرتون؟
مرد سال‌خورده لب باز کرد:
– ساحل‌جان هستن؟
ابروم به‌طور خودکار بالا پرید.
– با خواهر من چی‌کار دارید؟
مأمور لب باز کرد، با نگاه خیره و جدی گفت:
– دختر ایشون دم مدرسه سوار ماشینی میشه و الان که به نیمه‌شب رسیده خبری ازش نشده. اومدیم از خواهرتون که دوست صمیمی دختر ایشون هستند، چندتا سوٌال کوتاه بپرسم.
لب‌هام قفل شدند و تنها از بینشون «بفرمایید داخلی» گذر کرد.

سَرَم می‌خواست به دَوَران بیفته و همون وسط تن به موزائیک‌های بدریخت حیاط بدم. می‌ترسیدم از رسوایی!
از حرف‌هایی که پشتمون آجرهای ترک خورده بسازه.
با قدم‌های سست و کرخت به سمت در پاگرد رفتم.
پس چرا امشب تموم نمیشه؟
خستگی کم بود، این وسط این اتفاق چی از جونم می‌خواد؟
یکی تو سرم داشت فکر می‌کرد.
– فکر همه‌چی رو و همه کسی رو.
هی این مغز لاکردار می‌رفت که بد برداشت کنه. می‌رفت تا مسموم بشه و پوچ بشه.
بهناز رو صدا زدم.
هن‌هن‌کنان با اون شکم برآمده‌ش در نیمه‌باز پذیرایی کوچیک رو بازکرد.
– چی شده سارا؟
آب دهنم رو قورت دادم.
– به ساحل بگو بیاد بیرون. بگو چادر سر بندازه.
بهناز متعجب، سؤال قبل رو تکرار کرد.
این زن چقدر ترس داشت.
لب می‌گزید و افکارش انگار توی مخ من هم رژه می‌رفت.
آروم و زمزمه‌وار گفتم:
– عزیزم تو خوب نیست رو پا وایسی؛ برو به ساحل بگو صورتش رو بشوره بیاد.
بهناز سری تکون داد و داخل رفت.
برگشتم و به مأمور و اون مرد خیره شدم.
– شما پدر کدوم یکی از دوستای ساحلید؟
دستی به لب‌های خشک شده‌ش کشید.
– من پدر مهرنوشم.
چشمام گرد شد.
– مهرنوش!؟
سری برای تأیید تکون داد وگفت:
– دختر منو می‌شناسید؟

لبخندی زدم:

– بله. خیلی دختر متین و باوقاری دارید.

چشمای غمگینش خیره به در پاگرد بود. دقیقاً چی شده؟ ساحل چی‌کار کرده؟

هِی این اعصاب و روانم احمق می‌شد و کلاه قاضی دست می‌گرفت.

چشم روی هم فشردم و مرد سال‌خورده موهای جوگندمیش رو عقب فرستاد.

– شما لطف دارید. مهرنوشم همیشه از شما، ساحل و خواهرتون تعریف می‌کنه.

دوست دارم بدونم از چیه ما تعریف می‌کرد؟ از منِ آه در بساط نداشته یا از... ؟

وای خدا حجم این‌همه حرف و فکر، زیادی بزرگ بودند.

چشم‌های سرباز در پی کنکاش حیاط کوچیکمون بود.

موندەم باغچه خشک شده و شلنگ رنگ‌ورورفته، دیدن داره؟

شاید هم مدرک جرم بین لباس‌های پهن شده هست!

هرکی نمی‌دونست فکر می‌کرد، آقا سرگرد هستند و جنایتی چیزی خونه ما اتفاق افتاده!

ببین کارم کجا رسیده پسرک جوون سرباز به موزائیک‌های شکسته‌ی کف حیاط پوزخند می‌زد.

حق دارم یه تودهنیِ دِبش مهمونش کنم؟

اوف خدا سرم درد می‌کنه.

– بله آبجی!؟

هنوز دل‌خور و رنجور بودم از اون آرایش غلیظی که رد سیاهش پشت چشماش جامونده بود.

دستم رو سمت دو مرد روبه‌روم بردم.

– با تو کار دارند.

متعجب نگاهش رو از من به دو مرد انداخت.

قدمی برداشت.

– سلام آقا کبریایی، چیزی شده؟

مأمور با اون پرونده‌ی سبز توی دستش قدمی جلوتر از آقای کبریایی برداشت. قبل باز شدن لب‌های پدر مهرنوش گفت:

– مهرنوش خانوم رو کِی دیدید خانوم؟

ساحل با صدای متعجبی گفت:

– ظهر دم مدرسه.

– قبلش به شما حرفی نزده بود؟مثل اینکه بخواد بیرون بره یا با کسی قراری داشته باشه؟

ساحل زیرچشمی من رو نگاه کرد.

آخ دختر، لعنت به زیبایی بکرت!

یه‌چیز عجیبی میون چشماش می‌رقصید.

نفس بلعیدم.

– هرچی می‌دونی به آقایون بگو.

سریع نگاهش رخت بست.

چادر نماز سفید سایه رو جلو کشید.

– منم می‌خواستم باهاش برم؛ ولی سایه دنبالم اومد و نشد همراهش برم.

چشمام مات تارعنکبوت نمونده. نیم‌رخ ساحل رو شکار کردم.

مأمور کمی اخم داشت.

– کجا قرار بود برید؟

ساحل بااسترس دستی روی لب‌هاش کشید.

– چیزی دراین‌باره نمی‌دونم. قرار بود...

حرفش رو خورد.

شرمنده نگاهش رو از پدر مهرنوش که هرلحظه رنگ صورتش به زردی می‌زد، گرفت و ادامه داد:

– قرار بود که یه ماشین 206 دنبالمون بیاد!

از داخل لبم رو گازی گرفتم.

دست‌هام روی چادرم مشت شد.

شرم و خجالت میون زیروروی ابعاد بدن رها شد.

مأمور باز پرسید:

– با اونایی که قرار بود برید، پسر بودن یا دختر؟

ساحل لب گزید و گفت:

– پسر!

نفسم حبس موند،گیر کرد هوا نبود تا ببلعم.

توی این مدت هرچی اکسیژن بود چنگ زدم.

نفس‌های قسطی چقدر رنج داره.

نگاه ساحل از همه گریزون، روی لباس‌های پهن شده روی طناب چرخ می‌خورد.
– اون پسرهایی که قرار بود باهاشون برید، اسمی یا شماره تماسی چیزی...
ساحل گوشه چادرش رو فشرد و گفت:
– باید گوشیم رو بیارم.
بعد نگاهی به من کرد.
من خشکم می‌زد چیز عجیبی بود؟ به والله که نبود.
امشب عجیب منحوس بود. ماه پشت ابرها، خلوت‌نشین تاریکی شده بود.
این مأمور انگار زیادی زرنگ می‌زد.

– نگران خواهرتون نباشید. پاش گیر این ماجرا نمیشه، تنها چند سوٴاله.
ماجرا؟ وای خدای من! یه ماجرا این وسط جولون می‌داد؟ جو حیاط هم سنگین و متزلزل بود.
پدر مهرنوش با صدای آرومی گفت:
– خواهش می‌کنم به ساحل بگید هرچی می‌دونه بگه. من نگران مهرنوشم. من خودم می‌دونم پیش کسی جز شاهین نیست؛ ولی من نه شماره‌ای از شاهین دارم نه آدرسی...
چشم چرخوندم و نگاه از سر استیصالم به چشم‌های ریز اون نشست.
– چشم آقای کبریایی.
جلوی در پاگرد به دیوار تکیه زدم. نیروی نداشته‌م، تحلیل رفته بود. توان ایستادن از تن بی‌حسم، پر زده بود.
در باز شد و قبل اینکه ساحل قدم دیگه‌ای برداره، آهسته گفتم:
– اگه حتی چیز کوچیکی می‌دونی به پدر مهرنوش بگو. وای به حالت اگه مخفی‌کاری کنی!
«چشم» دل‌خور و مغمومی گفت.
صدای سوٴال‌های پی‌درپی مأمور انگار کم از دادگاه نداشت.
عقل من این وسط چی می‌خواست؟
لحظه‌به‌لحظه پرده از حرفاش برمی‌داشت. تلخ و گزند اتفاقات زهـ*ـرماری بیش نبود. برای لحظه‌ای چشم روهم گذاشتم. این سردرد بیمارگونه، مُخِل اعصابم شده بود.
یه سنگ دم‌دست کاش باشه تا تو سرم بکوبم. درد، درده. بالا بری پایین بیای اسمش روشه. مریض باشی درده؛ عاشق باشی یه‌جور درده؛ خسته باشی دیگه بدترین درده.

احتمالاً گم شدم. خود لامروتم رو گم کردم. چراغ‌های ذهنم خاموش و قلبم مدهوش. یه دکتر بیهوشی مخصوص برای قلبم استخدام کردم.

در آهنی پاگرد لق می‌زد و آرامشم به هم می‌خورد.

باصدای «خدا نگهدار» دو مرد و بسته‌شدن در حیاط، نفسم رو با فوت رها کردم. چشم از هم باز کردم؛ به ساحلی که چادر از سر برمی‌داشت چشم دوختم. حیف این همه زیبایی نبود؟ راحت در اختیار یه‌مشت پسر الوات بیکار می‌ذاشت.

نصف سال کار سایه این بود، گاه ظهرها و گاه صبح‌ها زود بیدار شه و همراه ساحل، مثل یه محافظ با چشم‌های نیمه‌بسته تا مدرسه بره. موقع برگشت، عشقی دو نون سنگک برای بهنازی که حالا هشت‌ماهش شده بود، بخره. هشت‌ماهش شده بود و من توانایی برآورده‌کردن ویارهاش رو نداشتم. یه‌سری ویارها مدفون می‌موند و من عذاب‌وجدان ولم نمی‌کرد.

ساحل با سری توی یقه فرورفته وارد خونه شد. امروز تموم انگشت‌هام درد می‌کرد. نیاز به یه نرمش اساسی بود.

ازصبح وقتی وارد نشریه شدم، نگاهم به برگه‌های زیادی که روی میز قرار داشتن افتاد و بهم فهموند باید اضافه‌کاری رو تحمل کنم و ناهار رو کنار مژده‌ی نچسب و علی گنداخلاق، صَرف کنم.

بهناز و سایه میون درگاه آشپزخونه ایستاده بودند. اصلاً میلی به توضیح اینکه چی شد و چی گفتن رو نداشتم؛ اما باید با ساحل حرف می‌زدم.

لب باز کردم:

– بهناز غذا حاضره؟

تکانی به هیکل تپل‌شده‌ش داد.

– آره عزیزم. ببخشید از وقتی که اومدی...

میون حرفش پریدم:

– بی‌خیال! سایه کمک بهناز کن سفره بچینید.

«چشم» زیر لبی گفت و وارد آشپزخونه شد.

بهناز آهسته گفت:

– اتفاق بدی افتاده؟

تنها «نه»ای شل و وارفته تحویلش دادم. وارد اتاق کوچیک خودم و بهناز شدم. فهمید خسته و بی‌حوصله هستم. خوب بود که حداقل این خونه‌ای که ماهی 300 از صدقه‌سر آشنایی نسترن با پسر بنگاهی نصیبمون شده بود، دو اتاق مجزا داشت و عین خونه‌ی قبلی سر اتاق یا پذیرایی خوابیدن، دعوا و گیس‌کشی نداشتیم.

چادرم رو روی زمین انداختم و به‌سمت دِراوِر رفتم. لباس راحتی و دم‌دستی انتخاب کردم. با پای چپم ضربه‌ای به در دِراور زدم. قربونش برم بچه آدم شده و زود بسته میشه. موقع لباس‌پوشیدن، نگاهم به سوختگی مسخره روی موکت افتاد. همین رو کم داشتم. یادم نیست چرا سوخت؛ ولی شبیه جای اتو می‌تونه باشه. ریشه فرش شش متری لاکی‌رنگ رو برگردوندم. وسایل به‌هم‌ریخته روی دِراور رو درست کردم.

صدبار به بهناز گفتم یکی رو بیار این اتاق خفه‌ی تیره رو رنگ بزنه. آخه کاغذدیواری‌های مسخره‌ش، حالم رو بد می‌کرد. انگار صدقرن از چسبیدنش به دیوار می‌گذشت. قهوه‌ای نیمه‌روشن با طرح‌های پیچک کرم‌رنگ. این‌قدر وسایل به دیوار خورده بود که پوست انداخته بود. روکش رخت‌خواب‌های بلند رو صاف کردم، بالشتک‌های سفید رو گوشه‌ای تکیه دادم و با شونه‌زدن موهام از اتاق بیرون اومدم. صدای زنگ پیام گوشیم باعث تیزشدن گوش‌هام شد. از اینکه نمی‌دونستم کجاست، اخمی پیش‌زمینه‌ی صورتم شد.

صدای سایه بلند شد:

– آجی از سمت مژگان پیام اومده.

وارد آشپزخونه شدم.

– کلاً عادت داری فضولی کنی؟

بهناز لبخندی زد و سایه لب‌هاش رو برگردوند.

– وا! آبجی مژکه دیگه، my friend ت که نیست.

گوشی رو بالا برد و سمتم پرت کرد.

– نوشته بهروز بهش پیام داده.

چشم‌غره‌ای به فیگورش رفتم و بهناز گفت:

– سارا؟

سر بالا آوردم و سوٌالی نگاهش کردم، ادامه داد:

– ساحل نمیاد شام بخوره.

شونه بالا انداختم.

– گشنه‌ش بشه منم می‌خوره، تو نگران خودت و بچه‌ت باش. اون بلده کِی و کجا شکمش رو سیرکنه.

کمی از گاز فاصله گرفت و ابرو بالا انداخت.

کفگیر رو روی سینک ظرفشویی رها کرد. سایه با تشر اسمم رو صدا زد. اون سیرهای خشک‌شده آویزون رو از نظر گذروندم و با بی‌تفاوتی از آشپزخونه‌ی تقریباً بزرگ بیرون زدم.

این خونه، یه راهروی نیمه‌طولانی داشت. انتهای راهرو آشپزخونه، سمت‌چپ اتاق ساحل و سایه، روبه‌روش اتاق من و بهناز و کمی پایین‌تر کنار اتاق پذیرایی، قاب گرفته شده بود.

مسکوت و بی‌صدا وارد پذیرایی شدم. صدای تلویزیون بیست‌ویک اینچ رو شنیدم. اخبار شروع شده بود. از همین اول برجام و این چیزها وسط بود. اخبارهامونم به درد لاجرز دیوار می‌خورد.

گوشه‌ی فرش ۱۲متری جمع شده بود؛ با پام ضربه زدم و درست شد. حداقل پذیرایی دل‌باز بود، گچ‌بُری‌های سقف دیدن داشت والا!

خنده‌دار بودن، یه‌سمت دیوار طرح بود و سمت دیگه خالی! خدا پدر گچ‌بر رو بیامُرزه. والله به خدا، این شد کار؟

سفره‌ی بازشده و رنگ و بوش رو دوست داشتم. هیچی که نداشتم همین سفره‌ی باز بس بود. به پشتی خشنِ لاکی‌رنگ تکیه می‌زنم.

جواب پیام مژگان که خواهر مژده بود، در یه خط دادم:

– چی گفت؟ چی می‌خواست؟ نکنه باز خر شدی؟

کنترل تلویزیون رو برداشتم. دست‌هام رو توی هم فروبردم. به ظرف‌های شیشه‌ای جهیزیه بهناز چشم دوختم.

امروز نحس‌ترین روز زندگیم بود. اون عکس‌های کذایی زیادی باکیفیت! اومدن پدر مهرنوش و حرفای مأمور زرنگمون! از همه بدتر مزاحمت‌های محمد، پسر همسایه روبه‌رویی سرراه سایه که چندباری شاهدش بودم .

سایه چیزی نمی‌گفت. می‌دونستم دلش نمی‌خواد درگیری دیگه‌ای داشته باشم.

نمی‌دونم چرا پسر بیکار جیران خانوم، دنبال دختر دیگه‌ای قدم تند نمی‌کرد.

سایه سرش توی لاک خودش بود. آهسته و پیوسته رفت‌وآمد می‌کرد و هیچ دوستی نداشت.

دستم مشت شد و ضربه‌ای به پیشونی پردردم زدم؛ یعنی دردش کم از زایمان نداشت.

خنده‌م گرفته که درست سرموقع میگرن لعنتی عود می‌کرد.

صدای زنگ پیام گوشیم باعث شد دست سمت گوشیم ببرم و پیام مژگان رو بخونم.

«نه بابا مگه بچه‌م خام حرفای چاخانش بشم؟ می‌خوام خطم رو عوض کنم تا به سرش نزنه باز پیام بده و با اعصاب و روانم بازی کنه.»

دکمه گوشی رو فشردم و جواب دادم:

« امیدوارم. راستی مژگان فردا جای من میری نشریه؟ فردا کار دارم.»

چنددقیقه نگذشته بود که پاسخ پیامم «چشم» کش‌داری شد و لبخندی رو لب‌هام نشوند. تشکری کردم و شب به‌خیر تایپ کردم.

سایه غذا رو روی سفره گذاشت. نگاهی به لباس دخترونه و نازکش انداختم.

ـ سایه برو به ساحل بگو سارا میگه میای غذا می‌خوری یا پات رو از مدرسه رفتن هم ساقط کنم؟
زیرچشمی نگاهم کرد.
قبل نشستن به‌سمت اتاق خودش و ساحل رفت.
بهناز کنارم نشست وگفت:
– این‌جوری حرف نزن سارا، بدتر میشه‌ها.
قاشق رو برداشتم و اون بشقاب رو برای ریختن ماکارانی برداشت.
– بهناز دیدی که با مراعات کردن چیزی حل نشد؛ مجبورم کمی سخت‌گیری کنم. کم‌کم آدم میشه و من خیالم راحت.
– هرجور خودت می‌دونی؛ ولی زیاد سخت‌گیری نکن که از دستت شکار بشه و وضعیت بدتر بشه.
بشقاب رو جلوم گذاشت.
– راستی اون دوتا مرد کی بودن؟
چنگال رو توی ماکارانی فرو بردم.
– بذار ساحل بیاد می‌فهمی.
«باشه»ای گفت و من مشغول خوردن شدم.
بعد چنددقیقه ساحل همراه سایه سر سفره نشست.
اصلاً برای من الان مقدور نبود زیروبم نگاهش رو بشکافم.
بی‌خیالش شدم. ماکارانی رو باید چسبید. چسبید که این‌قدر خوشمزه است.
بهناز قدکوتاه و تپل بامزه‌م کلاً دست‌پخت تکی داشت.
لامصب انگار توی رستوران به‌دنیا اومده.
سالاد شیرازی‌های خوشمزه‌ش دلم رو آب می‌کرد.
سایه نگاهی به من کرد.
– میگم آبجی؟
نگاهش کردم و ادامه داد:
– بعد امتحانام می‌ذاری برم سرکار؟
اخمی روی پیشونیم نشست و گفتم:
– چی می‌خوای؟
سؤالی نگاهم کرد.

– یعنی چی؟
– یعنی اینکه چیزی می‌خوای که من نتونم بخرم و خودت بخوای سرکار بری؟
ساحل حتی سرش رو بالا نمی‌آورد و با غذاش بازی می‌کرد.
قبل اینکه سایه جواب سوٴالم رو بده، رو به ساحل گفتم:
– ساحل فکر نکن غذا نخوری و ادای آدمای دپرس رو دربیاری من اون گوشی و بقیه چیزا رو بهت میدم. اگه خرداد امتحانات نمره‌هات بالا باشه، همه رو بهت برگردوندم. یه‌ماه رو بدون اونا سرکن بعد تا آخر عمرت بـ*ـغـلشون کن، فهمیدی؟
همون‌جور که سرش پایین بود «بله فهمیدمی» گفت.
سایه نگاهش رو از ساحل به من دوخت.
– آبجی مگه حتما باید چیزی بخوام که بذاری سرکار برم؟ خیاطیِ توی خونه بتول‌خانم می‌خوام برم؛ خرده کاریه و خرده‌پارچه جمع کنم. بهتر از بیکار موندن و تلویزیون نگاه کردنه.
جوابی ندادم.
همینم مونده که فسقل بچه، پول درآر بشه. نون و آب اضافی می‌خواد که چی؟ نکنه چیزی می‌خواد؟
هرچی می‌خواست می‌گفت؛ پس این حرف یعنی چی؟!
حوصله نداشتم صغراوکبرا بچینم.
بی‌حرف سالاد رو دست‌خورده کردم.
کمی فرش خشک‌شده‌ی زیرم آزارم می‌داد.
اگه حرمت سفره رو نداشتم الان تکیه به پشتی با پای دراز شده، غذا می‌خوردم.
بهناز انگار فهمید که حال حرف زدن هم ندارم؛ یعنی حال حرف زدن و یکی‌به‌دوکردن با سایه رو ندارم.
– حالا غذاتون رو بخورید، بذارید این بیچاره هم خستگی درکنه. نیومده براش از زمین و آسمون داره می‌باره.
می‌خواستم سروصورتش رو بـ*ـوسم.
قربونش برم که حرف نگاهم رو دوسوته می‌خونه.
سایه سرش رو سمت تلویزیون چرخوند. لبخندی به این منبع مهربونی زدم. زن بود و آشکارا مادری می‌کرد.
سبزینه‌ی نگاهش می‌درخشید و مادری برازنده‌ش بود.
لب‌های باریکش به بینی عقابیش می‌اومد.
نگاهم مثلاً خیره تلویزیون کوچیک نقره‌ای بود؛ ولی درونم غوغا بیداد می‌کرد.
یه‌ماه تا فارغ شدن بهناز مونده بود.

باید فکر یه سیسمونی پسرونه برای برادرزاده‌م باشم.
می‌دونستم رنگ مورد علاقه‌ی بهناز برای پسرش سبز-آبیه.
یه‌ماه پیش با مژگان یه سیسمونی با همین لایت رنگ زیر نظر گرفته بودم.
سپرده بودم کنار بذارنش و حتی نیمی از پول حقوقم رو جلوجلو گرفته بودم و به مرد فروشنده سیسمونی داده بودم.
باقی پول کمی زیادتر از وسع من بود.
فکر کنم باید تموم حقوقم صرف برادرزاده‌ای کنم که هنوز اسمی براش انتخاب نکرده بودیم. همه این‌ها به لبخند دل‌نشین بهناز عزیزم می‌ارزید.
بهناز بهترین نازهای مادرانه‌ش صرف ما شد.
ذهنم درگیر یه اسم بود. اسمی زیبا و دهن‌پرکن.
فکرم قد نمی‌داد تا راهی جلوی پای بهناز بذارم.
او از من کمک می‌خواست و من تهی بودم.
سفره که جمع شد، بالاخره من فرصت تکیه‌زدن به پشتی رو به‌دست آوردم.
ساحل آخرین بشقاب رو برداشت که صداش زدم.
عقب گرد کرد و بدون نگاه کردن به چشمام، گفت:
- بله آبجی؟
- بشقاب رو گذاشتی، برگرد کارت دارم.
بهناز دست‌هاش رو با حوله خشک کرد.
سایه سینی چای رو روبه‌روی من گذاشت و به لب‌هام چشم دوخت. کمی بعد ساحل برگشت.
چشمام رو بستم و دستی روی پیشونیم کشیدم.
- قضیه‌ی مهرنوش چیه؟
صدای آرومش که ته‌مایه‌ش می‌لرزید، به گوشم رسید.
- من چیزی نمی‌دونستم به‌خدا، فقط یه‌زنگ مونده به آخر بهم گفت می‌خواد با شاهین و دوستش بیرون بره.
پیشنهاد داد همراهش برم که سایه دنبالم اومد و نشد برم. من چیزی نمی‌دونم که کجا قرار بود بره.
چشم باز کردم و نگاه از صورتش نگرفتم.
لعنتی زیبا بود. زیبایی در این دنیا طعمه بود.
قامت خوش و اندام باربی بدتر از ترس از دست‌دادن بود.
گاهی فکر می‌کردم، کاش زیبا نبود. ساحل زیباییش به پدرم رفته بود. سایه تلفیق پدر رو داشت.

میون همه ما تنها ساحل و سامان چشمای روشن داشتند. همین چشم‌ها غوغا می‌کرد.
مهره‌ی مار انگار داشت.
خدا هرچی دم‌دست داشته به اون داده که چی؟
– خودت که دیدی از ظهر که مهرنوش سوار ماشین شاهین شده تا یه‌ساعت‌پیش، خبری ازش نشده. اون پدر و مادر داره و این همه نگرانشن. حالا تو خودت رو جای مهرنوش بذار و من هم پدر مهرنوش. حالش رو دیدی؟ دوست داری من این‌جوری اذیت بشم، ترس و دلهره اینکه یه شب خونه بیام و کتونی‌های جفت‌شده‌ت رو نبینم، به جونم بندازی و دق‌مرگ بشم؟
باصدای تحلیل‌رفته‌ای گفت:
– نه آبجی، خدانکنه!
– پس از فردا سایه همراهت نمیاد که برگشتنی محمد سر راهش بپره و مزاحمش بشه و سایه عین بچه خنگولا، از دستش در بره.
سایه رنگش پرید. این دختر با تموم سادگیش من رو می‌ترسوند، زیادی هم می‌ترسوند.
می‌ترسیدم روزی اختیارش از دستم در بره. سایه‌ی آروم زندگی من، به‌موقعش گستاخ بود. سر خواسته‌هاش گستاخ می‌شد.
یه‌چیز که می‌خواست، دندون به لب قلوه‌ایش نمی‌گرفت. یه‌ریز می‌گفت تا آخرِ سر، موفق می‌شد.
ضعف‌استقامت، مقابلش رو داشتم.
سروته من ترس بود. به امید چی زنده‌م؟ خدا عالمه.
نفسی گرفته و آهسته گفتم:
– خودت مراعات کن؛ به‌خاطر من، سایه، بهناز و اون بچه‌ی تو شکمش که تو قراره تا یه‌ماه آینده عمه اون بچه بشی. می‌فهمی؟
نگاهش شرم‌زده‌ش به‌درد من نمی‌خورد.
این دختر شیطنت‌های جوونیش، کمرشکن بود.
شیطنت‌های دخترونه‌ش، انگار منتهی به الواتها می‌شد.
با چشم می‌فهموند موضوع رو گرفته؛ ولی کاش افکارش هم می‌فهمیدن.
مکثی کردم و با قندِ داخل قندون وَر رفتم.
– خودت اینا رو می‌دونی؛ ولی یه گوشت درِ و یه گوشت دروازه. ترس به‌جونم می‌ندازی.
بهناز عمیق گوش می‌داد؛ هرکی نمی‌دونست فکر می‌کرد خطارکار اونه.

ابروهای کوتاه قهوه‌یش درهم پیچ خورده بود.
سایه مسکوت، تیریپ مثلاً نشنیده‌ها رو درمی‌آورد.
به تلویزیون نگاه می‌کرد؛ ولی امان از گوش‌هاش!
سرم رو با دست فشردم.
– گوشیتو گرفتم تا از سرت بیفته با این پسر اون پسر پریدن، آرایش غلیظ کنی و ظهرا بعد از مدرسه کل بلوار رو بالا و پایین کنی و دو روز دیگه اسمت سر در کوچه بشه. مراعات کن، عاجزانه ازت می‌خوام این کارایی که دوساله انجام میدی وکنار بذاری و درست رو بخونی.
لب باز کرد:
– آخه آبجی من دوست ندارم انسانی بخونم.
دردسر پشت دردسر.
این پشتی لامصب چرا این‌قدر خشک و بدریخته؟
دستم از روی سرم به روی ابروی چپم نشست و پایین‌تر اومد.
نفسم رو با فوت آزاد کردم و چهارزانو نشستم.
– می‌دونم؛ ولی خواهرمن، اینجا تا شهرک وائین خیلی راهه. امسال رو تحمل کن و کنکور هنر بده، اون‌موقع خودم نوکرتم و هر چی خرجش بود و شده یه تنه شبانه‌روز کار می‌کنم تا تو اون رشته‌ای که می‌خوای، بخونی؛ ولی الان امسال رو تموم کن و کنکورت رو سفت و سخت برای هنر بخون؛ من نامرد عالمم اگه نذارم تو دانشگاه رشته موردعلاقت قبول شی و نری.
– چشم آبجی. این‌بار قول میدم، به روح مامان قول میدم بخونم و دانشگاه تو همین تهران قبول شم.
قول؟ همینم مونده باز قول‌های آبکی رو قبول کنم.
این دل لامصبم انگار از پارچه‌ی مخمله؛ نرم می‌شد با یه‌نگاه غمگینش.
راه خرکردن من یکی رو خوب بلد بود!
لب‌هام به قاعده یه در قندان کش اومد.
– امیدوارم یه‌مشت حرف تحویلم نداده باشی و به تک‌تک حرفات عمل کنی.
ایستاد و سمتم اومد و بـ*ـوسه‌ای به گونه‌م زد.
– ببخشید. متاسفم این‌قدر اذیت می‌کنم و تو هی مدارا می‌کنی.
من که چیز زیادی نمی‌خواستم. خواسته‌های من اصلاً بره به‌درک! چرا فکر خودش نیست؟
بدنامی عین خوره که به‌جون محل بیفته، سرخودمون کج میشه.

به‌ولله که ترس حرفای مردم کمرشکنه.
یه‌کلاغ‌چهل‌کلاغ، خیلی ضرب‌المثل تاپیه.
بی‌خیال این‌ها، قول جدید و خرشدن جدید رو بچسب.
این مخ آکبند منم می‌دونه ساحل قول آبکی، زیاد بلده.
– فدای‌سرت. من جز شماها کسیو ندارم. برو درستو بخون و اگه چیزی از مهرنوش یادت اومد، بهم بگو تا به پدرش بگم.
«چشمی» گفت و با شب به‌خیری، به‌سمت اتاقش رفت.
سایه هم پشت‌بندش بلند شد.
– آبجی منم میرم.
سری تکون دادم «شب به‌خیری» به من و بهناز گفت و رفت.
بهناز بالشت کنار دستش رو دستم داد:
– یه‌کم دراز بکش.
لبخندی زدم و سرم رو روی بالشت گذاشتم.
دست‌هام رو بالا آوردم.
انگشت‌هام رو بازوبسته کردم.
– امروز تو هم اذیت شدی بهناز؛ ببخشید.
لیوان چای رو برداشت. با لبخندی که لاینفک زندگیش بود، گفت:
– نه‌بابا. پیش میاد. همه‌ی خونه‌ها که کل سال رو بدون‌دردسر و دعوا نمی‌گذرونن.
به پهلو چرخیدم و دستم رو حائل سرم کردم.
با لبخند نیم‌بندی نگاهش کردم.
– چیزی ویار نکردی؟ فردا آخر بُرجه؛ سر راه بخرم بیارم.
قندی برداشت.
– نه‌بابا. چیزی بخوام پول هست؛ میدم بچه‌ها برام بخرن.
ضربه‌ای به پیشونیم زدم:
– آخ یادم نبود فردا مژگان جام میره نشریه، تو فردا وقت سونوگرافی داری.
بعد بااخم نگاهش کردم.

– قرار نمیشه وقت سونوگرافیات رو ازم قایم کنی!تنهایی که سختته، پول آژانس هم که سربه‌فلک گذاشته، حداقل به خودم بگو این یه‌ماهم بگذره و راحت شی.

به پشتی تکیه زد.

– خب با ساحل می‌رفتم سارا.

کش موهام رو باز کردم.

– نمی‌خواد با اون بری. نمی‌خوام بهونه دستش بیاد و از درس خوندن در بره؛ خودم هستم و فردا باهم میریم.

سری تکون داد و تلویزیون رو خاموش کرد.

– امروز خسته شدی.

خسته یه‌کلام بود و برای من درد بود.

از گردن به‌پایین انگار خشک شده.

بیشتر به بالشت لم دادم.

– اگه خسته نشم که جا تعجب داره.

لبخند دل‌گرم‌کننده‌ای زد.

– ان‌شاءالله این روزای سخت هم می‌گذره.

– من قربون این مامان‌خوشگله بشم.

خندید و دستی روی شکمش کشید.

– خوش‌حالم که سه‌تا عمه خوب داره.

– اونم خوش‌حاله که یه همچین مامان مهربونی داره جیـ*ـگرم.

قندی سمتم پرت کرد.

– اه تو که می‌دونی من جیـ*ـگر دوست ندارم.

قند رو از زمین برداشتم.

– چرا جیـ*ـگر؟

خندید و این‌بار بالشت کوچیکِ زیردستش رو سمتم پرت کرد.

– عه حال به هم‌زن، نگو.

خندیدم و بالشت رو کنار گذاشتم.

– می‌دونم قرص خوردن افاقه نمی‌کنه؛ ولی بی‌زحمت یه کُدئین بیار.

درحالی‌که از جا بلند می‌شد، گفت:

– تنبل شدیا! من با این شکمم تا دم‌یخچال برم؟

خندیدم وگفتم:

– خب از اون‌ور میری اتاق دیگه. من یه چندتا کار تایپی دارم؛ فکر کنم تا دو بیدارم. باید تموم کنم و لپ‌تاب مژی رو بدم.

دستش رو به چهارچوب در گرفت.

– من عاشق این‌همه روشن‌فکریتم. حالا مگه واجبه تا شب بیدار بمونی؟ فردا که خونه‌ای انجام بده.

بی‌راه نمی‌گفت.

دستم رو روی زانوهام گذاشتم و از جا بلند شدم.

– راست میگی جیگرم.

چشم‌غره‌ای با اون دوچشم درشت سبزرنگش بهم رفت.

سینی رو همراه لیوانم برداشتم و سرراه لامپ پذیرایی رو خاموش کردم.

از راهرو که عبور کردم، تقی به در اتاق ساحل و سایه زدم.

وارد شدم.

شلختگی اتاق از بین رفته بود. محال بود نگاهم به سطل‌آشغالی گوشه اتاق نیفته. می‌دیدم که عکس‌های پاره شده درونش چشمک می‌زنه.

سایه نزدیک قفسه کتاب‌ها نشسته بود.

ساحل هم بافاصله تکیه به دیوار در رخت‌خواب بود.

یه‌مشت پوستر بازیگر هم روی دیوار خودنمایی می‌کرد.

سایه لبخند زد.

– امروز چندتا اسم پسر از بچه‌ها پرسیدم.

کنارش نشستم.

دستم روی موهای بلند خرمایی ساحل نشست.

– من که چیزی ذهنم نمی‌رسه.

ساحل رو کمی سمت سیـ*ـنه‌م سوق دادم.

سایه دفترچه کوچیک و قرمزش رو سمتم گرفت.

– ببین آبجی یه اسم بذاریم اولش «سین» یا «ب» داشته باشه، هوم؟ مثلا سامیار. اولش کپ اسم من، تو، سامان و ساحله. بهادر بذاریم؟

باخنده به چشمای کشیده‌ی تیره‌ش نگاه کردم. حالت چشماش زیبا و دل‌ف*ـریب بود.
فکر کنم در صف خوشگلی، فقط من جاموندم.
ساحل با تره‌ای از موی افتاده‌م وَر رفت.
– بهادر چیه؟ به‌درد لوتی‌ها می‌خوره. من میگم یه اسم جدید و شیک بذاریم، عین اسم خودمون.
لبی تر کردم و سایه به شونه‌م تکیه زد.
با لبخند نگاهش کردم.
– درسته ماها عمه‌ی اون بچه‌ایم؛ ولی مادرش باید اسمشو انتخاب کنه؛ بیشتر زحمتشو اون می‌کشه.
بامکث ادامه دادم:
– چرا حالا با «سین» یا «ب» شروع شه. مثلا بذاری مهرسام، برسام، رادمهری چیزی، هوم؟
ساحل دستم رو فشرد.
– برسام خوبه‌ها؟ مهرسامم شیکه؛ ولی لوسه.
سایه موهای کوتاه تا گردنش رو پشت‌گوش فرستاد.
– برسام خیلی تلفظش چرته بابا. حالا یه‌ماه مونده تا اون‌موقع.
انگشتم روی موهای ساحل متوقف شد.
– به نظرمن امیرعلی قشنگه. امیرحسینم خیلی قشنگه. علی‌رضا، امیررضا و...
سایه باذوق گفت:
– وای آره امیررضا قشنگه.
ساحل بااخم گفت:
– امیرحسین خوبه.
خندیدم و هردوشون رو به سی*ـنه فشردم.
گوش سپردم به کل‌کل‌های بچگونه‌ای که طی یه‌ماه موضوع شام، ناهار و صبحانه ما شده بود.
سامان خودش عاشق اسم‌هایی بود که یکی از اسمای ائمه چاشنیش باشه.
فکر می‌کنم بهتره همین مدل اسم، برای برادرزاده‌ی توراهی بذاریم و سامان رو خوش‌حال کنیم.
هوفی کشیدم و کل‌کل‌های ساحل و سایه بالا رفت.
**
دو روزی ازتموم اتفاقات پیش‌اومده می‌گذشت.
زندگی رِوال عادی خودش رو می‌گذروند.

صبح‌ها سرکار می‌اومدم و 9شب خونه می‌رفتم.
سایه سرش به‌کار خودش گرم بود. ساحل غرق درس بود و حرفی از گوشیش نمی‌زد. خبری از مهرنوش نشده بود.
پدرش هر روز به خونه زنگ می‌زد.
می‌دونستم ساحل چیزی برای گفتن نداره.
مهرنوش دوست صمیمی ساحل بود و جون برای هم می‌دادند.
از صبح که پشت این میز نشستم.
انگشت‌هام روی کیبورد کامپیوتر چرخ می‌خورد.
دل‌شوره مثل یه کَنه‌ی نچسب به‌جونم افتاده بود.
از صبح چندباری با بهناز تلفنی حرف زدم؛ اتفاقی نیفتاده بود.
دلیل این دل‌شوره‌ی مضحک و اعصاب‌خردکن رو نمی‌دونستم.
با خوندن دل‌نوشته‌های جدید، خودم رو سرگرم می‌کردم. هر چندبار یه‌بار پر از حس طروات و تازگی شاعرش می‌شدم.
خیره دل‌نوشته میون برگه بودم.
«از یک‌جا به بعد، آدم محکم و پوشالی می‌شود.
بوی تعفنِ تنهایی، زیر بینی‌اش دلش را زیرورو می‌کند...
بی‌قراری، به‌سمت خواب‌های آشفته‌اش سوسو می‌زند.
دلش مثلاً کمی مهربانی و باورهای حقیقی می‌خواهد.
مثلاً یک روز صبح، سر زیر پتو ببرد و با پیام او غرق خواستن شود؛ ولی خب همه که عشق یا مخاطب خاصی ندارند؛ صبح‌ها بیدار می‌شوند.
سر زیر پتو می‌برند.
به صفحه نمایش خالیِ گوشی خیره می‌شوند.
تنها یک پیامک خط بر روی تنهایی‌های همیشگیشان می‌کشد: [مشترک موردنظر هیچ‌کس تنها نیست! همراه تنها!]»
آهی می‌کشم. ناخودآگاه نگاهم روی صفحه گوشیم کشیده میشه. والا من نه مخاطب‌خاص می‌خوام، نه عشق!
انگار نیازمند یه‌خواب زمستونی عمیقم.
عمیق پر از نرمش‌های دخترونه. این وسط یه‌سری آدم‌های رفته، برگردن.
هووف اصلاً بی‌خیالش، خواسته‌های من هیچ‌وقت مهم نیست.

– چطوری خوشگله؟

سر بالا آوردم و نگاهش کردم.

زندگی هنوز در رگ پِی این دختر مهربون و سرزنده، جریان داشت.

منم زندگی می‌کردم. زندگی، یعنی همین آدم‌ها.

هنذفری رو از گوشم بیرون آوردم.

– سلام مژک من، بال‌وپر من...

خندید و از کنار مژده، خواهر بزرگ‌ترش با سلامی خشک گذشت.

دست من رو فشرد و گفت:

– دلم برات تنگ شده بود.

یه آغـ*ـوش دوستانه همین کنار، برای من باز شد.

بالبخند و یه‌بغـ*ـل عشق، دست حـ*ـلقه کرد میون تن نحیفم.

نیشم تا بناگوش باز شد. این دختر هربار عطرهاش عوض می‌شد.

چتری‌های پرپشتش به چشم‌های مشکی درشتش می‌اومد.

ته‌ته چهره‌ش، مظلوم‌بودن، بیداد می‌کرد.

لعنتی شبیه عروسک‌های پشت ویترینه.

مشتی به شونه‌ش زدم.

– والا تو رفتی حاجی‌حاجی مکه. نکنه می‌خوای شوهر کنی؟

ضربه‌ای به پهلوم زد.

– نه خدانکنه، من راحتم.

خندیدم و سرجام نشستم.

– دیگه چه خبر؟ یه چندهفته میشه این سمتا نیومدی؟حال بابات خوب بود؟ راستی بابت اون روزی که جای من اومدی، ممنون.

– خواهش می‌کنم. آره، گفت بهت سلام برسونم.

ابروهام رو بالا انداختم.

– چرت نگو. پدرت منو می‌شناسه مگه؟

خندید و لیوان چای‌داغ کنار دستم رو برداشت.

– آره. این‌قدرکه من از وجناتت گفتم، تو فکر اینه که بیاد باهات ازدواج کنه.

چشم گرد کردم و محکم روی دستش که سمت قندها بود زدم.

– زبونتو گاز بگیر بی‌شعور.

خنده بلندی کرد.

باخوش‌حالی همیشگیش گفت:

– بی‌شوخی اومدم اینجا با زارع حرف بزنم، کمک حالت بشم.

نیش بازشده‌م بیشتر کش اومد.

– بگو جون مژده؟

چشمکی زد.

– جون بهروز!

خندیدم و کاغذهای روی میزم رو مرتب کردم.

– مامانت چیزی نگفت؟

قلپی از چای رو خورد.

اخم‌هاش توهم رفت.

– چرا بابا...

– خب چی گفت؟

– حرفای همیشه. من از بابات جدا شدم؛ یا این‌ور باش یا اون‌ور....

آهانی گفتم و از جا بلندشدم و اون ادامه داد:

– از سه روزی که اومدم، همون یه روز که جات اومدم اینجا، از دست غرغرهاش در امون بودم.

– خب نمی‌دونم حقو به تو بدم یا مادرت.

– معلومه من! من هم دوست دارم بابامو ببینم هم مامانمو. اگه اونا مشکل دارند نباید مانع من بشن. بابا مجیدم مشکلی نداره؛ ولی مامانم حرص می‌خوره و غرغر می‌کنه.

دیوان حافظ رو روی میز گذاشتم.

– اشکال نداره. تو چیزی نگو که دعواتون بشه و تو روی هم وایسین.

سری تکون داد و بقیه چای رو خورد.

مانتوی زرشکی‌رنگ، تضاد جالبی با سفیدی پوستش داره.

مژده اون طرف‌تر زیر چشمی من و مژگان رو می‌پایید.

مژده 27سالش بود و سال قبل با قصاب محلمون ازدواج کرد.

زندگی خوبی داشت و فقط خودش کمی حسود وگنداخلاق بود.
مژگان برعکس اون، یه دختر شنگول شیطون که 23سالش بود و بهروز نامی بهش علاقه وافری داشت.
مادر و پدر مژگان سه‌سال‌پیش به‌خاطر اعتیاد پدر مژگان از هم جدا شدن.
مادر مژگان معلم دبیرستان شهریار بود.
این سه‌سال و غیرحقوق کارش، با پول سود سپرده‌هایی که توی بانک روی هم تلنبار می‌کرد، زندگیش رو می‌چرخوند.
میشه گفت زن بسیار زرنگ و آب‌زیره‌کاهی بود.
از من هیچ‌وقت خوشش نمی‌اومد.
من هم دوستیم رو با مژگان با به نشریه، خرید و بیرون رفتن، ادامه می‌دادم. نیازی به اینکه خونشون برم نداشتم.
همین کاری که دارم هم مژگان جور کرده بود.
چقدر هم ممنون این لطف بزرگش بودم.
این دختر برای من حکم سنگ‌صبور رو داشت.
از بچگی هم پای هم بودیم تا الان که خرس‌گنده‌ای شدیم.
باصدای مژگان که هی ساروسارو می‌کرد، از فکر بیرون اومدم:
– زهرمار! اسم من ساراعه.
تعظیمی کرد:
– بنده هم مژگانم.
بعد خندید و ردیف سفید دندوناش رو نشونم داد.
– زارع جون منو پسندید.
این مرد کلاً همه‌کس رو می‌پسندید.
مرد یک نَمه مذهبی که صوت صدای قرآن‌خوانیش، دل‌نشین بود.
این مرد تنها که فقط یه دختر داشت.
سال‌ها قبل همسرش رو در سانحه تصادفی ازدست‌داد.
با خوش‌حالی دست‌هاش رو توی هوا تکون داد.
– قراره فردا یه کامپیوتر دیگه بیاره و بذار وَر دِل خانوم، کنارت بشینم و تخمه بشکنم.
دستم رو سمت کِیس کامپیوتر بردم و باخوشحالی زایدالوصفی گفتم:
– مبارکه.

میز مستطیلی رو دستمالی کشیدم؛ چند قطره چای روش ریخته بود.
یادمه که این اتاق رو تازگی‌ها تغییر دادیم.
مژگان هم دخالت پررنگی توی جلب‌نظر داشت.
خوش‌سلیقه و کلاسیک بود.
کاغذدیواری‌های شیری‌رنگ و گل‌های برجـ*ـسته‌ی طلایی که تلفیق سبزتیره، درخشش بخصوصی به اجزای اتاق می‌داد.
آقای زارع کنج اتاق، یه قفسه چوبی نصب کرد.
کلی کتاب اونجا ریختیم و گاهی برای مژگان نقدشون می‌کردم.
کیفش رو از روی صندلی برداشت.
– قربون شما. میری خونه؟
سری تکون دادم.
– آره. میای؟
– آره. من میرم ببینم مژده میاد یا نه؟ تو برو جلوی در تا بیام.
کیف مشکیم رو از روی زمین برداشتم.
– باشه.
مژگان رفت و من از اتاق با قفل کردن در بیرون اومدم.
این‌قدر صدای دستگاها بلند بود که اعصابم رو خرد می‌کرد.
از بین کارکنان گذشتم و در اصلی بالا رو بستم.
پله‌ها رو که پایین اومدم، وارد کتابخونه شدم و سمت میترا که پشت صندوق نشسته بود، رفتم.
– سلام میترا. کتاب جدید چیزی نیومده؟
سرش رو بالا آورد و لبخندی زد.
– چرا گلم. قفسه‌ی سوم انتهاش. نگار داره توی قفسه‌ها می‌چینتشون.
– مرسی. به نگار میگم بهت بگه چه کتابی برداشتم.
– باشه عزیزدلم.
به سمت قفسه کتاب‌ها رفتم.
تقریبا ساعت 9شب بود.
از شلوغی بعدازظهر کتابخونه، کاسته شده بود.

فضای سکوت‌وار کتابخونه و موسیقی بی‌کلام، به دل می‌نشست.
ردیف‌های کتاب بوی‌خوش چوب می‌داد.
از مقابل کتابای درسی و مذهبی گذاشتم.
پارکت‌های کف کتابخونه، با رنگ چوب قهوه‌ای قفسه‌های ست بود.
تنها خطزدگی‌های بین پارکت‌ها رنگ‌باخته بود.
اون‌قدر فضای کتابخونه آرامش‌بخش بود که می‌چسبید یه‌ساعتی بخوابی.
روزهای کم‌کار پشت میزهای مستطیلی چوبی می‌نشستیم.
یکی کتاب می‌خوند و یکی با کامپیوتر کار می‌کرد.
با دیدن نگار، دستی براش تکون دادم.
دختر ریزنقشی که راهنمای کتاب‌ها بود، صورت بیضی‌شکلش با مقنعه مخصوص کتابخونه، قاب گرفته شده بود.
لپ‌های بزرگش عین توپ از دوطرف مقنعه‌ش بیرون زده بود.
همیشه از قد کوتاهش می‌نالید.
بیچاره از من هم کوتاه‌تر بود. با اینکه یه دختر سه‌ساله داشت؛ ولی هیچ چروک و خطزدگی میون صورتش نبود.
یه زن عادی با قیافه‌ی معمولی و لبخند مهربون بود.
– درود بر بانوی اعظم من؛ نگارخان، خان زاده...
به لبخندی مهمونم کرد و کتاب‌های بسته شده رو کناری گذاشت.
– سلام عزیزم. خوبی؟ چه عجب سری زدی.
به کارتن‌ها نگاه کوتاهی انداختم.
– ای عامو هر روز خوبه عرض‌اندام می‌کنم.
به کارتن‌ها اشاره کردم.
– کتاب جدیده؟
سرتکون داد:
– آره. آقای زارع تازه آوردشون.
– چی واسه ما داری بلا؟
– والا تو خیلی وقته پِی کتاب غرور و تعصبی.
چشمام رو تنگ کرد و دستی روی ردیف کتاب‌ها کشیدم.
– آوردن مگه؟

اخمی کرد و دست دراز کرد.

– فکر کنم ردیف بعدی باشه؛ ولی رمان دختری که رهایش کردی، اونو دیدمش. وایسا.

بین قفسه‌ها رفت و من سرتوی کارتن‌ها بردم.

بیشترش رمان‌های خارجی بود.

کتاب دم‌دستی برداشتم و چند صفحه اول رو رد کردم.

همون اولش منو نگرفته چه برسه بعدش! لامپ مهتابی بالای سرم درست نور منعکس می‌شد توی چشمام.

چشمام رو روی هم فشردم و سر و کله نگار پیدا شد.

– بیا که بخت باهات یار بود.

کتاب رو سمتم گرفت و من نگاه از دختر قاب شده روی جلد کتاب،گرفتم.

لبخند دندان‌نمایی زدم.

– فداتم که پرنسس.

دسته‌ی جدید کتاب‌ها رو باز کرد.

– قربونت فقط خودت به میترا میگی؟

شانه بالا انداختم.

– حوصله الافی ندارم، خودت زحمتشو بکش.

چشم روی هم گذاشت و بند چفت شده‌ی دور کتاب‌ها رو باز کرد.

– دیروز پینا رو آوردم، سراغتو می‌گرفت.

دست از کنکاش کتاب بر داشتم.

– الهی. خب چرا نیاوردیش پیشم؟

چشم ریز کرد و کتاب جدیدی ورق زد.

– آقای زارع یه لنگه‌پا توی نشریه بود؛ جرئت نداشتم پینا رو نشون بدم که.

کتاب رو زیر بـ*ـغل زدم.

– دیوونه. آقای زارع ماهه. تکه. هلو بپر توی گلو...

می‌خنده و ردیف دندون‌های سیم شده‌ش به‌چشمم میاد.

– وای سیم کردی بالاخره؟

دستی روی لب‌هاش کشید.

– حسین وقت گرفته بود. چند روز پیش سیم کردم. فعلاً دندون‌های بالاست.

به قفسه کنارم تکیه زدم و به دماغ عمل شده‌ش اشاره کردم.

– اینو هم که کوبیدی؟

بلند خندید.

– این که داغون بود. فکر کنم کلاً داغون زاییده شدم.

متقابلاً لب‌هام پر از خنده شد.

خواستم حرفی بزنم که صدای زنگ گوشیم بلند شد.

با دیدن اسم مژگان، تازه یادم افتاد که منتظرمه.

لب گزیدم و «ببخشیدی» گفتم و ادامه دادم:

– وای نگار... من برم. مژگان الان موهامو از سرم می‌کَنه.

مهربون لبخند گشادی تحویلم داد.

– خدا به همراهت.

سرسری از میترا خداحافظی کردم. به‌سمت در خروجی کتابخونه دوییدم. از کتابخونه که بیرون اومدم، سر چرخوندم و نگاهم به فیگور طلبکاریش افتاد.

– هوی خوبه گفتم برو بیرون، نگفتم ؛برو کتاب بگیرکه.

– مرض. کتاب جدید اومده بود.

تکیه‌ش رو از ماشین پراید پارک شده‌ی روبه‌روی کتابخونه برداشت.

– وایسیم اتوبوس بیاد؟ کرایش که با شخصی برابره.

با عجز این رو گفت و من دلم برای ناله‌ش سوخت.

لبخند پرخنده‌ای زدم.

– نمی‌دونم. می‌خوای با همین ماشین سرراهیا بری؟

سری تکون داد.

– آره. زودتر می‌رسیم؛ تلف نمی‌شیم.

بعدگذشت از خیابون، اون سمت خیابون جلوی پارک ایستادیم.

با سوار شدن پراید، سرم سمت راننده مُسِن چرخید.

مژگان گفت:

– میترسی ازش؟

بااخم چشم‌غره‌ای بهش رفتم.

خندید و گوشیش رو از کیفش بیرون آورد.
هیچ‌وقت جز اتوبوس سوار هیچ ماشینی نمی‌شدم.
مژگان هم از بی‌اعتمادیم باخبر بود.
این‌بار رو به‌خاطر تنها نبودنم سوار ماشین سرراهی شدم.
***
مقداری خرت‌وپرت خریدم و با خداحافظی از مژگان وارد کوچه شدم.
سلام زیر لبی به فضول‌های کوچه کردم. از سر کوچه تا ته کوچه، بساط پهن کرده بودند.
قبل‌ترها یه سبزی‌ای، چیزی پاک می‌کردند.
الان به‌روزرسانی شدن، با گوشی‌های بزرگشون می‌ایستن!
سوپری بغـ*ـل خونمون نگاه بدی به کیسه‌ی پلاستیک‌ها انداخت.
مردک یه‌مشت جنس تاریخ گذشته توی مغازه‌ش می‌ریزه. بی‌شعور انتظار خرید به‌صرفه هم از آدم داره.
نگاه‌هاش هم معنی خاصی نداره جز اینکه چرا از ما خرید نکردی؟
پولم رو توی چاه می‌ریزم؛ ولی توی حلقوم تو عمراً!
کلید رو توی قفل فرو بردم.
در با تقی باز شد.
حیاط کوچک آب‌پاشی شده بود.
پلاستیک‌های خرید رو توی دستم جابه‌جا کردم.
با پای چپم در حیاط رو بستم.
صدای جیغ‌وداد سایه می‌اومد.
– ماله منه.
در پاگرد رو باز کردم. کفش هام رو بی‌حوصله از پاهام درآوردم.
بهناز میانجی شد.
– وای سایه جان جیغ نزن، زهره‌م ترکید.
با خنده وارد آشپزخونه شدم.
– چتونه؟
سایه لباس نوزادی رو سمتم گرفت.
– آبجی ببین چه نازه؟

با لبخند کیسه‌های نیمه‌سنگین رو روی میز ناهارخوری گذاشتم.

– ای جانم، چه کوچولوعه.

لباس سرهمی رو از دستش بیرون کشیدم.

– بهناز کِی خریدی اینو؟

بهناز به سایه اشاره زد.

– خانم خریده.

ابروهام رو بالا انداختم و صندلی رو بیرون کشیدم.

– چه کارا. عجب!

سایه با خنده یه‌جفت جوراب سفید مقابلم گذاشت.

– پول تو جیبی‌هام رو جمع کرده بودم که یه کادوی کوچیک به بهناز و خوشگل عمه بدم.

روی میز نشست و پاهاش رو تکون داد.

– خوشگله سارا؟

به چشمای تیره‌ش نگاه کردم و با مهربونی گفتم:

– آره عزیزم، خیلی قشنگه.

بهناز لیوان بلندقامت چای رو سمتم هُل داد.

– منم گفتمش، خیلی رنگ قشنگیه.

به دکمه‌های عسلی لباس و نوار هم‌رنگش که دور یقه لباس بود، نگاه کردم.

خرس‌های کوچک عسلی‌رنگ میون سفیدی لباس پخش شده بود.

جوراب‌های کوچیک رو که دیدم دلم غنج رفت.

این پسر نیومده هیجان به ما داده بود.

سایه که برای دیدن برنامه موردعلاقه‌ش رفت، بهناز روی صندلی کنارم جاگیر شد.

– خسته نباشی خانم.

چشمکی به این زن زدم. زن نبود که فرشته بود. فرشته هم برای اون کم بود. برای من یکی حداقل همه‌چیز بود.

– زنده باشی عزیزم.

دستی روی لطافت لباس کشید.

– شرمندم می‌کنید.

لبخندی مهمونش کردم.

– وظیفه ماست. نشنوما!

لبی به چای لب‌دوز اون زدم.

خرت‌وپرت‌ها رو یکی‌یکی روی میز چید.

– دیشب خوب خوابیدی؟

سرتکون میدم و وسایل خریداری‌شده رو درون یخچال می‌ذارم.

– آره، چطوری مگه؟

اخمی به من می‌کنه.

– که آره؟

ابروی چپم بالا می‌پره و ترک دیوار دیدنی‌تر می‌تونه باشه.

به نگاه سردرگمم می‌خنده.

– حالا نمی‌خواد در بری! این سردردت داره زیادی آزارت میده.

در یخچال رو با فشاری می‌بندم و با دستم یکی از عکس‌های روی یخچال رو لمس می‌کنم.

صدای موتور خشن یخچال از سردرد من آزاردهنده‌تره. خونه که فقط به سقف نیست.

با این عجز و ناله‌های من، آپارتمان توی دامنم نمی‌ندازن.

– بی‌خیالش بهنازی. فکر سردرد من نباش.

دکمه‌های مانتوم رو باز می‌کنم.

– ساحل کجاست؟

کیسه‌های خالی شده رو توی هم جمع می‌کنه.

– خوابه.

مقنعه‌ی مشکیم رو از سرم درمیارم.

– یه چای دیگه می‌ریزی؟

به نشونه‌ی تأیید، چشم روی هم فشار میده.

ساعت رو از دستم درمیارم و وارد اتاق مشترکم با بهناز میشم.

حجم موهام زیر این مقنعه، برق‌دار شده بود.

دستی به موهام کشیدم و خمیازه‌م روی اعصابم رفت.

مژگان که همکارم بشه، از تنهایی بین ساعات کاریم در میام.

فاصله‌ی خونه‌ش با خونه‌ی ما در حد پنج‌دقیقه راه بود.
نگاهم چرخ خورد و گوشه‌ی آیینه شکار لحظه‌م بود.
لبخند تلخم به خودم برگشت.
دست دراز کرده و تسبیح خوش‌رنگ رو به مشت گرفتم.
هیچ‌کس به زیبایی پدرم تسبیح دور دست نمی‌گردوند.
دونه‌های فیروزه و نقش‌های سفیدش زیبا بودند.
بو که کشیدم همین گوشه پدرم لبخند زد. باید دمی کنار سنگ مزین شده با نامش، مزین شده با بیتی که رفته و داغ روی دل رو نشون می‌داد، آروم بگیرم.
تسبیح رو کناری رها کردم و لباسی تن زدم.
موهای شلخته‌م رو بستم و از فیروزه‌های براق، چشم گرفتم.
مانتوی تیره‌م آویز چوب لباس سه‌دنده شد.
کیفم کنار رخت‌خواب‌ها پهن شد و هیچ حوصله جمع کردن لباس‌های وسط اتاق رو نداشتم. یه‌مشت لباس که خشک شده بودند.
شونه بالا انداختم و از اتاق با بستن در چوبی قهوه‌ایش بیرون زدم.
ساحل چشمای خواب‌آلودش کش اومد.
به پذیرایی سرکی کشید.
– سارا نیومده؟
دستم روی شونه‌ش، کمی از جا پروندش.
موهای خوش‌رنگش گردنش رو پوشونده بود.
پریوش‌مریوش شده بودن.
– سلام. دیر اومدی؟
سرتکون دادم.
– کتاب آوردم.
– چی؟
– دختری که رهایش کردی.
لبخندی می‌زنه.
– عه؟ خوندی بده منم بخونم.

سایه گردن کشوند و گفت:

– راجع به چیه؟

شونه بالا انداختم.

– تعریفش رو شنیدم؛ ولی نمی‌دونم راجع به چیه.

بهناز سینی چای آورد و کمی بعد چهارنفرمون میون پذیرایی مشغول دیدن فیلم شدیم. خانواده نیمه‌تکمیلم کمی دلم رو مشت می‌کرد. مشت می‌کرد که نداشته‌هام از داشته‌هام زیادترن. مشت می‌کرد که نبودن و نخواستن‌ها، داره ظرفیت رو می‌ترکونه.

ساحل که سر روی پام می‌ذاره، کهربایی‌های چشماش رو می‌خوام. کهربایی که از رنگ عسل هم قشنگ‌تره.

ارثیه پدرم بد به اون ساخته.

رنگ و لعاب و حفره‌های عمیق به مذاقش خوش اومده.

چندلحظه زندگی در گذشته خواستن، بی‌شعوریست؟

یه پدر و یه مادر و دمی عطر تن! یه منزلگه شلوغ و آش‌های مادرانه‌پز. رنگ و بوی زندگی کمی کم‌رنگ شده.

فیروزه‌های پدر توی دستش می‌درخشید و من عجیب دلم تنگ مرد روزهای سختم بود. من اُرد دل‌تنگی می‌دادم و پاهام یارای رفتن به قبرستون نمی‌کرد.

چه مرگم شده بود رو خودم هم نمی‌دونستم.

گاه که اعلامیه‌ای می‌دیدم داغ‌دلم تازه می‌شد.

اعلامیه برای من خط روی لبخندهای تلخم بود و شاید به نَقل از اون خواننده، یه روز خوبم میاد...

***

شونه به شونه‌م کوبید و غر زد:

– اهاه این علی چه گنداخلاقه.

خندیدم. این دختر از همه ایراد می‌گرفت.

مردی که می‌رفت تا سال‌خورده بشه، وارد اتاق شد.

چای‌های خوش‌رنگش من رو یاد مادرم می‌انداخت.

همیشه نُقل حرفاش می‌گفت: چای باید خوش‌رنگ باشه.

شکلات‌های نارگیلی چشمک زد.

– دستتون درد نکنه، خودمون می‌اومدیم و چای می‌ریختیم.

دستی به محاسن نیمه‌سپیدش کشید.

– وظیفه‌ست خانم. نوش‌جان.

مژگان در رو که بست بـ*ـوسه‌ای به مرد پرتاب کرد.

– می‌دونست عاشق شکلات نارگیلیم؟ قربونش بشم از علایق من بیشتر از ننم خبر داره.

متأسف سر تکون میدم و وُلوم صداش کمی اوج داره.

موندم تارهای صوتیش جر نمی‌خورند؟

کامپیوتر جدید رو دست‌کاری می‌کنه.

– آقای زارع فکر کرده من انیشتنم؟

با استفهام نگاهم به تیله‌های مشکیش نشست.

– منظور؟

– هیچی برنامه توش نیست که.

در کشوی میز کامپیوتر رو باز می‌کنم.

– سی‌دیش هست، خودت نصب کن خب.

با اخم سی‌دی‌های پخش شده رو برمی‌داره.

– سه‌ساعت باید منتظر بشم.

پا روی پای دیگه‌م می‌اندازم. مزه شکلات‌ها شگفت‌انگیزه. نارگیلی خالص و کاکائوهای رقیق نیمه‌تلخ.

مژگان حرص می‌خوره و من شکلات می‌خوردم!

کلاً غرهای جهان درون این دختر جمع شده بود.

عصبانی که می‌شد، له‌ولورده‌ت می‌کرد. پیه عصبانیتش به تنم خورده.

ناخن‌های یه دستش شکلاتی چنگ زد.

لاک‌های یاسی رنگش رو دوست داشتم. یاسی که می‌زد، شال‌گردن یاسی دور گردن می‌انداخت.

لب‌های کوچیک خوش‌فرمش تکون خورد:

– چیه؟

چشم‌غره‌ای رفتم.

– حرص می‌خوری، شِکَمِت هم خوب کار می‌کنه؟

بی‌خیال روی صندلی چرخ‌دار قهوه‌ای لم داد و جوابی به منِ مات مونده نداد.

دختره‌ی غرغرو یه‌مشت کاکائو توی جیبش ریخت.

فاکتورهای فکس شده رو برای آقای زارع ایمیل کردم.

ایمیل‌های بیهوده رو پاک کردم و دستم رفت برای تایپ جدید دل‌نوشته‌ها.
نشریه‌ی تقریباً بزرگ، بیشتر صرف رمان‌ها می‌شد.
دل‌نوشته‌ها به گردن من و مژگان افتاده بود.
یه ویراستار حرفه‌ای ویرایش می‌کرد و ما بی‌خط‌خوردگی تایپ می‌کردیم.
حجم دل‌نوشته‌ها کمتر از رمان بود.
تقه‌ای به در خورد و مژگان خودش رو جمع کرد.
در با مکث باز شد و مرد خوش‌صوت وارد شد.
کاغذهای دسته شده‌ش با لبخند روی میزم جاگیر شد.
– همه چی خوب پیش میره مژگان‌جان؟
مژگان چشماش برقی می‌زنه.
– تشکرات فراوان. فقط کمرم شکست تا برنامه‌ها رو نصبیدم.
به ساعت بندفلزیِ نقره‌ش نگاهی کرد.
– من که به خدماتی زنگ زدم تا بیاد کارتو راه بندازه.
مژگان خندید.
– نه دیگه، خودم ترتیبشو دادم.
آقای زارع عینک خوش‌فرم نقره‌یش رو تکونی داد.
– زحمت کشیدی دخترم.
به من نگاه کرد.
– صبحی نشد باهات صحبت کنم. دل‌نوشته‌های خارقانی رو فرستادی؟
سرتکون دادم.
– آره. فقط جوابمو ندادن.
– بنده خدا مادرش بیمار شده.
خارقانی یه‌ریزپیگیر، پس بگو چرا پیداش نیست.
مخم رو خورد از بس که شاکی بود.
خب برادر من دل‌نوشته‌هات ایراد داشت و این رو نمی‌فهمید.
آخرسر هم روی سر آقای زارع ریزش کرد.
من و مژگان که کمی اظهار تأسف الکی خوردیم، آقای زارع پدرانه نگاهمون کرد و من باز دلم تنگ بود.

تنگ بود که کمی بغض خریدم، کمی نفس کشیدم، کمی پدر خواستم و کمی مادر و کمی اسپند دود شده.
همون‌هایی که دورسر سامان می‌چرخوند و صلوات بدرقه‌ش می‌شد.
– امروز این سریش مادام‌العمر رو دیدم.
کمی اخم کردم تا یادم بیاد، دقیقاً کی رو میگه؟
انگار فهمید مخ پوکم یاری نمی‌کنه که گفت:
– بابا، بهروز دیگه.
تلخند من کارساز بود. چشم‌غره‌ای رفت.
اصلاً توی کَتَم نمی‌رفت که بهروز، مژگان رو دوست داشت.
به اون پسر هرچی می‌خورد غیر از عشق و فلان بیسارها.
مردک دست به مزاحم شدنش هم خوب بود.
وای، عطرهای بدبوش که مایع سردرد من بود.
– چیه باز تا اسمش میاد دهنت کج میشه؟
می‌خندم.
– ازش بدم میاد.
– اونم از تو بدش میاد.
– به‌درک!
والا! خدا شاهده که عطرهاش بوی گنداب میده.
خدا شاهده که خنده‌هاش شبیه قارقار کلاغه.
از حق نگذرم هیکل تاپی داشت.
هیز هم نیستم، هیکل اون توی چشم بود خب!
– پسره‌ی پرو مخمو خورد، امروز سر بلوار دیدمش. اگه با تو بودم حداقل مراعات می‌کرد.
– دندون طلاشو کاشته؟
بلند که می‌خنده یاد مردک باز می‌افتم. به من پز می‌داد، طلا می‌خواد بکاره!
به‌درک! برو نقره و برنز هم بکار.
یه دندون نداشت و می‌خواست طلا بکاره؛ خواست مثلا بگه پولداره.
خواهر و مادرش جلوی چشم ما هستن، بعد واسه ما ادا می‌اومد.
اطفارهای لوسش که عق داشت والا.

پسره‌ی خرس‌گنده فکر قد و هیکل زاخارش رو نمی‌کنه؟

– طلا؟ اون فقط طلا توی دست ننش می‌بینه نه تو دهن گشادش.

– لامصب چه پُزی هم می‌داد.

سر از مانیتور بیرون کشید.

– ابروهاش بود؟

– خب؟

– رفته تمیز کرده. قربونش بشم فکر کنم اسپرت هم هست.

خندیدم. این مردک ته مردونگی بود. دلم می‌خواست جرواجرش کنم.

سیبیل بُزیش ته مسخرگی بود.

کمی که با مژگان گپ زدم، مشغول تایپمون شدیم.

این‌بین، خمیازه‌های مژگان مزید محلفمون می‌شد.

اثر بی‌خوابی دیشبش رو نشون داده بود. خمیازه‌هاش گاهی به من سرایت می‌کرد.

هردو که خمیازه می‌کشیدیم، خنده‌مون می‌گرفت.

ناهار رو کنار هم با نگار و میترا می‌خوردیم.

میترا از جوک‌های زناشوییش مهمونمون می‌کرد.

نگار لب می‌گزید و آخر از خنده می‌ترکید.

میترا چشماش رو تنگ کرد.

– یعنی خوشم میاد هورمون خجالتو ندارید.

مژگان سرخوش می‌خنده.

– من به شخصه با این جوک‌ها حال می‌کنم.

با نزدیک شدن آقای زارع، جمع‌وجورتر نشستیم.

میترا سرفه‌ای کرد و دونه‌ی برنج از دهنش بیرون زد.

– خانما دوغ یا نوشابه؟

نگار اول از همه دست دراز کرد.

– مشکی.

آقای زارع با لبخند محجوبی که از بین محاسن سپیدش دیده می‌شد، نوشابه سیاه رو به نگار داد.

بقیه‌مون جز مژگان دوغ گرفتیم. تشکری کردیم و آقای زارع دور شد.

پیراهن سفید به او زیادی می‌اومد. صورتش زیادی روشن می‌شد یا من مشکل بینایی داشتم.
چشماش همیشه خدا درخشش مهربونی داشت. درخشش از نوع طلایی بود.
شکستگی روی دماغش یادگار تصادف بود.
میترا پرچونگی می‌کرد و خنده‌هامون در نطفه مخفی می‌موند.
من و مژگان با میترا و نگار صمیمی خاصی داشتیم.
از همون اول ترجیح دادیم با زن‌های محل کارمون گرم بگیریم.
مژگان قبلاً همسایه‌ی آقای زارع بود و باب آشناییشون از همون روزها بود.
پدر مژگان رابـ ـطه‌ی خوبی با آقای زارع داشت.
– فعلا بچه‌ها. سارا قبل رفتنت بیا غرور و تعصبو ببر.
به لبخند مهمونش کردم و نگار دستی تکون داد.
میترا ظرف یه‌بار مصرف غذاش رو روی ظرف من گذاشت.
– یعنی جوجه بودا.
مژگان خندید:
– بهت ساخته معلومه.
میترا گونه هردومون رو می‌بـ*وسه و با چشمکی که آذین چشمای قهوه‌ایش میشه، خداحافظی می‌کنه و میره.
با یه تشکر دیگه‌ای، راهی اتاقمون می‌شیم.
مژگان رو باید یکی جمع می‌کرد؛ غذا که می‌خورد سنگین می‌شد.
آدامسی توی دهنم چپوندم. مژگان ترجیح داد کمی استراحت کنه.
مشغول کارم شدم و با هر ترکوندن آدامس صدای مژگان رو درمی‌آوردم.
مژگان خداحافظی کرد و من راهم رو سمت‌راست بلوار کج کردم.
به کوچه ششم که رسیدم، بعد گذر از جوب وارد کوچه شدم.
توجهم به انتهای کوچه جلب شد.
به قدری ازدحام کوچه متعجبم کرده بود که دلم به هم خورد.
حالت تهوع بی‌موقعی به معده‌م فشار آورد.
از کنار پسرهای الاف گذشتم و سری برای فضول‌ها تکون دادم.
بنزین پای قدم‌هام ریختم و سریع‌تر رفتم.
جلوی در خونه خودمون متوجه سایه و بهناز شدم.

این دو چرا جلوی در بودند؟
متعجب پرسیدم:
– چی شده؟
سایه که متوجهم شد سریع چرخید.
– سلام، مهنوش پیداش شده!
چشمام گشادتر و نگرانی به قلبم هجوم آورد. دقیقاً اینجا چه‌خبره؟ چرا از خواب بیدار نمیشم.
دست‌هام رو قاب صورت ساحل می‌کنم. به خط‌های نیمه‌عمیق نگاه می‌کنم.
رد چی بود؟ رد چنگ؟ رد کشیدگی؟ رد چی خدا؟
چقدر صورت صاف و صیقل‌دارش، جمع شده بود. استرس که می‌گرفت، پوست لبش رو می‌کَند.
و مأموری که درست کنار دستم نشسته، شروع به حرف زدن کرد.
– نمی دونم اسمشو بی‌احتیاطی بذارم یا آزادی و بی‌خیالی بیش از حد! من حرفم با آقای کبریاییِ نه دوستِ خانم کبریایی.
ساحل دستم رو کشید،کنار مهرنوش نشست. منم کنارش جا گرفتم. مبل‌های تیره‌ی راحتی، پر شده بود.
مبل چهارنفره رو ما آشغال کرده بودیم. خونه‌ی نیمه‌بزرگی داشتن، دکوراسیون زنانه و ظریف، لوستر نقره فامی چشمم رو زد.
مرد پخته‌شان که کادر مشکی روی سیـ*ـنه‌ش نام «خلیل رضوانی» رو نشون می‌داد لبی تر کرد.
– به هر دری زدیم تا جای شاهین رو پیداکنیم؛ ولی اون از همه ما زرنگ‌تربود!
از حال مقلوب خودم نگم بهتره.

ساحل دست‌هام رو می‌فشرد و گرمای دستش مساعد بود.
اسید معده‌م سوزش راه انداخته بود. سوزش تا چشمام نَشتی و سکوت خفه‌ی پذیرای قلبم رو سنگین می‌کرد.گوشه‌ای مأموری سبزپوش به دیوار کاغذدیواری شده تکیه زده بود. این وسط گوشی توی دستش و هر از گاهی لبخند نیم‌بندش که کفریم می‌کرد، دیدن داشت.
سر چرخوندم و به فرش گردویی زیر پاهام نگاه کردم. نقش‌های سُنتیش زیادی شلوغ بود.
دسته‌ی مبل رو فشردم و نفسم آزاد شد.
ـ امروز که به گفته خانوم رضایی (ساحل) دیر به مدرسه می‌رسه، توی کوچه‌درختی مدرسه‌ش، متوجه میشه که صدای دادوبیداد میاد.

انگار باید زیرلفظی به این مرد داد! یکی در میون نفس می‌کشید.
جا داشت یه «بنال» از دهنم خارج بشه. قسطی حرف می‌زد و هرلحظه رنگ من می‌پرید.
اخم کم‌رنگی کرد:
– وقتی از روی کنجکاوی دنبال صدای فریاد میره، خانوم کبریایی رو می‌بینه که کسی می‌خواد به‌زور سوار ماشینش کنه.
مهرنوش رو می‌گفت؟ زوری؟ سر ظهر اونجا چی‌کار می‌کرد؟ سوٌال پشت سوٌال ردیف شد.
برای من فقط نقش ساحل این وسط مهم بود.
– خانم رضایی هم میره تا کمک دوستش کنه. اسم دوستش رو صدا می‌زنه. وقتی پسرها می‌بینند خانم رضایی جیغ‌وداد می‌کنه، ازماشین پیاده میشن تا اونو هم زوری سوار کنند.
وای خدا، وای خدا.
باید منو کشت که این‌قدر ضعیف بار اومد. اصلاً باید منو به دار کشید از بس که نفس کم میارم. آخ این سردرد مضحک چه خودنمایی می‌کرد. وای تموم سرم سوزن‌سوزن می‌شد.
– خانم کبریایی ودوستشون تقلا می‌کنند. پسرها حالا ضرب‌دستی نشون داده بودن و تموم لباس های هردوی دختر پاره شده بود و ازترس اینکه همسایه صدایی بشنون سوار ماشین میشن.
وای اکسیژن جان، جانت سلامت. یه نفس، دو نفس، یه دریا عطر مختلف.
لبم رو گاز می‌گیرم.
– همون‌موقع ماشین پلیس پاسگاه منطقه که یکی از همسایه‌ها خبر کرده بوده، توی کوچه می‌پیچه. پسرها می‌خوان پا به فرار بذارن که دستگیر میشن.
بهتر! پسرهای الوات عوضی، سیلی لازم هستند. ضرب‌شست من یکی خیلی خوب بود. می‌زدم جوری که گوش‌هاشون تا سه روز صدا بده. چشمام لحظه‌ای از ضعف روی هم می‌افته.
هرچی خورده بودم انگار اسید شدند. مهرنوش فین‌فینی می‌کنه. مأمور نفسی‌عمیق می‌کشه.سرِ تاسش برق می‌زد و لب‌های گوشتیش توی ذوق می‌زد.
عینک ساده‌ای روی چشماش بود. پرونده توی دستش رو همراه کلاهش روی میز می‌ذاره.
– می‌مونه شاهین!
نگاهی به مهرنوش می‌کنه.
ـ چه‌جوری فرار کردید؟
مهرنوش دستی زیر چشمای نم‌دارش می‌کشه.

– وقتی ساحل میگه نمیاد، ازدستش ناراحت میشم. می‌خوام نرم که شاهین میگه خودت بیا ما که همیشه با ساحل بیرون نمیریم.

پسره‌ی آشغال، باید در حد مرگ کتکش زد. کتک برای این پسرها کم بود.

غیر از کتک شلاق جان‌گداز بود.

متوجه قورت دادن آب دهانش میشم.

– به مامانم گفته بودم میرم سرآسیاب تا کتاب بخرم، اگه نداشت میرم شهریار. دوسه‌ساعتی با شاهین توی خیابون می‌چرخیدیم و بستنی می‌خوردیم که دیدم داره تاریک میشه؛ بهش گفتم منو برسون خونه، اونم همش «باشه» تحویلم می‌داد؛ ولی دریغ از یه تکون خوردن.

به قول اون فیلم، حیف درد زایمان ننه بیچاره‌ش. مادر بیچاره‌ش از دست پسرش چی می‌کشید؟

لبش رو با زبونش تر کرد و ادامه داد:

– بالاخره که سوار ماشینش شدیم، حس سرگیجه و خیلی چیزها سراغم اومد و نفهمیدم چرا چشمام روی هم افتاد!

مهرنوش ساکت شد و یکی از مأمورها لبخند کم‌رنگی زد:

– آشغالِ لیوان رو توی ماشین پیدا کردیم، مواد خواب‌آور توش ریخته بود.

این چیزها رو می‌شنیدم و مُصِر می‌شدم که از این محل بریم.

درکل عاقلانه به نظر نمی‌رسید. بی‌احتیاطی مهرنوش، پاش رو گیر این ماجرا کرد.

این محل همسایه نسبتاً خوبی داشت، البته فضولی‌های وقیحانه همسایه‌ها فاکتوری‌گیری بشه.

خوش‌حال بودم از اینکه ساحل با مهرنوش نرفته. اگر می‌رفت من بیچاره می‌شدم.

ساحل دوسال بود که منو دق می‌داد. دق می‌داد از بس که با هر پسری می‌پرید. آرایش غلیظ، حرف و حدیث‌ها، گوش هام رو کر کرده بودند. چرا اینا عبرت نمی‌شد.

دوسال کم نیست. دوسال حرص خوردم، دوسال جز زدم، دوسال حرف زدم و اشک ریخت.

اشک ریخت و کتک خورد. کتک که خورد سامان فکر کرد تموم شد. کتک زدن ساحل رو جِری‌تر کرد.

هی خدا دوسال کم نیست. کاش بفهمه این دوسال، درسته مخفی‌کاری کرد، درسته لام تا کام حرف نزد، درسته سرمون عین کبک توی برف بود؛ ولی دل من می‌سوختم.

حرفی نمی‌زدم؛ چون سامان بزرگترمون بود؛ حرف‌های من باب حسادت می‌شد! این دختر کاش بفهمه من چی کشیدم. نفسم رو با فوت آزاد کردم.

مهرنوش شرم‌زده از پدرش، سر پایین انداخت.

ـ بعدم که از یه خونه متروکه، سر درمیارم که دو روز و نصفی بدون هیچ آب و غذا با درهای قفل شده، توش زندونیم. فکر می‌کنم ظهر روز دوم بود که شاهین با یه شیشه الـ*ـکل میاد و یه‌مشت چرت‌وپرت تحویلم میده! بعد هم که...

لب می‌گزه و با مکث ادامه داد:

– بعدم که می‌خواد بهم دست‌درازی کنه؛ ولی چون مسـ*ـت کرده بود، متوجه نمیشه که من شیشه الـ*ـکل رو برداشتم و محکم توی سرش می‌زنم و میام.

پسره‌ی جُعَلق چه فکرهای شومی داشت. بهتر که مسـ*ـت بود و بلایی سر این دختر نیاورد. وای خدا چه خوب که ساحل نرفت.

مرسی خدا، مرسی که نگاهم می‌کنی.

– می‌خواستم به خونه بیام که کیفم رو پیدا نمی‌کنم؛ مجبور میشم کل جیبای شاهین رو بگردم. تهش ده تومن دستم رو بگیره و از جایی که نمی‌دونم کجاست با شکم گرسنه راه بیفتم. مانتو شلوار مدرسه تنم بود و صورتم به خاطر کتک‌های شاهین کبود و تموم لباس‌هام خاکی بود؛ به‌خاطر همین وقتی توی کوچه مدرسه میام، یه ماشین پسر مزاحم فکر می‌کنند دختر فراریم و می‌خوان زوری سوارم کنند که ساحل به دادم می‌رسه.

زیر چشمی با صورت سرخ از خجالت به منو ساحل نگاه می‌کنه.

حالا همه‌چیز دستم اومده بود. نفس عمیق، این روزها نفس کشیدنم زیاد شده. نفس عمیق با یه سردرد تهوع‌آور. وقتی یه سری حرف‌های دیگه زده میشه، مأمورها از اونجا میرن.

فردا برای بهونه سوٴالات‌های دیگه مجبورم به پاسگاه محل برم. دم‌در حیاط می‌ایستم.

مادر مهرنوش شرم‌زده نگاهم کرد.

– ببخشید سارا جان، متاٴسفم. نمی‌دونم چه‌جوری عذر بخوام و چه‌جور از دست ساحل تشکر کنم.

لبخند زدم.

– نیازی نیست، تنها بیشتر حواستون رو جمع مهرنوش کنید.

– بریم آبجی.

سری تکون دادم و مهرنوش که حالا لباس‌هاش رو عوض کرده بود و کمی از تورم صورتش خوابیده بود، جلوی در اومد.

– ساراجون، ببخشید.

دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم.

– من به ساحلم گفتم، به تو هم میگم؛ بی‌خیال این چیزا بشید، درستون رو بخونید. من و پدرت داریم زحمت می‌کشیم. شماها هم تا الان درس خوندید و زحمت کشیدین. نذارید زحمتاتون با یه‌سری احساسات پیش‌پاافتاده، هدر بره و بی‌ابرویی به‌وجود بیاره.

«چشمی» گفت و صورت زخمی ساحل رو بـ*ـوسید. هردو به‌سمت خونه قدم برداشتیم. دستی به صورتم کشیدم. در حیاط رو بستم. اینم از یه روز پردردسر و وحشتناک!

به در حیاط تکیه زدم و نگاهی به ساحلی که وارد خونه شد، انداختم. من مادر نبودم. مادر نبودم و ساحل رو بچه خودم می‌دیدم. دختر ۱۸ساله‌ی زندگی من خانم بود و شیطون.

شیطنت‌هایی که انگار قصد کم شدنش رو نداشت. ساحل توی این دوسال می‌خندید و زیرزیرکی کارهایی انجام می‌داد. این دختر به‌قدری زرنگ بود که هیچ کدوممون بویی نبردیم.

دلم گذشته رو می‌خواست،گذشته با پدر و مادر،گذشته بی‌باروبندهای سختی، گذشته من تلخ نبود. گذشته ساحل و سایه هم تلخ نبود. بهناز عزیزم ولی کمی تلخ بود. بی‌حوصله راهی میشم.

کفش‌هام رو شل و وا رفته از پاهام درمیارم؛ دمپایی‌هام رو می‌پوشم.

مقنعم رو از سرم برمی‌دارم. به‌سمت لباس‌های پهن شده روی طناب میرم؛ لباس‌هارو برمی‌دارم. متوجه کشیده شدن دمپایی کف حیاط میشم. سر برمی‌گردونم و نگاهم به بهنازی می‌اوفته که پتویی دور خودش پیچیده و به‌سمتم میاد.

لبخندی زدم.

– سلام مامان خوشگله، بهتری؟

سری تکون میده.

– آره. ساحل رو با اون وضع دیدم، ترسیدم.

تقه‌ای به پنجره پذیرایی زدم.

– سایه بیا اینا رو بگیر.

چندثانیه نمی‌گذره که سایه لباس‌ها رو از پنجره می‌گیره و میره.

روی موتور اسماعیل پسر همسایمون که بعد کارش؛ به خاطر نداشتن حیاط جلویی، به خونه ما می‌آورد، نشستم. کمی لق زد و من خمیازه‌ای کشیدم.

– من که بدتر بودم. اصلا وقتی مأمور توی خونه مهرنوش اینا حرف می‌زد، زبونم بند اومده بود.

سمت شلنگ در باغچه کوچک رفت.

– حالا چی شده بود؟ مهرنوش خوب بود؟

سیرتاپیاز ماجرا رو براش تعریف کردم. بدتر از من کپ کرد.
مامان خوشگله من تنها هم‌درد تنهاییم شده بود.
– چه‌چیزا آدم می‌بینه. دیگه کار از نصیحت و گوشزد گذشته.
پاهام رو بالا آوردم و دوطرف موتور گذاشتم.
– موتور به من میادیا من به موتور میام؟
خندید و شلنگ آب رو سمتم گرفت.
– یه حموم اساسی بهت میاد. برو یه دوش بگیر، خستگیت دربره دختر.
– میرم حالا، فردا صبح وقت هست. آخ خدا پدر اون کسی رو که جمعه رو آفرید، بیامرزه.
**
**
– شکایت دارید؟
نگاهی به چهار پسر کنج‌دیوار کردم .
ساحل دستم رو فشرد و گفتم:
– بله شکایت دارم.
– آثار ضرب‌وجرح که مشخصه! پدر و مادر خانوم کبریایی هم شکایت کردند؛ ولی شما باید پزشکی‌قانونی هم برید و نامه‌ش رو برای من بیارید.
سری تکون دادم.
باز به چهارپسر نگاه کردم که مأمور گفت:
– حرفی دارید؟
– میشه یه‌سؤال از این چهارتا بپرسم؟
متعجب گفت:
– بفرمایید؟
از جا بلند شدم و ساحل هم پشت سرم کشیده شد.
جلوی چهارپسرکه رسیدم لب باز کردم:
– یه‌سؤال داشتم.
سرشون بیشتر توی یقه لباس‌هاشون فرورفت .
نفسی گرفتم.

– یه لـ*ـذت دوساعته، به بدبخت کردن دختر مردم می‌ارزه؟

پسرای جوون و خوش‌تیپی بودن.

یکی بور، یکی چشم و ابرو مشکی و یکی سیبیل‌هاش توی چشمم بود.

در اتاق به‌ضرب باز شد. توی چهارچوب در مردی قوی‌هیکل، یه خانوم و پشتش دومرد ظاهر شد.

چرخیدم و باتعجب به اون منبع عظیم نگاه کردم.

نگاهش به پشت‌سر من بود.

صدای فریادش پرده گوشم رو پاره کرد.

– حالا بی‌ناموس شدی و ناموس مردم رو می‌خوای بدزدی؟

من یه‌دور شلوارم رو فکر کنم، خیس کردم.

چشم‌های خشن و قهوه‌ای‌تیره‌ش پر از کینه بود.

پیراهن مردونه‌ی قهوه‌ای‌سیرش، نامرتب بود. چندقدم بلند برداشت. انگار هشدار می‌داد. انگار آژیر کشید، انگار چراغ قرمز رو رد کرد. با ابهام کمی عقب رفتم.

ترسیدم منو هم نوش‌جان کنه، ترسیدم فریادش منو هم بی‌نصیب نذاره.

ضرب دستش صدای خیلی فجیعی ایجاد کرد.

یه‌وَر صورت اون پسر چشم‌سبز چرخ خورد.

چشمام رو روی هم فشردم.

انگار توی گوش من زنگ‌ها فعال شد.

پوست صورتم ذق‌ذق کرد. خیلی سیلیش دردناک بود.

عصبی نفس کشید.

– اینو زدم فکر نکنی، پدر بالا سرت نبوده من چغندرم که هر غلطی دلت می‌خواد می‌کنی و مادرمون رو عذاب میدی.

دست پسر روی جایی که مرد زده بود نشست .

سکوت بود و سکوت...

صدای نفس‌هاش سنگین بود، درست عین سیلی زدنش.

رگ گردنش از عصبانیت متورم شده بود. موهای نیمه‌بلندش هِی سُر می‌خوردند. چشمای تیره‌ش باریک شده بود.

سکوت اتاق همه رو مات کرده بود.

مرد پشت میز زودتر از همه به خودش اومد.

قدم تند کرد و شونه عظیم مرد رو فشرد.
– آقای عزیز این‌کار درست نیست.
دست مرد و کشید و دعوت به نشستن کرد.
همه‌ی آدم‌های جلوی در پراکنده شدند. مردها و یه زن داخل شدند.
از چهره ی تک‌تکشون، آشفتگی هویدا بود. دومرد هم عصبانی بودن. اون مرد روی صندلی نشسته، بدجور خون خودش رو می‌مکید.
از سر استیصال مقنعه‌م رو میزون کردم. ساحل فشار بیشتری به دستم آورد.
هوفی کشیدم و میون سکوت جَستیدم.
– بااجازه!

سمت در اتاق رفتیم.
مرد عظیم‌الجثه خودی نشون داد.
– این خانوم‌ها همونایی هستند که برادر من می‌خواسته...
مقابل در اتاق کوچک متوقف شدیم. مرد ادامه حرفش رو خورد.
مأمور به کمکش شتافت.
– بله یکی از این دوخانوم، یکی از همون دخترهاست. خانم‌ها رضایی.
مرد از روی صندلی بلند شد.
قدم‌های محکمش، سنگ‌های کف اتاق رو می‌لرزوند و نگاه من جایی میون بینی و لباش بود.
سرخی چشماش و رگ متورم روی پیشونیش دیدن نداشت.
به ما که رسید لب زد:
– خواهرتون هستند؟
سری از روی تأیید تکون دادم.
مرد نگاه خشنش روی رَدِه‌های ساحل خشک موند.
دیدم که لب گزید.
پرحزن لب باز کرد:
– ببخشید گفتنِ من و برادرم فایده نداره. بنده متأسفم بابت این زخم‌ها. شرمنده‌م که نمی‌تونم کاری کنم.
لرز چشماش پر از درد بود. دست‌های قدرتمندش مشت شده بود. این مرد یه‌جورِ ناجوری بود.

ساحل تنها نگاه کرد و حرفی نزد.
مرد نفسی گرفت و نگاهش روی صورت من اومد.
– شکایت کردید؟
سری تکون دادم و زبان دومتریم رو چرخوندم:
– بله
– انتظار ندارم شکایت خودتون رو پس بگیرید؛ حق رامین بدتر از آب خنک خوردنه؛ ولی مادرم سرطان بدخیم داره و دکترها جوابش کردن. عاجزانه از شما می‌خوام که شکایت خودتون رو پس بگیرید که رامین همین دقایق آخر رو پیش مادرم باشه.
چیزی میون دل من تپید.
مادر این پسر سرطان داشت و پسر کوچیک‌ترش...
انگار این مرد غرورش خُرد شد و من واقعاً دوراهی رو دیدم.
به چشمای تیره پرخشونتش نگاه کردم.
– ببنید آقای عزیز، من درک می‌کنم مادرتون بیمارن؛ ولی من هم حق دارم که شکایت کنم تا برادر شما عبرت بقیه بشه! به هرحال من فکرام رو می‌کنم اگه منصرف شدم بهتون اطلاع میدن. خدا نگهدار....
دستم رو روی دستگیره گذاشتم.
صدای «خدانگهدار» آهسته مرد به گوشام رسید.
ته‌ته صداش شکستگی، داد می‌زد. انگار پدر و مادر پسرهای دیگه براشون هیچ‌چیز اهمیت نداشت.
این مرد، جان کَند و عذر خواست...
از راهروی طویل و شلوغ رد شدیم. وارد خیابون شدیم.
– پس نمی‌گیری که؟
نگاهش کردم.
– نمی‌دونم.
دست‌هاش رو توی سیـ*ـنه‌ش جمع کرد.
– من که راضی نیستم اون عوضی از زندان آزاد بشه.
گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم و برای مژگان نوشتم:
«نیم‌ساعت دیگه میام نشریه»
– ساحل فعلاً حوصله بحث ندارم.

حرفی نزد و چندی‌بعد، به خونه رسوندمش.
تاکسی جدید گرفتم و سوار ماشین شدم.
چشم روی هم فشردم. بیشتر به کنج در چسبیدم.
دست سردم رو روی صورتم کشیدم و به گذر ماشین‌ها نگاه کردم.
کامیون بزرگی کنار ماشین تاکسی که من داخلش بودم، حرکت می‌کردم.
بی‌حرف کرایه رو حساب کردم.
کتاب غرور و تعصب رو توی دستم جابه‌جا کردم.
با ورودم زنگ بالای در کتابخونه صدا داد.
شلوغی کتابخونه چشمک‌زن بود.

میترا دست تکون داد.
نگار لبخند زد و من تنها برای هردو سری تکون دادم.
پله‌های منتهی به نشریه رو بالا رفتم.
اتاق اول، اتاق من و مژگان بود.
در اتاق نیمه‌باز بود.
بی‌صدا در رو باز کردم و مژگان متوجه حضورم نشد.
هدفون بزرگ آبی‌رنگی روی گوشاش بود.
کوله‌م رو روی چوب‌لباسی دم‌دست، رها کردم.
نگاهش بالا اومد و لبخندی زد.
هدفون رو از روی گوش‌هاش برداشت.
– چی شد؟
شونه بالا انداخته و خودم رو روی صندلی وِلو کردم.
– هیچی، شکایت کردم.
سمت من چرخید.
– کار دیگه که نمی‌شد کرد.
کامپیوتر بامکث روشن شد.
لبی تر کردم.

– احتمال داره که شکایتم رو پس بگیرم، البته از یکیشون.
ابرو بالا انداخت و آب‌نبات پرتقالی روی میزش رو باز کرد.
– هووم. هرجور صلاحه.
آب‌نبات که به دهن گرفت، درست روی صندلی نشستم.
به مانیتور نگاه کردم و موس رو تکون دادم.
***
دستم رو محکم روی سرم کشیدم.
بادرد به منظره روبه‌روم خیره شدم. لبام می‌لرزید. یه‌ریز فقط نفس کشیدم. باید روی پا بند می‌شدم. باید زنی رو آروم می‌کردم.
باید با چشم، آزاردهنده‌ترین تصویر رو ببینم.
باید... و این بایدها چقدر سخت بودند.
درد گردن و سر انگشت‌هام مهم نبود. مستقیم از سرکار به بیمارستان اومده بودم.
درست از جلوی چشمام یه تخت و یه جنازه‌ی ملحفه پوش‌شده، گذر کرد. سفیدی ملحفه چشمک زد.
اصلاً چرا ملحفه رو روی چشمای خوش‌رنگش کشیدند؟
صدای گریه می‌اومد.
یکی هق‌های‌زده‌ش نفس می‌برید.
پرستار من رو ندید. پرستار من رو ندید و صدای گریه بهناز روان بهم می‌ریخت. کل بیمارستان بسیج چی شده بودند؟
ساحل کز کرده، سایه کنار در اتاق سُر خورده و بهناز حالش دیدن نداشت.
بوی بیمارستان تا تحویل جنازه از سرم نپرید.
یه جنازه روی دستمون گذاشتند.
یه جنازه که قدوبالاش بلند بود. آخرین دیدارمون دقیقاً کِی بود؟ خدا کمر به تیغ زدنِ قلبم بسته بود. کشتن یه زندگی خیلی آسونه و یه خَروار خاک...
یه‌دیس پر و پیمان. یه خرما و تیرگی حلوا چشمام رو به سیاهی کشوند.
پخش زنده بود:
– تسلیت میگم، غم آخرتون باشه.

تکراری‌ترین جمله بعد سومین از دست رفته‌ی زندگیم. زندگی که بیشتر به زنده به‌گوری شبیه بود و مرگ خیلی نزدیک شده. عزرائیل کمر به کشتن خانواده‌م داره.

من دلم می‌خواست؛صبح‌ها با بوی نان بربری میون برخورد قاشق چای‌خوری داخل استکان کمرباریک، چشم باز کنم.

دومین مرد زندگیم برباد رفت.

بهشت جای خوبیست...

سومین سنگ قبر مشکی با کنده‌کاری نقره‌فامش، عجیب دل می‌لرزوند.

از صدای مردی که باسوز برای تک برادرم روضه می‌خوند، چی بگم؟

از دل‌دل‌کردن‌های بهناز، چیزی نباید گفت.

از یه واقعه حرفی نباید زد.

سال وفات...

سال تولد...

همه ما به همین‌جا خواهیم رسید.

وقتی دست‌هایی دور شونه‌م قاب شد، سرم چسبید به ستبری سی*نه‌ش.

عطر دمیدم؛ چرا بوی سامان رو نمی‌داد؟

ایمان کنارم گریه کرد و اشک همه رو درآورد.

دایی ب*وسه زد و آغ*وشش دلبری کرد و...

– سارا؟ سارا؟ عزیزم؟

چشم باز کردم و دستی روی گردن عرق‌کرده‌م کشید.

به بهنازی که بالای سرم نشسته بود، چشم دوختم.

دستش رو روی سرم گذاشت.

– هیچی نیست. کابوس می‌دیدی؟

– کابوس نبود! تو بیداری هم شاهدش بودم، تکرار یه اتفاق بود.

اخمی کرد و لیوان آب رو بالا آورد.

– بیا آب بخور.

توی جام نشستم.

دستی به چشمام کشیدم:

– حس می‌کنم دارم از این همه خواب‌های درهم و واقعی کلافه میشم
– چی می‌دیدی مگه؟
آب لیوان رو سر کشیدم.
– مرگ سامان...
سر پایین انداخت و جوابم فقط قطره‌اشک بهناز بود.
لیوان آب رو بین دست‌هام فشردم.
به سری که پایین بود، چشم دوختم.
به کجا رسیدیم!؟ اینجا؟
این خونه‌ای که نیمی از سقفش چوبی بود.
به اینجایی که با گذر از آشپزخونه، سوسک‌های کوچیک بهت دهن‌کجی می‌کردند.
آهی کشیدم .
– بهناز؟
– جانم؟
تیکه به کمد دادم.
– کی این روزای عذاب‌آور تموم میشه؟
– نمی‌دونم.
– اگه بگذرند، باید سور بدم فکر کنم.
– بگیر بخواب.
– میرم حیاط یه‌کم هوا به سرم بخوره.
سر تکون داد و شیشه‌ی چشماش، ترک برداشته بود.
خواب‌های من واقعی بودن و خواب‌های من، خواب دیگه نبودن. از جا بلند شدم.
بافت طوسی‌ای که بالا در آویزون بود رو برداشتم.
سمت اتاق سایه و ساحل رفتم.
آروم در رو باز کردم و وارد شدم.
سمت سایه رفتم؛ پتوش رو بالاتر کشیدم. بـ*ـوسه‌ای روی موهاش زدم. سمت ساحل رفتم. دستم خراش‌های صورتش رو لمس کرد.
حس کردم چقدر از ساحل و سایه دور شدم.

از جا بلند شدم و گوشه‌به‌گوشه اتاق شیش‌متری رو از نظر گذروندم.
کتاب‌های هردوشون میون اتاق پخش شده بود.
لباس‌های تا نشده گوشه‌ای، کوه ساخته بود.
در رو بی‌صدا بستم.دمپایی‌ها رو پام کردم. دست‌هام رو توی سینم جمع کردم و سمت موتور اسماعیل رفتم.
روی موتور نشستم.
سرم رو بالا آوردم و تاریکی شب چقدر هم‌رنگ چشمام بود.
ستاره‌ها با حضور ماه می‌درخشیدند.
– خدایا کرمت رو شکر؛ ولی بد نیست یه‌کم خوشی از آسمون برای ما بفرستیا؛ جبران می‌کنم.
شکایتم از اون پسرها پس‌گرفتم.
ترجیح دادم هیچ شکایتی از هیچ کدومشون نداشته باشم.
هوا خوردم و حرف نزدم.
هوا خوردم و کمی فکر کردم. هوا خوردم و کمی بغض پس‌زدم. زندگی هنوز جریان داشت.
***
زندگی آهسته با یه ریتم ملایم می‌گذشت و این ملایمت خوب بود.
دستی زیر چشمای خسته‌م کشیدم. به جای خالیِ مژگان چشم دوختم. با بی‌حوصلگی پاهام رو روی میز گذاشتم و به مانیتور خیره شدم. خمیازه‌ی بی‌موقعی کشیدم.
ایمیل جدید برای چاپ رمانی عاشقانه و اجتماعی، برام اومده بود.
منتظر مژگان بودم تا با تأییدیه‌ی آقا زارع، برای چاپ رمان جدید بیاد. بالاخره در باز شد.
مژگان با کاغذی، سرجاش نشست.
– ببین امضا کرد. خودت پیرینت بگیر.
کاغذ رو گرفتم و گذرا نگاهش کردم.
مژگان صندلیش رو کمی عقب برد.
– آهان راستی گفت بهت بگم این رمان رو خودت زیر نظر بگیر! برای یکی از آشناهاشونه.
نگاه متعجبی بهش کردم.
– من؟ من که چیزی از علائم‌نگارشی و غیره حالیم نیست.
نگاهم کرد.
– بهش گفتم؛ گفت تو بخونش فقط، ببین مسائل سیـاس*ـی یا چیزی که مانع چاپ بشه داره یا نه.

ابروم رو بالا انداختم.

– من همین‌جوریش وقت ندارم، حالا رمان هم بخونم؟

مژگان چشماش رو توی کاسه چرخوند.

– چقدر غر می‌زنی. من لپ‌تابم رو میدم تا توی خونتونم بخونی خوبه؟

لبخند دندون‌نمایی زدم.

– مرسی جیـ*ـگر.

باخنده سری تکون داد و مشغول کارش شد.

برای کسی که منتظر تایید بود تا من رمانش رو دریافت کنم، ایمیلی با این متن زدم: «سلام خدمت نویسنده عزیز. با مدیریت نشریه آقای زارع، صحبت کوتاهی کردیم و به این نتیجه رسیدیم که توانایی چاپ رمان جدید عاشقانه–اجتماعی داریم. ممنون میشم پی‌دی‌افی از رمان خود را به همین ایمیل بفرستید تا زیرنظر گرفته شود. متشکرم از انتخاب نشریه ما برای چاپ رمان خودتان. [مدیریت نشریه اطلس]»

سِند کردم .

مشغول تایپ دست‌نوشته‌های جدیدی که تازگی به نشریه ما مُحَوَل شده بود، شدم.

کفش‌هام رو از پاهام درآوردم .

این خمیازه لعنتی هم وقت گیر آورده بود.

دستم روی کیبورد لغزید و کَپس‌لوک رو خاموش کردم.

صفحه جدید باز کردم.

باید یه روز برنامه بچینم و بیرون بریم.

سایه و ساحل قبل امتحاناتشون به تفریح نیاز داشتند.

دقیق یادم نیست چه‌وقت از آخرین بیرون رفتنمون می‌گذشت. دقیق یادم نیست چه‌وقت از آخرین خرید مانتومون می‌گذشت.

بهناز بارشیشش رو که زمین بذاره، یه نفس راحت می‌کشم.

مژگان کاغذی رو روی میزم گذاشت.

– ببین فکر کنم این صفحه جا مونده.

کاغذ رو دست گرفتم.

– مشکلش چیه؟

خودکار قرمز رو بین انگشت‌هاش چرخوند.

– فعل‌های جمله باهم نمی‌خونه؛ واسه مظاهری بفرس.
مظاهری همون ویراستار چیره‌دست بود.
همون مرد اخمو و منطقی که فلج بود. همون که از کودکی مشکل جسمی داشت. مردی که عاشق کارش بود.
مردی که داخل خونه‌ش، ویراستاری رمان‌های چاپ شده رو انجام می‌داد. مرد متاهل سی‌واندی‌ساله که
همسر خیلی مهربونی داشت. همسرش دخترعموش و دل‌پیشه ویراستار جانش بود.
بی‌چشم‌داشت، مردش رو تروخشک می‌کرد.
زنی که مشکل داشت و توانایی باروَری نداشت.
وقتی کارهای همسرجانش رو تحویل می‌داد، یه‌ریز از مهربونی‌های آقای مظاهری می‌گفت.
والا که ما مهربونی ندیدیم. مرد نازنین ولی اخمویی بود.
طول مدت کارم داخل کتابخونه تنها چندبار کوتاه دیدمش. همسرش گاهی اینجا می‌اومد.
زنی چادری و سبزه‌پوست که اهل خوزستان بود.
مظاهری در برابرش زیباتر بود.
زیبایی شرقی داشت، البته چشم‌های طوسیش رو باید فاکتور گرفت.
توضیحی راجع به برگه به مظاهری دادم و اون تاٴیید کرد.
مختصر چتی کرد و ایرادات رو گوشزد کرد. انگار این برگه رو ندیده بود.
صفحه چت رو بستم و مژگان خیره نگاهم کرد.
متعجب پرسیدم:
– چته؟
– این نویسنده جدید اسمش چیه؟
شونه بالا انداختم.
– نمی‌دونم.
نگاهی به صفحه ایمیلم کردم.
– فکر کنم رمانشو فرستاد؛ وایسا ببینم چیزی توش نوشته.
فایل و دانلوکردم.
از سر استفهام به اسم رمان نگاه کردم: «تحریف غم»
متعجب‌تر به نویسنده‌ش چشم دوختم.
– آژمان مهرپور.

لبام کش اومد و نگاهم به مژگان افتاد.

– آژمان دختره؟

مژگان متعجب‌تر گفت:

– هان؟ نمی‌دونم، الان سرچ می‌کنم.

بعد دقایقی گفت:

– نه اسم پسره، به معنی بی‌زمان، بی‌وقت و...

چشم گرد کردم.

– اوه عجب اسمی! یعنی نویسنده این رمان برخلاف رمان های دیگه مردِ!

مژگان کنارم قرار گرفت.

– آژمان مهرپور! یه ایمیل بزن سِنِش رو بپرس.

روی من خم شد و من پر اخم نگاهش کردم.

– به ما چه؟

– جون مژگان!

ضربه‌ای به گونه‌ش زد.

– این تن بمیره.

چشم‌غره‌ای به این، زیادی فضول رفتم.

صفحه ایمیل رو باز کردم و دکمه‌های کیبورد رو لمس کردم:

«ببخشید سنتون رو می خواستم بدونم.»

پوست لبم رو به دندان گرفتم.

از دست این مژگان، آخرسر من دق مرگ میشم.

با شوق به صفحه خیره بود.

دقایقی نگذشته بود که جواب دهن پرکنی گرفتم.

«فکرنمی کنم دونستن سن واجب شرایط باشه؛ ولی بنده 32ساله هستم. روزتون خوش. منتظر جواب شما بعد اتمام رمان هستم. خدانگهدار.»

پرحرص چشم‌غره‌ای به نیش باز مژگان رفتم.

– بیا دیدی؟ این‌جوری که گفت؛ یعنی فضولی ممنوع!تازه یه‌جور نوشته «واجب شرایط نیست» انگار می‌دونه ما دختریم و داریم زیر زبونش رو می‌کشیم.

مژگان خندید.

– مشتاقم بدونم چه قیافه‌ایه.

دندون روی هم ساییدم. این دختر رو باید به قصد مرگ، زد.

نیشگونی از دستش گرفتم:

– به تو چه که چه شکلیه؟ پسرِ نچسب.

صورتش توی هم رفتم. دستش رو روی بازوش گذاشت. برگشت و سرجاش نشست.

نگاهم کرد و منم پرو شدم، به چشماش زل زدم.

چاک نیشش باز شد.

– آژمان مهرپور؟

باغیظ نگاهش کردم.

ریز خندید و بـ*ـوسه‌ای حواله‌م کرد.

دختره‌ی خیره‌سر، چه خوشش هم میاد.

چاک نیشش موقع تایپ، باز بود. انگار پسره خواستگار خانم شده!

باید لبخند کنج لباش رو قیچی کرد. مژگان همین بود.

نیش باز می‌کرد و اگه از کسی خوشش بیاد؛ بدبختت می‌کرد.

دور می‌چرخید تا آمار جمع کنه. خدا کنه آبروریزی نکنه.

صدای تک‌بوق روی گوشیم، حواسم رو پرت کرد. دست سمت کیفم بردم .

با بیرون آوردن گوشی پیام رو باز کردم.

«سلام آبجی میشه با ستاره خرید برم؟ می‌خواد مانتو بخره.»

اخمی کردم و بی‌معطلی نوشتم: «نه‌خیر سایه خانوم»

گوشی رو روی میز گذاشتم. به رمان باز شده، خیره شدم.

به خلاصه رمان چشم دوختم.

«درمورد پسری که دست سنگین سرنوشت، زخم‌های عمیقی بر تن بی‌جانش یادگار گذاشته است. زخم‌هایی چون درد بی‌خانمانی و بی‌کسی و...»

بی‌حوصله، بی‌خیال ادامه‌ی خلاصه شدم. هیچ حوصله‌ی خوندن رمان نداشتم. درگیر غرور و تعصب بودم.

کمتر پیش می‌اومد که رمان ایرانی بخونم.

به ساعت مچیم نگاه کردم.

یه‌ساعت دیگه ساعت‌کاریم تموم می‌شد.
بالاخره می‌تونستم یه دوشش اساسی بگیرم.
با برداشتن کیفم و خداحافظی کوتاهی از مژگانی که فعلاً قصد رفتن به خونه نداشت، از اتاق بیرون اومدم.
مژگان با صدای بلند صدام زد. عقب گرد کردم و از بین در نیمه‌باز گفتم:
– هان؟
کیف لپ‌تاب رو بالا آورد.
– مگه نمی‌خوایش؟
ضربه‌ای به پیشونیم زدم و کیف رو با تشکری گرفتم.
فلش رو هم دستم داد و من راهی شدم.
پله‌ها رو پایین رفتم که با آقای زارع روبه‌رو شدم.
لبخند پدرانه‌ای به‌روم پاشید.
– سلام دخترم، خوبی؟
– سلام آقای زارع، ممنون شما خوبید؟ دخترخانومتون و نوه‌تون چطورن؟
لبخندش پررنگ‌تر شد.
– سلام دارن خدمتت دخترم. می خواستم بدونم، رمان آژمان رو چه‌قدر طول می‌کشه تا بخونی؟
چشم ریز کردم. خوب حس کردم با گفتن اسم کوچیک مهرپور، صمیمیتی بین مردک نچسب و آقای زارع است.
– نمی‌دونم آقای زارع، اگه بخوام ریزبینانه بخونم، احتمالاً بیش از یه‌هفته؛ ولی اگه سرسری بگذرم، تقریباً چهار روز.
کتاب‌های توی دستش رو جابه‌جا کرد.
– خب. که این‌طور! پس همون ریزبینانه بخون؛ چون من می‌خوام فقط دست ویراستار بدم، البته خود آژمان ویرایشگر حرفه‌ایه؛ احتمالاً نقص زیادی نداره.
سری تکون دادم.
– چشم. سعی می‌کنم اگر شد زودتر بخونم و ایرادات رو با ذکر صفحه، تقدیم آقای مهرپور کنم.
– مرسی دخترم، لطف می‌کنی.
قدمی برداشتم.
– شبتون خوش، خدانگهدار.
– خداحافظت باشه.

از کنار میترا با دست کوتاهی گذشتم و از کتابخونه بیرون اومدم.
بعد گذشت از خیابون ترجیح دادم تاکسی بگیرم و بدون منتظر ایستادن برای اتوبوسی که گاهی نیم‌ساعت، گاهی یه‌ربع طول می‌کشید تا خبری ازش بشه، به خونه برم.
مردی جلو نشسته بود و خانومی گوشه کنار پنجره.
کیف لپ‌تاب رو روی پاهام گذاشتم و به بیرون خیره شدم.
از پنجره‌ی نیمه‌باز باد می‌وزید.
موهام دست‌خوش حرکت موزونش می‌شد.
موهام رو داخل مقنعه‌م فرستادم.
به بچه‌هایی که جلوی پارک‌ملت بازی می‌کردند، چشم دوختم.
آهی کشیدم.
مادرم که فوت شد، پدرم زنی دیگه گرفت.
انگار دوست پدرم، معرفی کرده بود.

زنی که با ورودش، خواست مادر منم باشه.
من آدم آروم و کم‌حرفی بودم. سامان حراف؛ ولی آروم بود.
ساحل و سایه که به دنیا اومدند، انگار خوش‌حال شدم.
مادرم جوون بود که فوت شد.
سامان از همون کودکی عاقل و فهمیده بود؛ با همه چیز کنار می‌اومد. من ولی یه‌کم بد قِلقی می‌کردم.
پدرم فقط برای بی‌سرپناهی ما زن گرفت.
خودش کارش سنگین بود. ترجیح این بود، زنی به میدون بیاد.
ساحل که به دنیا اومد، خیلی خوش‌حال بودم. چشماش شبیه پدرم و سامان بود.
دوسال بعد سایه سروکله‌ش پیدا شد.
سایه نوزادی زشت و بدقیافه.
ساحل و سایه درست برعکس هم بودند.
الان ولی هردو زیبا و خانم شدن.
فکر کنم خودم از اون دو، زشت‌تر هستم.
سامان دیر ازدواج کرد. آخ که بدون فهمیدن پدر شدنش، فوت کرد. هشت‌ماهی از فوتش می‌گذشت.

نفسی گرفتم و چقدر لذیذ بود، بوی این درخت‌های قامت کشیده. همیشه عاشق طبیعت بودم.
گلدون‌های کوتاه و بلندی، جلوی پنجره اتاق کارم بود.
مژگان و من هردو باهم می‌خریدیم. بیشتر من به گلدون‌ها می‌رسیدم.
دوتومنی رو سمت راننده گرفتم.
نگاهی از آیینه بهم کرد.
– قابلی نداره.
نیمچه لبخند خشکی زدم.
– مچکر.
– قابل نداره؟
از کِی تا حالا راننده‌ها هم تعارف، تکه‌پاره می‌کنن؟
پوف کلافه‌ای کشیدم و دسته‌ی کیف لپ‌تاب رو فشردم.
مغازه‌های محل همه باز بودند. کیفم رو روی دوشم جابه‌جا کردم.
با نگاهی کوتاه، به سمت چپ خیابون راهی شدم.
چشمک‌زن‌های مغازه‌ها، چشم‌نـ*ـواز بود.
بامکث وارد شیرینی‌فروشی شدم.
– ببخشید خانوم، بی‌زحمت دوکیلو از هر کدوم شیرینی تَرهاتون بدید.
زن لبخند زد.
– چشم عزیزم.
بوی شیرینی همراه مزه‌ش زیردندونم می‌رفت؛ غرق لـ*ـذت می‌شدم. یادم نمی‌اومد دقیقاً کِی شیرینی خوردم.
بعد از مرگ سامان تنها شیرینی‌ای که خوردم قند با چای بود.
هشت‌ماه گذشت و من دیگه سامان 37ساله رو ندارم، بهناز دیگه شوهر چشم‌کهربایی‌ش رو نداره، ساحل دیگه ترس حضور سامان رو نداره و پدرم هفت‌سال پیش فوت شد.
مادر سایه و ساحل در خواب سکته کرد و درست یه‌سال بعد فوت پدرم مُرد.
مرگ ساده‌ای داشت. همه مرگ ساده ندارند.
سامان تصادف وحشتناک کرد و پدرم بی‌مقدمه فوت شد. دکترها هم فشار عصبی رو عامل سکته‌ش می‌دونستن.
– بفرما عزیزدلم.
پول شیرینی رو حساب کردم.

از مغازه‌ای که یادآور تلخی‌هام بود، بیرون اومدم.
از سمت دیگه‌ای راهی خونه شدم.
بهتر بود از ازدحام آدم‌ها، درامان باشم.
بلواری که وصل خونه می‌شد، زیادی شلوغ بود.
یه کوچه‌پس‌کوچه بود که به خونه می‌رسید.
لپ‌تاب روی دستم سنگینی می‌کرد.
زن‌های همسایه بیکار بودند.
والا که من جای اینا بودم، توی خونه می‌نشستم.
الاف‌ها سبزی هم پاک نمی‌کردند. بلوتوث نگاهشون فعال شده بود.
با چشم و ابرو به شیرینیِ توی دستم نگاه می‌کردند.
حالم از این حرکات بهم می‌خورد.
کلید رو داخل قفل فروبردم که همون‌موقع باز شد.
با بهناز تن‌به‌تن شدم.
متعجب پرسیدم:
– کجا میری؟
سرش رو از در نیمه‌باز بیرون کشید.
– هیچی! اممم سارا و سایه رو سرراه ندیدی؟
ابرو بالا انداختم.
– نه! من از بلوار نیومدم.
«آهانی» گفت و در حیاط رو کامل باز کرد.
ازکنارش گذشتم.
– جایی فرستادی سایه رو؟
ساحل رو جلوی در راهرو دیدم و گفت:
– نه‌خیر بی‌اجازه رفته صفادشت.
چشم گرد کردم.
– برای چی؟
بهناز برگشت و نگاهم کرد.

– می‌خواست با ستاره بره مانتو بخره!

متعجب‌تر گفتم:

– من که گفتم نره!

بهناز در رو بست.

شیرینی رو از دستم گرفت.

– می‌دونم؛ ولی انگارم خوابیده بودم، ساحل هم که مدرسه بوده، رفته!

– بزار بیاد خونه.

کفش‌هام رو از پام درآوردم و پرسیدم:

– گوشی تو رو نبرده؟

بهناز شیرینی رو دست ساحل داد.

– نه بعد پیام به تو، گوشی رو بهم داد.

اخمی روی صورتم نشست .

ساحل کیف لپ‌تاب رو از دستم آهسته گرفت.

– خسته نباشی آبجی.

لبخند هرچند کم‌رنگ زدم.

– مرسی.

بهناز رو به داخل خونه هُل دادم.

پشت ساحلی که وارد خونه شد، وارد شدم.

کیفم رو روی چوب‌لباسی گذاشتم.

– ساحل کیف رو بذار کنار تلویزیون.

«چشمی» گفت.

با خستگی مانتو رو ازتنم درآوردم.

دست‌هام رو از دوطرف باز کردم.

کش و قوسی به بدن خسته از کارم دادم.

گردنم کشیدم و بهناز با یه لیوان چای خوش‌رنگ اومد.

به پشتی تکیه زدم و شالم روی شونه‌م افتاد.

شیرینی داخل دهنم چپوندم.

www.NegahDL.com

سایه چرا بی‌اجازه رفت؟

ستاره؟

همون دختر...

لعنتی! حتی فکر راجع به اون دختر اعصابم رو خُرد می‌کرد.

با مشت ضربه‌ای به پشونیم زدم.

امشب رو زودتر به خونه اومدم.

حتماً فکر کرده بود امشب ساعت9 میام.

خمیازه‌ای کشیدم و لبی به چای زدم.

ساحل بافاصله مقابل تلویزیون نشسته بود.

از گوشه چشم، گندم‌زار موهاش رو از نظر گذروندم.

از منی که 23سال داشتم، خوش هیکل‌تر بود.

اندام باربی و بی‌نقصی داشت.

از کودکی خوش‌چهره و دلبر بود.

حرف که می‌زد، عاشق زبان‌ریختنش، می‌شدی.

این دختر در یه کلمه معنا می‌گرفت، زیبا!

بهناز با لبخند نظاره‌گر من بود.

نیمچه لبخند کم‌رنگی زدم.

– خوبی؟

کنارم جاگیر میشه.

– تو چته؟ خیلی توفکری!

نفس کلافه‌م رها شد.

– سایه بی‌اجازه جایی نمی‌رفت.

– مشکلت همینه؟

لبای باریکش بسته شد و منتظر حرفی از سمت من بود.

دستی بین موهای تیره‌م کشیدم.

– ترس دارم.

– چندساله داری با ترس زندگیت رو زهرمار می‌کنی؛ ولی به این ترست حق میدم. ستاره دختر روبه‌راهی نیست، رفیق باب نیست. سایه آدم گوشه‌گیر و جسوریه.

– پس درک‌کن که نتونم، یه وقتی سر یه اتفاقی کاری نکنم.

– می‌فهممت.

– برای پسرت مادر خوبی باش.

– هستم.

– اگر سامان زندگی نکرد؛ ولی یادگارش زندگی می‌کنه.

– سارا هیچ‌وقت ما رو تنها نذار! بعد سامان، ستون خونه تویی.

لبخندی به این نازنین نازدار زدم.

صورت خوش‌فرم و بامزه‌ش کمی غمگین بود.

ترس دارم از نبودن‌هاشون. ترس دارن از نبودن‌هام.

می‌ترسم از هرچی که به خانواده‌م ربط داشت.

باصدای زنگ در، نگاهم به ورودی پذیرایی کشیده شد.

آیفون داشتیم؛ ولی یه‌طرفه شده بود و تا در باید می‌رفتیم.

بی‌حوصله دست روی شونه‌ی بهناز گذاشتم.

ساحل سریع بلند شد که لب زدم:

– خودم میرم. باید یکیو بیارم این آیفون لعنتی رو درست کنه.

مانتو رو آویزون کردم. چادر برداشتم و با پوشیدن دمپایی، به‌سمت در حیاط قدم برداشتم.

نمی‌دونم چه خیریه که پای من همیشه به شکستگی موزائیک، گیر می‌کرد.

عصبی ضربه‌ای به شکستگی زدم که لبه‌ی دمپایی کمی خراش برداشت. همین رو کم داشتم.

دستم روی قفل در گیر کرد.

اخمی کردم و نفسم با صدای سایه رها شد.

– برو ستاره؛ الان سروکله سارا پیدا میشه. می‌دونی که ازتوام بیزاره.

ستاره مسـ*ـتانه خندید و من عُقَم گرفت از خنده‌ش.

باید این دختر رو از ستاره دور می‌کردم.

یه قدم نزدیکیش به ستاره؛ یعنی تباهی بی‌حدونساب.

ستاره با اون صدای تو دماغیش گفت:

– دل‌به‌دل راه داره! منم همچین از اون خواهر نچسبت خوشم نمیاد.
منتظر پاسخی از سمت سایه نشدم.
خیلی غیرمنتظرانه درو باز کردم.
دست سایه که بالا بود، خشک شد و ستاره «سلامی» با صدای تحلیل‌رفته کرد.
– سلام ستاره خانوم!
«خانم» ته دیالوگم پر از تمسخر ادا شد.
همه‌چی بود، غیر از خانم.
حیف کلمه «خانم» برای این دختر که بوی تعفنِ کارهاش، تیتر خبرها شده بود.
ستاره خانم؟
اصلاً حیف نام «ستاره» برای این دختر اندام استخوانی بدریخت.
دماغ عملیلش و گونه‌های برجـ*ـسته‌ش روی اعصابم بود.
تنها زیباییش همون گونه‌های برجـ*ـسته‌ی تپلش بود.
چشمای بادامیش لنزهای آبی داشت.
نمی‌دونم کدوم احمقی به اون گفته آبی برازنده‌شه.
نگاهی اجمالی به سایه که دهنش برای زدن حرفی باز می‌شد، کردم.
دست‌های ظریف گندم‌گونش رو کشیدم.
تقریبا به داخل پرت شد.
آهسته با «خداحافظی» در رو بستم.
– کی بهت اجازه داد پاتو از خونه بیرون بذاری؟
ترسیده از هر واکنشی از سمت من، قدمی به عقب برداشت.
– آخه حوصلم سررفته بود...
پوزخندی زدم و پا به میون حرفش گذاشتم.
– حوصلت با بیرون رفتن با دختری که سردر کوچه خراب بودنش زده شده، حل شد؟
سرخ شده از حرفم سر در یقه‌ش مخفی کرد.
زیرچشمی نگاه ازم دزدید.
– ببخشید آبجی.
ببخشیدش باید به مذاقم خوش می‌اومد که نیومد.

همینم مونده بود که اتفاقی برای سایه بیفته.
یه ناباب و یه تفریح می‌تونست سایه رو از راه به‌در کنه.
دخترک گوشه‌گیر من، حتی اردوهای مدرسه رو هم نمی‌رفت.
می‌ترسیدم این گوشه‌گیری کار دستم بده. کِی غافل شدم که این شد؟
ازکنارش گذشتم.
– هنوز سنت قانونی نشده که بی‌اجازه‌ی من، پاتو از خونه بیرون بذاری! فهمیدی؟
صدای «آره» گفتن آهسته‌ش رو شنیدم.
بعد هر بحث کوتاهی، سردرد مسخره‌ای سراغم می‌اومد. چقدر آزاردهنده بود.
دلم می‌خواست بی‌خیال باشم و بگم: «به جهنم که نمی‌فهمی خوبیت رو می‌خوام هر غلطی دلت خواست بکن.»
ولی نه نمی‌شد. من بی‌خیال نبودم، پر از خیال بود.
خیال‌هایی که کلاف فکرهای مسموم رو دِرو می‌کرد.
سایه با قدم‌های تندی از کنارم عبور کرد.
مانتوی آبی‌نفتی به گندمی پوستش می‌اومد.
کفش‌های عروسکی سرمه‌ای رو از پاش دراورد.
واردخونه شدم.
بهناز با چهره مغموم و ناراحت نگاهم کرد.
– تقصیر من بود!
لبخند زدم.
این زن مادر خونه‌ی ما بود.
مقصر هرچیزی باشه، مقصر رفتارهای ما نیست.
جزو خانواده‌ی نصفه‌ونیمه‌م شده بود.
گرم شونه‌ش رو فشردم.
– چرا تو باید مقصر باشی؟ زیادی پرو شده که بی‌اجازه من بیرون میره.
چادر رو روی چوب‌لباسی گذاشتم. پا به آشپزخونه گذاشتم.
نگاهی به شیرینی چیده شده، داخل ظرف کریستال کردم.
یه‌دونه برداشتم. مزه‌ش با چای بهتره.
روی صندلی چوبی نشستم.

– بهناز؟
از جلو گاز فاصله گرفت.
– جانم؟
– دکترت نگفته کِی باید بستری بشی؟
لیوان جدید چای رو روی میز گذاشت.
هرکسی نمی‌دونست من معتاد چای های اون هستم.
هرکسی نمی‌دونست من چای کم‌رنگ می‌خورم.
هرکسی نمی‌دونست بعد مرگ سامان، خرما نخوردم.
هرکسی نمی دونست...
این زن همه زیروبم من یکی رو خوب می‌دونست.
بعد مرگ پدرم، وبال خونه‌ی سامان شدیم.
چقدر خانم بود که لب نگزید از حضور خواهر شوهرهاش.
سه خواهرشوهر قدونیم‌قد...
تپل و بامزگیش، دل سامان رو برد.
خونه‌ی اجاره‌ای ما چند خونه کنارتر از این خونه بود.
سامان با ازدواجش این خونه رو اجاره گرفت.
سامان می‌دونست عروسش دوست نداره با مادر و پدرزنش شریک باشه.
روی صندلی نشست.
– گفت این مدت به‌خاطر پیاده‌روی‌های روزانم وضعیتم خیلی نرمال و خوبه؛ ولی زودتر قبل از اینکه؛ حالم بد بشه برم بستری بشم.
گازی از شیرینی زدم و «آهانی» گفتم.
ساحل هم کنارمون نشست.
درحالی‌که کتاب قطوری که به چشمم ناآشنا می‌اومد رو می‌بست، گفت:
– میگم آبجی می‌ذاری من با لپ‌تاب مژگان یه پاورپوینت درست کنم؟ نیم‌ساعت بیشتر طول نمی‌کشه.
شونه بالا انداختم.
– باشه.
لبخندی زد. این دختر هربار من رو یاد سامان می‌انداخت.

زیبایی بکری با مرد زندگیم داشت.
سایه شبیه مادرش بود. مادرش زن خوبی بود. فتانه اسمش بود و عطوفت خاصی داشت.
آدم لجبازی نیستم؛ ولی خب بدقلقی کردم.
پدرم گاهی از دستم عاصی می‌شد.
سامان درک می‌کرد و پدرم فهمید علاقه‌ای به این زن ندارم.
صبح‌ها چای دم می‌کرد و باعشق پدرم، مهدی رو راهی کار می‌کرد. من شبیه مادرمم.
چادر که سر می‌کردم، پدرم عشق می‌کرد.
ازدواج سنتی داشتن و زندگی نرمالی می‌نوشیدن.
با چشم به کتاب اشاره کردم.
– مال کیه؟
لبخندی زد و دستی روی اسم کتاب کشید.
– مال مهرنوشه. قراره باهم برای کنکور هنر بخونیم. اونم پدرش کلی کتاب کنکور براش خریده، هر روز هم یدونش رو به من قرض میده.
ابروم رو بالا انداختم:
– اگه خواستی من با اینکه خونه هم رفت‌وآمد داشته باشید، مشکلی ندارم.
ذوق‌زده خواست حرفی بزنه که بااخم ادامه دادم:
– بدون شیطنت ساحل!
«چشمی» گفت وگونه‌م رو محکم بـ*ـوسه زد.
– ساحل، حواست پِیِ سایه باشه. خودت که می‌فهمی چی میگم؟
– آره آبجی. چشم حواسم هست.
آه که ساحل کتاب نداشت. آه داشت که نمی‌شد کلاس کنکوری اسمش رو بنویسم. آه داشت و بی‌خیالش که خودم هیچ‌کدوم از این‌ها رو نداشتم.
بهناز لبخند زد و ساحل حرافیش شروع شد.
شینطت‌های این دختر به کی رفته بود، خدا عالم است.
برای بهناز از مدرسه‌ش، از معلم جدیدی که وسط سال اومده و از دوست‌های سال پایینیش گفت.
این دختر کاش همه‌ی هَم‌وغَمش درسش بشه.

سایه چندی بعد مهمون گفت‌وگو میشه.
بدون نگاه به سایه در گفت‌وگوی بهناز شرکت می‌کنم.
این اخلاق نمی‌دونم چیه که تا کسی کاری می‌کرد و به مزاجم خوش نمی‌اومد، سگ‌محل‌بازی درمی‌آوردم.
بهناز همیشه می‌خندید و می‌گفت: شبیه سامان میشی.
سامان هم این اخلاق رو داشت.
این اخلاق رو از مادرم به ارث بـرده بودیم.
مادرم پری بود، پری‌وارانه دور من و سامان می‌چرخید.
لبخند کم‌رنگی زدم و یه عکس سه‌نفره من و سامان کنار مادرم، چسب در یخچال شده بود.
لبخند گل‌وگشادمون رها شده بود.
مادرم چادر به‌سر، با چشم‌های سیاهش به دوربین چشمک زده بود.
کودکیم دوست‌داشتنی بود.
مادرم از همه بیشتر دوست‌داشتنی بود. مادر بهشت زیر پاش نبود؛ خود بهشت بود.
***
برای چندمین‌بار دستمال‌کاغذی رو زیر چشمام کشیدم.
چشمام دیگه نمی‌کشید؛ ولی نمی‌تونستم دل بِکَنم.
فکر نمی‌کردم قبل یه‌هفته تمومش کنم، اون هم با پایانی تلخ!
نگاهی به خط آخر کردم.
«و آخر قصه، این مرد با سوز تنهایی میان انبوهی از نبودهای اون، در تاروپود دنیا سربه‌فلک می‌گذارد.»
پایان تلخ؟ اگه می‌دونستم پایان تلخ داره، عمراً می‌خوندم.
این قلم و این تنش‌ها زیادی رنگ به قلم داده بود.
باحرص دستمال رو زیر چشمام کشیدم.
– بگم چی نشی! کلی دستمال‌کاغذی حرومت کردم.
باصدای بهناز متعجب «هین» کشداری کشیدم.
بهناز خنده بر لب نگاهم کرد.
– نصفه‌شبی نشستی پای اون؟
جایی کنارم براش بازکردم.
– وای بهناز اشکمو درآورد.

نگاهش رو از خطهای پشت‌سرهم رمان گرفت.
– قشنگ بود؟
– آره. لعنتی این‌قدر باحس نوشته دلم سوخت.
خندید و نگاهی به بند آخر رمان کرد.

– چهار روز هم نشد تمومش کردی.
– خیلی قشنگ بود؛ ولی حیف شد؛ پایانش تلخه.
ابروش رو بالا انداخت.
– حالا قضیه چی بود؟
– یه پسری که حدودا از 14سالگیش روی پای خودشه، یه خواهر داشته که 10سالش بود و مجبور میشه به خاطر اینکه هیچ فامیلی هم توی شهر غریب نداشتن، مشغول کار بشه. از دست‌فروشی و تمیزکردن شیشه‌های ماشین شروع می‌کنه و از۱۴سالگی زندگیش توی خیابون و کار کردن می‌گذره، تا اینکه....
با صدا شروع به گریه‌کردن می‌کنم که بهناز متعجب دستش رو دور شونه‌م می‌اندازه.
– یه رمانه، مثل رمانای دیگه! چقدر حساس شدی!
بعد آهسته خندید و من هم باخنده زیر چشمام رو مالیدم.
– پسر 19سالش میشه که عاشق میشه، عاشق کسی که خیلی ازش بالاتر بوده، اونم دختره رو وقتی که شاگرد مکانیک بوده، می‌بینه.
بهناز متعجب می‌پرسه:
– مکانیک؟!
– آره. یکی از مغازه‌های اطراف از پسره خوشش میاد و اون رو به عنوان شاگرد مکانیک، پیش خودش می‌بره. توی همون گیرودار، دل‌بسته‌ی یکی از دخترایی که ماشین گرون‌قیمتی داشته و چادرپوش بوده، میشه.
به مانیتور لپ‌تاب خیره میشم.
– پسره هم متوجه نگاه‌های زیرزیرکی دختره به خودش میشه و تصمیم می‌گیره تا با دختره حرف بزنه.
باهیجان نگاه به نگاهم میده.
– خب‌خب؟
با انگشتم روی موس لپ‌تاب می‌کشم.

– هیچی یه روز که اوستاش نبوده، با دختره که اومده بوده تا ماشینش رو بگیره، شروع به حرف زدن می‌کنه. صادقانه میگه چیزی تو چنته نداره و دختره هم بهش میگه من تو رو این‌جوری دیدم و مشکلی ندارم؛ ولی غافل از اینکه اوستای پسره تموم حرفای اونا رو می‌شنوه.

بهنازمتعجب ضربه‌ای به گونه‌ش زد.

– اخراجش کرد؟

سرم رو تکون دادم.

– آره و جالبیش اینکه اوستای پسره، دوست صمیمی پدر دختره بوده!

آهی می‌کشم و با غصه ادامه دادم:

– دختره توی خونه زندونی میشه و بعد چند روز خبر ازدواجش با یکی که خیلی پولدارتر ازخودشون بوده، به گوش پسره می‌رسه.

لپ‌تاب رو خاموش کردم.

– من خیلی کوتاه گفتم. پسره خیلی توی زمان کار کردنش تحقیرمیشه تهمت بهش می‌زنن، پاش به کلانتری باز میشه. افتضاح عذاب می‌کشه حتی به‌طور حتم میگم اذیتاش پیش اتفاقات من، خیلی بزرگ‌تر و شکنجه‌آورتره.

– ای جانم، چقدر بد! راستی آخرش بهم می‌رسن؟ آره؟

با حرص لبام رو به داخل جمع کردم.

– نه بابا! پایانش تلخ بود و به سربازی پسره ختم میشه. خواهرشم به شهرستان میره و پیش یکی از عمه‌هاش شروع به زندگی می‌کنه، البته از بعد سربازیش هم نوشتها. تا23سالگیش نوشته.

– دختره چی شد؟

– اون که تموم شد؛ ولی پسره زمان سربازیش با یکی دوست میشه و پدر اون، پسره رو میاره و توی شرکتش حسابدارش می‌کنه،البته با ضمانت دوستش.

لبخندی زد و «آخی» سوزناکی گفت و ادامه داد:

– آخرم نرسید به دختره؟ بیچاره کسی رو هم نداشته تا کمکش کنه،چه غریب.

– حالا اگه رمانو می‌خوندی چی می‌گفتی؟ این‌قدر با احساس نوشته بود که من اشکم دراومد. واقعا قلمش قابل تحسینه.

بهناز از جا بلندشد و دستش رو پشت کمرش گذاشت.

– من میرم بخوابم، نگاه کن ساعتو!

نگاهم به ساعت دیواری کشیده شد و یهو بلند گفتم:

– وای ساعتو نگاه کن! خواب می‌مونم.
خندید و «دیوونه‌ای» نثارم کرد و از هال خارج شد.
بالشت رو ازکنار دستم برداشتم.
ترجیح دادم همین‌جا تا ساعت 7صبح که چهارساعت بیشتر بهش نمونده بود،کمی چرت بزنم.
دستی زیر چشمام که به‌شدت برای خواب می‌سوخت کشیدم .
تحریف غم واقعا برازنده‌ی این کتاب بود.
هر اتفاق غم‌انگیز رو تحریف کرده بود.
هر غم برابر با موشکاف شدن قضایع بود.
یه مشکل بزرگ فقط توی کشیدگی قلم بود.
گاهی به شدت ریتم رمان آروم می‌شد، البته مرد قصه از سوم‌شخص‌مفرد برای بیان احساسات استفاده کرده بود.

نثر رمان ادبیه و اصلاً اشکالی ندیدم.
فکر نمی‌کنم ایرادی داشته باشه.
با این حال باید استاد مظاهری هم حتماً نگاهی بهش می‌انداخت.
نویسنده خوش‌ذوق و باحوصله‌ای به‌نظر می‌رسید.
چشمام رو روی هم فشردم. خواب زیباترین کُمای عالم است.
*
– آبجی؟ آبجی؟
تکونی خوردم.
بدنم انگار زیر مشت لگد، لش شده بود.
تموم استخوون‌های بدنم خرت‌خرت صدا می‌دادند.
یکی از چشمامم رو نیمه‌باز کردم.
– چیه سایه؟
– آبجی ساعت هفت‌ونیمه! قصد نداری بیدار بشی مژگان...
منتظر ادامه حرفش نشدم و با آشفتگی بلند شدم.
مژگان بااخم وارد پذیرایی شد:
– تو رو خدا بلند نشو! جا داره یه نیم‌ساعت دیگه بخوابی...

بهناز با سینی پرمخلفات، وارد پذیرایی شد.

– چی‌کارش دارید؟ سایه مدرسه‌ت دیرشد! ساحلم بیدار کن، بگو مهرنوش داره میاد.

درمونده به سینی صبحونه چشم دوختم.

– مژگان دلت میاد من از این صبحونه دل بِکَنَم؟ جیگرم زحمتش رو کشیده.

بهناز چشم‌غره‌ای بهم رفت.

ریز خندیدم و مژگان چتری‌های تیره‌ش رو عقب فرستاد.

سایه لوس‌وارانه گونه‌م رو بـ*ـوسید.

لقمه‌ای درون دهنم چپوندم.

مژگان لیوان چای رو از دست بهناز گرفت.

به پشتی تکیه زد و لپ‌تاب رو از روی زمین برداشت.

صفحه که باز شد، نگاهم کرد.

– خوندیش؟

دست‌هام رو بهم مالیدم.

– آره. حرف نداشت! عالی بود.

جرعه‌ای از چای هل‌دار خوردم.

مژگان باتعجب نگاهم کرد.

ابرو بالا انداختم:

– چیه؟

– تو که تا دیروز می‌گفتی داستانش همش اشکتو درآورده!

– الانم همینو میگم؛ ولی اون‌قدر باحس نوشته شده که انگار همچین آدمی کنار نویسنده نشسته و کلمات رو براش دیکته کرده.

ابروهای مشکی کات شده‌ش، بالا پرید.

– حالا نظرت عوض نشده؟

کمی کره روی نان مالیدم.

– درمورد چی؟

– اینکه نویسنده‌ش چه شکلیه و یا مشتاق دیدنش نیستی؟

گازی به نان بربری زدم وشونه‌م رو بالا انداختم:

– نه! اونم یه مرد 32ساله و یه نویسنده‌س.
ناخنکی به پنیر زد که محکم روی دستش زدم.
بااخم چنگی به دستم زد.
– وحشی!
خندیدم، چشم و ابرویی برای این خوش‌برورو اومدم.
صدای زنگ آیفون بلند شد.
حدس زدم طبق حرفای بهناز، مهرنوش برای تست‌زنی پیش ساحل اومده باشه.
ساحل با چشمای خواب‌آلود از مقابل در پذیرایی رد شد.
– من میرم.
لقمه بزرگ دیگه‌ای گرفتم.
با دهن پر کنم:
– بهناز! کی رفته نون بربری خریده؟
درحالی‌که بالشت و پتوی منو برمی‌داشت گفت:
– اسماعیل صبح وقتی اومد موتورشو ببره، یه بربری بهم داد و گفت: مخصوص سارا کنجدیه!
خندیدم ومژگان لپ‌تاب رو داخل کیف گذاشت.
– اسی خودمون؟
نگاه عاقل اندرسفیهی بهش کردم.
– همچین میگه...
ادامه حرفم توی جیغ ساحل گم شد.
با هراس از جا بلند شدم.
اصلا حواسم به پنجره باز بالای سرم نبود.

سرم به‌شدت به قاب پنجره آهنی خورد.
چشمام برای لحظه‌ای سیاهی رفت .
درد بین ریشه به ریشه‌ی موهام موج انداخت.
دستم رو به سرم گرفتم و عصب‌های چشمام ذق‌ذق می‌کردند.
– خوبی سارا؟ سارا منو می‌بینی؟

سر بالا آوردم و چشمام رو نیمه‌باز کردم.

– آره، وای خیلی درد گرفت.

خواستم چشم ببندم که نگاهم روی چارچوب در پذیرایی خشک شد.

متعجب به فردی که خیره با لبخند نابش نگاهم می‌کرد، خیره شدم.

– به‌به! می‌دونستید میام که صبحونه ردیف کردید؟ ای جان، فنچول منو نگاه، چرا این‌قدر تعجب کردی بچه؟

دستم روی سرم خشک شده بود.

هنوز نگاهم روی پسر قامت‌بسته، بین قاب در بود.

زمانی که رفت فکر کردم دروغ میگه که برمی‌گرده؛ ولی نه، حالا با دوچشمم شاهد برگشت نقطه پررنگ زندگیم بودم.

چند قدم کوتاه و ریلکس برداشت.

کوله‌ی بزرگ سبزرنگش دستش ساحل بود.

مات مونده بودم.

باورش سخت بود که بعد هشت‌ماه دارم می‌بینمش.

خودش بود؟

همون چشمای تیره و صورت استخوونی و فک مستطیلی.

لب‌های خوش‌فرم و سرخش میون سفیدی پوستش لبخند می‌زد.

موهای کوتاه مدل روزش بدجور بهش می‌اومد.

لعنتی انگار قلبم تو سرم می‌زد.

دستش که دور شونه‌م نشست، تنها از میون لب‌های چسبیده‌م یه کلمه خارج شد:

– خودتی؟

خندید و کلاه شاپوری سبزتیره‌ش رو از سرش برداشت.

– آری، من نیز بازگشته‌ام میان آغـ*ـوش سارای فنچولم.

لبخند زد، غرق شدم میون آشنای کودکی و تا به الانم!

کسی که کم از سامان برای من نداشت.

کسی که کنارش قدم برداشتن، باعث افتخارمن بود.

فشرده شدم به سیـ*ـنه‌ای که می‌تپید.

موهای کوتاه شده‌ش و ته‌ریش چند روزش، دوست داشتنی بود.

بـ*ـوسه‌ش میل تکون خوردن به من نداد.
سایه آویز بازوی دیگه‌ش شد.
مژگان نگاهم کرد.
– سارا دیرمون میشه....
کمی تکون خوردم و ساحل جام رو پر کرد.
با لبخند موهام رو بهم ریخت.
– دلتنگت بودم فنچول من.
به لبخندی مهمانش کردم و ساحل چفت سینـ*ـه‌ش شد.
مژگان منو به داخل اتاق هُل داد.
موهام رو بستم و مانتو و مخلفات تن زدم.
کوله مشکی جمع‌وجورم روی دوشم نشست.
پرخنده از اون خداحافظی کردم و مهرنوش داخل شد.
سلام و احوال‌پرسی کوتاهی کردیم.
مژگان در ماشین رو باز کرد.
– مامان امروز با سرویس رفت.
سری تکون میدم و سوار میشم.
سوار ماشین نشده، گاز میده.
چشم‌غره‌ای به اون میرم.
– پام گیر می‌کرد لای در می‌کشتمت.
بی‌تفاوت شونه بالا انداخت.
– بادمجون بم آفت نداره خانم.
صدای آهنگ جیغ‌دار رو بالا می‌بره.
تف به روحت!
این مردک پیتبل، غلیظ دَری‌وَری می‌گفت.
مژگان سر تکون می‌داد و صدای جیغ زن وسط آهنگ روی اعصابم رفت.
دور برگردون زد و بوق کشداری کشید.
– جون من پراید انگار فراریه.

خندیدم:

– عوضی این جلف بازیا چیه؟

راهنما زد.

– جلف عمه نداشتته...

با صدای پیتبُل، هوار می‌زنه.

مشتی به بازوش می‌زنم.

به‌حالت زیگزال ماشین رو تکون می داد.

عصبی شدم و بازوش رو تکون دادم.

– هوی، می‌میریم.

خندید.

– باز باید تکرار کنم؟

سؤالی نگاهش کردم.

دندان‌نما لبخند زد.

– بادمجون رو...

با مهارت فرمون رو چرخوند.

وارد کوچه شد و بانهایت سرعت، ویراژی کنار میترا داد و ایستاد.

میترا وسط کوچه خشکش زده بود.

مژگان با خنده از داخل آیینه به میترا نگاه کرد.

این دختر آخر من رو می‌کشه.

کیف کوچک زرشکیش رو همراه کیف لپ‌تاب برداشت.

از ماشین بیرون زدم.

دست‌هام از شدت هیجان یخ کرده بود.

میترا موهای فندقیش بیرون ریخته بود.

با اخم چشم‌غره‌ای به مژگان رفت.

مژگان لبخند گشادی زد.

– بچه‌ت افتاد؟

میترا مشتی به بازوی مژگان زد.

– دختر مگه اینجا رالیِ؟

ـ سلام علیک.

برگشت و به من لبخندی زد.

– تو حالت خوبه؟

با خنده سر تکون دادم.

– من به این‌جور رانندگی کردنای این احمق عادت کردم.

هرسه وارد کتابخونه شدیم.

نگار دستی تکون داد و سمتمون اومد.

– به‌به دیر کردید.

مژگان پشت چشمی نازک کرد.

– باید به تو یکی هم جواب پس بدیم؟

میترا پس‌سری مهمون مژگان کرد و با کمی گپ زدن، از هم جدا شدیم.

در اتاق رو باز کردم و مژگان داخل رفت.

شال ویترینی دور گردنش رو روی چوب‌لباسی گذاشت.

***

– عالی بود.

لبخند زد و به صندلی روبه‌روی میزش اشاره کرد.

– بشین دخترم.

لبخندی زدم و روی مبل تیره آبی‌نفتی نشستم.

کتابخونه‌ی نیمه‌بزرگی پشت سرش قرار داشت.

یه قاب عکس روی میز چشمک می‌زد.

لپ‌تاب نقره‌ای و دسته‌ای کتاب، روی هم کناری جا خشک کرده بودند.

انواع خودکارهای خوش‌فرم روی میز چیده شده بودم.

عینک فرم‌طلایی نازکش رو روی میز گذاشت.

چشماش رو مالید و مهمون نگاهش شدم.

خودکار مشکیش رو کنار گذاشت:

– خب دخترم، من سراپا گوشم.

تخته‌شاسی سفیدی که برگه آچهار روش قلاب شده بود، روی میز شیشه‌ای و بیضی‌شکل گذاشتم.
– حرف نداشت! من از الان بهتون میگم که مطمئناً با این رمان، اسم نشریه ما زبون‌زد میشه تنها چند نکته‌ی کوتاه و ریز چشمم رو گرفت که....
با تق کوتاهی که به در خورد، حرفم نیمه رها شد.
آقای زارع ایستاد، سمت در رفت.
در باز شد.
عطر خوش و خنکی میون اتاق گرده افشانی شد.
سرم چرخید و نگاهم خیره موند.
مرد قدمی به داخل برداشت.
عطر خنک و نیمه‌تلخش زودتر از خودش، خودی نشون داد.
کت خوش‌دوخت و مشکی رسمی، تن داشت.
نوارهای سفید لبه‌ی کت هم‌خوانی با تک دکمه میون کتش داشت.
آقای زارع پر از لبخند مرد رو به داخل راهنمایی کرد.
صدای بم و گیراش هم‌سان با تیپ رسمیش بود.
سلام آقای زارع. طبق قرارمون مزاحمتون شدم.
صدای آقای زارع باعث کشیدگی نگاهم روی برگه آچهار شد.
– سلام پسرم. مزاحم چیه؟ خودم تماس گرفتم.
چشمای تیره‌اش، قاب عینک خوش‌استایلی بود.
انگار این مرد فقط عطر داشت.
یه نفس با عطر اون، قامت بلند و صدای گیرای اون برابری می‌کرد.
به احترامش ایستادم.
لبخند کم‌رنگی زد. کم‌رنگ و پر از آرامش.
این مرد خون‌سردیِ فوق‌العاده‌ای داشت.
میمیک صورتش قابل هضم نبود. نه بی‌تفاوت بود و نه بی‌توجه.
سری برام تکون داد.
آقای زارع میانجی نگاهم شد.
– ایشون خانوم رضایی هستند.

کمی معذب درون مبل جابه‌جا شدم.
آهسته «سلامی» کردم.
صداش... صدا بودها، صدا.
تابه‌حال به هیچ مردی این‌قدر توجه نکرده بودم.
این مرد اما جای توجه داشت.
می‌خواستی بی‌توجه باشی؛ ولی مگه می‌شد؟
یه‌جور ناجوری توجه جلب می‌کرد.
نگاهش روی نگاهم سنگینی کرد.
– سلام بانو رضایی.
بانو بودها. مخ زد؟ لعنتی اصلاً به کلاسش این حرف نمی‌خورد. بانو گفت‌ها!
توی کل عمرم هیچ‌کس این‌قدر پر از احترام باهام رفتار نکرده بود.
باید این لحن و این زیر صدای شیب‌دار رو باید لعنت کرد.
معذب بودم. نگاه نمی‌کرد؛ ولی معذب شده بودم.
عصبی نبودم؛ ولی آروم هم نبودم.
تموم بینیم تحت شعاع عطرش قرار گرفته بود.
آقای زارع لب باز کرد. نگاهش به این مرد خاص بود.
– فکر کنم ساراجان این آقا رو می‌شناسید.
من؟ من غلط کنم که این خوش‌تیپ رو بشناسم.
ته‌ته آشناییت مردهای زندگیم خواربارفروشی و میوه و... بود.
این مرد با این عطر و این صدا رو ممکن نبود، بشناسم.
تعجب کردم، اون هم کمی بااستفهام به من نگاه می‌کرد.
عنبیه چشمام تنگ شده بود.
مردمک تیره‌ی چشماش، با بی‌حسی به من خیره بود.
خجالت می‌کشیدم که این‌جوری بی‌مقدمه نگاهم می‌کرد.
پرو بودم که اخم نمی‌کردم؟
به‌درک که زیادی خوش‌تیپ بود، والا!
به‌جهنم که عطرش توی مغزم پیچیده بود.

مرد مقابل من از سروروش احترام و آقازادگی می‌بارید.
مارک‌دار بودن کت و شلوارش دهن‌کجی می‌کرد.
لباس ساده و مشکیش، گندمیِ پوستش رو زیبا نشون می‌داد.
چهره... هیچی کم نداشت.
دقیقاً خدا این مرد رو تکمیل آفریده بود؟
نمی‌دونم!
لبخند پراسترسی زدم و باتعجب به آقای زارع چشم دوختم
– من؟ فکر نکنم!
– ایشون نویسنده رمانی که شما خوندید.
همین؟
اصلاً هم نچسب نبود. این مرد هرچی بهش می‌خورد غیر از نویسندگی!
کشیدگی صورت مردونه‌ش و چشمای قاب شده با عینکش. چشمای بی‌حالت و خمارش. خمـار و تیره... تیره درست هم‌رنگ کت و شلوارش.
والا که دکتری یا مهندسی به اون بیشتر می‌اومد.
سرفه‌ی خشکی کرد.
بی‌حیا شده بودم.
نگاهم سریع به ساعت مردونه‌ش افتاد؛ نقره‌ای و براق بود.
چشمام دوباره مورد هدف مردمک چشماش قرار گرفت.
– پس شما رمان منو زیر نظر داشتید؟ نظرتون چی بود؟
من؟ من غلط کردم اصلاً رمان تو رو خوندم.
آخه نوشتن رمان به کجای تو میاد؟ به کت خوش‌دوختت یا به دست‌های مردونه‌ی روی هم افتاده‌ت؟ شاید هم به‌حالت پراکنده موهای تیره‌ت!
احتمالاً از روی سرگرمی نوشته!
خب قطعاً سرگرمی می‌تونه باشه.
لب تر کردم.
بس بود هرچه تعریف به خورد این همه‌چیزتموم دادم.

– اعتراف می‌کنم قلم فوق‌العاده‌ای داشتید آقای مهرپور! مطمئناً من پسرک قصه رو به باورهام کشوندم و حس کردم که دقیقاً آدمی به این شکل، میون انسان‌ها هست، خیلی پرحس نوشته شده بود، البته ببخشید که رمانتون رو نقد می‌کنم.

سرپایین انداختم و آقای زارع با لحن دل‌نشین پدرانه‌ش گفت:

– دخترم خود آژمان دلش می‌خواست کسی که مطالعه زیادی روی کتاب‌های ادبیات و اشعار داره و پر از لطافته، رمانش رو مطالعه کنه. ترجیحاً یه خانم مَد نظر آژمان بود.

نگاهم با نور منعکس شده‌ی درون چشماش برابری کرد.

تابش نور خطاظریفی روی قرنیه چشماش انداخته بود.

فقط یه‌لحظه حس کردم چشماش مشکی نیست!

دچار تَوَهم و رویازدگی شده بودم.

لب تر کردم و دستم رو روی تخته‌شاسی گذاشتم و به سمت مرد روبه‌روم سُرش دادم.

– ممنون که به بنده لطف داشتید و اجازه دادید قلم فراگیرتون رو زیرنظر بگیرم و ناخنکی به مُتون پر ارزشتون بزنم.

بامکث ادامه دادم:

– فقط یه‌سری نکات کوچیک و ریز درمورد علائم‌نگارشی و فضاسازی روی کاغذ نوشتم تا براتون ایمیل کنم که از خوش شانسیم، نویسنده رو دیدم و تونستم مستقیم این ایرادات رو بازگو کنم.

نگاه نافذ و جدیش دست‌بردار چشمام نبود.

جدی و خون‌سرد نگاه می‌کرد.

یه تُنِ هایلایتِ آروم، میون چشماش جا داده شده بود.

هارمونی صداش با چشمای خون‌سردش تطابق داشت.

– ممنون بانو! خیلی خوش‌حالم که توجه به رمانم کردید. حتما ایرادات رو رفع می‌کنم و توی پایانش، دوباره براتون می‌فرستم که دوبار بازخوانی کنید و از بین‌رفتن ایرادات، مطمئن بشید.

مردک چه خوب هم ادبی حرف می‌زد.

یه‌جوری کلمات رو ردیف می‌کرد که منتظر می‌موندی.

صداش... مردک صداش زیادی بم بود.

تن محو آرامشش سکوت راه می‌انداخت.

بامکث لبخند ملیحی زدم.

– افتخار دادید؛ ولی بعد از رفع ایرادات، نیاز نیست تا برای من بفرستید. اون‌قدر قلم، حس رمانتون و البته محتواش زیبا و گیرا بود که جای هیچ اشتباهی نمی‌ذاره و بهتره مورد بازدید استاد مظاهری قرار بگیره.

نفسم می‌رفت، می‌رفت تا یه‌مشت قلنبه‌سلنبه حواله‌ش کنم. حواله‌ی این پراقتدار خوش‌چهره!

خب خوشگل بود.

و در یه‌کلام آرامش داشت.

آقای زارع لپ‌تابش رو جابه‌جا کرد.

– خب! پس به ویراستاریِ جدی نیاز نیست؟

نگاه به چشمای قهوه‌ای آقای زارع کردم.

– نه اصلا خیلی دقیق و باعرف جامعه، نوشته‌ها کنار هم ردیف شده بودن.

آقای زارع لبخند زد.

– خیلی زودتر نظرت رو بهم گفتی.

– بله؛ از بس که غرق رمان شده بودم و اصلاً دلم نمی‌خواست ازش دل بِکَنم، حتی من دقیقاً دو روزی میشه، شب‌ها نخوابیدم.

لبخندش کش اومد.

– از چشمای سرخت و گودی دورچشمت معلومه.

مهرپور زیادی خوش‌صدا نطق کرد:

– ببخشید که اسباب زحمت شدم بانو.

یعنی به همه بانو می‌گفت؟ خب اینکه همه چیزش دلبر بود، یه بانو گفتنش که بدتر می‌کرد.

صداش رو هرکسی بشنوه، به قطع منتظر لالایی می‌مونه.

مرد پرصلابت روبه‌روی من، زیادی کامل بود.

– این چه حرفی آقا؟ خوش‌حال شدم که کمکی به رمان شما کردم.

از جا بلند شدم.

– خب آقای زارع اگه اجازه بدید، بنده مرخص بشم.

ایستاد و به تبعیت از آقای زارع، مهرپور هم ایستاد.

– دخترم می‌دونم خسته‌ای و تموم انرژیت صرف رمان آژمان شد؛ پس برو خونه و استراحت کن. ساراجان به مژگان‌جان هم بگو امروز کار زیادی نیست،می‌تونه بره خونه.

خوش‌حال نگاهش کردم:

– وای مرسی آقای زارع، مرسی.

سمت در اتاق رفت و من خداحافظی بلندبالایی کردم.

از اتاق بیرون اومدم.

لبخند گل‌وگشادی زدم و چه خوب که امروز رو قراره کنار ایمان باشم.

با ورودم، مژگان لیوان چای رو رها کرد:

– چقدر طول کشید! چی شد؟

– اونی که مشتاق بودی تا ببینیش، من دیدمش.

متعجب لبی به چای زد:

– کیو دقیقاً؟

پشت میز نشستم.

– آژمان مهرپور!

باذوق بالا پرید.

– جان من؟

سرتکون دادم و بی‌هوا گفتم:

– عجب صدایی داره! به‌درد دوبلوری می‌خوره! اوف...

خنده مژگان بلند شد.

– خوشگل بود؟

شونه بالا انداختم.

– نظری درمورد چهرش ندارم.

باکج‌خُلقی غر زد:

– مرگ! می‌میری بگی؟

خندیدم و کامپیوتر رو خاموش کردم.

– زارع گفت برید خونه، امروز کار نداریم.

مژگان ذوق‌زده، در قندان رو گذاشت.

– عه؟ این زارع عشق منه‌ها؛ می‌دونه من امروز با دوستام قرار دارم.

خندیدم وکیفم رو برداشتم.

– نمیای خونه ما؟
– نوچ. لپ‌تابمم میدم مژده خونه ببره. نمیای بریم بیرون؟
گوشیم رو داخل کیفم گذاشتم.
– خودت می‌دونی از اینکه میون جمع ناآشنا بیام، متنفرم؛ درضمن ایمان امروز اومده؛ برم پیشش برای رفع دلتنگی.
لبخند زد و کیف لپ‌تاب رو برداشت.
– هرجور راحتی.
لامپ‌های اتاق رو خاموش کردم.
عطر یاس به مشامم می‌رسید.

یاس‌هایی که نیمی از اون به داخل اتاق رسیده بود.
پنجره نیمه‌باز رو بیشتر باز کردم تا یاس‌ها لِه نشن.
در اتاق مشترکمون رو بستم.
از میون دستگاه‌های پرسروصدا گذشتیم.
مژگان کمی این‌پااون‌پا می‌کرد. معلوم نیست باز چه فکری توی مخش تاب می‌خورد.
این دختر کرم‌درونش جون می‌داد.
مکثی کرد و میون راه ایستاد.
– جون مژگان یه چی بگم، نه نمیاری؟
نگاه کوتاهی به نیش‌بازش انداختم.
– تا چی باشه! تو درخواستای بی‌جا، زیاد می‌کنی.
مظلوم‌نمایی کرد و باالتماس نگاهم کرد.
– جان مژگان.
جان مژگان برای من یکی زیاد مهم بود.
بی‌تکلیف تعلل کردم.
تعلل که می‌کردم می‌دونست حرف، حرف خودش می‌شد.
– باشه بابا، بریم.
دستم رو کشید .
وارد راهروی اصلی که اتاق زارع و چند اتاق مربوط به چاپ کتاب بود، شدیم.

توی ذهنم جرقه‌ای شعله‌ور شد.
با صدای بلندی گفتم:
– مژگان! نگو که می‌خوای بری نویسنده رو ببینی؟
باذوق سرتکون داد.
– به بهانه‌ی تشکر و خداحافظی می‌ریم.
چشمام گرد شد و دهنم به قاعده بشقاب میوه‌خوری، باز موند.
دختره‌ی احمق می‌خواست آبروریزی کنه؟ نیومده می‌خواست مخش رو بزنه؟
تا خواستم حرفی بزنم، تقی به در زد.
بعد از چندثانیه در توسط مهرپور باز شد.
سر در گردن فرورفته، نیشگون جان‌داری از مژگان گرفتم.
مژگان انگار موجود فضایی دیده است.
همینم مونده این احمق آبروم رو ببره.
– چیزی شده دخترا؟
دختره‌ی خیره‌سر رو باید کشت.
باید کشت از بس مات مونده.
لبخند مهرپور حرصم رو درآورد. مژگان لال‌مونی گرفته بود. نیشگون بعدیم پهلوش رو فروخورد.
لبی تر کردم.
– آقای زارع بی‌زحمت کتاب سنگ‌صبور آقای صادق چوبک رو می‌خواستم. میترا دیروز بهم گفت دست شماست.
یه دروغ که چیزی نمی‌شد، می‌شد؟
خداخدا می‌کرد این کتاب که همیشه می‌خواند همین‌جا باشه.
دست خالی که بیرون برم ،مژگان رو کشتم.
با بلند شدن آقای زارع نفسم آزاد شد.
مهرپور بی‌توجه به ما مشغول خواندن کاغذهایی بود.
ضربه‌م به مژگان کارساز بود.
چشمای تیره‌ش درخشید
– لامصب عجب تیکه‌ای، عجب رخی داره. مامانش هلو زاییده!
خنده‌م خورده شد.

آقای زارع کتاب دردست نزدیکمون شد.
لبخندی زد:
– آژمان‌جان، ایشون هم همکار ساراجان و دوستای دیرینه و صمیمی هستند.
آژمان نگاهش به مژگان رسید.
ـ خوشبختم خانوم جوان.
اصلا من جای مژگان از کلمه «خانوم جوان» نیشم باز شد.
اصلاً این مرد با کلمات معجزه می‌کرد.
مژگان با سرفه‌ی مصلحتی نطق کرد:
– بنده هم خوشبختم آقای مهرپور. خیلی خوشحالم افتخار دیدن نویسنده عزیزی، مثل شما رو داشتم.
خنده به لبخندی روی لبم تبدیل شد.
این دختر ته‌ته ادبی حرف زدنش لطفاً بود.
چه زبانی چرخوند و کلاسی اومد.
آقای زارع کتاب رو سمتم گرفت:
– بفرما دخترم.

لبخند زدم.
– ممنون.
من و مژگان خداحافظی کوتاهی کردیم .
تعریف‌های مژگان از مهرپور، نویسنده، شروع شد.
– وای هلو رو دیدی؟ عین هلو بپر توی گلو بود. وای کاش من زنش بودم. لعنتی عجب عطری زده بود. وای صداش رو بگو این‌قدر قشنگ بود که من محو کلمه خانوم جوانش شدم. حـ*ـلقه دستش نبود، دیدی؟
باخنده کتاب رو به سینـ*ـه‌ش کوبیدم.
– تو تا کجای این پسره رو نگاه کردی؟
بادی به غبغب داد.
– حلقه نداشت! باید امیدوار بشم واسه اینکه باهم مزدوج شیم. چندسال با من تفاوت سنی داره؟
پرخنده نگاهش کردم. این دختر زیادی خیال‌پرداز بود. رویاهاش بوی خوبی می‌داد.
حـ*ـلقه نداشت! این بالغ، کامل، خوشتیپ و... رو روی هوا می‌زدن.

انگشت به دهنم گرفت.

– نُه‌سال اصلا فیت همیم، نه؟ تو رو خدا منو نگاه کن. سارا؟ به‌نظرت من به این آق‌نویسنده‌ی خوش‌تیپ میام؟

صدای خنده‌م مهارنشدنی بود.

چندنفر از افراد داخل کتابخونه نگامون کردند.

برای میترا دستی تکون دادم.

از کتابخونه بیرون اومدیم.

– مرض بگیری دختر.

آهسته کنارم قدم برداشت.

– ناامیدم نکن لعنتی، عاشقش شدم. اصلایه نگاه بودا. من باید کوهی که فرهاد تیشه زد، با جون‌ودل برای رسیدن به یار، با بیل بِکَنَم.

دستی پشت کمرش گذاشتم.

– بی‌خیال شو! منو نخندون این‌قدر.

دستی برای گرفتن تاکسی بالا آوردم. مژگان ضربه‌ای به پیشونی بلندش زد.

– چرا من با تو این سمت خیابون اومدم؟ لپ‌تابمم با خودم آوردم.

خندیدم. این پسر نیومده، هوش از سر بـرده.

البته حق می‌دادم که مژگان رویا ببافه؛ بالاخره این مرد مجرد بود.

سری از روی تأسف تکون دادم:

– بده من می‌برم خونه، تو هم برو به تفریحت برس.

بـ*ـوسـه‌ای روی گونم کاشت.

– مرسی خواهری. ایشالا یه شوهر شیک‌پیک، عین همین آق نویسنده‌ی جیـ*ـگر، گیرت بیاد.

با هم خداحافظی کردیم. سوار تاکسی زردرنگ شدم.

به اتوبوسی که تازه توقف می‌کرد، اهمیتی ندادم.

این چند روز، خوشی زیردلم زده بود؛ فرت‌فرت تاکسی می‌گرفتم .

از ماشین که پیاده شدم، راهی بستنی‌فروشی شدم.

دستم از هجوم سرمای فالوده‌بستنی، خنک شده بود.

کوله‌م رو میزون کردم.

وارد بلوار شدم و بی‌نگاه به اطرافم قدم برمی‌داشت.

با یادآوری حرفای مژگان خندهم گرفت.

دختره‌ی دیوونه فکر چه‌چیزایی بود.
می‌دونستم فقط محض خنده، این چیزا رو می‌گفت.
این دختر با تموم حرفاش پر از شیطنت شده بود.
کلید توی قفل در فروبردم .
با ورودم به حیاط، متوجه حضور ایمان شدم، موبایل به دست چشمکی حوالهم کرد.
بالبخند تماسش رو پایان داد و دست برای من باز کرد.
به لبخند مهمونش کردم و قدم‌های تندی سمتش برداشتم.
بستنی رو از دستم گرفت و سرم میون گردن و شونه‌ش قرار گرفت. بوی خوبی می‌داد. بوی گذشته‌های خوب من، بوی سامان و هشت‌ماه پیش رو می‌داد.
نقطه پررنگ زندگی من، همین حوالی، آغـ*ـوش برام باز می‌کرد.
کمی سرم رو بالا آوردم و اون دندون‌های یه‌دستش رو به‌رخم کشید.
– سلام فنچول! چه زود برگشتی؟! این‌قدر بی‌تاب دیدن من بودی خانومم؟
نیش‌خندی زدم و اون درِ پاگرد رو با مکث باز کرد.
– خونه خودتونه!
کفش‌هام رو درون جاکفشی، جا دادم و سر کشیدم بلکه بهناز رو از پس قاب آشپزخونه ببینم.
ابرو بالا انداختم و ایمان خودش رو جلوم انداخت.
– بهناز با همسایتون رفت پیاده روی.
سرتکون دادم و اون پشت‌سرم وارد آشپزخونه شد.
– ساحل و دوست خوشگلشم، داخل اتاق درس میخونن
خندیدم:
– پسره‌ی هیز.
کوله‌م رو روی میز رها کردم.
پارچ‌آب رو از یخچال بیرون کشیدم و یخه لیوان آب ریختم.
دست به کوله‌م برد و محتویاتش رو خالی کرد.
– ببخشید خونه شما چتر شدما.

خنده کوتاهی سَردادم:

– روانی، این حرفا چیه؟ یه نون‌خور بیشتر!

سر از کوله‌م بیرون کشید و به صندلیش تکیه زد

– یه‌چی بگم، سارا؟

نیم‌نگاهی بهش کردم.

ـ جان؟ شما دوتا بگو.

– پایه‌ای باهم بریم پارک ملت؟ همین که نزدیک محلتونه!

متعجب ابرو بالا انداختم و لیوان رو داخل سینک انداختم.

ـ الان؟

شونه بالا انداخت و نیمه‌خیز شد تا از پشت میز بیرون بیاد.

– نیا اصلاً.

لبخند گشادی زدم.

موهای خوش‌حالتش حرکتی کردن و من دست روی سرشونه‌ش گذاشتم.

– بریم من خسته نیستم، بذار لباس راحت‌تری بپوشم؛ در خدمت هستم آقا ایمو!

لبخند عمیقی زد و چند ضربه کوتاه به کمرم زد.

– زود پس، تا پشیمون نشدم در رکابم باشی. به ساحل خبر میدم.

باز لبخند زدم. کنار این مرد بودن فقط لبخند می‌خواست.

مرد پررنگ زندگیم، با حضور یهویش دلم رو گرم و سرم رو هوایی می‌کرد.

هرکی نمی‌دونست، من می‌دونستم عاشق رنگ سبزه.

پانچوی سبزتیره‌م، جای مانتوی مشکی و ساده‌م رو گرفت.

شلوار ساده، مشکی و شال تیره‌م، تیپم رو تکمیل می‌کرد.

مقابل آیینه، دسته‌ای از موهام رو بیرون ریختم.

رژلب قهوه‌ای و ریمل، رنگ به این بی‌روحی صورتم داد. نیم‌ساعت بعد میون خلوتی پارک، دوشادوشش قدم برداشتم.

هر از گاهی خیره نگاهم می‌کرد و من با ابروی بالا رفته، جواب نگاهش رو می‌دادم.

سکوت طولانی بین هردومون برقرار بود.

یه سکوت و یه‌مشت حرف، به طول هشت‌ماه نبود او...

بالاخره سر صحبت رو باز کرد.

– خب؟ چه‌خبر؟ اوضاعت خوبه؟ لاغر شدی دختر!

دستی روی شالم کشیدم.

– تقریباً خوبم، میانگینی بین خوب و بد! توچی؟

دست چپش روی شونه‌م نشست.

– من؟ عالیم! مخصوصاً وقتی پیش تو باشم.

چشمکی چاشنی حرفش کرد و با همون لبخند ادامه داد:

– می‌دونی چقدر دل‌تنگ قدم‌زدن با تو توی این پارک بودم؟

– داریم رفع دل‌تنگی می‌کنیم دیگه.

– فنچول چشمات سرخه.

ناخودآگاه نگاهم به‌حالت دَوَرانی چرخید.

با فاصله‌ی کوتاهی از اون سمت خیابون، درکمال تعجب، مهرپور رو دیدم.

لبخند متعجبی زدم و اون از در کتابخونه فاصله گرفت.

ایمان رد نگاهم رو گرفت.

– چی شده؟

– اون مرده رو می‌بینی؟ همون قدبلنده، همون که کت مشکی براق داره؟

– آره. کور نیستم که!

– یه نویسنده‌ی قویه. نمی‌دونی با خوندن رمانش چقدر غبطه خوردم که حتی جرئت نوشتن ندارم.

پرمهر دستی پشت کمرم نشوند.

– در عوضش تو دل مهربون داری؛ ولی خودمونیما، عجب قدی داره. من به قد رشیدش غبطه می‌خورم.

خندیدم و قدمامون سمت چمن‌ها کج شد.

کمی دودل و پرتردید به ایمان چشم دوختم.

به مقابل خیره بود و لبخند محوی روی صورتش خودنمایی می‌کرد.

ایمان همین بود... یه صورت استخوونی، فک مستطیلی و لب‌های باریکِ پرلبخند.

ایمان همین بود... یه دست مردونه‌ی پرمهر و نـ*ـوازش‌های پر التیام.

تردید رو کنار گذاشتم و دستم مچ دستش رو لمس کرد.

– چرا رفتی؟ هیچ‌وقت فرصت نشد بپرسم. حتی دیدم تو تماسی نمی‌گیری، منم زنگ نزدم! حس کردم نیاز به تنهایی داری.

به چمن‌ها اشاره کرد.

– بشینیم؟

سری تکون دادم و اون زیر درخت تبریزی، سنگر گرفت.

تکیه به درخت زد و نگاه من رو رصد کرد.

– دل‌تنگ کسی بودم که مهر یه‌طرفه‌م، کمی نیاز به خلوت با غریبه‌های ناآشنا داشت.

کمی گیج حرفش رو بالا پایین کردم که سیگنال‌های مغزم ارور داد.

با حالت سؤالی نگاهم رو به چشماش دادم.

– مگه تو هنوز بهش فکر می‌کنی؟

من رو به نشستن کنار خودش دعوت کرد و لبی تر کرد.

– چاره‌ی عاشق بعد فراموش شدنش، تنها اینه که فکرکنه چی‌کار کرده که اون معشوق سایه‌ش تیره شد.

ایمان گاهی بیش از اندازه من رو گیج می‌کرد.

این مدل حرف‌زدن، کمی عجیب و خسته‌کننده بود.

اون دقیقاً قصد زیروروکشی داشت.

نفسی گرفتم و به فضای خالی مقابلم نگاه کردم.

– هشت‌ماه فاصله از ما اونم با غریبه‌های ناآشنا، نیاز بود؟

نگاه ماتش به کتونی‌ها سفید–مشکیش بود.

کوله‌ش روی پاهای بلندش قرار گرفت.

سر چرخوند و نگاه خون‌سردی به چشمام انداخت.

– خودت منو می‌شناسی! می‌دونی در مقابل رفتار با خانوم‌ها چقدر محتاطم، مقابل اونم به قدری محتاط و محافظه کار بودم که دل‌زده شد از این رفتار...

لب گزیدم. واقعیت در این دنیا پر از کینه بود.

دستم روی بازوش نشست.

آهسته دستم رو به سرشونه‌ش رسوندم.

– ایمان قرارنیست همه عاشق‌ها بهم برسن. قانون جاذبه اینکه دوطرف جذب بشن.

نگاهش از چشمام به مچ دستم افتاد.

دست‌بند اهدایی خودش، مچ دستم رو احاطه کرده بود.
آهی کشید و چشم روی هم فشرد.
– حس خوبی بود، خیلی خوب. اینکه هر روز خیره‌ی در خونه باشی بعد با خجالت داخل خونه بشه و بره سر خیاطی کردنش با مامان.
با دل‌سوزی به پلک‌های بسته‌ش نگاه کردم.
دست چپم رو به دست گرفت.
چشم باز کرد.
– یه‌طرفه بودن یه عشق، افتضاحه سارا. حس توبیخ‌شدن و طردشدن.
با انگشت اشاره‌ش، خطهای فرضی روی کف دستم کشید.
– همیشه دوست داشتم فراموش کنم. من هر روز می‌دیدمش سارا، هر روز این حس گل‌می‌کرد. می‌زد تو سرم که خاک تو سرت، بلد نیستی حرف بزنی.
غمگین چشم روی هم فشردم.
– ایمان یه‌کم فکرکن، بهش اگه می‌گفتی و رد می‌کرد چی؟
ـ لااقل الان پیشمون نبودم، لااقل عین بز به اسباب کشیشون نگاه نمی‌کردم.
لب گزیدم و اون دستم رو رها کرد.
چرخید و یه پاش رو جمع کرد و تکیه‌ش رو از دیوار برداشت.

کیف ساده‌م رو روی پاهام گذاشتم و نگاه از دو دختر که از کنارمون می‌گذشتند، گرفتم.
– من دوست ندارم تو ناراحت باشی.
– ناراحتی هم جزئی از حالت بشرِ خانم.
– در هر حال به تو نمیاد.
– آره، اونم به من نمی‌اومد.
– ایمان!
خنده‌ی عصبی زد و با یه‌حرکت از جا بلند شد.
دستش رو سمت من گرفت.
– بریم برای قدم‌زدن‌های گذشتمون.
دستش رو فشردم و از جا بلند شدم.

کیفم رو روی دوشم انداختم.
شونه به شونه‌م کوبید.
– هـی فنچول تو نگران من نباش.
اخمی کردم.
– مگه میشه؟
– آره عزیزم.
چشم‌غره‌ای بهش رفتم.
روی دست‌بند اهداییش رو لمس کرد.
لبخند کم‌رنگی زد و اون هم شاید به خاطرات کودکیمون فکر می‌کرد.
کوچک‌تر که بودم با ایمان دعوام شد. ایمان آدم احساسی و انعطاف‌پذیری بود. دعوامون سر ماشین و کامیون اون بود.
بچگی سرتق و کله‌خراب بودم؛ ماشینش رو شکستم و بعد های‌های گریه کردم. کل روز ایمان با من حرف نزد و حتی شکایتم رو به هیچ‌کس نکرد.
شبِ همون روز برام این دست‌بند بافتنی رو آورد.
هیچ‌وقت یادم نرفت که تو عالم بچگی، موهام رو ناز کرد و دست‌بند رو به دستم بست.
لبخند شیرینی زدم و هیچ‌وقت نپرسیدم دست‌بند رو از کجا آورد!
دست زیر بازوش انداختم و اون چشم و ابرویی اومد.
لبخند عمیقی زدم و چشمکم اون رو به خنده انداخت.
از مقابل وسایل بازی گذشتیم .
هرکدوممون با سنگ جلوی پاهامون مشغول شدیم.
با هیجان ضربه‌ی محکمی به سنگ زدم.
ایمان چشم ریز کرد و ضربه‌ی قوی‌تری به سنگش زد.
– یادت رفته من ماهرم؟
با آرنجم ضربه‌ای به پهلوش زدم.
– ایش...
خندید و باآرامش موهای بیرون ریخته از شالم رو به داخل فرستاد.
پا روی سنگ‌ریزه‌ها گذاشتیم و از دو سنگ بازیمون غافل شدیم.

کاش بشه همیشه و همین‌جوری از خیلی چیزها غافل بشیم.

***

– خوبی سارا؟

به‌سختی خیره مانیتور بودم.

دیشب تا خود صبح تا وقتی که ایمان به خواب بره، بالای سرش نشسته بودم.

اون لبخند می‌زد و من صدای خرده‌شیشه توی قلبش می‌شنیدم.

عاصی بودم که کاری از دستم برنمی‌اومد.

اون آروم از من تشکر می‌کرد. تشکر می‌کرد که به‌خاطر شب‌بیداریِ اون، بیدارم و من خودم رو مدیون مرد دوست‌داشتنی زندگیم می‌دونستم.

تهش هم یه‌مشت حرف صدمن یه‌غاز تحویلش دادم و اون تنها لبخند پرمهری به من زد و بـ*ـوسه بر روی هر تار از موهام نشوند.

چشمام رو مالوندم و خمیازه کوتاهی کشیدم.

– یه لیوان آب برام میاری مژی؟

– آره عزیزم. می‌خوای به زارع بگم مرخصی بزنه، بری خونه؟

لبخند کوچکی زدم.

ـ نه‌بابا، یه‌کم خسته‌م فقط.

سرتکون داد و کمی بعد با خروجش عطر خنکی میون هوای بی‌حالت اتاق پیچید.

سرم رو بالا آوردم و متوجه قدم‌های محکم اون شدم.

اورکت آبی‌تیره به‌شدت به اون می‌اومد.

نگاه به نگاهم داد و کمی متعجب پرسید:

– خوبید خانوم؟

این بی‌خوابیِ مفرط، اَد همین امروز خودی نشون می‌داد.

سرگیجه‌ی مضحکی داشتم که عصبیم می‌کرد.

به‌سختی از جا بلند شدم.

اون با دوگام بلند خودش رو مقابل میزم رسوند.

با دست اشاره به صندلیم کرد.

– بنشینید خانوم!

بی‌توجه به لحن دستوریش، لبخند کم‌رنگی زدم.
دست به لبه‌ی میز گرفتم.
– کمکی از دست بنده برمیاد؟
اخمی کم‌رنگ و خشنی کرد.
– نه‌خیر! من با خانوم کناریتون کار داشتم. بنشینید خانوم.
به تبعیت از لحن جدی و خشکِ متواضعش، روی صندلی نشستم.
– بفرمایید بشینید آقای مهرپور.
دست روی میز گذاشت،کمی سمتم متمایل شد.
– اتفاقی افتاده؟
چشم روی هم فشردم و لبخند محوی زدم.
– نه آقای مهرپور.
ابروی چپش بالا رفت. از میز فاصله گرفت
– اگر مایل نیستید صحبت کنید اشکالی نداره؛ ولی کمی فکر خودتون باشید. رنگ صورتون پریده و کم‌خوابی اثر بدی روی چشم‌هاتون گذاشته.
من کم مونده بود شاخ دربیارم.
نگاهم تا فرم مشکی عینکش بالا اومد.
مژگان بی‌هوا وارد اتاق شد و پرصدای گفت:
– سر ایمانه تو این مدل...
مژگان چرخید و میون اتاق مات موند.
چشم‌وابرو اومدم و مژگان به خودش اومد.
– عه. سلام آقای مهرپور. مشکلی پیش اومده؟
لیوان استوانه‌ای رو دستم داد.
– بیا عزیزم.
لیوان رو بااخم کم‌رنگی از دستش گرفتم.
مهرپور برگه‌هایی رو روی میز مژگان گذاشت.
– خانوم بی‌زحمت از این برگه‌ها کپی بگیرید؛ دستگاه کپی آقای زارع، جوهر نداره.
مژگان نگاه کوتاهی به برگه‌ها کرد.

مؤدبانه سر تکون داد.

– چشم. کارم تموم شد میارم خدمتتون.

مهرپور عینکش رو روی بینیش جابه‌جا کرد.

– منتظرم خانم جوان.

نیش مژگان نیش‌تری به من زد. خنده‌م پشت لب‌هام مخفی موند.

باخروج مهرپور، نفس سنگینی رها کردم.

روی صندلیم وِلو شدم:

– می‌دونی چیه مژگان، این نویسنده یه‌جوریِ خیلی سنگینه.

خندید و سراغ دستگاه کپی بزرگ گوشه اتاق رفت.

– هـوم. خیلی خفنه لامصب.

کاغذها رو روی صفحه شیشه گذاشت.

– سارا چی شده؟

دستم رو از روی موس برداشتم.

دست‌به‌سیـ*ـنه شدم و به دیوار پشت‌سر مژگان چشم دوختم.

– ایمان یه‌کم توی خودشه. سعی می‌کنه اوضاعش رو بروفق‌مراد نشون بده.

برگه‌های کپی شده رو به‌دست گرفت و با ابروی بالا پریده، نگاهم کرد.

– یعنی چی؟ چی شده مگه؟

سر چرخوندم و گردنم رو به چپ و راست تکون دادم.

– قضیه همون دختر چادریست، صبا!

برگه‌های بعدی رو با مکث روی صفحه‌ی شیشه‌ای گذاشت.

– هـوم. فهمیدم، شکست عشقیش عود کرده؟

با در قندان روی میز وَر رفتم.

– عود چیه؟ قبل مرگ سامان دقیقاً این اتفاق افتاد. پشیمونِ از اینکه به دختره چیزی نگفته.

شونه بالا انداخت.

– وا! خب دختره از اونجا رفت دیگه.

دهن‌کجی کردم.

– تو عشق هم شانس نداریم.

خندید و با برگه‌های کپی شده، برگشت.
پوشه‌ی دکمه‌ای برداشت و برگه‌ها رو داخلش گذاشت.
خمیازه‌ی کش‌داری کشیدم و سرم رو روی میز گذاشتم.
با یه چشم باز به مطالب جدید نگاه کردم.
موس رو حرکت دادم و دسته‌ای از مطالب رو کپی گرفتم.
فونت‌های موردنظر رو بالا پایین کردم و دسته‌آخر فونت مخصوص شکار شد.
ساعت‌ها پشت‌هم کشیده می‌شدند و عقربه‌ها در پی سبقت از ظهر گرم امروز بود. ناهار رو داخل اتاق خوردیم.
با کامپیوتر من فیلم جدید دیدیم و از بی‌حوصلگیِ سرصبحیم تاحدود بسیار زیادی، کم شده بود.
آقای زراع برای گرفتن یه‌سری کتاب‌ها از کتابخونه خارج شده بود.
زمان ناهار مهرپور و آقای زارع رو ندیدم.
مژگان لیوان چایش رو می‌نوشید و گاهی بلندبلند با من صحبت می‌کرد.
نمی‌فهمیدم وقتی کمتر از یه‌متر با اون فاصله دارم، چرا بلند حرف می‌زنه.
با خنده سر تکون دادم و از جا بلند شدم.
پارچ آب رو برداشتم و سراغ گلدون‌های سرگشته‌م رفتم.
با لبخند برگ‌گل‌های حساسشون رو لمس کردم.
مقداری آب برای هرکدومشون ریختم و با دستمال‌کاغذی خاکِ روی برگ‌های ظریفشون رو گرفتم.
دستگاه‌های چاپ متوقف شده بودند.
مسئول تعمیر دستگاه‌ها، برای روغن‌کاری اساسی اومده بود.
امروز رو بی‌سروصدا می‌گذروندم.
با صدای تق در، پارچ رو روی لبه‌ی پنجره گذاشتم.
در باز شد.
– سلام خانوما.
با لبخند چرخیدم و به احوال‌پرسی‌های مژگان گوش دادم.
– به‌به سلام پیرمرد.
تک‌خنده‌ای زدم. آقای زارع لبخند گشادی زد.
– مژگان‌جان این حرف پدرت روی تو هم تاُثیر فراگیری گذاشته!
مژگان پشت چشمی نازک کرد.

– موندم کجای شما شبیه پیرمردهاست آخه؟ از من خوش‌تیپ‌تر، خوش‌هیکل‌ترین. من می‌میرم برای ریش‌های شما.

خنده‌م شدت گرفت و آقای زارع اخم شیرینی کرد.

– پدر سوخته.

نگاهش به من افتاد و من با ته‌خنده سلام کوتاهی کردم.

نگران نگاهم کرد:

– من همین الان رسیدم دخترم. آژمان گفت کمی حالت نامیزونه؛ اومدم ببینم حالت چطوره ساراجان؟

درونم متعجب شد.

مهرپور آمار حال من رو داده که چی بشه؟

نکنه از فردا قراره انتن نشریه بشه؟

ابروهام از فرط تعجب، بالا رفته بود.

مژگان خون‌سرد جای من گفت:

– بهتره آقای زارع، کم‌خوابی داشته.

آقای زارع مهربون لبخندی زد و نگاه پدرانه‌ای به من کرد.

– به هرحال دخترم اگه نیاز داشتی خونه بری، به مژگان جان بگو به من اطلاع بده و برو.

پرمهر نگاهش کردم و متواضع سر تکون دادم.

ـ نه نگران نباشید، خوبم.

با خداحافظی کوتاهی اتاق رو از حضورش خالی کرد.

روی صندلی نشستم و تا آخر ساعت‌کاری مشغول کارهام شدم.

***

با انگشت شست، محکم روی لب‌هام کشیدم.

عصبی شده بودم؛ نیم‌ساعت علاف شده بودم.

امروز رو به هوای بودن در کنار سایه، به فرهنگ‌سرا اومده بودم.

در کلاس باز شد و من چشم چرخوندم بلکه میون شلوغی سایه رو پیدا کردم.

اخمی کردم و دست آخر چیزی دست‌گیرم نشد.

پشت سر دختر و پسرها، راهی در خروجیِ فرهنگ‌سرا شدم.

سر به بیرون کشیدم و کم‌کم اطراف فرهنگ‌سرا خلوت شد.

اخم خشنی کردم.
عصبی به مقنعه‌م چنگ زدم و جلوتر کشیدمش.
راه افتادم و قدم‌هام رو به سر کوچه‌ی فرهنگ‌سرا رسوندم.
سرم رو به‌سمت چپ چرخوندم.
دقیقاً میون سیـ*ـنه‌م، قلبم لحظه‌ای متوقف شد.
نگاه ماتم روی سایه بود.
با مردی نسبتاً قدبلند و کمی هیکلی ایستاده بود.
لبخندش از نیم‌رخش هویدا بود.
درون قلبم چیزی شبیه؛ گیجی تلوتلو می‌خورد.
نفس‌هام کمی گره خوردند.
همه‌چیز در یه‌لحظه‌ی کوتاه گذشت.
اون سوار ماشین پژوی نقره‌ای‌رنگ شد و من انگار زمین و آسمان رو برعکس می‌دیدم.
سایه به‌راحتی سوار ماشین شد؟ همین دختری که کم‌حرفی و گوشه‌گیریش من رو می‌ترسوند؟
ساحل چند روزی بود به من اخطار داده بود.
سایه و ستاره رفیق شفیق شده بودند که چی؟
سایه با لبخند به مرد خیره بود که چی؟
دقیقاً این وسط من چی می‌خواستم؟
خدا انگار تموم اکسیژن رو در بطن‌های خودش مخفی کرده بود.
یه نفس عمیق کشیدم که دهلیزهام به درد اومد.
سرم تیر کشید و تازه جای خالی شده از سایه و اون مرد رو دیدم.
توی تموم فرضیه‌هام دنبال مردی با همچنین چهره‌ای گشتم.
چشم روی هم فشردم و تموم پسرهای کوچه و خیابون‌های محل رو از نظر گذروندم.
سوار ماشین شدم، به مغازه‌ها نگاه کردم؛ ولی حواسم به هیچ‌جا نبود.
حس کردم خیلی زود به مقصد رسیدم.
گیج و سربه‌هوا، پول تاکسی رو حساب کردم.
قدم‌هام میزون بود؛ ولی به‌شدت قندخونم افت کرده بود.
دست‌هام به‌شدت یخ شده بودن و هنوز از بهت بیرون نیومده بودم.

باید خودم رو به چالش یه سطل آب یخ دعوت کنم.
اشتباه دیدم؟ سایه نبود! خب شاید آشنا بود!
پوزخندی زدم و به زن‌های بیکار سلام نکردم.
کلید رو داخل قفل فرو بردم و با مکث چرخوندم.
اصلاً نفهمیدم به ایمان سلام کردم؟
اصلاً نفهمیدم بهناز با لبخند چی گفت!
اصلاً باید منو کشت که این‌قدر مبهوت، هیچ شدم.
حتماً باید منو دق داد که این‌قدر مَنگِ دقایق قبل بودم.
مگه سایه نبود که مانتوی قهوه‌ای خوش‌نقش سنتی پوشیده بود؟
مگه اون شخص مردی با پوست سبزه و تنومند نبود؟
مگه ممکنِ من کفش‌های کالجی که با خود سایه خریدم رو نشناسم؟
مگه اون مرد رو ندیدم که با نیم‌رخ پرخنده‌ش، دست سایه رو فشرد؟
وای خدا، مغزم در حال انفجار بود.
ماگما خارج می‌شد و آشتفشان جدید راه می‌افتاد.
تقی به در اتاق خورد و ایمان با مکث وارد اتاق شد.
مقابل آیینه ایستادم، نگاهم گیر عکس گوشه‌ی آیینه بود. عکس سه‌نفره‌ی من،سایه و ساحل.
آشفتگیم رو خودم می‌دیدم.
موهای جنگلیم نیاز به شونه‌زدن داشت.
ایمان دقیقاً کنار دستم خیره‌م بود.
– چیزی شده سارا؟
چشم روی هم فشردم.
– می‌خوام، تنها باشم.
مچ دستم رو گرفت، نگاهم از دست مردونه‌ش، به آستین لباسش نشست.
رنگ لیمویی به گندمی پوستش می‌اومد.
لبخند کم‌رنگی زدم و به چشمای تیره‌ش نگاه کردم.
نگران و بی‌تاب نگاهم می‌کرد.
مردمک‌های چشماش می‌لغزید و مُصر برای دونستن بود.

دست چپش روی بازوم نشست و من رو سمت بالشت‌های تکیه داده شده به دیوار برد.
از میز لوازم آرایش جدا شدم و نگاهم از عکس به تاروپود فرش رسید.
نقش‌های ریز و رنگ‌پریده، جای یه سوختگی چشمم رو گرفت.
ایمان خودش رو جلوی من کشید.
احمقانه لبخند زدم، عصبی نگاهم کرد.
اخم‌های مثلاً عصبیش، خیلی خنده‌دار بودند.
یهو اخمی کردم. اون مرد، اون نیم‌رخ و دماغ کمی عقابی. قالب تهی کردم و چشمام گشاد شد.
می‌شناختمش، دو برادر بیکارش نصف روز رو سر کوچه سرمی‌کردند.
چهره‌هاشون شبیه هم بود، دماغ و فیس صورتشون.
خود لعنتیش بود، خودم دو–سه‌باری دیده بودمش.
به خواربارفروشی کنار خونه‌مون می‌اومد و می‌رفت.
خوش‌هیکل و با صورت بی‌حس، چشم‌های قهوه‌ای‌تیره و کوچیک، دماغ عقابی و لب‌های نیمه‌درشتی داشت.
با قرار گرفتن دست ایمان روی زانوم، چشم چرخوندم.
لبی ترکرد.
– داری نگرانم می‌کنی، چی شده سارا؟ یه‌ساعته توی اتاقی و حرفی نمی‌زنی.
بامکث نگاه از گل‌های قدیمی فرش گرفتم.

– چیزی نیست.
دست‌هام رو فشرد.
– به‌نظرت باید باورکنم؟
شونه بالا انداختم.
– فعلا دلم نمی‌خواد حرفی بزنم! باید مطمئن بشم.
با تعجب نگاهم کرد.
بی‌اهمیت به حضورش از جا بلند شدم.
گیج سراغ کیفم رفتم، دسته‌ای کاغذ بیرون کشیدم.
لپ‌تاب مژگان رو از گوشه‌ی دیوار برداشتم.
از اتاق بیرون اومدم و بدون نگاه به آشپزخونه، وارد پذیرایی شدم.

بند کَنفی دور دسته‌ی برگه‌ها رو باز کردم.
بی‌حوصله به سربرگ‌ها نگاه کردم و لپ‌تاب روشن شد.
دست‌هام بین دکمه‌های کیبورد می‌لغزید و فکرم عین ماهی سُر می‌خورد و هرجایی می‌رفت.
تا شب، سکوت به‌خورد خودم دادم، لب به چیزی نزدم، نگاه به چشمای ایمان نداختم و فقط یه مانیتور و کیبورد بود.
به ساعت خیره بودم.
هشت شب و سایه دقیقاً کجاست؟
ساحل کنارم نشست.
– خوبی سارا؟
بی‌نگاه به ساحل سرتکون دادم.
ایمان با لیوان‌چای وارد پذیرایی شد.
روی دوپاش نشست و لیوان چای رو سمتم گرفت.
– بخور تا خستگیت در بره.
بامحبت نگاهش کردم.
– ممنون.
سری تکون داد و به ساحل اشاره کرد. ساحل بااستفهام و گیجی پشت‌سر ایمان، از پذیرایی بیرون رفت.
با صدای تق در، لبم رو محکم گاز گرفتم.
نفسی عمیق کشیدم و باید کمی خون‌سرد باشم.
باید سر از کار این دختر در بیارم. باید خطر رو دور کنم.
بی‌حواس از جلوی در پذیرایی گذشت.
از بس پای لپ‌تاب بودم سردرد گرفته بودم.
با دستم پیشونیم رو فشردم و لبی به چای زدم.
از جا بلند شدم و بی‌توجه به سایه که به چارچوب آشپزخونه تکیه زده بود، وارد آشپزخونه شدم.
بهناز نگران نگاهم کرد.
– چیزی می‌خوای عزیزم؟
به چای اشاره کردم.
– قندی چیزی...

لبخند پراسترسی زد و به‌سمت گاز رفت.
به میز تکیه زدم و دستی دور دهانه‌ی لیوان کشیدم.
بهناز لباس گل‌وگشادی تن داشت. موهای نیمه‌کوتاهش تا روی شونه‌ش می‌رسید.
خرماخشک‌ها رو سمتم گرفت.
– امروز خریدم.
به لبخندی مهمونش کردم و ظرف شیشه‌ای خرما رو از دستش گرفتم. لبخندی زد و سمت گاز رفت.
سکوت خفه‌ای کل خونه رو احاطه کرده بود.
بی‌حوصله و به‌شدت عصبی بودم.
ایمان رو از گوشه چشم دیدم.
دست روی شونه‌ی سایه‌ی ترسیده گذاشت و به اتاقش اشاره کرد.
روی صندلی کنار من نشست.
بهناز لیوان چای جدیدی، به‌دست ایمان داد و لبخندی زد.
بی‌حرف آشپزخونه رو ترک کرد.
ایمان بازوم رو نوازش کرد.
– گلم؟
نگاهش کردم.
– ایمان؟
پلکی زد.
– جون؟
– ممکنِ اشتباه کرده باشم؟
ابروی چپش بالا رفت.
– به سایه مربوطه؟
لب گزیدم و سر تکون دادم.
لیوان چای رو دست گرفت.
– دیر اومده نه؟
نفسی گرفتم و به نوشته‌های درهم روی تیشرت لیموییش، نگاه کردم.
صندلی کنار خودش رو بیرون کشید.

– بشین عزیزدلم.

با یه‌قدم خودم رو به صندلی رسوندم.

دستش روی تکیه‌گاه صندلی کرد و نشست و کمی سمتم متمایل شد.

– قبل خواب بهم توضیح میدی؟

– اهوم.

– الان هم چیزی نگو؛ سایه به‌شدت رنگش پریده. خودتم می‌دونی کم‌خونی‌شدید داره و این استرس براش خوب نیست.

لب گزیدم و به مایع تیره‌ی چایم خیره شدم.

شونه‌م رو فشرد.

– صبوری کن.

سکوت جواب اون شد. شب، قبل خواب حرف داشتم.

حرف و یه‌مشت بغض تلنبار شده، یه‌مشت دل به هم‌خوردگی و یه شونه برای کشیدن یه‌بار.

***

امروز قرار بر این شد که دیرتر به سرکار برم.

ایمان چندشب‌پیش بامنطق تا خود صبح حرف زدیم.

چندشب‌پیش قد هشت‌ماه‌واندی حرف زدیم.

حالا امروز با یه‌نگاه مستأصل اینجا اومده بودم.

یه ستون پهن و سنگی مقابلم قرار داشت.

با پای چپم روی سنگ کف زمین، ضرب گرفته بودم.

چهره‌ی رنگ‌پریده‌م، درون سنگ کرم–قهوه‌ای وضوح داشت.

تا به اینجا برسم، پوست لبم رو کنده بودم.

سمت چپ لب پایینم، کمی برآمده شده بود.

با صدای تق در، چرخیدم.

خودم رو بیشتر پشت ستون مخفی کردم.

کتاب [ناطور] میون دستم جا داشت.

گردن کشیدم، دختر–پسرها از کلاس بیرون اومدند.

کل دیشب و حتی امروز صبح، هرچی دعا و وِرد داشتم رو خوندم بلکه همه چی اشتباه باشه و خیال من راحت بشه.

جلد کتاب رو چنگ زدم و با قدم‌های کوتاهی پشت جمعی از پسرها، وارد محوطه خروج فرهنگ‌سرا شدم.
فضای سبز کوچک و نیمکت‌ها چوبی حال‌وهوای خوبی داشت.
دختر قدکوتاهی که مانتوی خاکستری به تن داشت، تشخیص دادم.
امروز کلاسش صبح و مدرسه‌ش بعدازظهر بود.
شال‌گردن ویترینی پاییزی سفیدی دور گردن داشت.
شلوار خاکستری و دور مچ پاش، پابند مضحکی برق می‌زد.
به نزدیک‌ترین درخت کاج، خودم رو رسوندم.
چشمام رو روی هم فشردم و دوباره لب گزیدم.
صلوات‌های بلندبالایی فرستادم.
سر کج کردم و به سایه چشم دوختم.
با دختری در حال صحبت بود.
اخمی کردم و طرز پوشش ستاره رو کاملاً شناختم.
مانتوی کوتاه زیپ‌دار قرمز و شلوارلوله‌ای مشکی پوشیده بود.
موهای رنگ‌شده‌ی شرابیش به چشمم اومد.
دو چشم داشتم، شش‌تا دیگه قرض گرفتم و به اون دوتا که مقابل خیابون ایستاده بودند، خیره شدم.
نفس آسوده‌ای کشیدم.
انگار خبری نبود و فکرهای من زیادی مسموم بودند.
گوشیم توی جیبم لرزید؛ دست به جیب بردم.
سرم رو کمی بالا آوردم و دستم توی جیبم جا موند.
لرزش گوشی به دستم سرایت کرده بود.
مردی از ماشین پیاده شد.
حالا تمام‌قد و با یه‌رخ کامل می‌دیدمش.
نگاتیو ذهنم چند عکس از اون دسته کرده بود.
پیراهن مردونه‌ی چهارخونه‌ی آبی–سفید و یه جین راسته‌ی آبی، تن داشت.
کمی از در ماشین فاصله گرفت و پسری از پشت سر او دیده شد.
لبخند گشادی زد و چند ضربه به شونه‌ی ستاره زد.
باعجز چشم روی هم فشردم و به پسر دوم اهمیت ندادم.

سایه رو فقط دیدم، دیدم که دست زیر بازوی مرد تنومند انداخت.
دیدم که لبخند مهربونی زد و لبخند مهربونی هم جواب گرفت.
به تنه‌ی درخت چنگ زدم.
راه نگرفتم تا دنبالشون برم.
راه نگرفتم تا بساط فیل‌وفنجانشون رو بهم بزنم.
راه نگرفتم تا دوتا سیلی توی صورت خواهر گستاخم بزنم.
این سایه همون بود که ساحل رو منع می‌کرد؟
باور کنم که اون هم... !
نگاهم از خیابون خالی‌شده، به جلد کتاب نشست.
به نقش پرندهی روی کتاب خیره شدم و یخزدگی دستم به تنم رسید.
شونه‌م رو به تنه‌ی درخت تکیه دادم.
دختر و پسرها از فرهنگ‌سرا خارج می‌شدند.
مرد نگهبان با خنده در رو باز و بسته می‌کرد.
ماشینی از مقابلم گذشت.
هنوز به روبه‌رو خیره بودم که همون ماشین دنده عقب‌وار، مقابل پام متوقف شد.
اصلاً حواسم به رنگ ماشین و مدل ماشین نبود.
مگه اصلاً مهم بود؟
به جای نامفهومی خیره بودم و کتاب توی دستم لوله شده بود.
صدای آشنایی به گوشم رسید.
– سلام خانوم، بفرمایید!
توان اینکه کمی خم بشم و مخاطب این صدا رو ببینم، نداشتم.
حوصله نداشتم جواب مزاحم رو بدم.
اعصابم انگار آب‌روغن قاطی کرده بود.
دلم می‌خواست هرچه زودتر از این فضای منفور جدا بشم.
وقتی جوابی به راننده‌ی ماشین ندادم، در سمت راننده باز شد.
تیررأس دیدم رو مردی با قامت بلند گرفت.
عینک دودی خوش‌استایلی روی صورتش سنگینی می‌کرد.

موهای یه‌دست مشکیش آزادانه رها شده بودند.
کمی عینک دودی رو بالا زد.
– چیزی شده خانوم؟
اخم کردم، این مرد رو کجا دیدم؟
انگار مغزم تهی شده بود.
دنبال یه ردپای آشنا بودم.
هرچی به ذهنم فشار می‌آوردم، هیچ چیزی نصیبم نمی‌شد.
لبی تر کردم و سرد زمزمه کردم.
– نه‌خیر آقا.
عینک دودی رو کاملاً از روی چشماش برداشت.
به صورتم نگاه جدی و خشکی انداخت.
ـ حالتون خوبه خانوم؟ بنده رو به جا آوردید؟
پلکی زدم و سرم به‌شدت درد می‌کرد.
میلی به شناخت اون نداشتم.
دلم می‌خواست عین پرنده رها بشم. رها بشم و بال بزنم و برم.
خواب... آره خواب دیدم.
چند قدم کوتاه برداشت و دوباره پرسید.
– حالتون خوبه؟
عصبی دستی روی صورتم کشیدم.
ـ نه.
خب حالم خوب نبود، حالم داغون بود. بالاخره باید به یه‌چیزی چنگ می‌زدم.
وای خدا این مرد منو می‌شناخت؟
چی گفت؟ گفت بنده رو به‌جا میارید؟
نه نمیارم، نمی‌شناسم.
گیجم انگار، گیج و خالی.
یه قدم تقریباً بلند برداشت و توی یه‌قدمیم متوقف شد.
بی‌حوصله روی برگردوندم و راه خیابون رو پیش گرفتم.

خیابون از آدم خالی شده.
خیابونی که چند دقیقه پیش...
قدم دوم رو که برداشتم به حرف اومد:
– فکرنمی‌کنید این بی‌احترامی که سوار ماشینی که رانندشو می‌شناسید، نمی‌شید و مثل مزاحم‌ها رفتار می‌کنید؟
از جام تکون نخوردم.
بختک به‌جونم افتاده بود تا بشناسمش.

صداش آشنا بود.
لحن موٌدبانه حرف زدنش.
کمی سرم گیج می‌رفت.
صدای قدم‌های کوتاهش رو شنیدم.
– من قصد ندارم اصلاً توی حال خرابتون فضولی کنم بانو! بانو!
فهمیدم کی بود!
مگه چند نفر آدم توی دنیا می‌شناختم که من رو بانو صدا می‌زد؟
مگه چند نفر آدم توی دنیا می‌شناختم که این‌قدر بااحترام حرف می‌زد؟
لبخند خیلی کم‌رنگ و بی‌حوصله‌ای زدم.
بی‌حرف قدمی به عقب برداشتم.
دستم روی دستگیره‌ی ماشین نشست.
سوار ماشین که شدم، به هرجا غیر از اون خیره بودم.
سر چرخوندم و به نم بارون خیره شدم.
خیابون تقریباً از هجوم بارون تر شده بود.
کمی شیشه رو پایین دادم. هوای بهاری بود.
هوایی که مژگان و سایه عاشقش بودند.
هوایی که مژگان شال‌گردن پاییزه ویترینی می‌انداخت.
هوایی که سایه به تقلید از مژگان شال‌گردن می‌انداخت.
یه‌قطره بارون روی گونه‌م رد انداخت.
دست سردم روی گونه‌م نشست.

وارد خیابون اصلی شد.
با احتیاط و آروم رانندگی می‌کرد.
صدای موزیک ضعیفی به گوشم می‌رسید.
چاوشی می‌خوند.
آهنگ تقریباً جدیدی که ترانه‌ی فوق‌العاده‌ای داشت.
مژگان خیلی چاوشی رو دوست داشت.
من بیشتر به ترانه‌سرای، موزیک‌هاش علاقه‌مند بودم.
دست اون روی ولوم نشست و کمی صدا میون فضای ماشین رنگ گرفت.
یه وا‌ِن‌یکاد طلایی از آیینه آویز بود.
جعبه دستمال‌کاغذی روی داشبرد قرار داشت.
صندلی ماشین زیادی نرم بود و من رو راغب می‌کرد تا دمی به خواب برم.
مطمئناً اون می‌دونست من مرخصی ساعتی گرفتم.
دیشب مقابل خودش از آقای زارع مرخصی گرفتم.
لب باز کرد:
– چیزی میل دارید براتون بخرم؟
سرش چرخید و به چشمای بی‌رمقم نگاه کرد.
لبخند خیلی کم‌رنگی زدم.
– ممنون! همین بغـ*ـل‌مغلا پیاده میشم.
معذب نگاه از تیرگی چشمای خمارش گرفتم.
صدای رساش به گوشم رسید.
– فکر نکنید، می‌ذارم کنار همین خیابون پیاده بشید. از چهره‌تون متوجه‌ی بی‌حالی و آشفتگی شدم.
زیادی دقیق بود یا من داغون بودم؟
پوزخندی به خودم زدم.
مو‌ُدبانه بهانه تراشیدم.
ـ مچکر ولی من دوست ندارم مزاحم برنامه‌های شما بشم.

به تبعیت از لحن ناخوشایند غیردوستانه‌م گفت:

– من اصلاً دوست ندارم، چندبار حرفامو تکرارکنم. شما گوش شنوا داشتید و شنیدید که من چی گفتم؛ پس با بنده تعارف نداشته باشید.

دلم می‌خواست سرم رو محکم به داشبرد ماشین بزنم و بگم مرد حسابی دست از سرکچل من بردار. من اعصاب ندارم، میگرن لعنتیم عود کرده و اصلاً دلم بحث و جدال نمی‌خواد؛ بفهمم، برو پی کارت.

زبان به کام گرفتم تا اراجیف مسخره‌م رو تحویلش ندم.

– آقای مهرپور لطفا من رو همین گوشه پیاده کنید. بنده اصلاً دلم نمی‌خواد مخاطب لحن دستوری شما باشم.

تقریباً میشه گفت نزدیک نشریه بودیم.

بی‌درنگ ماشین گوشه نگه داشته شد.

بی هیچ حرفی تقریباً خودم رو از ماشین پرت کردم. بی‌تشکر و بی‌نگاه راهی امامزاده شدم.

خوب بود که من رو مقابل امامزاده پیاده کرد.

دستم روی درب آهنی ورودی نشست.

انرژی لاجونی به پاهام دادم و چندقدم محکم برداشتم تا مهرپور بره.

صدای سایش لاستیک‌های ماشینش، باعث کشیدگی نگاهم شد.

چندثانیه نگذشته بود که میون ماشین‌های گذری، گمش کردم.

وارد امامزاده ابراهیم شدم و کمی اونجا به همه چیز، به اول و تا آخر زندگیم، به بدی‌ها و خوبی‌های زندگیم، به کاری که چند سالی میشه باهاش وقف پیدا کردم، به ایمان و مثلاً شکستِ عشقی خورده‌ش، به بهناز و بار شیشه‌ش، به ساحل و آینده‌ی کنکوریش، به سایه، به خودم و... فکر کردم.

***

دستم روی صورتم بود و چشمام پشت سردی دست‌هام، مخفی شده بودن.

رایحه‌ی تلخ قهوه و نسکافه، بوی کیک شکلاتی و صدای صحبت‌های پچ‌پچ‌وار رو دوست داشتم.

کافه‌ی کوچیک و یه فضای کاملاً رمانتیک بود.

فضایی که به تیریپ ما فقیرفقرا می‌اومد.

دست‌های ایمان روی دستم نشست، آهسته دست‌هام رو پایین کشید.

لبخند محزونی زد.

– دخترخانمـ...

از سرشونه‌ش به فنچ و قناری‌های پشت سرش نگاه کردم. هردوشون لبخند می‌زدند و برای هم کیک می‌بریدند.

یه تولد کوچیک دونفره برگزار کرده بودند.

تلخ نگاهشون کردم. پسر جوان و لاغراندام، جعبه‌ی کادوپیچ شده‌ای مقابل دختر تپل و بامزه گرفت.
برق چشمای دختره من رو هم گرفت.
بالبخند نگاهشون کردم. ایمان با مکث چرخید و به فنچ و قناری نگاه کرد.
فضای کافه تاریک بود.
هالوژن‌های قرمز و نارنجی، خط روی تیرگی کشیده بود.
بوی نسکافه بیشتر شد.
ایمان نگاهم کرد؛ به لبخند مهمونش کردم.
دست زیر چشمام کشید.
– گریه‌کردن، دردی رو دوا نمی‌کنه.
نفسی گرفتم، حالا بوی سیگار به مشامم رسید.
به میز مربعی کوچیک که پشتش نشسته بودیم، نگاه کردم.
قوری چای دارچینی چشمک می‌زد.
فنجون‌های رنگی، قرمز و زرد روی میز خالی بودند.
کیک وانیلی با مغز پرتقالی، تقریباً نیمیش رو خورده بودیم.
دستی دور دهنه‌ی گشاد فنجون کشیدم.
– اشتباهه نه؟
با انگشت اشاره‌ش، دستی روی ناخن‌های مرتبم کشید.
– عزیزدل من، این مشکل رو با احتیاط و لحنی آروم حل می‌کنیم، نه با گریه‌هات و سرکار نرفتن. تو خیلی روی سایه و ساحل حساسی دورت بگردم، یه‌هفته بس توی اتاق نشستی و یه‌ساعت بیرون میری و میای، بعد جوری گریه می‌کنی که من تعجب می‌کنم از این شکنندگی تو...
انگشتر توی دستم رو لمس کرد.
– باشه سارای خوشگلم؟
– اگه گوش نده چی؟ اگه حماقت محض کنه؟ وای خدا، اگه بدتر از اینا بشه چی؟ اون مرد 28سالشه ایمان، می‌فهمی؟ فاصله‌سنی 16تا28 رو می‌بینی؟
لبخندی زد.

– هیش. فکرنکن این‌قدر. نگاه کردی به خودت؟ یه‌هفته توی آیینه به خودت نگاه نکردی، ازحموم نرفتن که بگذرم. از این حال زارت دیگه چی بگم؟ با بافت زمستونی، توی هوای بهاریِ گرما، خیابون رو سرگرفتی و راه میری. این درسته دختر خوب؟

به تیشرت قرمزش که کلاه سفیدی داشت نگاه کردم.

قرمز هم بهش می‌اومد. بندهای کلاه روی شونه‌هاش افتاده بود.

کوله‌ی سفیدش روی میز، به ساعت صفحه‌بزرگ سفیدش می‌اومد.

غمگین لبخند زدم.

– بابا ایمان بفهم، سایه هیچ دوستی نداره، با هیچ پسری مراوده نداره. ساحل فرق داشت، سامان نتونست جلوش رو بگیره. خودش مهرنوش و حال زارشو دید که الان یه دستش کتاب تسته، یه دستش خودکار البته اونم شک دارم آدم شده باشه. می‌ترسم برسم جایی که فقط هوا چنگ بزنم، مگه از هوا کمکی برمیاد؟

نوازشگر انگشت‌های دستم رو لمس کرد.

لامپ‌های کم‌رنگ کافه، روشن شدند.

به پنجره که پرده‌های کرکره‌ای چوبی داشت، نگاه کوتاهی انداختم.

هوا تاریک شده بود و صدای گذر ماشین‌ها به‌گوش می‌رسید.

در شیشه‌ای کافه باز شد و سه‌تا دختر داخل شدند.

گوشه‌ترین نقطه‌ی کافه که مبل‌های راحتی داشت، انتخاب کردند.

ایمان مقداری کیک‌وانیلی خورد و رفت تا حساب کنه.

دست در جیب بافتم بردم و پاهام از فرط گرما در حال پختن بود.

کتونی‌های فاق‌بلند، کمی آزاردهنده بودند.

تکیه به ایستگاه اتوبوس، شالم رو جلو کشیدم.

حس می‌کردم همه باتعجب به بافت زمستونیم نگاه می‌کنن.

ایمان کنارم ایستاده و سر توی گوشی فروبرد.

چندپسر با روپوش مدرسه از مقابلم گذشتن.

نگاهم به کافه افتاد، در شیشه‌ای با آرم بزرگی تزئین شده بود.

بی‌حوصله به آسفالت کف‌خیابون خیره شدم.

انواع اقسام آت‌آشغال، روی زمین ریخته شده بود.

ایمان ضربه‌ای به شونه‌م زد.

اتوبوس ایستاد .
میون هیاهوی آدم‌ها، سوار اتوبوس شدم.
به شیشه‌ی پشت سرم تکیه زدم.
ایمان کنارم جاگیر شد.
– فردا سرکار نمیری؟
– نمی‌دونم. خسته شدم.
– می‌خوای بریم مسافرت؟
– نه! بچه‌ها تنها می‌مونن.
لبخندی زد و بینیم رو با دو انگشت فشرد.
سرم رو به شونه‌ش تکیه دادم.
گوشیش رو بیرون کشید و سرگرمش شد.
یه‌هفته سرکار نرفتن بدجوری بهم ساخته بود.
توی این یه‌هفته دوبار دیگه سایه و اون پسر رو دید.
پسری که فاصله سنی چشم‌گیری با سایه داشت.
پسری که شاید کامل و بالغ بود.
پسری که به احتمال زیاد ستاره اون رو جور کرده بود.
ساحل هنوز چیزی نمی‌دونست و این مدت هم نتونست از زیر زبونم حرف بیرون بکشه.
زنی که بافاصله از ما ایستاده بود، چپ‌چپ نگاهمون می‌کرد.
مرد کنار دست ایمان هم طورخاصی نگاه می‌کرد.
انگار جرم کردم که سرم رو روی شونه‌ی ایمان گذاشتم.
مملکت ما همه زیرآبی میرن و یکی روآبی میره، چشماش رو درمیارن.
بی‌حوصله چشم بستم. همه بِرَن به‌درک.
یه‌مشت نگاه پوچ، مگه حال من رو خوب و سایه رو سربه‌راه می‌کرد؟
یه‌مشت حرفای خاله‌زنکی، مگه جبران بی‌خوابی می‌کنه؟
آهی کشیدم و ایمان هیچ بوی خاصی نداشت.
عطر خاص یا هارمونی شیرین و تندی نداشت.
یه آدم معمولی و به‌شدت مهربون.

با دست چپم دست‌بندی که دور دست راستم بود رو لمس کردم.
همون یادگار کودکی مشترکم.
زندگی شاید خوبی‌هاش متعلق به گذشته باشه.
***
یه روز کسل‌کننده‌ی دیگه در کنار مژگانِ نگران.
روبه‌روی مانیتور مشکی همیشگی.
با کاغذهای بزرگ وکوچیک آچهار، روی میز مستطیلی‌شکلِ چوبی.
گاهی ما آدم‌ها دلمون واسه تکرار روزمرگی‌هامون تنگ میشه.
دستم روی برگ گل‌ها نشست و هر چنددقیقه یه‌بار، سوٌال‌های درهم مژگان رو جواب می‌دادم.
طی این سوال‌ها «حالت خوبه» رنگ پررنگی داشت.
ایمان صبحی من رو به مژگان سپرده بود.
ایمان صبحی کلی غر به‌جون مژگان عزیزم زد.
ایمان صبحی لقمه‌ای به قاعده‌ی نعلبکی گل‌سرخ گرفت و توی دهنم چپوند.
بهناز صبحی چای هِل‌دار زعفرونی درست کرد.
بهناز صبحی گونه‌م رو بـ*ـوسید و نگرانم بود.
مادر این روزهای زندگیم بدجور استرس داشت.
ساحل خواب‌آلودم رو بـ*ـوسیدم و سایه‌ی رفته به مدرسه رو پشت قلبم جا گذاشتم.
به بخار چای خیره شدم. بخار حالت‌دار مارپیچی که هرچندثانیه یه‌بار باد همراهیش می‌کرد.
گنجشک کوچکی روی لبه‌ی پنجره نشست.
فارغ از همه‌جا به نون‌های تر شده‌ی پشت پنجره نوک زد.
لبخند کم‌رنگی زدم و مژگان صدام زد.
چرخیدم و سؤالی نگاهش کردم.
ـ چی اونجاست؟
با خنده سرتکون دادم.
ـ شهرِ مسموم شده با آلاینده‌ها.
لب‌هاش رو کج کرد.
ـ اوه مای‌گاد.

سمت میزم رفتم، روی صندلی چرخ‌دار همیشگی لم دادم.
نویسنده جدید خوش‌ذوق، شعرهای کوتاهش رو مهمانمون کرده بود.
دختری حدوداً 24ساله که علاقه وافری به شعر داشت.
نصفی از شعرهاش به گردن من و نصفی به گردن مژگان بود.
برگه‌های خطی جدید رو روی میز گذاشتم.
نگاه به دستخط خوانا انداختم.
با تقی که به در خورد، سرم بالا اومد.
در باز شد و آقای زارع با همون خوش برخوردی همیشگی، وارد اتاق شد.
– سلام دخترا. خسته نباشید. خوبی ساراجان؟
بالبخند به مرد صبور روبه‌روم خیره شدم.
– مچکر. این چند روز که سرکار نیومدم، به من خیلی لطف داشتید.
– اختیار داری تو هم عین روشنک منی!
سمت میز هر دوی ما قدم برداشت.
– توی این چند روز کلیک چاپ رمان تحریف غم رو شروع کردیم. می‌دونید که ما واسه نویسنده‌های دیگه حداقل یه‌ماه وقتمون رو صرف خوندن و رفع‌ایراد می‌کنیم. رمان آژمان طبق حرفای استاد مظاهری کاملاً آماده‌ی چاپ بود و نیاز به وقت بیهوده نداشت.
مکثی کرد و به فضای پشت سر من نگاه کرد.
– طی این مدت حداقل حدود صدوخورده‌ای چاپ کردیم، نشریه‌ی یکی از دوستان نزدیکم همین‌قدر از رمان چاپ شده رو می‌خواد. آژمان دوست داره خودش کتابش رو ببره. کتابخونه به‌شدت شلوغه و غیر از شما دو نفر، نمی‌تونم از کسی کمک بگیرم.
لیوان چای سرد شده‌م رو روی میز گذاشتم.
– چه کمکی آقای زارع؟
دستی روی محاسن سپیدش کشید.
– یکی از شما دوتا همراه آژمان به کتابخونه که توی حومه‌ی تهرانه بره؛ دست تنها سختشه.
مژگان با موزی‌گری، چشم ریز کرد.
– چرا خود آقای مهرپور این کارو دست گرفتن؟

– گفت دوست داره فضای کتابخونه‌ای که کتاب‌هاش رو می‌خردند، ببینه.

متعجب ابرو بالا انداختم.

– چرا؟

خنده‌ی مردونه‌ای سر داد.

– دیدِ آژمان الان از سمت یه استاد ادبیات به منظره رمان‌هاشه!

مژگان میانه‌گری کرد.

– استاد ادبیات چرا؟

آقای زارع عینک ظریفش رو از روی چشماش برداشت.

– آژمان استاد ادبیاتِ!

فَکَم روی زمین افتاد.

این مرد استاد ادبیات بود؟

پس عجب لـ*ـذتی می‌برند دانشجوهای این آقازاده.

فرض کن سرکلاس یه مصرع شعر بخونه...

اوه همه توی فاز می‌رفتند.

آقای زارع بین من و مژگان، نگاهی رد و بدل کرد.

– خب کدومتون همراهش می‌شین؟

لبخندی به مژگان زدم.

– مژگان بره بهتره! من...

با مکث ادامه دادم:

– من پیش ایشون معذبم!

آقای زارع درحالی‌که سمت در اتاق می‌رفت گفت:

– هرجور راحتید دخترا؛ پس مژگان‌جان، پایین منتظر آژمان باش.

با خروج آقای زارع، مژگان روی صندلی نشست.

نگاهی به من کرد.

– مطمئنی توی نمی‌خوای بری؟

– آره. حوصله مسافت طولانی اونم تا تهران رو اصلاً ندارم.

سری تکون داد و چندی‌بعد، بدون برداشتن کیفش و تنها با گوشیش من رو با اتاقمون تنها گذاشت.

وقتی مژگان نیست، سکوت مسخره‌ای حکم‌فرما می‌شد.
این یه‌هفته که نبودم می‌دونم مژگان دست‌تنها کارها رو انجام داده.
طی مدت نبودِ مژگان، کارهایی که مسئولیتش با اون بود رو انجام دادم.
سروسامونی به میز خودم و مژگان هم دادم.
اتاق کوچیک و دل‌باز مشترکمون رو خیلی دوست داشتم.
ورودم به نشریه، همیشه جزئی از بهترین خاطراتم بود.
اوایل ورودم، مژگان همراهم می‌شد تا احساس تنها نکنم.
سامان چندباری دنبالم اومد و از خوب بودن محل کارم مطمئن شد.
از همون اول یه‌دل نه صددل عاشق وجنات آقای زارع شدم.
روشنک، دختر، آقای زارع کپی برابراصل خود پدرش بود.
مژگان که برگشت باخنده و شوخی من رو سرحال نگه داشت.
با هم به خونه برگشتیم و اون هنوز کمی نگران بود.
ایمان راجع به همه چی باهاش صحبت کرده بود.
ساحل با لبخند، کوله‌ی بزرگ و مشکیم رو گرفت.
– سلام آبجی، خوبی؟ خسته نباشی.
بـ*ـوسه روی پیشونیش کاشتم.
– خوبم خوشگلم، زنده باشی مهربونم.
لبخندی به بهناز زدم.
نزدیک‌تر که شدم، دستی روی شکم بهناز کشیدم.
– درد نداری؟
بهناز دست روی دستم گذاشت.
– نه دورت بگردم. خسته‌ای، بیا بشین شربت خاکشیر درست کردم تا جونت خنک شه.
ایمان با حوله روی سر، وارد آشپزخونه شد.
– سلام بر اهالی. چطوری فنچول؟
لبخندی زدم. ساحل محتوای کیفم رو خالی می‌کرد.
ایمان دست دور شونه‌م انداخت.
حوله رو از روی سرش کنار زدم.

– خوبم، توچطوری؟ قصد نداری چترتو ببندی بری جایی دیگه پهن کنی؟

ساحل با صدای بلند خندید.

ایمان ضربه‌ای به پیشونیم زد.

– چرا اتفاقاً امشب میرم. قول میدم هر روز بهت سربزنم.

بااخم به موهای تر شده‌ش خیره شدم.

– کجا میری؟

صندلی پشت میز رو بیرون کشید.

بهناز سینی چایی روی میز گِرد گذاشت.

خرماخشک و نقل‌های رنگی، لبخند به لبم آورد.

ایمان ساحل رو کنار زد و روی میز نشست.

– یه کار خوب پیدا کردم، خودم هم دوست دارمش.

چشم گرد کردم.

– چه کاری؟

ساحل درازکش شد و یه‌مشت نقل برداشت.

ایمان لبی به چای زد.

– توی گل‌فروشی خیلی بزرگ و مُدرن کار پیدا کردم. جای خواب هم داره فقط از اینجا کمی دوره. اطراف فردیسه.

اخم‌هام رو بیشتر کردم و چشم‌غره‌ای بهش رفتم.

– بیخود.

خندید و صندلی کنار پاش رو برای بهناز بیرون کشید.

اشاره‌ای به بهناز کرد و بهناز روی صندلی نشست.

ایمان نگاهم کرد.

– دخترک لجباز! من نمی‌تونم اینجا باشم. برای پیداکردن کار، کرج اومدم.

بابا هم با پیشنهادم موافقت کرد تا به شماها نزدیک‌تر باشم و حواسم به بهنازجان باشه.

بی‌حرف نگاهش کردم.

مرد دوست‌داشتنی زندگی من برای معذب نبودن ما می‌رفت.

برای اینکه بحثی پیش نیاد، داره میره.

آهی کشیدم. از امشب من دیگه شب زنده‌داری ندارم.

لبخند گشادی زد.

بهناز دست روی شونه‌ی ایمان گذاشت.

ـ ایمان، با سارا تصمیم گرفتیم اسم بچه رو امیرحسین بذاریم.

ایمان با هیجان به شکم بهناز نگاه کرد.

ـ الهی بگردم. خیلی هم اسم قشنگیه.

به من نگاه کرد.

– عزیزدل من، اخم نکن دیگه.

دهنم رو کج کردم.

– بی‌شعور.

خندید و مقنعه‌م رو جلو کشید.

– حرف نباشه فنچول من.

***

به بهانه‌ی امتحان‌های ترم‌دوم، سایه اجازه رفتن به فرهنگ‌سرا نداشت.

ایمان پیشنهاد داد تا سایه رو از رفتن منع کنیم.

می‌خواستیم فاصله بندازیم.

این مدت به‌طور مداوم باهام تماس می‌گرفت و هوام رو داشت.

مژگان لواشک می‌خورد و ملچ‌ملچ راه انداخته بود.

آلوچه‌ای توی دهنش گذاشت.

از آق نویسنده حرف می‌زد، از نویسنده‌ای که حالا استاد ادبیات هم بند ابعاد هیکل دیلاقش کرده بودیم.

– خب جونم برات بگه، اصلا منِ بیچاره رو نمی‌دید. عین حمالا یه‌دسته کتاب دستم می‌گرفتم و پشتش راه می‌افتادم. لعنتی چه قدِ تیربرقی داره. سایه‌ی خودم توی سایه‌ی قدش، گم می‌شد. چشمام کف پاش...

باخنده قندی سمتش پرت کردم، ادامه داد.

– تازه این‌قدر جدی و آروم با همه حرف می‌زنه که انگار هیچ غده‌ی عصبی یا هورمونی، چیزی توی وجود این مرد خوش‌تیپ نیست.

– آدم خون‌سرد مگه بده؟

– خون‌سرد چیه بابا، فکر کنم چند تُن یخ توی رگ و مویرگ این بشر ریخته شده. همچین باآرامش رانندگی می‌کرد و از ترافیک لـ*ـذت می‌برد که انگار داره جلوی ماشینش عروسی می‌بینه.

دستم رو روی دهنم گذاشتم و ریز خندیدم.

– خاک توی سرت. خب از ترافیک خوشش میاد.

روی میز چوبی نشست.

– ولی ماشینش این‌قدر نرم و بوی خوبی می‌داد. حس کردم با تاید پرسیل و نرم‌کننده ماشینشو شسته.

این‌بار بلند خندیدم.

– مرگ نگیری دختر، اول صبحی چرت‌وپرت نگو. همش ازش ایراد گرفتی.

از روی میز بلند شد.

– ولی سارا، این پسره به‌نظرت خواستگاری من میاد؟ایش،همچین پرستیژ باکلاسا رو برای من می‌گیره و از اون لبخندای کم‌رنگ مونلیزا تحویلم میده. انگار تابلو هنری دارم می‌بینم. فکرکنم باید جای خواستگاریش، عکسشو قاب خونه‌مون کنم.

لبخند گشادی زدم و از جا بلند شدم.

سمت در اتاق رفت و در رو باز کرد.

پشت سرش از اتاق بیرون اومدم.

فلش رو توی دستم فشردم.

مژگان کنارم اومد.

– ولی خیلی بااحترام با آدم رفتار می‌کنه، انگار داره با رئیس‌جمهور صحبت می‌کنه.

سری تکون دادم:

– سنگینه.

ابرو بالا انداخت.

تقی به در اتاق آقای زارع زد، بااجازه‌ی آقای زارع وارد اتاق شدیم.

فلشی که محتوای کارهای تایپ شدمون بود رو تحویلش دادیم.

به دعوت آقای زارع شیر و کیک‌شکلاتی خوردیم.

گپ زدیم و از خانواده‌هامون حرف زدیم.

اون از نوه‌ش و شباهتش به همسرش گفت.

مژگان از پدرش و حال خوبش گفت.

من از ایمان و حضور پررنگش گفتم.

گرم صحبت بودیم و زمان از دستمون دررفت بود.

وقتی به اتاق برگشتیم چند تماس بی‌پاسخ از ساحل و ایمان داشتم.
پیام ایمان رو که بازکردم، نفهمیدم چه‌جوری از جا جَستیدم.
به مژگان کوتاه قضیه رو گفتم و او آژانسی برام گرفت.
هراسون زیر لب صلوات می‌فرستادم و توی هوا فوت می‌کردم.
با ورود به بخش به ساحل برخورد کردم.
دستی برام تکون داد و من قدم‌هام رو تندتر از قبل کردم.
ایمان روی صندلی نشسته بود و دست‌هاش رو سایبون پیشونیش کرده بود.
ساحل شونه‌م رو فشرد:
– نگران نباش آبجی.
ایمان متوجه حضورم شد و ایستاد.
دست چپم رو فشرد و به صورت منقبض شده‌م خیره شد.
– چرا این‌قدر هول کردی؟ مگه منتظرهمچین روزی نبودی؟ الان این‌قدر استرس نداشته باش.
پراسترس لبخند زدم.
ساحل روی صندلی نشست و ایمان من رو سمت صندلی‌های بدرنگ بیمارستان کشوند.
با دست‌هام صورتم رو پوشوندم.
– وای خدا، چقدر حس خوبی دارم.
ایمان کوتاه و مردونه خندید.
– خوبه خودت نرفتی داخل اون اتاق.
مشتی حواله بازوش کردم:
ـ مردک دیوونه.
به شوخی ضربه‌ای به گونه‌م زد و چشم‌غره‌ای بهم رفت.
دستم رو دراز کردم و روی دست چپش که روی زانوش بود، گذاشتم.
– مرسی که هوای ما رو داری.
مهربون نگاهم کرد:
– چرا نباید داشته باشم؟ دوست‌داشتنی‌تر از هر گل دنیایی، عزیزدل من.
انگشت‌های دستم رو فشرد و من لبخند پراسترسی زدم.
دست دیگه‌م در دست ساحل بود.

هرسه با پای چپمون روی زمین ضرب گرفته بودیم.
دست من از دست هردوشون سردتر بود.
چشم بستم و زیرلب دعایی زمزمه می‌کردم.
به ساعت بزرگ و سفیدرنگ نگاه کردم.
نفسی گرفتم، بوی آمپول و... رو به درون فرستادم.
همیشه حالم از بیمارستان به هم می‌خورد.
این قسمت بخش تقریباً خلوت بود.
به در شیشه‌ای اتاق عمل نگاه کردم.
با خروج خانم دکتر، هرسه از جا پریدیم.
خانم دکتر با تعجب به هرسه‌تامون نگاه کرد.
ساحل زودتر از من لب باز کرد:
– خانوم چی شد؟
دکتر دست به جیب برد و با چشمای ریز و مشکیش نگاه‌مون کرد.
– همسرشون نیومدند؟
انگار پرت شدم توی یه سیاه‌چال عمیق.
دلم نمی‌خواست غمگین و افسرده دیده بشم.
نفسی گرفتم تا به حرف بیام که ایمان لبخند محزونی زد:
– ایشون در قید حیات نیستند.
حس بدی داشتم.
آخ سامان عزیزم، چقدر جای بودنات خالی و زجرآوره.
خانم دکتر لبخند تصنعی زد.
– حالشون خوبه. این خانوم به خوبی به خودشون رسیدگی کردند؛ وزن بچه و بقیه چیزها نرمال و عالی بود.
لبخندی زدم.
– خسته نباشیدخانوم دکتر.
چندضربه کوتاه به شونه‌م زد.
– زنده باشی.
ساحل باذوق دست‌هاش رو بهم کوبوند.

– وای خدا! چقدر خوش‌حالم.

بعد با تعجب به من نگاه کرد.

– پول بیمارستان رو کی حساب کرد؟

وقتی از خانومی که پشت شیشه نشسته بود،پرسیدم کی حساب کرده جواب سربالا داد و من باتعجب خیره صورت عبوس زن شدم.

ته قلبم می‌دونستم این کار، کار کسی جز ایمان نیست.

مرد زندگی من، بار سنگینی از دوش من برداشت، هرچند که سزارینی در کار نبود که هزینه‌ی گزافی به‌دنبال داشته باشه.

با بلند شدن صدای گوشیم، دست به جیب شدم.

دکمه سبز رو فشردم که صدای مژگان بلند شد:

– آقا مگه نمیگم نزن تو دیوار! یه خط دیگه کافی تا اون کمد توی سرت بِشکونم.

متعجب به گوشیم نگاه کردم.

– مژگان کجایی تو؟

خندید.

– سلام عمه خانم، بنده خونه شمام.

باتعجب ولوم صدام رو بالا بردم.

– چی؟ خونه ما؟

– ناکردار، من همه این وسایل رو کجا جا بدم؟

– کدوم وسایل؟!

– سیسمونی آبی–سبز

– چی؟

– مرگ! کری یا خودت رو به کری می‌زنی؟ من کار دارم.

بعد خیلی بی‌مقدمه گوشی رو قطع کرد.

بابهت به صفحه نمایش گوشیم که تایمر دقیقه‌ی صحبتمون رو نشون می‌داد، خیره شدم.

چندساعتی از حضورمون توی بیمارستان گذشته بود.

ایمان جلوی یکی از پرستارها رو گرفت.

نزدیک پرستار شدم.
– می‌ذارن ببینیمش؟
پرستار لبخندی زد.
– بفرمایید از این سمت.
با قدم‌های تند پشتش راه افتادیم.
وارد اتاقی مجزا که تماماً شیشه‌ای بود، شد.
سمت یکی از تخت‌ها رفت.
با یه پتوی کوچیک آبی و جسم ظریف نزدیکمون شد.
آهسته پتو رو از صورت اون کنار زد.
– بفرمایید، اینم پسر کوچولوی شما.
دست جلو بردم و موجود کوچیک آبی‌پوش رو به آغـ*ـوش کشیدم.
بچه‌ها باذوق به چشمای براقش نگاهش میکردند.
کمی سمتش خم شدم.
بوی نوزادگونه‌ش رو به ریه فرستادم.
با تیله‌های خوش‌رنگش نگاهمون می‌کرد.
چشمای درشت کهربایی‌رنگش خیره من بود.
خیره منی بود که برای این نوزاد یه انسان ناشناخته‌ای به اسم «عمه» هستم.
ساحل به آغـ*ـوشش کشید.
ایمان بـ*ـوسه می‌کاشت روی پیشونیم مرد کوچیک زندگی من.
دست‌های کوچیکش رو نوازش کردم.
فراموش کردم که اصلاً چرا سایه به بیمارستان نیومده!
این لحظه برای من مقدس‌ترین لحظه‌ی عمرمه.
این یادگار کوچیک، برای من حکم نفس داشت.
میون آ*غـــوشم به گریه افتاد و پرستار سریع اون رو از ما گرفت.
با لبخند موجود کوچیک آبی‌پوش رو دنبال کردم.
ایمان دست دور شونه‌م انداختم، ساحل دست زیر بازوم انداخت و خانواده بزرگترین ارکان زندگی من بود.
این خوشی بزرگ کمی حالم رو جاآورده بود.

بغض تلنبار شده‌م رو با بدبختی پس می‌زدم.
سامان نبود تا دوردونه‌ی کوچیکش رو ببینه.
سامان زندگی من بدون دونستن پدرشدن، ما رو ترک کرد.
زندگی من پستی‌های زیادی داشت.
زندگی من نصفیش صرف از دست رفته‌های اطرافیانم بود.
****
یه‌ساعتی از بازگشت به خونه گذشته بود.
خیره سیسمونی بودم ودمژگان لبخند می‌زد.
– من و تو از این تعارف‌ها نداریم، داریم؟
اخم غلیظی کردم.
– یعنی چی مژگان؟ من خودم باحقوق این ماه تموم و کمال این سیسمونی رو می‌خریدم.
دستش رو دور بازوم حلقه کرد.
– من مدیونِ بودنتم، از زمانی که توی دبیرستان برای اینکه من با ماشین برخورد نکنم، خودت رو جلو ماشین انداختی تا الانی که با هم به این ترکیب رنگ سبز–آبی لبخند می‌زنیم، دوست خوشگلم.
لبی تر کردم.
– من همه پولشو بهت میدم
فشرد دست‌هایی که درهم قلاب شده بودند.
– باشه عزیزدلم، قربونت بشم که این‌قدر مهربون و حساسی. الان هم به هیچی فکر نکن که من امشب شام خونه شمام.
لبخند زدم و بـ*ـوسه‌ای روگونه‌ش کاشتم.
– نمی‌دونم چه‌جوری ازت تشکر کنم مژی. اصلا زبونم قاصر از اینکه؛ چیزی به این محبتت بگم.
– لوس نشو بابا.
سایه ساک‌های بزرگ رو باز می‌کرد و باذوق لباس‌ها رو بو می‌کشید.
ایمان با ساحل مشغول چیدن سیسمونی خوش‌رنگ، درون اتاق بودند.
دستی روی چوب مرغوب کمد کشیدم و خودم رو درون شیشه‌ی در کمد برانداز کردم.
صورتم گشاده بود و چشمام برق می‌زد.
این زندگی رو دوست داشتم.

این خوشی و این عمه شدن رو بیشتر از هرچیزی دوست داشتم.
من عاشق زندگی کنار این خانواده بودم.
خانواده‌ای که بودنشون ثمره‌ی یه‌عمر زندگی کنارهم بودنه.
طبق حرفای دکتر بهناز امروز رو باید توی بیمارستان می‌موند.
شب شام مختصری درست کردیم و ایمان دست‌پختش رو به رخمون کشید.
برنج خوش‌پختی تنگ کباب‌های دست‌سازش، مهمانمون کرد.
مژگان تا آخر شب کنارم شوخی سرداد و سربه‌سر همه گذاشت.
ایمان هم همراه این دوست شیطونم شد و کل خونه رو به هوا فرستادن.
آخر شب مژگان بااجازه از مادرش، خونه ما کنار سایه و ساحل موند.
من و ایمان راهی بیمارستان شدیم.
ایمان من رو به بیمارستان رسوند و خودش به محل کارش رفت.
شیرینی به دست وارد محوطه‌ی خلوت بیمارستان شدم.
سکوت قشنگ بیمارستان، دوست‌داشتنی بود.
از جلوی در به نگهبان تا داخل بیمارستان شیرینی تعارف کردم.
یه لبخند گشاد و ذوق‌زده روی لب‌هام بود که حس خوبی بهم می‌داد.
تقه‌ای به در زدم و آهسته در رو باز کردم.
نگاهم به بهناز افتاد. به بیرون خیره بود و با گوشه‌ی روسریش اشک هاش رو می‌زدود.
لبخند کم‌رنگی زدم.
امیرحسین کنارش توی تخت چرخ‌دار کوچکی خواب بود.
– عزیزم؟
بهناز سر چرخوند و غمگین نگاهم کرد.
– کی اومدی؟
– همین الان.
جعبه شیرینی رو کنار گذاشتم.
روی تخت نشستم و به مایع شفاف درون کاسه چشمم خیره شدم:
– الهی بمیرم.
عصبی چندضربه به دستم زد.

– نگو...
– گریه نکن جون سارا.
– دلم براش تنگ شده فقط.
– دل منم.
– خوشحاله مگه نه؟
– آره قربونت برم.
– امیرحسین کپ سامان شده.
– هووم، تو خوشگلی زده رو دست باباش.
کمی گپ زدیم و چندی بعد مسکن‌ها روی بهناز اثر کرد و به خواب رفت.
دستم رو روی لبه‌ی تخت گذاشتم و به امیرحسین خیره شدم.
آهی کشیدم و لبخند زدم.
بی‌خیال دنیا این روزها رو بچسب.
****
چقدر خوش‌حالی این زن، برای من لـ*ـذت‌بخش بود.
وقتی اشک درون چشماش حلقه زد و من رو به آغـ*ـوش کشید.
– سارا اگه نبودی، من...
میون حرفش پریدم و دست نوازشگرانه‌ای روی کمرش کشیدم.
– تو همسر ایده‌آل سامان بودی. بودن با تو به قدری برای من لـ*ـذت‌بخش بود که کمبودی توی زندگیم حس نکردم. تو الان تنها دغدغه زندگیت باید پسری باشه که حاصل عشق تو و سامانه. این امیرحسین کوچولو از الان مثل پدرش دلـ*ـبری می‌کنه. چشماشو دیدی؟ چیزی کم از چشمای سامان زندگی من وتو نداره.
نرم‌نرمک گونه‌ش رو پاک کردم.
به اطراف چشم دوخت.
به محض ورودمون به اتاق چشماش گوله‌گوله اشک می‌ریخت.
خوشحال و ناراحت بود.
– توی این مدت منو به قدری شرمنده مهربونیات کردی که دلم می‌خواد یه‌جوری ازت تشکر کنم.
– تو با تربیت درست امیرحسین، ازمن و همسرت تشکر می‌کنی خانوم گل.
با هیجان به تک‌تک لباس‌ها و وسایل بازی نگاه کرد.

هر وسایلی رو که می‌دید تشکر می‌کرد.
می‌دونستم که ایمان هدیه‌های مخصوص پدر و مادرش رو رسوند.
می‌دونستم پدر و مادرش سفر حج رفته بودند.
پدر و مادرش که برای من حکم زندگی داشتند.
بهناز باعشق به پسرش نگاه کرد و همه دوره‌ش کردن.
زندگی هنوز جریان داره.
شاید جمله‌ای کلیشه‌ای باشه؛ ولی خب زندگی یعنی همین.
تا شب لبخند روی لب نشست.
مژگان امشب رو هم چتر خونه ما شد.
سایه غذا پخت و ساحل کیک‌خونگی درست کرد.
ایمان شمع‌های یه‌سالگی گرفت و تولد مختصری برای نوزاد جمعمون ترتیب داد.
بهناز با اشک خندید و از تک‌تکمون تشکر کرد.
من اما خوش‌حال بودم.
خوش‌حال و کمی فقط کمی دل‌تنگ و دل‌گیر.
– خوش‌حالی امروزت رو دوست داشتم.
– ایمان توصیف حالم غیرقابلِ هضمه. من عمه شدم. عمه‌ی امیرحسینی که از الان باید سفت و سخت پشتش باشمو نذارم حتی یه‌لحظه حس نبود پدرشو درد بکشه.
دستش میون موهای بلندم نشست.
البته زیاد هم بلند نبود، از شونه‌هام پایین‌تر بود.
عطر خاصی نداشت تا به لب بیارم.
حس خوب داشتم.
یه حامی محکم پشت من ایستاده بود. برام حرف می‌زد و مهربونی خرجم می‌کرد.
– فنچول من، زندگیت دوست دارم همیشه پر از لبخند باشه. اینکه حالت خوبه برای من دنیادنیا ارزش داره، همیشه خوب باش مهربونم.
– ایمان خوبه که هستی، همیشه باش. همیشه بذار حس کنم اگه آس هم نیارم، یکی رو دارم که همیشه پشتمه.
نگاهی بهم کرد و باز لبخند زد.
– دخترخانم می‌خوای دل منی که بابغضت می‌لرزه رو به‌دست بیاری؟ من عاشق توعه زِرزِرو نمیشما.

ضربه‌ی محکمی به بازوش زدم.

– مردک غول!

– نبینم این چشم‌ها بونه خنده بگیره.

– می‌ترسم!

– از چی مهربونم؟

– از اینکه جلوی این سایه خودسر، سرخم کنم.

– ما تلاش کنیم ضرری نمی‌بینیم. همیشه بین بد و بدتر، بد برنده‌تره.

– با من عین بابا حرف می‌زنی؛ خنده‌م می‌گیره.

انگشت اشاره‌ش روی گونه‌م نشست.

– می‌دانی جانم؟ تو بخندی هوا، عطر نفس‌هایت را می‌گیرد و چقدر دل‌چسب است. تو باشی، من باشم و مُنحَنیِ خنده روی لب‌هایی که نفس به من هدیه می‌کند.

با شگفتی نگاهش کردم.

– دفترشعرات رو باز کردی؟

تلخ زمزمه کرد.

– دفتر شعرای من پس از آن غروب رفتنی که معین می‌خونه! بازِبازه، مهربونم.

– تلخ و غمگین نشو؛ دلم می‌گیره.

– من کی باشم که تو دلت براش بگیره عزیزم؟

به چشمای فوق‌العاده تیره مهربونش خیره شدم.

– نبینم غم آقای گل‌فروش و شاعرمو.

– گل‌فروش بودن، دریچه تازه به زندگیه! من عاشق این کار بودم، یادته؟ حتی میون چهارراه‌ها برای سرگرمی گل میفروختم.

لبخند محوی زدم.

– دایی چقدر از دستت عصبی می‌شد و می‌گفت الان میون خیابون کسی می‌بینتت آبروش میره.

خندید و باز با انگشتر مشکی داخل انگشت اشاره‌م، وَر رفت و این یعنی ایمان امشب دلش بین خنده و غم، دل‌دل می‌کنه.

– ایمان خوبی؟

– عالی دخترک مهربون.

– عالی‌ای که من حس می‌کنم تلخیشو؟!

– کافی وقتی کسی می‌پرسه «خوبی؟» بگی: « عالی» تا حس‌های خوب از اون کلمه بهت تزریق بشه، خانوم فنچول!

– بامن این‌قدر تعارفی صحبت نکن.

– باتو نمیشه تعارفی حرف زد.

***

– خانوم رضایی؟

برگشتم و نگاهم گیر چشمای سیاه و شفافش شد.

– سلام استاد.

متعجب نگاهم کرد.

– اینجا کلاس درس من نیست بانو.

لبخندی زدم.

– شما پیش من باارزش‌تر از استادید آقا.

ابرو بالا انداخت و کم‌رنگ لبخند زد.

– ممنون که این‌قدر به بنده لطف دارید. شنیدن کلمه استاد از زبان دانشجوهایی که منو قابل می‌دونند و بهم احترام می‌ذارند، لـ*ـذت‌بخشه.

این مرد چقدر زیبا حرف می‌زد. من مات هر کلمه‌ش بودم که صدای بم و رساش، میون سالن خلوت می‌پیچید.

خوش‌پوش و استوار عین کوه بود. به قدری گیرا و جذاب بود که نفس حبس می‌موند.

این مرد بازی با کلمات رو به‌خوبی بلد بود. مرد بالغ و کامل که همیشه اورکت‌های رنگی و نیمه‌تیره‌ی رسمی به تن داشت.

پوست صورتش با آبی‌نفتی تیره، سفیدتر دیده می‌شد.

ته ریش مختصری داشت و عینک مطالعه‌ش بدجور ژست دکتری بهش می‌داد.

لبخندی زدم.

– شما برای همه، آدم پر از احترام و بزرگی هستید. حالا بفرمایید با بنده چه امری داشتید استاد؟

اخم نداشت؛ ولی لبخند خاصی هم نداشت.

لبخند عمیقی هیچ‌وقت روی لب‌هاش ندیدم. یه بمب خنثی خیلی به اون شبیه بود.

به چشمام خیره شد.

– از چاپ اول رمان دوماه کمتر میشه می‌گذره، الان چاپ دومِ و مخاطبهای خاصی برای خودش دست‌وپا کرده؛ می‌خواستم بهم افتخار بدید به کتابخونه بیاید و میون جمع دوستانه‌ی هواداران رمان باشید و از هم‌صحبتی با شما لـ*ـذت ببرم. گفتم از الان بگم اگه فراموش کردم بهتون اطلاع بدم که دل‌خوری پیش نیاد بانو.

لبخند عمیقی زدم.

– بله البته، من از خدامه امضایی از استاد بزرگی، مثل شما داشته باشم.

یه‌قدم جلو اومد.

– ممنون خانوم، فقط من دوستتون رو پیدا نکردم، ممنون میشم ایشون رو هم در جریان بذارید. زمانش رو حتماً اطلاع پیدا خواهید کرد.

– چشم استاد.

– متشکر.

باز هم لبخند نبود، محکم و پرصلابت صحبت می‌کرد. اصلاً اجازه هیچ بی‌احترامی و تندروی به آدم نمی‌داد. طی مدتی که برای چاپ رمانش اینجا بود، همه رو شیفته آرامش و خون‌سردی زایدالوصف خودش کرده بود. تیپ‌های آقامنشانه‌ش، تیتر حرفای بچه‌های کتابخونه بود.

سرناهار و چای خوردن بااحترام خاصی، با همه رفتار می‌کرد. میون جمع کاملاً خنثی و کم‌حرف بود. خیلی کم پیش می‌اومد که میون جمع حرفی بزنه. بیشتر شنونده بود تا...

پله‌ها رو بالا رفتم و وارد اتاق شدم.

لیوان شسته شده‌م رو روی میز گذاشتم که متوجه پیام روی گوشیم شدم.

دستم سمت گوشی رفت و نگاه کوتاهی به جای‌خالی مژگان انداختم.

معلوم نیست باز کجا رفته غیبت کنه.

نگاهم به پیام تهدیدوارش افتاد. خطبه‌خط پیام برای من حس ناخوشایندی رقم می‌زد.

اخمی کردم و چشم روی هم فشردم.

معلوم نیست شماره‌م رو از کدوم قبرستونی آورده. احتمالاً ستاره شماره‌م رو دست‌خوش اون کرده.

خواستم گوشی کنار بذارم که همون شماره پررنگ‌تر روی صفحه پوزخند زد.

باتعلل به شماره ناشناس خیره شدم. چشم گردوندم و تموم ارقام رو از نظر گذروندم.

نفسی گرفتم و دکمه‌ی سبز رو فشردم.

– سلام.

پوزخندی زدم.

– امرتون؟

– یعنی چی این کارتون؟

چشم ریز کردم و خون‌سرد لب باز کردم.

– فکرنکنم زندگی من به شما یکی لااقل مربوط باشه.

– زندگی من توی خونه‌ی شماست! دعاکنید سر این شکستگی دستم که پسردایی‌تون مسببشه، شکایت نکنم.

بی‌حوصله لب پایینم رو به‌دندان گرفتم.

– من اِبایی ندارم. برید شکایت کنید. ما هم حرف زیاد داریم.

عصبی غرید.

– شما حق ندارید به من بگید چی‌کارکنم.

شونه بالا انداختم و دست روی میز گذاشتم.

– پس پاتون رو درازتر از گلیمتون نکنید.

خندید و آهسته گفت:

– من برای داشتن سایه گلیم که چیزی نیست، پا توی خونتون می‌ذارم.

پرحرص دستم رو روی میز مشت شد.

– من همچین اجازه‌ای نمیدم. توی هرچی بی‌عرضه باشم؛ راجع به خانواده‌م بی‌عرضه نیستم.

پوزخند آشکاری زد:

– من به عرضه یه دختر23ساله کاری ندارم.

ناخنم رو روی میز کشیدم و دندان روی هم ساییدم.

– درست صحبت کنید. هیچ خوشم نمیاد توهینی بشنوم وگرنه جواب دادن رو همه بلدند.

بلندتر خندید.

– برای من ادای آدمای باسواد رو در نیار.

عصبی کمی تُن صدام رو بالا بردم.

– هرچی حالیم نباشه، اینو حالیمه که مزاحم نشم. بحث با شما بی‌فایدست.

گوشی رو با ضرب پرت کردم.

متعجب به تکه‌های گوشی نگاه کردم. من و عصبانیت؟

وای خدا این مَرد حرص من رو در می‌آورد و خونم رو توی شیشه می‌کرد.

مردک بی‌قواره هنوز بلد نیست صحبت کنه. این مردک چی می‌فهمید؟ شک داشتم 28سالش باشه.
فکر می‌کردم با اون دست شکسته، بی‌خیال همه‌چی بشه.
حس می‌کنم جِری‌تر از هر وقتی شده.
من چقدر بدبختم که سایه گوشه خونه کز می‌کنه و اشک می‌ریزه.
یه مرد تا کجا پیش رفته؟ تا اینجا که خانوادت رو نبینی؟ چرا نمی‌فهمید؟ آدم عاشق بشه، نفهمم میشه؟
خسته‌م، یه‌عمره جای همه رو دارم پر می‌کنم تا کسی حس نکنه چی شد و چی جور شد؛ اما حالا دیگه عمراً زورم برسه.
دلم می‌سوخت که ستاره به‌راحتی پای یه مرد رو به قلب خواهرم باز کرد.
دلم می‌سوخت که حرف من پشیزی ارزش نداره. چقدر دلم واسه خودم می‌سوزه.
روی صندلی نشستم و بی‌تفاوت به آرم نشریه نگاه کردم.
آرم یه خورشید در حال طلوع که زیر اسم نشریه نام آقای زارع چشمک می‌زد.
دستم روی موس نشست و به ایمیل‌های جدید نگاه کوتاهی انداختم.
ایمان سر من با اون مردک دعوا کرد؛ ولی انگار بی‌فایدست.
هرچی به سرم میاد از بی‌توجهی‌های خودمه، وگرنه چرا باید سایه یه مرد 28ساله که...
پوفی کشیدم و در بی‌تق باز شد.گوشه چشم به مژگان که باخنده سمت میزش می‌اومد، نگاه کردم.
یه‌کمی مثل مژگان بودن، بد بود؟ یا به ما نمی‌اومد؟
آهی کشیدم و مژگان با ابروی بالا پریده نگاهم کرد.
– چیه خانم؟ زدی تو فاز دِپرسی.
شونه بالا انداختم:
– حوصله ندارم مژگان.
اخم تصنعی کرد و روی صندلیش جاگیر شد.
سمتم چرخید.
– تو هم که هرروز خدا، یه مشکلی داری.
لبخند مسخره‌ای زدم.
– بی‌خیال.
سری تکون داد و مشغول کارش شد. بعدازظهر لـ*ـذت‌بخش بود.
هوا به سمت تابستون خیز برمی‌داشت. گرمای لعنتی تابستون، از الان دامن‌گیر شده بود.

پنجره نیمه‌بازِ اتاق رو کمی بیشتر بستم. مژگان امروز زودتر رفت؛ قرار بود پیش پدرش بره.
کلید رو از روی میز برداشتم و با خاموش کردن کامپیوتر خودمم راهی شدم. پله‌های نشریه رو پایین اومدم و بعد از گذر از راه باریکه‌ای، وارد پله‌های بعدی شدم. خداحافظی بی‌حوصله‌ای با بقیه کردم و به‌سمت در کتابخونه رفتم.
جلوی در کتابخونه که رسیدم نگاه توأم برتعجب به مردی افتاد که مشت محکمی نثار ماشین لوکس سورمه‌ایش کرد.
ابروهام از فرط تعجب بالا رفت. متوجه من نبود و عصبی با صدای کنترل شده ای غرید.
– امشب نمی‌تونم سجاد، کار دارم. آرزو منتظرمه. پیله‌ی من شدی که چی بشه؟
سرجام ایستاده بودم و فقط نگاهش می‌کردم.نیم‌رخش خشن شده بود و هر چندلحظه، یه‌بار با پشت دست روی لب‌هاش می‌کشید.
دستم روی دستگیره‌ی در ثابت مونده بود.
خواستم در رو ببندم که صدای خشنش با تُن عصبی‌تری به گوشام رسید.
– سجاد تو رو جدت بی‌خیال من یکی شو. این مخ توی سَرمه‌ها، نه جاده که تو روش یورتمه میری.
لب گزیدم و چشمام گردتر شد.تابه‌حال عصبانیت این مرد رو ندیده بودم، این هم با این نوع صحبت!
صدای پوف کش‌دار کلافه‌ش و کشیدگی نگاهش روی من باعث خجالتم شد. بااستفهام و صورت سرخ‌شده از عصبانیت نگاهم کرد.
چشمای خمارش رگه‌های تیره‌ی و سرخ مخلوط کرده بود. گوشی موبایلش رو از کنار گوش چپش پایین آورد، بدون نگاه کردن به اسکرین، قطع کرد.
نفسی گرفتم و خواستم سلامی کنم که لحن ناخوشایندی گفت:
– گوش وایسادن، کار خانم‌هاست؟
عجیب تندی کلامش به مزاجم بد اومد.
بی‌مقدمه دست‌هام یخ کردند و من واقعاً چنین قصدی نداشتم.
از سر استیصال و در رفتن از خیـ*ـرگی نگاهش با دسته کیفم بازی کردم:
– من...درواقع..من..اصلاً....
میون حرفم با همون لحن تند دویید.
– مهم نیست!
مجسمه‌ای بیش‌تر نبودم.دستم از روی دستگیره‌ی در سُر خورد و اون شتاب‌زده از کنارم رد شد.
نچرخیدم تا تندی کوبش پاهاش رو ببینم؛ همین که می‌شنیدم کافی بود.

لبم رو برای بارچندم گزیدم. قلبم محکم می‌زد. لبخند تلخی زدم و همه یه‌جور ناجور قضاوت می‌کردن.
همه خوب بلد بودند عصبانی بشن و حرص خودشون رو سر کسی دیگه‌ای خالی کنن.
بدون نگاه به تمیزی و درخشش ماشین لوکس اون، راه افتادم.
دست به جیب شدم و مستقیم به راه افتادم. از باریکه‌ی کوچه که گذشتم، مقابل خیابون ایستادم.
پاهام رو جفت کردم تا ماشین‌ها گذری رد شَن. سر که بالا آوردم، نگاهم با نگاه ایمان تلاقی شد.
لبخند کم‌رنگی زدم و با سستی موهای بخش و پلام رو درون مقنعه جا دادم.
به اون سمت خیابون که رسیدم با همون لبخند شیرین خیره‌م شد.
– سلام فنچول ایمان.
لبخندم عمیق‌تر شد و ایمان برای من خود زندگی بود.
به ایمان باید تا ته تباهی، ایمان داشت.
دستی پشت کمرم زد.
– امروز چطور بود، دخترک مهربون؟
تموم اتفاقات مسخره امروز رو کنار هم چیدم. این آخرین اتفاق، واقعاً مُضحک و مسخره بود.
لبخند کجی زدم:
– مزخرف، بد، گَند.
دسته‌ی موی بلند کنار صورتم رو نرم داخل مقنعه‌م فرو برد.
– عزیزدلم، چقدر آشفته شدی. دوستت رو ندیدم.
دستش رو پایین انداخت و من ضربه‌ای به سنگ کنار پام زدم.
– زودتر رفت؛ پدرش منتظرش بود.
به چشمام نگاه انداخت. گلدونی که توی دستش بود رو سمتم گرفت.
– اینو بامحبت برای تو کاشتم؛ دختر خانم.
بالـ*ـذت به گلدون سفالی نیمه‌کوچیک نگاه کردم. یه ربان ساده‌ی قرمز دورش پیچ خورده بود.
نگاهم از برگ‌های برجسته‌ی گلدون به تیشرت آستین‌بلند آبیش نشست.
– آبی بهت میاد.
لپم رو کشید.
– به تو که همه‌چی میاد.
کنارم قدم برداشت و دست توی جیب شلوار جین ساده‌ی آبی‌تیره‌ش برد.

– دوست داریش؟

به گلدون اشاره‌ی محسوسی زد. بالـ*ـذت سر تکون دادم و به چشمای تیره‌ش که مژه‌های کم پُشتی رو احاطه کرده بود خیره شدم.

– مگه میشه چیزی که تو بهم هدیه میدی رو دوست نداشته باشم، آقای شاعر؟ دوست دارم حال‌وهوای شعرهات هم طبیعی و قشنگ بشه.

به‌سمت نیمکت گوشه‌ای، هدایتم کرد.

– درست میشه، تو نگران من نباش. مامان مهربونی میشی.

پا روی پا انداختم و گلدون رو بین دست‌هام گرفتم. کوله‌ی ساده‌ی مشکیش رو کنارش گذاشت و کمی سمتم متمایل شد.

– چی شده؟ این چشمای نگران منو می‌ترسونه.

هیچ‌چیز رو نمی‌شد از ایمان مخفی کرد. ایمان از بَدوِ تولدم حضور پررنگی توی زندگی من داشت.

ایمان کم از سامان برای من نداشت. هشت‌ماه دوریش قابل‌درک نبود؛ ولی خب حرفی نزدم. هشت‌ماه دوریش انگار بهش ساخته بود.

بااخم به چشمای گریزونم نگاه می‌کرد.

کمی حرفم رو مزه‌مزه کردم.

– راستش ایمان...چطوری بگم؟... امید زنگ زد.

کمی روی نیمکت جابه‌جا شد و صورتش به من نزدیک‌تر. لب پایینم رو به دندان گرفتم و چشم روی هم فشردم. زیر لب غرید:

– اون مرتیکه چه غلطی کرده؟ به ناموس من زنگ زده که چی بشه؟

گلدون رو کناری گذاشتم و لبه‌ی مانتوی مشکیم رو صاف کردم:

– یه‌مشت خزعبلات تحویلم داد. یه‌مشت چرت‌وپرت که منو می‌ترسونه.

اخم غلیظی کرد و دستش رو پشت تکیه‌گاه صندلی انداخت.

– غصه نخور. من تلاشم رو می‌کنم که از تو و سایه دورش کنم، دیگه هیچ امتحانی نیست که سایه بهانه برای دیدن امید داشته باشه.

لبخند محزونی زدم و به عبور جوون‌ها از مقابلم نگاه کردم.

– نمی‌دونم چی‌کار کنم؟!

ضربه‌ای به شونه‌م زد.

– دوتا نفس‌عمیق بکش. عطرخوش‌بوی منو به ریه بفرس.
خندیدم و نفسی کشیدم:
– بوی گند میدی پسر.
ضربه بعدیش به سرم اصابت کرد.
– من به این خوش‌بویی، نرم‌کننده اکتیو زدما.
سمتش چرخیدم و به ته‌ریش کم‌رنگی که چهره‌ش رو پخته‌تر نشون می‌داد، نگاه کردم.
– ایمان تو خیلی خوبی.
تیغه‌ی بینیم رو بین دو انگشتش جا داد.
– چون تو با من خوبی.
موهای خوش‌رنگش رو بالا دادم.
– یادت نره، همیشه اولین نفرم که دوست دارم.
چشمکی زد:
– چشم، آویزه‌ی گوشم شد.
سیلی تصنعی به گونه‌ش زدم و اون خندید.
به نیمکت بیشتر تکیه زد و سر انگشتام رو لمس کرد. چشم بستم و بوی درخت‌های تازه آبیاری شده رو به ریه فرستادم.
هوای این اطراف تمیزتر بود و اجازه‌ی آلودگی نمی‌داد. صدای بوق ماشین‌ها هر چنددقیقه، بالا می‌رفت.
نفسی گرفت و ایمان هیچ‌وقت بوی خاصی نداشت. عاشق عطرهای درهم‌برهم و 20تومانی بود.
بیشتر ادکلن‌های مفت می‌خرید تا خرج یه‌ماهش رو بده. هربار یه عطر مردونه‌ی شیرین می‌زد و هربار زودتر از همیشه عطرش می‌پرید.
پاهام رو جلوتر کشیدم و تکون دادم.
کفش‌های عروسکی و ساده‌ی سفیدم، هدیه‌ی مژگان بود. با هم از پاساژ اطراف تهران خریده بودیم. بندهای ساده‌ی مشکی داشت.
گردن کشیدم و به ایمان نگاه کردم. کتاب قطوری دست داشت و ورق می‌زد.
ابروهای مردونه‌ی کم‌پشتش درهم بود. لب‌های نیمه‌باریکش زیر دندون‌هاش، پوست‌پوست شده بود.
نگاهم به دست‌بند چرم و قهوه‌ایش نشست. همیشه عاشق به‌قول خودش این جور آت‌آشغال‌ها بود. هرچی می‌خرید، یکی شبیه به همون مال من می‌شد.

ساعت مچی اسپرت صفحه‌قرمزی به دست داشت. آستین تیشرت تا آرنج بالا بود و موهای کم‌پشت دستش دیده می‌شد.

متوجه نگاهم شد و لبخند زد.

– خوشگل ندیدی؟

خندیدم.

– دارم می‌بینم؛ ولی خوشگلی تو واسه حیفه.

کتاب رو بست.

– بریم خونه؟

سرتکون دادم و گلدون رو به‌دست گرفتم.

بند کیفم رو روی دوشم انداختم و کنار هم پا روی سنگ فرش‌های شش‌ضلعی خاکستری گذاشتیم.

درخت‌ها بهاری بودند و باد خفیفی اونا رو می‌رقصوند. سمت خیابون قدم‌های کوتاه و شمرده‌ای برمی‌داشتیم.

این مرد رو باید دوست داشت و دوست‌داشتن، قوی‌ترین حس یه زن می‌تونه باشه.

نفس کشیدن کنار این مرد، برای من لـ***ـذت‌بخش‌ترین کار این دنیا بود.

***

گوشی موبایلم رو محکم پرت کردم. جز معدود دفعاتی بود که این گوشی سالم می‌موند.

نفسی گرفتم و سرم در حال انفجار بود. پوزخند تلخی زدم و صفحه گوشی دوباره روشن شد.

صدای گریه ساحل و جیغ بهناز رعشه به تنم انداخت. گام‌های بلند و سستی برداشتم و در پاگرد رو باز کردم.

دوییدم و خودم رو به منبع صدا رسوندم. ساحل تن به دیوار می‌کوبید و بهناز قصد برقراری آرامش داشت.

صدای گریه‌های امیر حسین، دردم رو بیشتر می‌کرد. تموم این مدت یه‌شب خواب راحت نداشتم.

تماس‌های پشت‌هم امید، سلب آرامش می‌کرد.اینجا و این زندگی هیچ‌وقت حق من نبود.

لب گزیدم و ساحل ضربه‌ی محکم به در زد.

– عوضی بفهم می‌خوای چه غلطی کنی!

جیغ سایه با جیغ غلیظ امیرحسین تنم رو تکون داد.

با دو انگشتم ضربه‌ای به در زدم.

– سایه جان، یه‌کم خواهشاً منطقی باش.

با بدعنقی جیغ زد.

– من دوستش دارم، اگه نذاری ببینمش فرار می‌کنم.

بهناز صدای امیرحسین رو قطع کرده بود و انگار کل اتاق دور سرم می‌چرخید. دوران نابهنگام سرم، شدت دردم رو افزایش می‌داد.

ساحل مشت محکمی به در حمام زد.

– سایه حال سارا خوب نیست دختره‌ی آشغال.

در حمام که باز شد، دستم به قاب در حمام نشست.

سایه با اخم غرید.

– دوستش دارم. می‌فهمی سارا؟

لب گزیدم و نگاهم از پیراهن دخترونه‌ی بنفشش به دستش رسید.

ترسیده از هر واکنشی لب باز کردم.

– خواهش می‌کنم سایه.

ساحل خواست داخل بره که سایه فریاد زد.

– فقط یه‌قدم بیا داخل، به‌خدا خودمو می‌کشم.

چشمای تیره‌ش رو به من دوخته و طرف حسابش ساحل بود.

انگشت‌های سست و کشیده‌م، قاب در رو فشرد.

– سایه عاقل باش.

جیغ زد و اشک‌هاش روی صورتش پهن شد.

– نمی‌خوام، نمی‌خوام... مگه چندسالمه که عاقلم باشه؟

بهناز آهسته بین بحث جاگرفت.

– سایه‌جان خانوادت رو به یه پسر لاابالی می‌فروشی؟

خندید و با سر آستین اشک‌هاش رو پاک کرد.

– کی با تو حرف زد؟ تو از همه بدتر آویزونه مایی.

عصبی داد زدم:

– حرف دهنت رو بفهم بچه.

انگشت اشاره‌ش رو روی لبه تیغ کشید.

– ببین حتی این زنه برات مهم‌تر از خواهرته.

با کف دستم ضربه‌ی محکمی به شیشه‌ی در حموم زدم.

– توچی؟ تو چی احمق؟ تو منو فروختی به اون مردک!

فشار دستش روی تیغ بیشتر شد و مچ دستش خراش نازکی برداشت.
– دوستش دارم. هرچی خواستم، برام گرفته. تو محبت کردی؟ تو یه‌بار از اون دهن لامصبت، عزیزم دراومد؟ تو یه‌بار گذاشتی من مانتوی کوتاه بپوشم؟ یه‌بار گذاشتی کفش پاشنه‌بلند بپوشم؟ بهم توجه کردی؟ هان؟ فکر کردی ساحل واسه چی با این همه پسر بود؟ همین کمبودها رو داشت دیگه.
ساحل یه‌قدم برداشت که سایه داد زد:
– برو گمشو عقب.
ساحل شونه‌م رو فشرد و موهای چسبیده به گردنم رو عقب فرستاد.
– سارا آروم باش.
لرز یه‌ریزِ تنم، این چیزها نمی‌فهمید.
نفس‌های مقطع یخ‌زده‌م، لرز تنم رو بیشتر کرد.
سایه چندقدم کوتاه برداشت.
– من دوستش دارم؛ بهتره با واقعیت روبه‌رو بشی.
هوای خفه‌ی حموم رو بلعیدم و اون تیغ رو بیشتر روی مچ دستش فشرد.
– زندگیم تا الان زهـ*ـرمار بود. توی هیچی شانس نداشتم. کنار امید حس خوبی دارم.
اون کنار مرد دیگه‌ای حس خوب داشت و من دقیقاً چی از زندگی می‌خواستم؟
من دقیقاً سَد بودم و یه‌نوع مانع سست که به تخریب شدنش چیزی نمونده بود.
زندگی مگه همیشه باید خوب پیش بره که راحت باشم؟
این سردرد لاکردار، هجوم اسفناکی به رگ و پیه‌م داشت.
یه‌قطره خون که از مچ دستش افتاد، چشمام دودو زد. یه‌گام بلند برداشتم و یه‌لحظه تموم اطرافم سیاه شد.
مضحکه‌ی عام و خاص شدن و ترس بی‌آبرویی منو می‌ترسوند.
ترس‌هام بیشتر از هرچیزی بود. ترس‌هام اجازه زندگی نمی‌داد.
و ترس یه وحشت دامن‌گیره که از پا درت میاره.
صدازدن‌های مکرر رو می‌شنیدم؛ ولی توانی برای بازکردن چشمام نداشتم. نفس می‌کشیدم و بوی مسمومی و غلظت‌خون رو حس می‌کردم.
برای یه‌ساعت خوابیدن بی‌دغدغه، له‌له می‌زدم.
دستام سرامیک‌های کف حموم رو لمس می‌کرد. سرم به شدت درد گرفته بود و تمایلی برای تکون‌خوردن نداشت.

صدای جیغ امیرحسین بیشتر از همه به گوشام می‌رسید. پلک روی هم فشردم و یه سکوت لـ*ـذت‌بخشی به بدنم سرایت کرد.

– ساراجان، عزیزدل ایمان، بهتری؟

چشم باز کردم و نوری جز نور لامپ چشمم رو نزد. تاریکی کم‌رنگِ اتاق سبک بود.

به صورت درهم ایمان نگاه کردم. چشمای تیره‌ش، غمگین‌تر از هرلحظه‌ای بود.

دست گرمش روی گونه‌م نشست و زمزمه کرد:

– فدا این نگاه بشم. از برگ گل نازک‌تری؛ چرا پرپرت می‌کنن، همه هستی من؟

لبخند کم‌رنگی زدم و آروم چشم روی هم گذاشتم. نگاهم با طمأنینه و تعجب به اون افتاد.

بی‌لبخند یا اخمی لب باز کرد.

– سلام، متأسفم خانم.

نگاه ریزبینانه‌ش بین من و ایمان کنکاش می‌کرد. بی‌حوصله بودم و اون یادآور اتفاق چند روز پیش بود.

همون اتفاق که با تموم اعصابانیت با من حرف زد.

نگاه خون‌سردم رو به چشماش دوختم:

– شما چرا زحمت کشیدید، اینجا اومدید؟

ایمان کمی فاصله گرفت و اون سمتم متمایل شد.

لامپ بالای سرم، باریکه‌ای نور بینمون ایجاد کرد.

لبخند کم‌رنگی زد و خیره به تاریکی چشمام زمزمه کرد:

– من نباید جلوی کتابخونه باشما اون‌جور صحبت می‌کردم.

ایمان با ابروی بالا رفته، آنالیز می‌کرد.

من فکر کردم به اینکه بازی با کلمات رو این مرد به خوبی بلده.

من حرف این مرد رو به عذرخواهی زیر پوستی بدل کنم؟ یا شاید هم رفع دل‌خوری؟

نمی‌دونم هرچی که بود، دیدِ منو به اون تغییر داد.

بوی مسموم بیمارستان، پَره‌های دماغم رو آزار می‌داد. از این مکان و از این تخت متنفرم.

از این مرد که جَست‌وگُریخته نگاه گریزونم رو دستگیر می‌کنه، بدم میاد. از ایمان که بااستفهام خاصی براندازم می‌کنه، کمی دلگیر شدم.

با ورود بهناز نفسم آزاد شد.

والا که اکسیژن با نگاه‌های اون مرد کم می‌اومد. والا که هوا با خیـ*ـرگی نگاه ایمان، کم می‌اومد.

به‌درک که جواب حرف اون مرد رو ندادم و چه خوب که دلم خنک شد.
کمی روی تخت جابه‌جا شدم و ایمان سریع سمتم اومد. بی‌حرف بالشت پشت کمرم رو میزون کرد و شونه‌م رو فشرد.
بهناز، امیرحسین رو درون آغـ***ـوشش جابه‌جا کرد و به من نزدیک‌تر شد.
– سلام عمه سارا. قربونت بشم من. هی گفتم استراحت کن دخترجون.
لبخندی زدم و دست دراز کردم برای امیرحسینی که کم‌کم وارد یه‌ماه از بودنش توی خونمون، میشد.
امیرحسین که تو آغـ*ـوشم جاگیر شد، گفتم:
– سلام بهنازجان، خوبی عزیزم؟ تو با این بچه چرا اینجا اومدی خانومی؟
ساحل با سری توی یقه فرورفته، پشت بهناز رُخ نشون داد.
بهناز کنار تختم ایستاد.
– من تو خوب باشی، خوبم مهربون خانوم.
ساحل کمی سر چرخوند و نگاه پرسؤالی به مرد قدبلند کمی دور ایستاده، انداخت.
انگار اون مرد یه موجود فضایی بود که همه خاص نگاهش می‌کردند. خودم از همه متعجب‌تر بودم که او دقیقاً اینجا چی‌کار می‌کرد؟
ساحل قدمی جلو اومد و گونه‌م رو بـ*ـوسید.
– سلام سارایی. ببخشید آبجی جای سایه شرمندتم.
پلکی زد و قطره اشکی مزاحم راه گرفت.
با دست آزادم قطره اشکش رو گرفتم و زمزمه کردم.
– فدات بشم گریه نکن.
دست سردم رو بین دستش جا داد.
– خیلی لاغر شدی، ایمان اگه نمی‌گفت من متوجه نمیشدم.
نگاهم چرخ‌گردون روی ایمان نشست.
چشمکی همراه لبخند نثارم کرد.

بهناز حرفای مختلفی سرگرفت و ساحل هرکاری می‌کرد تا بفهمه مرد خوش‌پوشِ قدبلند، کی می‌تونه باشه!
ایمان بـ*ـوسه روی پیشونیم کاشت و آقای زارع جمعمون رو تکمیل کرد.
این بین ذهنم پر می‌کشید. پر می‌کشید تا بدونه سایه چی شد؟ حالش خوبه؟ سایه با من و خودش چی‌کار کرد؟

آهی از عمق سی*نه‌م کشیدم و آقای زارع پدرانه منو ب*وسید.
جای خالی پدر، این روزها عجیب چنگ می‌زنه. جای خالی سامان که بدتر سرم رو به درد میاره.
باید یه روز به‌خصوص، گوشه‌ای هق بزنم.
شاید کمی به سایه فکر کردم.
شاید به حرف‌های ایمان اهمیت ندم.
این مغز لاکردار به یه آلزایمر مُوَقتی نیاز داره.
از بین صحبت‌های جَست‌وگُریخته‌ی ایمان، فهمیدم آقای زارع به گوشیم زنگ زده و همون‌موقع مهرپور هم پیشش بوده، ایمان جواب تلفنم رو داده و خیلی کامل همه‌چیز رو کف دست آقای زارع گذاشته و مهرپور هم متوجه همه‌چیز شده. حالا هم که اینجا و با یه ژست آقامنشانه نگاه می‌خره.
بهناز و ساحل به اصرار مکررم، راهی خونه شدن.
ایمان همراه مهرپور از اتاق خارج شد.
ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم و چشم روی هم فشردم. صداهای کم‌رنگی از بیرون به گوشام می‌رسید.
باریکه‌ای از نور کم‌رنگی از پنجره‌ی بزرگِ اتاق، به داخل افتاده بود. با کمی توجه، متوجه نور ماه که می‌درخشید، شدم.
به پنجره خیره شدم و منتظر ایمان بودم تا بلکه از پرحرفی دست برداره و سراغم بیاد.
تق کوتاهی به در خورد و خانمی داخل شد. کمی درون جام جابه‌جا شدم، لبخند کم‌رنگی زد.
عینک خوش‌فرم ظریفش، روی تیغه‌ی بینیش جاگیر شد:
– خوبی دخترم؟
تره‌ای از موهام رو عقب فرستادم.
– ممنون خانم دکتر.
دستی به سیمِ سِرُم کشید.
– دخترجون، یه‌کم به خودت برس. به‌شدت ضعف داشتی و این‌جور ضعف‌ها ممکنِ به معده‌ت آسیب جدی برسونه.
محزون نگاهش کردم.
– متوجه‌م.
خودکار درون جیبش، روی تخته‌ی توی دستش، جوهرپراکنی کرد.
باز بالای عینکش براندازم کرد.
– به آقایی که بیرون بودند، نسخه دادم تا یه‌سری ویتامینه، برات تهیه کنه.

سر تکون دادم.

– مچکر خانم دکتر.

سِرُم رو از دستم خارج کرد و با گفتن «شب به‌خیر» اتاق رو از حضورش خالی کرد.

پا روی پا انداختم و ملحفه رو کنار زدم. تاریکای اتاق آرامش‌بخش بود؛ ولی بوی مسموم بیمارستان، حالم رو بد می‌کرد.

دستگیره پنجره‌ی اتاق رو کشیدم و هوای مطبوعی بین اتاق جریان پیدا کرد.

تقی کوتاه به در خورد و صدای ایمان اومد.

– چرا بلند شدی؟

همون‌جور که دستم بندِ لبه‌ی پنجره بود، چرخیدم.

کیسه کوچیک و سفیدی در دست داشت. با قدم‌های بلندی خودش رو به من رسوند.

لبخندی زدم.

– بهترم.

دستش روی شونه‌م نشست.

– بیا بشین روی تخت.

دستم رو کشید و با چندقدم کوتاه به تخت رسیدیم.

لامپ اتاق رو روشن کرد. کیسه کوچیک روی میز، کنار تخت قرار گرفت. گوشی و کیف‌پولش رو کنار کیسه گذاشت و سمتم چرخید.

– خوبی؟

– آره.

نفس عمیقی کشید و کمی سمتم خم شد. تیشرت قهوه‌ای‌روشن به تن داشت که تمایز جالبی با شلوار کتان شکلاتیش داشت.

گردن‌بند چوبی با مهره‌های ریز، دور گردنش خودنمایی می‌کرد. گردن‌بندی که به تازگی به چشمم می‌اومد.

اخمی از روی استفهام کردم و اون به نگاهم رسید.

ـ بابا تو بازار دیده بود، برام خرید. دست‌سازه. اسمم روی تک‌تک مهره‌هاش حک شده.

ابروی چپم بالا رفت.

– چه قشنگ.

انگشت‌های کشیده‌ش روی دستم نوازش راه انداخت.

سرم رو بالا آوردم و به سیاه‌چال چشماش خیره شدم.

– من خوبم؛ این‌قدر نگران من نباش ایمان!

با دست دیگه‌ش از سر کلافگی، دستی روی صورتش کشید.

– عزیزدلم، یه‌کم به فکر خودت باش.

ابروهای پرپشت و قهوه‌ایش درهم شدند و دستش روی ته‌ریشش نشست.

نفسی گرفتم و شونه بالا انداختم.

– بی‌خیال. سایه چی شد؟

اخمش غلیظ‌تر شد.

به اون به هیچ‌وجه اخم نمی‌اومد.

این مرد از بَدوِ ورودش، لبخند داشت و باید این لبخند می‌موند.

انگشت شست دست چپم، بین ابروهای پهنش فاصله انداخت.

– ایمان، زندگی همینه. همیشه خوب نیست.

– می‌دونم و می‌ترسم.

– ترس خوبه، حداقل آمادگی داری.

– اذیت میشم وقتی چشمات این‌قدر درگیره غمه.

– اذیت نشو؛ اذیتت منو بدتر آزار میده.

مچ دستم رو گرفت و با دست‌بند اهداییش وَر رفت.

باید این مرد رو قاب کنم و گوشه‌ی دلم میخ‌کوب کنم.

لبخندی به دمغ شدنش، زدم.

لبی تر کرد.

– بفهم که نصف زندگی منی دختر.

– فهمیدم که دلم نمی‌خواد این‌جوری نگام کنی.

– جور خاصی نیست فقط دل‌خورم.

کمی عقب رفت و من پاهام رو درون سی*ـنه‌م جمع کردم.

– نباش،از هرکی دل‌خور شدی، ازمن نشو؛ دلم می‌گیره.

– من کی باشم که تو دلت براش بگیره؟

– نصف زندگیمی.

– به نصف زندگیت اهمیت بده و فکر خودت باش.
– تو باشی هستم.
پوفی کشید و بی‌حوصله به چشمام خیره شد.
لبخند دندون‌نمایی زدم و اون چشم‌غره‌ای رفت.
گوشی موبایلش رو از روی میز برداشت.
– سایه مشکل جدی نداشت؛ ولی دستش باندپیچی شد. خونه بردمش.
سری تکون دادم.
ـ ممنونتم.
چیزی نگفت و با همون اخم‌های‌درهم، سرگرم گوشیش شد.
به بالشت سفیدم تکیه زدم و چشم چرخوندم.
اون‌قدر به دیوار سفید مقابلم خیره شدم که خوابم بردم.
***
به ظرف‌های خالی شده از دلمه نگاه کردم.
بهناز دست دراز کرد و بشقاب‌ها رو یکی‌یکی جمع کرد.
ایمان به پشتی تکیه زد و با امیرحسین مشغول شد.
نگاه گذرایی به چشمای باز امیرحسین کردم.
دست روی دست بهناز گذاشتم.
– چند روزه نگاهت اشکیه.
دست از لیوان کشید و گریزون از چشمام به پارچ خیره شد.
نگاهم تا روی صورت درهمش بالا اومد.
– دیروز سراغ آلبوم عکسام رفتم.
انگشت‌های دستش رو لمس کردم.
– تجدید خاطره؟
– فکرکردم به اینکه بابام چقدر سامان رو دوست داشت که همون سری اول جواب منو گرفت و داد.
دوزانو نشست و شالِ روی سرش رو میزون کرد.
– عکس مامانمو که دیدم، یه‌کم دلم گرفت.
هرکی نمی‌دونست، من می‌دونستم که درست بعد از یه‌ماه از ازدواج، بهناز پدرش بر اثر حمله قلبی، فوت شد.

دلم باید برای اون می‌سوخت که مادرش راضی از سامان نبوده و بی‌میل در عروسی خودنمایی کرد.
کمی هم دلداری نیازمندیم برای زنی که مادرش تا پای خاک‌سپاری دامادش قدم رَنجه نکرد.
دل بهناز پر بود. پر از گله از مادری که نوه‌ش رو ندیده.
دل هرکس پر بود. خفه می‌شد و دلِ پُر اثر خفگی ندارد.
عمیق نفس کشیدم و بهناز بی‌حوصله وسایل رو جمع کرد.
ایمان با نگاهِ ریزبینانه‌ای کنکاشم کرد.
لبخندی زد و چشمکی تَنگِ لبخندش چسبوند.
امیرحسین رو سرجاش گذاشت و از جا بلند شد.
– سارا من باید برم؛ کلی کار دارم.
گوشه‌ی سفره رو تازدم و بلند شدم.
دلم کمی شور می‌زد.
امروز ساحل با سایه خلوت کرده بود. خلوتی در کافی‌شاپ پاساژ ولی‌عصر.
کاش این خلوت، کمی منطق به‌جون سایه بریزه.
ایمان خداحافظی کوتاهی با بهناز کرد.
تا جلوی در همراهیش کردم.
چرخید و بـ*ـوسه روی موهام زد.
– دفتر جدید شعرایی که تازگی داره رو می‌خوانی؟ یه‌کمی دل‌شکستی هم قاتیش کردم تا قشنگ‌تر بشه.
دست به کوله‌ش شد و زیپش رو باز کرد.
دفتر چرمی که طرح‌های گل‌دار طلایی داشت، سمتم گرفت.
لبخندی زدم و با سرانگشت‌هام، دفتر رو گرفتم.
در حیاط رو بست و نگاه من روی دفتر نشست.
گل‌های برجسته‌ی روی دفتر رو لمس کردم.
قدمی به عقب برداشتم و همون‌جور که سمت در پاگرد می‌رفتم، ورق زدم.
«چقدر خوب است این آدمی که میان مشغله‌هایش، جا برای تو باز کرده است. سر در گوشی نبرده است و حلاجی می‌کند، کلامت را...
چقدر خوب است این آدمی که قلبش مثل آفتاب روشن است. پی‌ام‌های تلگرام چک نمی‌کند و به طراوت نفس‌هایت، گوش می‌سپارد...

چقدر خوب است این آدمی که لبخندش نفس برایت نقش می‌زند، پست‌های اینستاگرام را لایک نمی‌کند و لمس می‌کند تک‌واژه‌های کوتاهی را که کنارهم ردیف می‌شوند...
چقدر خوب است، حس بودن این آدم که من را به گذشته می‌بَرَد و من گذشته‌ای که آدمِ مهربانی چون اون انحنای لبخند را به لبم منعکس می‌کند، دوست دارم.»
(تقدیم به خواهری که خواهرانه به نوشته‌های عاشقانه‌م نگاه می‌کند.)
***
یه‌هفته به‌خوبی سپری شد. اینجا و این دفتر کار رو دوست داشتم.
مژگان سر رفته درون مانیتور رو مگه می‌شد دوست نداشت؟
دست‌هام رو جلو بردم و قِر محکمی به گردنم دادم. صدای تق‌تق شکستگی مفصل، انگار خستگیم رو کاملا درکرد.
مژگان عصبی نگاهم کرد. ابرو بالا انداختم؛ اخمش غلیظ‌تر شد.
– دیگه این‌کار رو نکنا!
باتعجب به چشمای فراخش نگاه کردم.
– هان؟
انگشت‌هاش رو روی کیبورد کشید.
– این شکستن انگشت‌هات وگردنت، باعث جمع شدن مایع بین استخوونات میشه و عین پیرزنا شُل‌وِل میشی.
خندیدم و پا روی پا انداختم.
ـ کسیو سراغ دارم که الان 80سالشه؛ ولی این عادت دل‌چسب رو کنار نذاشته و حالشم خوبه.
تیزنگاهم کرد.
ـ تو مریضی سارا.
به تکیه‌گاه صندلی، تکیه زدم. لیوان چای رو به‌دست گرفتم.
نگاه چرخوندم و به دفتر چرمی ایمان رسیدم. لبخندی زدم.
با سرانگشت‌هام برجستگی روی دفتر رو لمس کردم.
خودم رو کمی جلو کشیدم و رو به مژگان گفتم:
– مژی، ایمان برام دل‌نوشته نوشته.
سر چرخوند و به دفتری که در دستم بود، نگاه کرد.
– بده منم بخونم، ببینم چی واسه مادمازل نوشته.
خودم رو سمتش کشیدم و دفتر رو روی میزش گذاشتم.

کمی صندلیش رو عقب فرستاد و چهارزانو روی صندلی نشست.
دفتر رو باز کرد.
ـ دستخطشم قشنگه لامصب.
نیش‌خندی زدم و چشمم رو بستم.
– برای منم بخون؛ صدات از من قشنگتره.
با ابروی بالا پریده نگاهم کرد، لباش رو غنچه کرد و بـ*ـوسـه‌ای برام فرستاد.
دفتر رو بالا آورد و جلوی چشماش گرفت.
زانوهاش رو به لبه‌ی میز تکیه داد و سرفه‌ی مصلحتی کرد.
خمیازه‌ای کشیدم و مژگان سر هر خط مکثی می‌کرد.
باد خنکی از پنجره پشت‌سرم به داخل می‌وزید.
سرم رو کامل سمت مژگان چرخوندم و به لبای خوش‌فرمش، چشم دوختم.
گونه‌های برجسته و دخترونه‌ش، تمایز جالبی با سرخی لباش داشت.
هرچند وقت یه‌بار، یه‌دسته از فرهای درشتش روی پیشونیش می‌ریخت.
چشم بستم و اون ساکت شد.
لبی تر کردم و آهسته لب زدم:
– مثلاً یه نفر شبیه ایمان که شعر بلده بگه، عاشق من بشه. واو عالیه مژی.
مژگان باذوقی که توی صداش مشهود بود، گفت:
– وای عالیه سارا. صداشم بم باشه، خیلی خوبه.
دسته‌ای موهام رو عقب فرستادم و خواستم حرفی بزنم که دهانم بسته شد.
– خوبه که هنوز دخترهای جوونی مثل شما، گاهی خیال‌پردازی واقعی می‌کنند!
متعجب از جا پریدم. مژگان با چشمای گرد نگاه می‌کرد.
زیرلب سلامی کردم و مطمئناً اون اصلاً نشنید.
مژگان لب گزید.
– سلام آقای مهرپور.
سر توی گردنم فرو بردم و کف‌زمین عجیب دیدنی‌ست.
تابه‌حال تو عمرم این‌قدر خجالت نکشیده بودم.
دست راستش که کنار پهلوش بود،بالا اومد و در جیب اورکتش جاگیر شد.

نفسی عمیق کشیدم و ریه‌م پر از عطر یاس‌های لبه پنجره شد.
کمی سرم رو بالا آوردم.
– خانم رضایی، آقای زارع با شما کار دارند. هرچقدر تماس گرفتن، بوق اشغال می‌زد. فکر می‌کنم گوشی تلفن رو درست نذاشتید. در اتاق هم که باز بود. نمی‌خواستم مزاحم خلوتتون بشم خانم‌ها.
کالج‌های مردونه‌ی سورمه‌ای با پیراهن سورمه‌ایش سِت بود.
به‌طور دقیقی نگاه می‌کرد.
مژگان گلویی صاف کرد.
– بله من دیروز دستم به تلفن خورد، اصلا حواسم نبود درستش کنم استاد.
کمی جاخورد و ابروهای خوش‌تراشش بالا رفت.
– من نمی‌دونم شما و خانوم رضایی چه اصراری دارید، این‌قدر مثل دانشجوهای کلاسم با من رفتار کنید.
مژگان باچاپلوسی لبخند گشادی زد.
– افتخاریه، دانشجوی شما باشم.
انگارنه‌انگار من اینجا وجود خارجی دارم. مژگان رو ول می‌کردی، آدرس دانشگاه طرف رو هم راست‌وریست می‌کرد.

لامصب نیش لعنتیش روی اعصاب بود.
مهرپور سری تکون داد و عقب گرد کرد.
– جمعه منتظرتون هستم خانم‌ها. خدانگهدار.
با خروجش یه نفس تازه کردم. در که بسته شد، روی صندلیم نشستم.
مژگان باتعجب سمتم چرخید.
– جمعه ما کجا باید بریم؟ اونم با این خوشگله؟
از لفظ خوشگله‌ش خنده‌ای کردم و بیشتر روی صندلی وِلو شدم.
دوتا پاهام رو بالا آوردم و روی میز گذاشتم.
– آقای زارع با طرفدارای این آقا، جمع دوستانه درست کرده. ما هم خیلی‌وقته دعوتیم.
روی میزم نشست و کاغذهایی روی میز رو به‌دست گرفت.
– تو میای؟
شونه بالا انداختم و به مانتوی زرشکی مژگان نگاه گذرایی کردم.

– احتمالاً میام.

لبای خوش‌رنگش آویزون شد.

– ولی من رمانشو نصفه ول کردم؛ غمگین بودنش دل منو می‌زد.

دست درون سینـ***ـه‌م جمع کردم.

– به‌نظرم همون سبکِ غم و دِرامش، این‌قدر گرفته.

به‌ضرب از روی میز بلند شد؛ درحالی‌که از باریکه‌ی بین میزهامون رد می‌شد، گفت:

– من جمعه با عشقم جلوی درخونتونم.

از جا بلند شدم و کش‌وقوصی به بدنم دادم.

– بازم جلوی این بهروز کم آوردی؟

سمت در اتاق با هم قدم برداشتیم و اون گفت:

– نه بابا. چهارچرخ ننمه‌م رو میگم دیوونه.

با تأسف سری تکون دادم. پله‌ها رو پایین اومدیم.

– من میرم سراغ زارع.

– پیش نگار هستم.

راهم رو کج کردم. به اواسط راهرو که رسیدم، صدای خش‌داری به‌گوشم رسید.

قدم‌هام رو تندتر کردم، بااخم به دری نزدیک شدم.

صدایی از داخل این اتاق نمی‌اومد.

با تعجب چندقدم برداشتم و بی‌اهمیت به صدا، راه افتادم.

تقریباً به انتهای راهرو رسیده بودم که صدای فریاد کوتاهی شنیدم.

قدم‌های تابه‌تایی برداشتم و خودم رو به در چسبوندم.

صدای جابه‌جای وسایل می‌اومد.

چنددقیقه نگذشته بود که صدای آقای زارع به گوشام رسید:

– آژمان‌جان!

دو ابروم بالا رفت. صدای عصبی مهرپور بلند شد.

– اون دختر توی زندگی من دیگه جایی نداره.

صدای کلافه آقای زارع وضوح پیدا کرد.

– مگه دخترمردم گـ ـناه کرده که به‌زور تن به ازدواج داده؟

آب دهانم رو قورت دادم و پراخم به در زل زدم.
صدای خش‌دار و بم مهرپور پرکنایه شد.
– الان که دستم به دهنم می‌رسه؛ چی می‌خواد؟ من فراموش کردم! عمو من ردپای قدیمی رو دنبال نمی‌کنم.
دهانم باز موند و با انگشت دست چپم نقش‌ها رو در رو دنبال کردم.
آقای زارع با لحن مهربونی گفت:
– پسرم، این‌جوری و باعصبانیت چیزی حل میشه؟
ـ با دیدنش هم چیزی حل نمیشه.
سکوتی برقرار شد. حس کردم آقای زارع نفس عمیق کشید.
– جمعه این هفته میاد.
صدای قدم‌های تندی به گوشام رسید.
چند قدم خواستم فاصله بگیرم که صدای مهرپور واضح شد.
– من دعوت کردم؟ نه! اون به سفارش خودش میاد.
عصبانیت از هر زیروبم کلماتش بیداد می‌کرد.
سعی در کنترل صداش داشت و موفق نمی‌شد.
آقای زارع با طمأنینه گفت:
– اون به عنوان یکی از مخاطب‌های رمانت میاد. این‌قدر لجبازی نکن! دوست ندارم کسی صدامونو بشنوه.
دوباره صدای قدم‌های کوتاهی و کشیدن وسیله‌ای بلند شد.
سریع از در فاصله گرفت و به آخرین جمله‌ی مهرپور توجه کردم.
– پس گذشته منو نبش‌قبر نکنید.
از سر استیصال مقنعه‌م رو میزون کردم و تقی به در زدم.
چندثانیه نگذشته بود که در باز شد.
سر بالا آوردم و از پس خیرگی نگاه اون تنها زمزمه کردم:
– سلام.
و منِ لعنتی از اون می‌ترسیدم. از توهینش می‌ترسیدم.
خود دیوانه‌م فضولی کرده بودم و عین چی می‌ترسیدم.
دوست نداشتم مثل اون‌روز، با لحن مزخرفی اظهار فضل کنه.

بی‌حوصله نگاه گردوند و بی اینکه جواب سلامم رو بده از اتاق بیرون زد.
خودم رو به داخل رسوندم.
آقای زارع کلافه با تَه خودکارش روی میز ضرب گرفته بود.
سر بالا آورد و سَرگَشته نگاهم کرد.
– بشین دخترم.
بی هیچ حرفی یه گام بلند برداشتم. روی مبل نشستم.
سکوت سنگینی درون اتاق حکم‌فرما بود.
آقای زارع انگار هنوز در دقایق قبل به سرمی‌برد.
تارِ موهای سپیدش روی پیشونیش رو پوشونده بود.
معذب درون جام جابه‌جا شدم. حرفم رو مزه‌مزه کردم و گفتم:
– من برم براتون یه لیوان آب بیارم. انگار حالتون خوب نیست.
خودم از این سکوت عصبی شده بودم. گمان کنم کمی هم می‌ترسیدم.
وقتی مهرپور بی‌سلام از کنارم رد شد، حس کردم فهمیده گوش ایستادم.
گوش‌هام از فکر اینکه متوجه حضورم شده، داغ کرده بود.
لاکردار حداقل سلام می‌کردی تا من این‌قدر خودخوری نکنم.
مردک بی‌قواره اخم و بی‌مزگیش، برای من یکی بُرو داشت.
در کشویی آشپزخونه‌ی کوچیک رو کنار کشیدم. قدم‌هایی تندی برداشتم.
از روی سینک ظرفشویی لیوان استوانه‌ای برداشتم.
خودم رو به یخچال رسوندم و پارچ پر از خاکشیر رو بیرون کشیدم.
بی‌درنگ یه لیوان لَب پر رو سرکشیدم.
نفسی گرفتم و فحش‌های مبتـ***ـذلی به خودم دادم. آهی کشیدم.
آرنجم رو به در باز یخچال تکیه دادم و لیوان رو توی دستم فشردم.
– خانوم رضایی؟
دستم به ضرب رها شد و پارچ روی زمین افتاد.
متعجب نگاه از اون گرفت و به لیوان تو دستم نگاه کردم.
تنها لب باز کردم و «وای» بلندی گفتم.
اون، چند گام بلند و تند برداشت.

– فکر نمی‌کردم بترسید.
یه‌قدم عقب رفتم و شیشه‌های شکسته به چشمم اومد.
گند زدم. به‌طور خیلی ریلکسی گند زدم.
آب دهانم رو قورت دادم. دستپاچه شدم.
– هان؟ نه‌نه! ببخشید من اصلاً...
کف دستش رو بالا آورد و آهسته لب تر کرد.
– نیاز به توضیح نیست خانم؛ آروم باشید.
خیره شیشه شکسته شد و ادامه داد:
– حالتون خوبه؟
کمی تکون خوردم و لبم رو محکم گزیدم.
– بله، بله...
سریع خم شدم که اون کمی تُن صداش رو بالا برد.
– دست نزنید خانم. شما بفرمایید.
متعجب نگاهش کردم.
از کنار شونه‌م پارچ آب رو دستم داد.
– من خودم اینا رو جمع می‌کنم.
پارچ رو سریع گرفتم روی میز گذاشتم.
– خودم جمع می‌کنم آقای مهرپور.
نگاه تندوتیزی به چشمای وق‌زده‌م انداخت.
– حرفم دوباره تکرار نمی‌کنم، عمل می‌کنم و خودم از اینجا بیرونتون می‌کنم.
لبام بهم دوخته شد و پلک کوتاهی زدم.
لبام بهم دوخته شد و پلک کوتاهی زدم. لال‌مونی گرفته بودم.
نفسی گرفتم و اون با چشم، به بیرون اشاره کرد.
لیوان آب رو پر کردم و این لرز دستم منو مضحکه‌ی عام می‌کرد.
فقط از هوای خفه داخل بیرون زدم، به خیـ*ـرگی اون اهمیت ندادم.
به چشمای دوخته شده به دست‌هام باید اهمیت داد؟
به تیپ و قواره‌ی زیادی مردونه‌ش چی؟

راهروی منتهی شده به اتاق آقای زارع، حکم فکرهای آزاردهنده داشت.
هی تو گوش فکرهای مسخره می‌زدم؛ ولی مگه می‌شد؟
چیزخاصی نشده بود؛ ولی من انگار باخته بودم، یه باخت عمیق پرضرر.
تقی کوتاهی زدم و مقنعه‌م رو با یه دست صاف کردم.
فشاری به در دادم و داخل رفتم، قدم‌های کوتاه برداشتم.
روی میز خم شدم و پیش‌دستی رو همراه با لیوان روی میز گذاشتم.
– بفرمایید.
نگاه آقای زارع از محتوای لیوان روی دستم کشیدگی مسخره‌ای داشت.
متوجه لرزش نامحسوس دستم شد.
– خوبی دخترم؟
آب دهانم رو قورت دادم.
– بله. شما اینو بخورید.
بی‌خیال اجازه و تشریفات شدم و روی یکی از مبل‌ها تقریباً ولو شدم.
چندلحظه چشم بستم و سعی در مسلط شدن پوشالی داشتم.
کمی درون مبل جابه‌جا شدم و نگاه به آقای زارع انداختم.
لبی به لیوان و لبخند کم‌رنگ پریده‌ای زد. به طبع لبخند زدم.
– خب دخترم می‌خواستم بگم جمعه این هفته، اطراف ظهر به کتابخونه بیای و همراه بچه‌ها کمک حال بشی واسه اینکه تدارکات رو بچینیم.
لبی تر کردم.
– چشم، حتما.
دستی روی محاسنش کشید و دقیق نگاهم کرد.
انگار اون هم چیزی فهمیده بود و من این‌قدر ضایع می‌زدم.
خاک بر سر من که با هرچیزی می‌ترسیدم. شما بودید نمی‌ترسیدید؟
– خوبه.
از اتاق با تموم قوا بیرون زدم. گند پشت گند، بار می‌اومد.
یه مرداب داشت هَم می‌خورد و بوی بدش دل می‌زد.
خودم رو به اتاق رسوندم و تا آخر ساعت‌کاری به چیزهای مثلاً خوب فکر کردم.

اصلاً مگر چیزهای خوب هم داشتم؟

***

با انگشتر توی دستم بازی کردم.

– واقعاً خوندی؟

از گوشه‌چشم نگاه به چشمام انداخت.

– مگه می‌تونم چیزی که تو دوست داری رو نخونم خانم؟

لبخندی زدم و کمی سمتش متمایل شدم.

– دیدی چقدر قوی بود؟

دو ابروش رو بالا داد و دست چپش زیر فَکِش رفت.

– از یه استاد ادبیات، چیزی جز این انتظار نمیره مهربونم.

به دیوار تکیه زدم و آرنجم رو حائل سرم کردم.

– هوم راست میگی. تو هم باید داستان منو زندگیمون رو بنویسی.

عمیق لبخند زد و دندون‌های ردیف سفیدش به چشم اومد.

– زندگی خیلی قشنگ‌تره که توی کتاب نوشته بشه عزیزدلم.

مژگان با شونه‌های افتاده نزدیکمون شد، عرق روی پیشونیش رو پاک کرد.

دهن باز کرد و با قیافه‌ی درهمی گفت:

– واقعاً قیافه ماها شبیه حمال‌هاست؟

ایمان ضربه‌ای به شونه مژگان زد.

– غرغر نکن!

چرخید و نگاه تندی به ایمان انداخت.

– اگه منم این‌جوری روی صندلی بشینم، مگه جا برای غرغر هم می‌مونه؟

ایمان به لبخندی اکتفا کرد و سمت من چرخید.

– این استاد کبیر، تشریف‌فرما نمیشن؟

دهن باز کردم که توی هوا بسته شد.

– سلام.

هر سه چرخیدیم. نگاهم گذری به کت شلوار خوش‌دوخت آبی‌نفتیش نشست.

این آبی به اون خیلی می‌اومد. فکر کنم تضاد جالبی با سفیدی صورتش داشت.
ایمان قدمی جلو رفت.
– سلام آقای مهرپور.
مهرپور لبخند مردونه‌ای زد و دست ایمان رو گرم فشرد.
– سلام، خیلی خوشحالم که تشریف آوردید.
ایمان موقرانه سر تکون داد.
– وظیفه بود.
مهرپور سر چرخوند و به من و مژگان نگاه کرد.
– خوبید خانوما؟
مژگان خودش رو جلو کشی.
– شما بهترید آقای مهرپور؟
مهرپور کیف دستیش رو میون دستش جابه‌جا کرد.
ژست متبکرانه‌ش هنگام صاف کردن یقه کتش، من رو به خنده واداشت.
– ممنون خانم، بنده هم خوبم.
کنار ایمان ایستادم و نگاه از صورت شش‌تیغش گرفتم.
– سلام استاد. امیدوارم روز خوبی رو امروز سپری کنید.
و من با این لحن ادبی به‌شدت غریب بودم؛ مستأصل و معذب می‌شدم. به طبع تنها کنار و مقابل اون این حس رو داشتم.
نمی‌شد کمی راحت باشی، یه‌جور ناجوری مغرور بود.
غروری که زیاد چشم نمی‌زد و به اون فکر کنم زیادی می‌اومد.
به چشمام نگاه کرد و عینک خوش‌فرمش درون جیبش جاگیر شد.
– ممنون خانم، همچین شما.
یه‌ساعت بعد ما بودیم و جمع شلوغی که سرودست می‌شکستند.
یه جمع عظیم که بیشترشون مردها بودند.
سالن به‌قدری شلوغ بود که جا برای من و مژگان پیدا نشد.
ایمان از همون اول خودش رو کنار مهرپور انداخت، انصافاً هم جای خوبی پیدا کرده بود.
مهرپور با صبر و حوصله، جواب تک‌تک سؤال‌ها رو می‌داد.

هرچند یه‌بار شرمنده به من و مژگان ایستاده، نگاه می‌کرد.
مژگان نیشش به طول متروعه تهران–کرج باز بود و دست از نگاه به اون برنمی‌داشت. کافی بود ولش کنی تا مهرپور رو دولپی قورت بده.
میز گرد چوبی با کتاب‌های مهرپور پر شده بود.
ردیف اول صندلی‌ها، دانشجوهای خودش نشسته بودند.
بین تموم این آدم‌ها یه نفر عجیب چشم می‌زد.
یه دختر زیادی خوش‌بَرورو که من بوی عطرش رو با این چهار صندلی فاصله، حس می‌کردم.
یه تیپ رسمی کرم–قهوه‌ای زده بود و ناجور به مهرپور نگاه می‌کرد.
گاهاً اون‌قدر ضایع گرم نگاه مهرپور می‌شد که من متعجب می‌شدم.
کتاب مهرپور بین دستش بود و شوق عجیبی داشت.
چشمای خوش‌رنگش از این فاصله برق می‌زد و گونه‌هاش به مَدد رژگونه قهوه‌ای، برجستگی فریب‌زادی داشت.
همه چیزش تک و آنتیک بود.
دستش که بالا رفت من به انگشت‌های کشیده‌ی بی‌حلقه‌ش رسیدم.
نگاهم از لبخند اون روی اخم‌های مهرپور کشیده شد.
مهرپور به صندلیش تکیه زد و بی‌حوصله دکمه بالای پیراهن سپیدش رو بازکرد.
– بفرمایید.
دختر گوشه‌ی شال طراحی شده با گل‌های کرمش رو میزون کرد.
لبخندی به پهنای کوه اورست زد.
– این رمان، چقدر روی زندگیتون تأثیرگذار بود؟
مهرپور دستی روی لب‌هاش کشید. نگاهش روی دختر نبود.
به میز زل زد و یه تعلل نابهنگامی در رفتارش موج می‌زد.
این دختر میل عجیبی به لبخند دندون‌نما داشت.
کودک درونش زیادی فعال نبود؟
خب دختر نیشت رو ببند و ایت‌جوری به پسر مردم زل نزن.
والا که من خجالت کشیدم، جای مهرپور بیچاره.
سکوت کل آدم‌ها، خفگی ایجاد می‌کرد.

مهرپور سر بالا آورد و تره‌ای از موهاش روی پیشونیش افتاد.
– تموم زندگی من این رمان بود! بیشتر از تأثیر توی زندگیم، حضور بی‌دلیل بعضی آدم‌ها رو برام پررنگ کرد و خوب فهموند؛ به پررنگ‌ترین‌ها هیچ‌وقت نباید دل بست.
یه تیکه‌پرونی درونش مشهود نبود؟
دختر ابروهای خوش‌تراش اسپرتش کمی درهم شد.
خودم رو جلو کشیدم، دست بالابردم.
– استاد منم یه سؤال داشتم.
نگاهش از اطراف به روی من ثابت موند. لبخند کم‌رنگی زدم.
– وقتی هرخطابه‌خط این رمان رو می‌نوشتید، دقیقاً چه جایی بودید؟ فضای اطرافتون رو می‌خوام بدونم.
دستش رو به لیوان آبمیوه رسوند.
– اوایل این رمان به‌شدت آزرده‌خاطر می‌شدم و فضا اتاق کارم کمی اذیتم می‌کرد.کم‌کم برام عادی شد و جایی که می‌نوشتم تغییر پیدا کرد. تراس منزلم مقابلش فضای بازی هست که شب‌هاش فوق‌العاده آرامش‌بخشه.
لبخندی به منظره‌ی تأیید زدم و به دیوار تکیه زدم.
سؤال‌های پشت‌سرهم اجازه فکر به اون دختر رو بهم نداد.
اصلا مهم نبود؛ ولی نگاه‌های عمیقش برام جای تعجب داشت.
فضولی لامصب کرم به جونم می‌انداخت و ول‌کن ماجرا نبود.
مژگان سر به گوشی و چت می‌کرد.
ایمان مشغول پذیرایی شد و مهرپور کتاب‌ها رو امضا می‌زد.
نگاه چرخوندم تا بلکه دختر خوش‌اندام رو پیدا کنم.
بی‌نتیجه از پیدا کرد دختر و بی‌خیال مژگان، راه افتادم.
مقابل میز ایستادم و کتاب رو روی میز گذاشتم.
نگاهش از موبایلش روی من کشیده شد.
کمی درون صندلی جابه‌جا شد و با تیرگی نگاهش راغب به حرف زدنم کرد.
– یه امضا می‌تونم ازتون داشته باشم؟
کمی به جلو متمایل شد و دستش هنگام گرفت خودنویس روی انگشتام کشیده شد.
به صندلی چوبی باز تکیه زد و پا روی پا انداخت.
همون‌جور که سر درون کتاب فرو بـرده بود، آهسته گفت:

– ازتون ممنونم که ایستاده به مصاحبه گوش دادید. فکر می‌کردم سؤال‌های زیادی داشته باشید، خانم جوان!
کتاب رو سمتم گرفت و به مردمک چشمام خیره شد.
لب تر کردم و خودم رو درگیر امضا زده‌ش کردم.
– بیشتر جمع، سؤال‌های تو ذهن منو هم پرسیدند.
خون‌سرد دو دستش رو درون هم جمع کرد.
– ایمان مرد فوق‌العاده‌ایه؛ تبریک میگم همچین برادر خوبی دارید.
لبخند کم‌رنگی زدم و اون دست از کنکاش من برداشت.
میز رو به سمت مژگان ترک کردم.
اون یه خون‌سردی نفوذپذیری داشت که حس می‌شد.
یه آرامش بالافطره که کم کسی این آرامش رو می‌تونه داشته باشه.
شلوغی سالن و خنده‌های دانشجوهاش، نگاه می‌خرید و به اون بامزگی عمراً بیاد.
تا بود ما اخم‌های آقا رو نوش‌جون کردیم و حالا...
مژگان هرچند یه‌بار به اون سمت نگاه می‌کرد.
ایمان کنار مهرپور مونده بود و فکر ما نبود، انگار بهش خوش می‌گذشت.
***
یه‌گام بلند برداشتم.
– خفه شو!
ایمان کمی عقب فرستادتم.
– آروم باش عزیزم.
بهناز ترسیده از هر واکنشی میون قاب در نگاه می‌چرخوند.
ایمان مچ دستم رو محکم می‌فشرد و دست‌های اون هم داغ بود.
اما این مرد مقابل من گستاخی رو به گند کشیده بود.
با یه ترحم مسخره‌ای به چشمام زل می‌زد و منو عصبی می‌کرد.
چنگی به دست ایمان زدم.
اون پوزخند زد.
– من می‌خوامش!
به ضرب دست ایمان رو پس زدم.

– ببند دهنتو وضی...
عصبی نگاهم کرد و غرید.
– بلد نیستی با بزرگ‌ترت درست صحبت کنی؟ باید تربیت...
دستم با تموم قوا دهن بی‌چاک این مرد رو طلبید.
جوری مشتم درون دهانش خورد که استخوون‌های دست خودم درد گرفت.
چند قدم به عقب رفت و اصلاً همسایه‌ها مهم نبودند.
اگر صدای دادوبیدادهامون رو می‌شنیدند، مهم نبود.
این مرد و حرفاش عصبیم می‌کرد.
اینجا اومدن اون، یه نوع فشار بین منگنه‌ی زندگی بود.
برای من یکی زور داشت که با پرویی پا به حیاط خونه‌م بذاره.
یه سیردل کتک می‌خواستم.
ایمان ضربه‌ای تخت سی*ـنه‌ی اون زد و به بیرون پرتش کرد.
دستم به دیوار رسید و سرم گیج می‌رفت.
این سردردهای نابهجار درست رأس قرارشون، سر می‌رسیدند.
ایمان و بهناز خودشون رو به من رسوندند.
ایمان نگاه گردوند.
– بهنازجان، آب‌قند بیار.

بهناز دست از شونه‌م برداشت و ایمان گرم دستم رو فشرد.
سر به دیوار چسبوندم و همون کنار جمع شدم.
دست‌هام می‌لرزید و سرمای مشمئزکننده‌ش به تیره‌ی کمرم هم می‌رسید.
ایمان دست‌هاش رو به دور شونه‌م رسوند.
– آروم باش. ببین داری می‌لرزی! هیش.
شالم از روی سرم به شونه‌م رسید. گوشه‌ی سی*ـینه‌ی ایمان سنجاق شدم.
آهسته کمرم رو نوازش کرد.
– عزیزدلم آروم باش.
به یه آرامش، به مدت محدودی نیازمندیم. یه قدرمطلق که مثبت و منفیش اصلاً مهم نیست.

چشم فشردم. این مزاحمت‌ها بیشتر شده بود.
دقیقاً بیشتر از چندهفته بود، امید درخواست صحبت حضوری می‌کرد.
ایمان همراهم به خونه می‌اومد تا امید مزاحمم نشه.
سایه این وسط تیشه به ریشه‌م می‌زد.
قرنطینه‌ای مخصوص، برای خودش درنظر گرفته بود.
از اتاق بیرون نمی‌اومد و غذا خوردنش به‌شدت کم شده بود.
طی روز نمی‌دیدمش و بهناز گزارش کارهای سایه رو می‌داد.
امید این روزها حضور پررنگی داشت.
ساحل تنها نظاره‌گر بود و خدا کنه فکرهای مسخره توی سرش نباشه.
هجوم هرچی اتفاق چَرَنده، اَد دور من چنبره زده.
ایمان آهسته شونه‌هام رو می‌مالید، چشمام داغ شده بود.
انگار نقره‌داغش کرده بودند تا همه این اتفاقات رو خوب ببینه.
نفسی گرفتم و سرم به سینـ*ـه‌ی دیوار رسید.
هوای صاف امروز با حال من، عجیب ضدونقیض داشت!
هوای صاف امروز با نفس‌های من، عجیب درگیره.
نفس که می‌کشم جای اکسیژن، بغض خودش رو می‌رسونه.
سارافن خاکستری رنگم به‌خاطر گیر کردن به تیزی در شکاف عمیقی داشت.
سرم سمت ایمان چرخید و اون به باغچه‌ی تهی شده، نگاه می‌کرد.
یقه‌ی پیراهن مردونه‌ش، کمی جِر خورده بود و چهرهش ناجور عصبی داد می‌زد.
– حالت خوبه ایمان؟
سرش که بالا اومد، می‌خواستم فقط واسه چنددقیقه از ناراحتی نگاهش فرارکنم. هرکسی از راه می‌رسید دخیل زندگیم می‌شد و هیچی نصیبش نمی‌شد. خودم چی دارم که به دیگرونم ببخشم؟
– تو خوبی؟ دستات خیلی سرده.
نگاهم به کشیدگی انگشت‌هام و ضرب دست ایمان روی ناخن‌هام رسید.
لاک‌های قهوه‌ای‌روشن پریده بودند و چند خط پراکنده دیده می‌شد.
– خوبم؛ نگران نباش.
دستم به کناره‌ی دیوار تکیه زد، انرژی به پاهام ریختم و ایستادم.

ایمان زیر بازوم رو گرفت.
با صدای جیغ بلندی که کرکننده بود، چرخیدم و به ایمان زل زدم.
دستم رها شد و خودم جایی بین فرش‌گردویی اتاق گیرکردم.
دقیقاً رأس حجمی از خون، یه سرشکسته مات موند.
این مات موندن کم از مُرده نداشت.
نفس نکشیدم؛ نمی‌شد! یه‌چیزی گیرکرده بود.
چشمام گشاد شده بود و گریه‌ی دو نفر شدیدتر می‌شد.
یکی هم باید باشه که بگه گریه کن، درست میشه!
به والله قسم که درست نمی‌شد، فقط یکی داد می‌زنه ضعیف، بدبخت!
زانوهام که تاخورد، یکی فرابنفش جیغ زد.
یکی سایه‌سایه کرد؛ ولی نگفت سارا چی شد؟ زنده‌ست هنوز؟
مرام تموم آدم‌های زمین، قد خوردن یه بستنی قیفی بیشتر نیست. چه اون کس خواهرت باشه چه...
جمع عظیمی وِلوِله می‌کرد و غلظت خونِ سایه کمی بیشتر رقیق نیست؟
مگه یه مچ دست چقدر می‌تونه خون داشته باشه؟
وای خدا سایه من همین‌جوریش کم‌خونی شدید داره.
یه‌جا از دنیا هست که وقتی برسی، می‌زنه تو گوشِت و میگه: ببین،خوب ببین!
دیدم و این دیدن منو به خودخواهیم رسوند.
من خودخواه بودم که سایه رو فقط واسه خودم می‌خواستم.
من خودخواه بودم که رد عمیق جامی‌ذارم. تیغ دردش چه‌جوریه؟
به مدت نامحدودی خواب نیازمندم. باید درجش کنم و روی پیشونیم بچسبونمش.
به یه مدت نامحدودی کور بودن و ندیدن نیازمندیم.
چرا این آدم‌ها منو همراه خودشون می‌کِشَن؟
یکی کنار گوشم زمزمه می‌کنه: «دیدی چی شد؟ خواهر رو نداد؛ اینم بلا که به سرشون اومد.»
بلا می‌تونه یه تیغ و یه بریدگی عمیق با قُطر سه‌سانت باشه که دردش تا آخر عمر یاد گذشته می‌کنه.
لامصب‌ها ول‌کن زمزمه‌هاشون نبودند.
من همه‌جا رو قرمز می‌دیدم و اونا تصمیم می‌گرفتن.
من یه دختر16ساله و لباس خونی می‌دیدم و اونا...

منِ لعنتی یه تیغ با نقش برجسته می‌بینم و مردم...
منِ لاکردار خیلی چیزها می‌بینم و خدا هست! هست! هی تکرار کن تا یادت بمونه. هست‌ها؛ ولی وقتش پُره به ما نمی‌رسه.
شاید کفر گفته باشم‌ها؛ ولی خدایا، خداوکیلی دقیقاً کجایی؟
سرم نم‌نَمَک گیج میزد و کل این اتاق سه‌درچهار با کاغذدیواری‌های بدرنگش، دور سرم می‌چرخید.
یه عکس از من، سایه و ساحل روبه‌روم نقش بسته می‌شد.
سایه من همون دختر قدکوتاه و لاغراندام.
همون که می‌گفت: یه‌بار از دهنت دراومد بهم بگی عزیزم؟
آدم عقده‌هایی خیلی کوچکی داره که به چشم نمیاد. شایدم سایه عقده‌ی یه عزیزم داشت و من نگفتم!
اینجا در این‌لحظه، خودم رو مقصر می‌دونستم.
مقصر لکه‌خونین که تا پیش‌پاهام پیشروی کرده.
مقصر یه خونه بزرگ نداشتن، توی بهترین محله.
کمبودهام داره خفه‌م می‌کنه. یه خفگی که درد نداره.
بالاخره یکی مهربونی کرد و دست انداخت زیر بازوم وِل شده‌م.
نفس‌هاش کنار گوشم تند و پرهیجان بود.
انگار نبض گردنش توی گوشم اکو می‌شد و به جیغ تبدیل می‌شد.
***
مژگان عصبی بود، ایمان راه می‌رفت و نگاهم می‌کرد.
راهروی خفه‌ی بیمارستان بوی خون می‌داد.
راهروی خفه‌ی بیمارستان بوی نبودن‌های خیلی‌ها رو می‌داد.
شونه‌هام ماساژ داده می‌شد؛ ولی بی‌حس بودم.
یه بی‌حسی که با آمپول سِنخیتی نداشت.
حالا روی پا واسادم؛ ولی پاهام مال خودم نیست؛ عصا به دستم انگار.
من با چشمم سایه‌ی بی‌جون دیدم و ساحل غش کرده بود.
گریه می‌کردم و صداش می‌پیچید و به هق‌هق بدل می‌شد.
– هیس!
– مژگان دیدی با من چی‌کار کرد؟

– دورت بگردم، این‌قدر خودتو اذیت نکن.
موهای مشکی‌رنگش، آشفته روی صورتش پریشون شده بود.
یکی نابهنگام خبرش کرده بود.
ایمان با شلوار خونه‌ی دوخط، دور خودش میچرخید.
من و این مدل جدید لباسم که دیدن داشتم؛ شلوار جین ساده که اثر از کار اومدنمِ و یک مانتوی نیمه‌کوتاه و قدیمی.
صدای بلند ساحل من رو از جا پروند.
ایمان سمت اتاق دویید و منم پشتش جونم پر کشید.
زن پرستار از اتاق سایه بیرون اومد، چشم‌چشم کرد.
ایمان حرف زد؛ ولی به گوشم نرسید.
مژگان منو همراه خودش کشوند، انگار وظیفه‌ی باربری منو داشت.
– سارا کدومتون هستید؟
خودم فقط یه‌قدم برداشتم و به اتاق نیمه‌تاریک بیمارستان منتهی شدم.
دست به دستگیره و پا به داخل گذاشتم.
ساحل یه‌ریز اشک می‌ریخت و چشماش بد می‌درخشید.
قدم به قدم نزدیک شدم و بوی خون می‌اومد.
با چند فاصله از یه بیمار خوابیده بود. رگ دستش آسیب جدی دیده بود.
با فاصله چندمتری از این اتاق یکی من رو تا دم دق دادن، سوق داد.
شست دست چپم، نم چشماش رو پاک کرد.
ـ گریه نکن، من که نَمُردم.
دست بین حصار دست‌هاش جا افتاده بود.
موهای خوش‌رنگش به گردنش چسبیده بود.
عرق از پیشونیش تا روی گردنش رد جا گذاشته بود.
– سایه خوب میشه؟
لبخند زدم. طعم یه‌سری لبخندها زهـ**ـرماره!
– خوب شده؛ نگران نباش.
یکی داره از درون خره‌خره‌ی نگرانیم رو می‌جوه و من...

دستم به شونه‌ش رسید.

– خواب بد دیدی؟ گرسنه نیستی؟

سر بالا آورد. روشنی چشماش به خاک نشسته بود.

– یکی باید نگران تو باشه. صورتت عین گچ، سفید شده و لبات کبوده. از صبح چیزی هم خوردی؟ نیومده اون امید عوضی خوشیت رو زهر کرد.

منحنی لبخند از نگرانیش دل‌چسب بود.

کسی چه می‌دونست که اول صبحی، کام من با یه قند و چای باز شد؟

الان تا همین موقع شب، میل به خوردن چیزی ندارم.

ضربه‌ای به شونه‌ش زدم و اون نگاهش به پشت سرم می‌رسه.

اخمی کردم و ساحل لبخند زد.

چراغ اتاق روشن شد و نگاه من کمی مات موند.

یه قطره اشک ازگوشه چشمم تا روی گونه‌م راه گرفت.

نمی‌دونم این اشک از چی بود؛ ولی نگاه اون همراهش شد.

ساحل مچ دستم رو فشرد، ایمان پشت اون داخل شد.

یه سؤال خیلی بزرگ داشتم؛ تو اینجا؟ دقیقاً چه صنمی داشتیم؟

لبی تر کردم و اون ایمان رو جلو کشید.

ایمان دست مرد رو فشرد و عمق لبخند ایمان برام لـ*ـذت‌بخش بود.

مژگان از لای در سرک می‌کشید. چشمکی حواله‌م کرد.

عصبی پایین مانتوم رو پایین کشیدم تا یه‌کم از کوتاهیش کم بشه.

پرستار میون اتاق چرخید و من سلامم رو فکر کنم خوردم!

به دستور پرستار بخش، راهروی بیمارستان رو هم خالی کردیم.

بهناز کنارم نشسته بود و ایمان بافاصله‌ی زیادی پچ‌پچ می‌کرد.

امیرحسین توی آغـ***ـوش مژگان با شیشه شیرش مشغول بود.

بهناز نگاه از سرسبزی اطراف گرفت.

– این آقا آشناست؟

سرم سمتش چرخید.

– نه والا.

– داشتیم بیمارستان می‌اومدیم به ایمان زنگ زد. ایمانم نشد حرف بزنه، فقط توضیح کوچیک داد که چی شده! انگار خیلی با هم دوستن.

ابرو بالا انداختم.

– فکر نمی‌کنم. مهرپور تازه چندماهه که توی کتابخونه ما مشغوله.

مژگان، امیر حسین رو سمت بهناز گرفت.

– می‌بینی چه جیـ*ـگریه؟

بهناز خندید.

– خدا واسه خانواده‌ش حفظش کنه.

دست درون سیـ*ـنه‌م حبس شد و نگاهم به قامت بیمارستان رسید.

از همین‌جا اتاق سایه رو می‌دیدم.

رگ دستش پاره شده بود و دکتر منو مؤاخذه کرد!

کسی چه می‌دونست که من به این خواهر ناتنی، علاقه‌ی وافری دارم؟

فقط دکتر گفت: «بی‌احتیاطی خانواده!»

راستی امید کجاست؟ اون که خیلی عشقم‌عشقم حواله‌م کرد.

پوفی کشیدم و با نوک کفشم خط فرضی روی آسفالت کف‌زمین کشیدم.

بوی عطر ملس و گَسی زیر بینیم می‌زد.

صدای قدم‌های ایمان و مهرپور رو می‌شنیدیم.

سر چرخوندم و همون‌جور دستم رو پشت نیمکت گذاشتم.

ایمان لبخندی زد.

– بهنازجان بهتره تو و مژگان رو خونه ببرم؛ درست نیست اینجا باشید.

مژگان دهن‌کجی کرد.

– من می‌خوام بمونم.

ایمان اخم نامحسوسی کرد.

– نیاز به موندن تو نیست!

مژگان حق‌به‌جانب، دست درون سیـ*ـنه‌ش مخفی کرد.

بهناز ایستاد و بچه رو به دست ایمان سپرد.

– ساراجان چیزی از خونه می‌خوای برات بفرستم؟
نگاهم نرسیده به مانتوم لب زدم.
– آره یه مانتوی درست حسابی بده ایمان برسونه دستم.
ایستادم و مژگان با نگاه‌های من کوتاه اومد و راضی به رفتن شد.
مهرپور در ماشین آژانس رو بست وگامی به عقب برداشت.
نگاهم از شلوار کتانش تا روی پیراهن مردونه‌ش بالا اومد.
مژگان دست تکون داد و ایمان لبخند زد.
عقب گرد کردم و صدای قدم‌های اون پشت سرم برام بی‌دلیل بود.
به کنارم رسید و من نگاهی و یا سلامی دلم نمی‌خواست نثارش کنم.
باید می‌رفت. از بودنش میون اتفاقات زندگیم راضی نیستم.
یه غریبه‌ی دور، کنارم قدم برمی‌داشت و گَس بودنِ عطرش، سردردآور بود.
دست به جیب مانتوم شدم و قدم تند کردم، روی نیمکت جاگیر شدم.
روی نیمکت وِلو شد. زیرچشمی احسنتی حواله‌ش کردم.
این هم یه‌نوع از وجنات آق نویسنده! جوری خودش رو به نیمکت کوبید که انگار ارث باباش هست.
سمتم که چرخید، مچ نگاه اخم‌آلودم رو گرفت.
سر نچرخوندم و اخم رو کنار زدم. به اون زل می‌زدم؛ ولی نگاهم به لامپ روشن اتاق سایه بود که از اینجا دید خوبی داشت.
یه‌جور ناجوری اون مشکوک می‌زد.
چه دلیلی داره اینجا کنگر بندازه؟ شاید اینجا شفادهنده ست.
انگشت سبابه‌ش رو ازکنار گوشش تا روی چونه‌ش کشید.
لب تر کرد و من نگاهش کردم.
– خانم، مثل مشکوک‌ها به من خیره نشید.
کمی مکث کردم و نگاهم رو از تیرگی چشماش گرفتم.
ـ دارم دنبال دلیلی قانع کننده می‌گردم.
سر چرخوندم و منبع نگاهش هنوز روم سنگینی می‌کرد.
از زل‌زدن و خیـ*ـرگی کسی خوشم نمی‌اومد؛ ناجور معذب می‌شدم.
لامصب انگار کلاً مدلشه که این‌جور به آدم زل بزنه.

کمی خودم رو تکون دادم و بیشتر به انتهای نیمکت کشیده شدم.
دستم روی دسته نیمکت نشست و سرماش زیادی سوزدار بود.
– کمکی از دست بنده برمیاد؟
کاش می‌شد بگم همین که سایه سنگینت نباشه، به‌خدا کافیه؛ ولی اینجا نمی‌شد زبون‌درازی کنم.
اون به خاطر ایمان اومده؛ ولی خب من نمی‌فهمم چرا مونده؟
– ممنون! خوب نیست، نصفه‌شب خانوادتون رو نگران کنید؛ برگردید منزل!
انگار کمی تندی لحنم به این خوش‌قدوبالا، خوش نیومد.
ـ شما به من دستور نمی‌دید که آیا برگردم یا نه!متوجه‌اید؟
باتعجب به مچ دستش که روی کاسه‌ی زانوش کشیده شد، نگاه کردم.
چشمام باید گشاد می‌شد. یه گارد انتحاری مقابل من گرفته بود.
والا که ارث پدرش توی جیب من نیست.
والا که من نگفتم بیا و این‌جور طاقچه بالا بذار!
البته حق داره، لحن من خیلی دوستانه نبود و...
کمی سمتم چرخید و یقه‌ی پیراهن شکلاتیش رو میزون کرد.
نگاهم به نسکافه‌ای کفشش نشست و بالا اومد.
– شما گشنتون نیست؟ ایمان می‌گفت چیزی نخوردید!
متعجب کمی بیشتر به دسته‌ی نیمکت فلزی چسبیدم.
چمن‌های مقابلم تازه آبیاری شده بودند و حس خوبی می‌دادند.
سایه‌ی مهرپور، درست کنارم بافاصله کوتاهی از من قرار داشت.
پای چپش به عقب رفت و نوار فلزی دور ساعت لوکسش، چشمم رو زد.
– بهتره بلند شید، خود ایمان برمی‌گرده و حواسش به سایه خانم هست، البته ساحل خانم هم کنارشونن.
گشادشدن مردمک چشمام دیدنی بود.
دقیقاً چرا باید بلند بشم؟ مگه می‌خوام جایی برم؟
اصلاً از لحن دستوری و کنایه‌آمی*ـزش خوشم نیومد.
حیف دوست نداشتم یکی بگم و چهارتا بشنوم وگرنه...
ایستادم و اون به تبعیت از من قامت بست.
به چشماش نگاه گذری انداختم و سوٌال مبهمی توی ذهنم می‌غَلتید.

قدمی برداشتم که روبه‌روم سینـ*ـه ستبر کرد.
– میشه برید کنار؟ باید برم داخل.
نفسی گرفت و بازدمش با غلظت ملس عطرش، روی صورتم پخش شد.
– شما همراه من میاید.

ابروهام زاویه‌ی 180 رو رد کرد و به سقف پیشونیم چسبید.
بی‌حوصله به پرستیژ خون‌سردش نگاه کردم.
– کجا؟
دستش، دست از بازی با فندک طلایی برداشت.
با دست چپش راه خروجی بیمارستان رو نشونه گرفت.
– شما بفرمایید.
به خودم تکونی دادم و با اخم‌های درهم رج به رج صورتش رو کاویدم.
بی‌اندازه خون‌سرد و آروم بود. جوری که حرص آدم درمی‌اومد.
جا داشت با قفل ماشین دکورش رو پایین بیارم.
لاکردار روی اعصاب من دوچرخه‌سواری می‌کرد.
– منم ازتون پرسیدم کجا!
سرش سمتم چرخید.
نگاهش از روی دسته‌مویی که روی پیشونیم افتاده بود تا روی چشمام سرازیر شد.
– درحدی هستم که کنار شما شامی رو صرف کنم.
متین و آروم زمزمه کرد. انگار می‌خواست من رو از گارد دفاعیم خارج کنه.
خب باید بگم موفق هم شد.
قدمی برداشتم، گامی برداشت.
نفسی کشیدم و اون جلوتر از من در خروجی رو رد کرد.
بی‌حوصله شالم رو جلو کشیدم و از پوشیدن این مانتو در عذابم.
– شما چرا...

نه نمی‌تونستم بپرسم! اصلاً چه دلیلی داره از آدمی که این‌جور به من با اومدنش لطف می‌کرد سوٴالی بپرسم؟همین قدم برداشتنش کنار من و اخم‌هایی که از صدای دورگه و گرفته‌ام پیش‌زمینه‌ی صورتش شده بود، سوٴال بپرسم.

– من چی؟

– هیچی!

– یاد بگیرید با نصفه صحبت‌کردن، به طرف مقابلتون توهین نکنید!

سمتش براق شدم که خون‌سرد نگاهم کرد.

– به من این‌جور طلبکارانه نگاه نکنید! تذکر دادم؛ همین.

– من مگه بچه‌م آقای مهرپور؟

– همه‌ی دخترها کودکی درونشون دارند که گاهی اوقات عود می‌کنه.

متعجب به چشمای تیره‌ش نگاه کردم.

– ببخشید ولی...

میون حرفم شکافی ایجاد کرد.

– ببنید خانوم! من دکترای ادبیات دارم، استاد ادبیاتم و نویسنده‌م یا هرچی، درست؛ ولی این دلیلی نمیشه به شما تذکر ندم.

اخمی کردم و اون تنها نگاه آرومی حواله‌م کرد.

دستش با سیگار خاموشی بازی می‌کرد و صدای تق‌تق فندک روی اعصاب بود.

نفسی گرفتم و سکوت کردم. با جواب‌ندادن من بیشتر می‌سوزه.

فکر کرده کیه که واسه من یکی امرونهی می‌کنه.

جاش بود تموم حرص، عقده و... سرش خالی می‌کردم.

حیف که جاش نیست و من چنین اخلاقی ندارم.

– سوار شید.

نگاهم از دستش که روی سقف ماشینش بود تا صورت جدیش گریز کرد.

انگار با بچه دبستانی حرف می‌زد که امرونهی می‌کرد.

لبی تر کردم و اون کمی سمتم کج شد.

– من دوست ندارم مزاحمتون بشم آقای دکتر.

ابروی سمت چپش بالا پرید.

– آقای دکتر؟

شونه بالا انداختم.

– آقای مهرپور!

اخمی کرد.

– سوار شید خانوم! من مطمئنم شنوایی شما ایرادی نداره.

بی‌شعور به من خیلی شیک تیکه انداخت که کَری؟!

عصبانی شدم؛ ولی زبون به کام گرفتم و سکوت کردم.

بدون باز کردن در سمت شاگرد، سمت راننده رفت.

در ماشینش رو باز کرد و به منِ مات ایستاده، نگاه گذرایی کرد.

– سوار شید.

می‌مُرد یه لطفاً یا... کنار جمله‌ش بذاره؟

اصلاً معلوم نیست من چه مرگم شده!

بی‌حوصله‌تر از این بودم که بحثی کنم.

هوا کمی سوز داشت و باد آرومی می‌وزید.

دستم به دستگیره‌ی فلزی در ماشین خورد و اون بی‌مکث سوار شد.

پنجره‌ی ماشین رو نیمه‌باز کردم.

صورتم رو سمت اون چرخوندم. استارت زد.

فکر کنم به قول مژگان، ماشین اون بوی تاید پرسیل میده.

بوی تمیز خاصی می‌داد.

یه خزِ بلند مشکی از روی داشبرد تا انتها قرار داشت و به‌نظر می‌رسید ماشین نو و جدید باشه.

لامپ رو روشن کرد و نور کم‌رنگی اطراف رو احاطه کرد.

لب گزیدم و با مکث گفتم:

– آقای مهرپور! من هنوز نمی‌دونم کجا می‌ریم.

بی‌نگاه به من کمی سرعت به ماشین بخشید.

– اگه کمی صبر کنید فکر کنم می‌فهمید.

من چی می‌گفتم و اون چی جواب می‌داد.

یه‌جور ناجوری متناقض بود یا واقعاً نمی‌خواست جواب بده.
بی‌حوصله و به‌شدت کسل بودم.
حال نداشتم که سوٴال‌پیچ کنم و سکوت ماشین رو بهم بزنم.
موهای بیرون ریخته از شالم رو داخل فرستادم و نفسی عمیق کشیدم. عطر ملس و گس اون تنها بوی رقیقی بود که بیشتر به مشامم رسید.
با دست چپم مشغول ماساژِ پیشونیم شدم.
چشم روی هم فشردم و انگار یه خواب عمیق پشت چشمام سنگر انداخته.
– توی آینه به خودتون نگاه کردید؟
کمی سمتش چرخیدم.
– من با آینه‌ای که خودمو نشون بده میونه‌ی خوبی ندارم.
ابروش بالا پرید و با پوزخند آشکاری لب زد:
– خودبینی چیزی ازتون کم می‌کنه؟
بااستفهام نگاهش کردم. چشمای تیره‌ش با نور سفید لامپ تلاقی داشت.
یه برق کوچیک زمینه‌ی مردمک تیره‌ش شده بود.
لبم رو کج کردم.
– شما چرا با کنایه با من حرف می‌زنید؟ من دانشجوی توی دانشگاهتون نیستم! هیچ خصومتی بین من و شما نیست.
لب‌های نیمه‌باریکش انحنایی به طرح لبخند داد.
– و آیا مشکل منه که شما حس کردید حرفم کنایه‌آمیزه؟
اخم‌هام توی هم گره خورد و عصبی توپیدم:
– اگه شما...
بی‌خیال شدم و فکر کردم به اینکه اگه اون درست صحبت می‌کرد، من این برداشت رو نمی‌کردم. دروغ که نمیگم!
نگاهش از روبه‌رو درست روی صورت من ایست کرده بود.
کمی به ذهنم فشار آوردم و اون انگار از نصفه بودن حرفم خوشش نیومد.
لبی تر کردم و آب دهانم رو قورت دادم.
– میشه این‌قدر با کلمات بازی نکنید آقای مهرپور؟
کاملاً به خنده افتاده بود. لبخندش عمیق‌تر شده بود. از آزار من لـ*ـذت عجیبی می‌برد.

فرمون توی دستش چرخید و با انگشت سبابه‌ش روی فرمون ضرب گرفت:

– من که حس نمی‌کنم با کلمات بازی می‌کنم.

عصبی لب گزیدم و چشم روی هم فشردم.

– جوری حرف می‌زنید که به یه بازی شبیهه.

میدون رو دور زد و شیشه‌ی سمت من رو پایین‌تر داد.

– من قواعد بازی کلمات رو هیچ‌وقت توی ادبیات نخوندم.

چشم ریز کردم و آخرسر هم جوابی به حرفش ندادم.

سر به شیشه ماشین چسبوندم و از میون شیشه‌ی دودی ماشین به بیرون خیره شدم.

صدای موزیک ملایم بی‌کلامی فضای خلوت ماشین رو پر کرد.

نفسی گرفتم و باد خنکی به داخل خُروش کرد.

با توقف ماشین سرم رو جلو کشیدم و چشم چرخوندم.

تنها چیزی که به چشمم اومد، بنر بزرگی با طراحی فوق‌العاده و متعلق به یه رستوران بود.

ابروهام بالا رفت.

– رستوران؟

آهسته گفت:

– بله! پیاده نمی‌شید؟

– نه.

سوٌالی نگاهم کرد. اخمی‌کردم.

– میشه برگردیم؟

متعجب کامل سمتم چرخید.

– یعنی چی خانم؟

دست‌به‌سـ*ـینه شدم و طلبکارانه براندازش کردم.

– یعنی همین آقا!

دست از روی فرمون برداشت و با دکمه‌های بالابر پنجره سرگرم شد.

– پیاده شید. من به ایمان اطلاع دادم که همراه منید.

چشمام از فرط تعجب گشاد شده بود. ایمان می‌دونست؟

– آقای مهرپور؟

بدون اینکه بهم توجهی کنه کت اسپرتش رو از روی صندلی عقب برداشت.
از گوشه‌ی چشم به اخم‌های درهمم نگاه کرد.
– نشنیدید؟ گفتم پیاده شید!
به صندلی چسبیده بودم. دلم راضی به رفتن نبود.
دلم نمی‌خواست با این نوع تیپ مسخره وارد جایی بشم.
این رستوران از سر تا تَهِش ماشین مدل‌بالا چیده شده.
همینم مونده کنار این مرد وارد این رستوران بشم.
چراغ‌های فانوسیِ اطراف پله‌های رستوران، به زیبایی تزئین شده بودند.
شیشه‌های یه‌دست دودی رستوران، نشونی از داخل نمی‌داد.
نمای نیمه‌سنگی قهوه‌ای و مشکیش جذاب بود.
به صدای بسته شدن در ماشین اهمیتی ندادم.
اخمم شدیدتر شد و به نوک پاهام خـ***ـیره شدم.
با دویدن باد به داخل چرخیدم. درست در یه قدمی من با ژست طلبکارانه‌ش ایستاده بود.
لبه‌ی در ماشین رو به دست گرفته بود و بااخم نگاهم می‌کرد.
– پیاده می‌شید یا خودم عمل کنم و بیرون بیارمتون؟
– به من زور نگید.
سرش رو خم کرد و کمی به داخل ماشین پیشروی کرد.
سرم رو عقب بردم و اون گفت:
– پیاده شید.
لب گزیدم و نگاهم از موهای واژگونش تا روی پیشونی نیمه‌بلندش کشیده شد.
با گستاخی توی چشماش خیره شدم.
– پیاده میشم، میرم اون سمت خیابون، برمی‌گردم بیمارستان.
لبخند کجی زد و با ژست خودپسندانه‌ای نگاهم کرد.
– و فکر می‌کنید من عین سیب‌زمینی نگاه می‌کنم؟
لبم به خنده کش اومد؛ ولی جلوی خودم رو گرفت.
جدی به چشمام زل زد. دست دراز کرد و از روی داشبرد فندک طلایی رو برداشت.
بسته‌ی سیگار مشکی‌رنگش به چشمم اومد.

یقه‌ی کت اسپرت نسکافه‌ایش رو میزون کرد.
بی‌حوصله به ژست‌هاش نگاه کردم، اخمی هم روی صورتم نشسته بود.
سمتم چرخید و مچ نگاه اخم‌آلودم رو گرفت.
– تا زمانی که این سیگارم تموم شه پیاده نشید خودم دست‌به‌کار میشم.
زور می‌گفت، زور!
من شاید دلم نخواد توی این رستوران غذا بخورم؛ البته دلم غلط می‌کنه. خیلی معذب بودم. هرچند اون خون‌سرد و آروم بود ولی من...
عصبی مفصل‌های انگشتام رو شکستم و اون به کناره‌ی کاپوت تکیه زده بود.
نگاهم از ریزش خاکستر سیگارش به دست‌های مردونه‌ش رسید.
لبی تر کردم.
– دوست ندارم وارد اون رستوران بشم.
زانوی سمت چپش رو تا کرد و به لاستیک ماشین تکیه دادش.
– دلیلتون؟
اخمی کردم و با لحن خشنی گفتم:
– دلم نمی‌خواد.
کمی سمتم چرخید و به چشمام زل زد.
– به دلِتون بگید نصفه‌شبی بازی کردن یادش بره!
ابروهام بالا رفت و دست درون سینـ*ـه‌م جمع کردم:
– دوست ندارم همراه آقای متشخصی وارد این رستوران لوکس بشم.
کامل سمتم چرخید و با انگشت سبابه‌ش ضربه‌ای به انتهای سیگارش زد.
– متأسفانه قانع نشدم.
لب پایینم کج شد و طرح پوزخندی گرفت.
با بلند شدن صدای گوشیش دست‌به‌جیب شد.
صفحه‌ی لمس گوشیش رو لمس کرد و کنار گوشش جا داد:
– خوب هستند؛ ولی به‌حرف من گوش نمیدن.
اون سمت، فرد چیزی گفت و اون دوباره سمت من متمایل شد.
– ایمانه!

دست دراز کردم و متعجب گوشی رو از دستش گرفتم.

– سلام ایمان! خوبی؟

نفس گرفت و آهسته گفت:

– آره عزیزدلم. چرا با آژمان سَرِ ناسازگاری برداشتی؟

متعجب به حرفش گوش دادم و مهرپور برای ایمان، آژمان شده بود؟

این مرد با این اسم عجیب‌وغریبش چه با ایمان وفق پیدا کرده بود.

لبی تر کردم.

– ایمان؟

صدای عبور ماشینی از کنارش درون گوشم با صدای خودش قاتی شد.

– گل من، آژمان به من لطف کرده تو رو برای اینکه خیالم راحت شه بیرون بـرده تا از فضای متشنج دور باشی.

میشه حرفشو گوش بدی؟

اخمی کردم و پوست لبم رو کَندَم.

– آخه...

میون حرفم پرید:

– قربونت برم! آخه و این چیزا نیار...

از گوشه‌ی چشم به مهرپور که با فاصله از من به عبور ماشین‌ها خیره بود، نگاه کردم.

با پشت دست ضربه‌ای به پیشونیم زدم.

– ایمان حال سایه خوبه؟

– آره عزیزم فعلاً که به‌هوش نیومده؛ خونی که از دست داده زیاد بوده.

– ساحل چی؟

– اونم خوبه، تو اتاق سایه نشسته. منم میرم پیشش. ساراجان به حرف آژمان گوش بده، یه امشب بهتره فکر خودت باشی. باشه سارا؟

پوفی کشیدم.

– باشه.

– مواظب خودت باش، فعلاً.

– خدافظ.

مهرپور برگشت و به من نگاه عمیقی انداخت.

– خب؟

ابروی چپم بالا پرید.

– خب چی؟

گوشه‌ی لبش کج شد.

– خودم عمل کنم؟ سیگارمم تموم شده.

بی‌حوصله از در باز ماشین بیرون اومدم و اون در رو بست.

صدای قفل شدن در ماشین با گام‌های اون موازی شد.

سرش سمتم چرخید و مچ چشمای ریزشده‌م رو گرفت.

– میشه این‌قدر خصمانه نگاهم نکنید؟ من چیزی به شما بدهکارم خانم؟

لب گزیدم و زمزمه‌وار گفتم:

– من واقعاً به‌خاطر بچه‌بازیم از شما معذرت می‌خوام.

پله‌های رستوران رو بالا رفت.

– بفرمایید خانوم!

در فلزی طلایی رو باز کرد و من داخل رفتم.

در رو بست و مرد خوش‌قامتی نزدیکمون شد.

– سلام خوش اومدید.

لبخند پوشالی‌ای زدم و سمت مهرپور چرخیدم.

مهرپور نگاهی به من کرد و به اطراف چشم دوخت.

– کجا دوست دارید بشینید؟

شونه بالا انداختم.

– برای من فرقی نداره.

به سمتی قدم برداشت و من هم پشتش قدم برداشتم.

اون گوشه‌ترین نقطه‌ی رستوران رو که به‌نظرم خیلی خوب بود، انتخاب کرد.

صندلی رو عقب کشیدم و اون کت از تن بیرون کشید.

روی صندلی فلزی که نشیمنگاه قهوه‌ای داشت، جاگیر شدم.

روبه‌روم نشست و نگاهش از پس دست ضرب‌گرفته‌م روی میز، روی مِنو نشست.

– انتخاب کنید.

از این تشریفات معذب‌کننده متنفر بودم.

انگار یه مهمونی رسمی با یه معلمِ خیلی خشک اومدم و این یعنی مصیبت!

لبی تر کردم و به شیشه‌ی میز خیره شدم.

– هرچی خودتون میل کردید، من هم همون رو می‌خورم.

کمی مکث آغشته به حرفش کرد.

– فکر نکنم شما با یه بشقاب سالاد سیر بشید...

با تعجب سرم رو بالا آوردم.

– بله؟

گوشی موبایل و بقیه‌ی وسایل رو روی میز دودی قرار داد.

– من شام خوردم خانم. اینجام که شما غذا بخورید؛ مطمئن بشم.

مات نگاهش کردم.

– آخه این‌جوری...

سر چرخوند و به مرد مقابل میز رسیده گفت:

– بی‌زحمت برای خانم کباب نگینی و مخلفات. به رأی من هم یه بشقاب سالاد ساده بیارید.

مات دستور اجراییش بودم. بدون اینکه من نظر بدم خودش انتخاب کرد؟

خودش برید و دوخت و تنم کرد. یه نمونه‌ی کامل از مرد خودرأی!

با دو انگشتم پیشونیم رو ماساژ دادم و به هارمونی نورهای اطراف نگاه کردم.

لامپ‌های روشن زرد–قرمز فضای رمانتیکی ایجاد کرده. تابلوهای سنتی روی دیوار طرح‌پراکنی کرده بود.

صندلی‌های اطراف جز یه میز خالی بودند.

پشت اون یه دیوار قهوه‌ای با سنگ‌های نسکافه‌ای قرارداشت.

تابلوی خوش‌نویسی شده‌ی روی دیوار نصب بود.

نگاهم از دیوار تا سقف طراحی شده با نام رستوران، بالا اومد.

چندی نگذشته بود که غذا رسید. همون دستور اون!

یه بشقاب سالاد ساده، تنها چینش غذا رو عوض کرده بود.

قاشق‌ها که کنار دستم قرار گرفت، برنج تزئین شده به مذاقم خوش اومد.

– آقای دکتر؟

سرش سمتم چرید.

– باز چیه؟

متعجب از لحن کلافه‌ش به صندلی تکیه زدم.

– شما عادت دارید دستور بدید؟

عینکش رو روی میز گذاشت.

– بله! ایرادی داره؟

کمی با قاشق درون دستم درگیر شدم.

– بله! شاید من خوشم نیاد!

شونه بالا انداخت.

– باید تحمل کنید.

دندون‌قروچی کردم.

– آقای مهرپور!

نگاه خون‌سردش به چشمام نشست.

– تکلیف خودتونو مشخص کنید. من چندشخصیتی نیستم که یه‌بار دکتر صدام می‌زنید، یه‌بار مهرپور و یه‌بار استاد.

جبهه گرفته بود و من یاد پسربچه‌های تخس افتاده بودم.

بی‌حوصله و کلافه بود. حس یه مزاحم رو داشتم. خوره به جونم افتاده بود که اینجا رو ترک کنم.

– غذاتونو می‌خورید یا خودم دهنتون بذارم؟

متعجب نگاهش کردم.

– چی؟

با نگاهش به بشقابم اشاره زد.

– بخورید!

دمغ به بشقاب رنگ‌دارِ مقابلم نگاه کردم.

– سایه سِرُم تغذیه کنه، من این رو؟

متوجه زمزمه‌ی آهسته‌م شد و نگاه کوتاهی نثارم کرد.

انگشت اشاره و شستش رو روی چشماش کشید.

– ایمان حواسش هست. درضمن شما هم سرم نوش‌جان کردید؛ ولی خواهرتون به کباب و غیره نیاز نداره. لااقل الان نداره.

دیگه تا آخر غذام نگاهشم نکردم.

چنان ریزبه‌ریز منو زیر نظر گرفته بود که انگار مسئولیتی در قِبال من داره و اون مسئولیت، غذا خوروندن به منه! تا قاشق رو کنار می‌گذاشتم، بد نگاهم می‌کرد.

این رفتارهای پرحواس از اون بعید نبود؛ پس در نتیجه اون موفق شد یه بشقاب پر رو با یه بی‌میلی 50٪ بخورم و هیچ گله‌ای نکنم و تنها به‌خاطر ایمان زبون به کام بگیرم و اون هر چندلحظه یه‌بار من رو چک کنه.

سعی می‌کردم تندتر بخورم تا از این فضا بیرون بزنم.

نه؛ اصلاً جای بدی نبود. بوی انواع عطرهای مارک‌دار می‌اومد. آدم‌های رنگیِ زیادی خوش‌قیافه، میون میزها می‌چرخیدند. موزیک ملایمی گوش رو نوازش می‌کرد. اما من دلم اینجا نبود. دل یه جاها یه جاهایی نباشه اذیت میشه، بی‌توجه میشه.

کف دو دستم رو به‌هم مالوندم و چه بی‌کلاس بودم که اول دست نشُستم.

– ممنون.

تنها سری تکون داد. می‌خواستم بهش تذکر بدم که وقتی سر تکون دادن رو به اون زبون نیم‌متری ترجیح میدی، به من توهین میشه.

یه‌ربع همون‌جور خون‌سرد به اطراف رستوران که کمی خلوت شده بود، چشم می‌چرخوند و خوب حواسم بود که زیرچشمی به حرکات من به‌طور نامحسوس مسلطِه.

از سمتی حواسم به دو دختری که میز متقارن ما رو اشغال کرده بودند، بود.

چنان زیرچشمی به مرد روبه‌روی من خیره بودند که انگار آدم فضایی دیدند. من مُنکر خوش‌پوشی و جذابیت این مرد نمیشم؛ ولی اصلاً این‌جور نگاه کردن زمینه‌ی خوبی نداشت و من رو معذب می‌کرد.

– بریم؟

سریع ایستادم و مهرپور کت خوش‌دوختش رو دست گرفت.

به جلو هدایتم کرد و چشم‌غره‌ی جانانه‌ای نثار دو دختر کرد.

خنده‌م پشت لب‌هام جا موند و تنها نگاه کوتاهی به دو دختر انداختم.

سمت صندوق رفت و من راهم به سمت در خروجی کج شد.

پله‌های چوبی رو با گرفتن دسته‌های اطراف رد کردم.

بازوهام رو بغـ*ـل کردم و فکر کنم شکمم خیلی سنگین شده.

چندثانیه طول نکشید که اون هم از پله‌ها سرازیر شد.
بی‌حرف به سمت دیگه‌ی خیابون حرکت کردیم.
دستم به دستگیره نرسیده، در ماشین رو باز کرد.
– تو ماشین منتظرم بمونید؛ الان میام.
سری تکون دادم و روی صندلی جلو لَم دادم.
کمی به جلو خم شدم و از بین دکمه‌های ضبط به دکمه اصلی رسیدم.
با روشن شدن ضبط، بعد از چنددقیقه صدای امید داخل فضا پیچید.
بی‌اغراق به این علاقه‌ش لبخند زدم.
امید مرد موردعلاقه‌ی سامان بود. همیشه آهنگ‌هاش رو از بَر بود.
مدت‌ها بود از این خواننده دوری می‌کردم.
سر به تکیه‌گاه صندلی چسبوندم و نگاهم از پس شیشه‌ی دودی ماشین به اون سرازیر شد.
مرد قدبلندی که به این سمت خیابون می‌اومد.
یقه‌ی کت خوش‌دوختش به‌خاطر باد کمی به سمت بالا رفته بود.
مهرپور با دست می‌خوابوندش و باز خراب میشد.
پاکت سفید سیگارش نشونِ خرید تازه‌ی اون بود
فکر نمی‌کردم سیگار براش مهم باشه.
هرچی به این مرد می‌خورد غیر سیگاری بودن.
خمیازه‌ی کش‌داری کشیدم و چشم روی هم فشردم.
***
– من فراق یار به فراموشی سپردم، توی ز دیار چه کسی این‌گونه خرامان تن به خواب داده‌ای؟
خندیدم:
– مسخره!
موهام رو عقب فرستاد.
– خوبی خوشگلم؟
لبخند زدم.
– آره، تو چطوری؟
لبخند ملیحی زد.

– می‌گذرونیم دخترک مهربون.
چشمام رو تنگ کردم و خمیازه‌ی کوتاهی کشیدم.
– خبری از سایه نشده؟
دستی بین موهاش کشید.
– سه روزه بی‌هوشه، این‌قدر بی‌تاب نباش. ببخشید بیدارت کردم.
کمی درون جام تکون خوردم.
– نه بیدار بودم.
نگاه از چادر سفید دورم گرفت. بـ*ـوسـه به قرآن توی دستم زد.
– پاشو بریم بیرون؛ زارع اومده. خیلی ناراحته برات...
تسبیح دونه فیروزه‌ای رو درون دستم چرخوندم.
– اون مرد خیلی به من لطف داره.
– مرد خیلی خوبیه.
لبخندی زدم. از جا بلند شدم و قرآن رو روی رحل گذاشتم.
ایمان منتظر شد تا کفش‌هام رو بپوشم.
بند کتونی‌هام رو بستم. دست ایمان روی کمرم نشست.
– قصد نداری یه‌کمی بخوابی؟ چشمات از زور خواب ریز شده.

دستی روی چشمام کشیدم:
– خوبم. دلم قرار نداره. تا چشم روی هم می‌ذارم بابامو می‌بینم که از دستم شاکیه این بلا رو سر دختر ته‌تغاریش آوردم.
اخمی کرد:
– شما این‌قدر نفوس بد زدی، این‌قدر به خودت القا کردی که بابات راضی نیست، نتیجه‌ش همینه.
شونه بالا انداختم و تنها لبخند کم‌رنگی زدم.
سلامی به آقای زارع کردم و به محبت‌های پدرانه‌ش گوش سپردم.
خوب بود که بعد اون شب آقای چندشخصیتی پرصلابت رو ندیدم. والا که برای هرچیزی یه حرفی داشت. امرونهی کردنش هم کلاً روی اعصابم بود.
آقای زارع تنها حرف‌های کوتاهی زد و من رو از نبودنم منع نکرد.

کنار ساحل نشسته بودم و سرش روی شونه‌م بود.
دستم روی دست‌های ظریفش نشست.
– دل‌نگرانی؟
لبخند کم‌جونی زد.
– نه به اندازه‌ی تو!
موهای خوش‌رنگش رو عقب فرستادم.
– تو فکر کنکورت باش.
غمگین نگاهم کرد.
– هستم. تو نگران خودت نیستی؟ همش مسبب این‌شک‌ها من و سایه‌ایم.
ضربه‌ای به گونه‌ش زدم.
– نگو دختر خوب.
دستم که روی گونه‌ش بود رو لمس کرد.
– دلتنگتم. خیلی وقته پیش من نخوابیدی و برام سهراب نخوندی. دارم شرمنده‌ی این اذیت شدنات میشم.
گونه‌ش رو نوازش کردم.
– تو از خواهرت خُرده نگیر. حق نداری از خواهرت شرمنده باشی...
انگشت‌های دستم رو لمس کرد.
– ولی هستم.
لبخند عمیقی زدم.
– به من فکر نکن، فکر خودت باش فقط.
سر پایین انداخت و با انگشت‌های دستش بازی کرد.
– دلم امروز یه مرد خواست. یکی که تکیه بدم به شونه‌ش، ترس ریزش نداشته باشم. تو هستی! خوبه که هستی؛ ولی پشت تو هم خالیه. ایمان هست، پای من و تو اشک می‌ریزه، ازاین اشکاش خجالت می‌کشم. ایمان وظیفه‌ای در قِبال ما نداره آبجی. بهناز هست، من عاشق خودش و فندوق کوچولوشم؛ ولی باز هم یه چیزایی هست که من ندارم...
لب گزیدم و بغض کردم. واقعاً این بغض از من چی می‌خواست؟
روش می‌شد تا گلوگاهم فوران کنه؟
روش می‌شد بترکه و چشمام از این هم بدتر بشه؟

نفسی رها کردم. دهان باز کردم که صدای مردی دهانم رو باز نگه داشت.

– توی دنیا باید تکیه‌گاهت خودت باشی. گاهی همسری تکیه‌گاهت میشه، گاهی خواهری که تو داری. بی‌انصافی نکن ساحل‌جان! خواهرت به قدری این چندروز از پا افتاده که دیگه شونه‌ای برای تکیه نداره. تو تکیه‌گاه خواهرت شو تا خواهرت ترمیم بشه.

مبهوت موندم و با تعجب چرخیدم. لبخندی زد و به ساحل چشم دوخت.

ساحل ایستاد و با لبخندی گفت:

– سلام آقای مهرپور.

مهرپور قدمی به جلو برداشت و دست از جیبش بیرون کشید.

– سلام خانم. خوبی؟

لبی کج و به چشمای مشتاق ساحل نگاه کردم.

پرانرژی و مشتاق گفت:

– ممنون.

ایمان از انتهای سالن نزدیکمون شد.

– ساحل بیا بهناز کارت داره.

ساحل سری تکون داد و همراه ایمان شد.

کمی روی صندلی جابه‌جا شدم و به روبه‌رو خـ***ـیره موندم.

متوجه نشستن مهرپور کنارم شدم. نگاه کوتاهی بهش کردم.

پا رو پا انداخت و با همون ژست گفت:

– فکر کنم سلام کردن رو به خوبی یاد گرفته باشید!

لب گزیدم. راست می‌گفت. من سلام نکردم.

خجالت‌زده نگاهش کردم.

– ببخشید فراموشم شد. سلام آقای مهرپور! به زحمت افتادید.

دست‌هاش رو توی هم قلاب کرد. کمی به جلو خم شد.

– سلام خانوم رضایی! من خودم اینجا اومدم. زحمتی نمی‌بینم.

شونه بالا انداختم.

– به هر حال از وقتی که صرف کردید، ممنونم.

– کاری نکردم.

به صندلی تکیه زد و من گفتم:

– اوضاع کتابتون چطوره؟

دستی روی ته‌ریشش کشید.

– خوبه. قصد ندارید کمک‌حال دوستتون توی نشریه باشید؟

نگاهش نکردم؛ ولی کمی سمتش متمایل شدم.

– نمی‌تونم کار کنم.

– این‌جوری درست نیست.

باز رفته بود روی سکوی یاددادن رفتارهای خوشایند!

– فکر کنم درست‌ونادرست بودن هرچیزی رو من خودم تشخیص میدم.

به‌وضوح از این رُک حرف زدنم جا خورد. مردمک چشماش تکون نامحسوسی خورد.

لـ***ـذت بردم از اینکه یه‌بار هم من با کلمات مشت توی دهان این مرد خودپسند زدم. حالا انگار طرف، دشمنی خونی منه.

نگاه از نگاهش گرفتم و مهرپور گفت:

– عجب!

لبخند خیلی کم‌رنگی زدم و تو دلم به قهقهه نشستم.

عجب؟ چه عجب تو یه‌بار جواب دندون‌شکن به من ندادی. یه‌بار من رو با کلمات زیر مشت‌ولگد نگرفتی. یه‌بار از اسب خوشگلت پایین پریدی. من باید می‌گفتم عجب! نه تو، آژمان مهرپور.

– خوبید؟

چه مانور مسخره‌ای برای پراکندگی حواسم از موضوع قبل پیدا کرد. عجیب مانور احمقانه‌ای بود.

این مرد کامل کمی جاهلانه با زن‌ها برخورد می‌کرد.

با دخترهای تو نشریه زیاد رفتار خوبی نداشت. با اخم‌وتخم حرف می‌زد و همه اون رو جذاب می‌دونستند.

– من خوبم...

نفس کشید.

– خوبه.

پوزخند کم‌رنگی زدم.

– معلومه شما خوبید.

پا از روی پا انداخت و آرنج‌هاش رو روی زانوهاش گذاشت.

– بله. اصولاً زود با اتفاقات اطراف وِقف پیدا می‌کنم.
– حتی اگه مرگ باشه؟
– حتی اگه مرگ باشه! من البته چیزی برای از دست‌دادن ندارم.
ابرو بالا انداختم و به نیم‌رخ خون‌سردش نگاه کردم.
– مگه میشه؟
به پرستاری که از مقابلمون گذاشت، گذرا نگاه انداخت.
– حالا که شده!
سربالا جواب می‌داد، مگه نه؟
کوتاه جواب می‌داد تا دست دراز نکنی و گیلاسی از گذشته‌ای که مدفون کرده نچینی.
این مرد عجیب ژست خودپسندانه‌ای داره. تنها صفتی که برای اون پیدا می‌کردم، همین بود و بس.
سرش سمتم چرخید و موهای مردونه‌ش واژگون شدند.
– خسته نشدید از بس این بوی مصنوعی بیمارستان رو به ریه فرستادی؟
دستی روی لب‌هام کشیدم.
– آدم اگه چهارمین‌بارش باشه که پا به این محل می‌ذاره، به‌نظرتون عادت نمی‌کنه؟
شونه صاف کرد و دوباره به صندلی تکیه زد.
– صحیح!
چقدر حس می‌کردم یه معلم ادبیات مغرور و بیخود کنارم نشسته.
انگار از بالا نگاهم می‌کرد و دنبال یه نوع دعوای کلامی بود.
پا روی سنگ کف بیمارستان کشیدم و سکوت، بینمون خط انداخت.
بچه‌ها می‌گفتند اون کلاً آدم کم‌حرف و خون‌سردیه.
این تم رنگ آبی تیره با خون‌سردی امروزش تلاقی پیدا کرده بود.
***

– اوی یاد بگیر پشت هیچ‌کس حرف نزنی.
خندید.
– نگو که دلت ازش پر نیست. میترای بیچاره حتی جوری میاد و میره تا با این پسره برخورد نکنه. نگار که بین قفسه‌های کتابخونه گُمه.

خندیدم و به صندلی تکیه زدم.

– اون یه مرد کامل و بالغه. سعی داره محتاط باشه. من بهش حق میدم و براش احترام زیادی قائلم.

– تو واسه همه احترام قائلی جز یه نفری که تازگیا رو مخته!

متعجب نگاهش کردم.

– کی؟

– امید!

اخمی کردم.

– اون جز آدما نیست. 28سالشه و طریقه‌ی صحبت با یه خانوم رو بلند نیست. انگار فقط قد بلند و شکم گنده کرده.

لیوان چای رو سر کشید و سرخوش گفت:

– ولی مهرپور این مدت خیلی به من کمک کرد، البته وقتی تو نبودی؛ ولی خیلی خشکه. انگار از هیچ‌کس خوشش نمیاد.

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم.

– همه‌ی آدما که مثل هم نیستن. شاید اون هم توی محیط کاری این‌جوره.

لبی کج کرد و ادایی درآورد.

– والا توی بیمارستان که حس کردم، کنار مجسمه آتنا با مشعل توی دستم وایستادم.

بلند خندیدم.

– خفه شو روانی! یه وقت رد میشه می‌شنوه چی میگی.

پا رو میز گذاشت و به دست‌هاش کششی داد.

– من اگه روم می‌شد مستقیم بهش می‌گفتم. راستی اینو گفتم که برای مهرپور یکی از مخاطب‌های خاصش گوشی اپل خریده؟

متعجب با دهن باز گفتم:

– چاخان؟

هیجان زده بالا پرید و نیشخندی زد.

– نه جان مهرپور! اون روز من دیدم که یه کادو خیلی خوشگل روی میز آقای زارعه. فکر کردم مال اونه. ولی بعد یه ساعت که برگشتم دیدم کادو باز شده و یه گوشی اپل نقره‌ای توشه، روی بسته هم نوشته بود تقدیم به آقای نویسنده‌ی عزیزم.

با چشمای فَراخی به دهان پرخنده‌ی مژگان زل زدم.
– اولالا! این مرد دل کدوم مخاطبشو بـرده؟
مقنعه‌ش رو صاف کرد.
– توی این مدت کلی کادو و گل براش فرستادن که ما مجبور شدیم آدرس خونه‌ی خودشو بدیم. ولی مهرپور یکی از دسته‌گلای طبیعی رو که پر از گلای رز مینیاتوری بود، داد من بردم خونه.
دندون‌نما لبخند زدم.
– کلک این‌قدر بهت توجه می‌کنه و بی‌انصافی؟
با ترش‌رویی گفت:
– گم شو! یه دسته‌گل پنجاه‌تومنی این حرفا رو داره؟
با لحن بامزه‌ای گفتم:
– نه جون تو! پول چرک کف دسته.
هردو با صدای بلند خندیدیم.
از مردی که به عنوان نویسنده کمک‌حال آقای زارع بود، ممنون بودم.
حرفاش تاثیرگذار بودند و ساحل خیلی به حرفای این مرد گوش می‌داد.
این مرد به وضوح یه روانشناس حاذق با کلمات بود. کلماتی که تأثیرش گاهی بیشتر از عمل کردنه.
توی این یه‌هفته، اندازه‌ی یه‌سال‌و اندی با سایه حرف داشتم.
هیچ‌کدوم رغبت نگاه کردن بهم رو نداشتیم.

وقتی توی خواب نگاهم به دست باندپیچ شده‌ش افتاد، دلم رحم اومد که بی‌خیال بشم؛ شاید تا به الان هم همین نظر رو دارم.
وقتی امید پشت تلفن با التماس ازم می‌خواست راضی به ازدواج خودش و سایه بشم.
این یه‌هفته به‌قدری فکر کرده بودم که فراموش کردم ایمان دوست‌داشتنیم، چند روزیه سایه‌ش سنگین شده و به دیدن من نیومده.
مکثی روی شماره‌ی ایمان کردم که گوشیم زنگ خورد.
اسم «ایمون خله» چشمک زد و لبخند روی لب‌های من به‌شدت کش اومد.
– سلام ایمان.
– سلام خوشگلم! خوبی؟ روبه‌راهی؟

– من خوبم، توخوبی؟ چرا این هفته نیومدی این سمت؟

– این مدت سفارش گلای جدید داشتیم و عروسیای زیادی بود که تزیین ماشین‌عروسش دست من بود.

– خسته نباشی.

– زنده باشی مهربونم. همه چی امن و امانه؟

– فقط من یه‌کمی درگیری ذهنی دارم!

– جمعه شب اونجام خانوم مهربون.

– باشه، منتظرتم ایمو.

– من برم مهربونم؟

– زیاد کار نکنا...

– چشم، مراقب خودت باش!

– خداحافظ.

به مژگان که نگاهم می‌کرد، چشم دوختم و برگه‌ای رو که سمتم گرفته بود، گرفتم.

لب ترکرد و گفت:

– تو چرا با ایمان این‌قدر نسبت به من و خواهرات جورتری؟

به برگه نگاه کوتاهی انداختم.

– ایمان یکی کپ سامانه برای من. من آدمیم که کم دردودل می‌کنم؛ ولی ایمان که هست از هر دری حرف می‌زنیم.

لبخندی زد.

– ولی من فقط تو رو دارم.

چشمکی زدم.

– عزیزم تو اون‌قدر خوبی که کلی دوست داری.

– ولی تو برای من عزیزتر از همه‌ای.

– تو هم برای من عزیزی.

ساحل بیشتر حواسش به من بود. خوشحال بودم که توجه‌ش پِی درساش بود.

امروز به لطف نبود آقای زارع، زودتر به خونه می‌رفتیم.

البته کار خاصی هم نداشتم که بخوام بمونم.

تاکسی گرفتم و مژگان سراغ دوستاش رفت.

کفش‌هام رو از پام درآوردم.
با صدای بلند صدا زدم:
– بهناز؟ ساحل؟
بهناز آهسته از اتاق مشترکمون بیرون اومد.
– سلام سارا خسته نباشی.
لبخندی زدم و کوله‌ی مشکی‌رنگ رو گوشه‌ای رها کردم.
– بقیه کجان؟
بی‌حوصله دستی بین موهای رنگ شده‌ش کشید.
– ساحل خونه‌ی مهرنوشه. سایه هم امروز بی‌اجازه‌ی من رفت بیرون.
میون راهی که می‌رفتم ایست کردم.
متعجب ابرو بالا انداختم.
– تو هم نگاهش کردی؟!
پوفی کشید و به قاب آشپزخونه تکیه زد.
– چی بگم بهش؟ هرچی گفتم، گفت «خودتو درحدی می‌بینی که بخوای به من امرونهی کنی؟»
چشمام گشادتر شد.
– غلط کرده دختره‌ی پررو! به من چرا زنگ نزدی؟
شونه بالا انداخت.
– گوشیم رو بُرد!
مقنعه‌م رو از سرم بیرون کشیدم و بهناز از چارچوب آشپزخونه فاصله گرفت.
پا به داخل آشپزخونه گذاشتم و در همین حین شماره‌ی بهناز رو گرفتم.
گوشی رو به گوشم چسبوندم و در یخچال رو باز کردم.
بطری آب رو بیرون کشیدم و یه‌نفس سر کشیدم.
بوق‌های پشت هم توی گوشم زنگ می‌زد.
گوشی رو روی اسپیکر گذاشتم، بعد چندبوق صدای سایه اومد:
– بله؟
در بطری رو با حرص بستم.
– کی بهت اجازه داد بری بیرون؟

با صدای آرومی گفت:
– به تو مربوط نیست!
دستم رو بند بدنه‌ی یخچال کردم.
– چی گفتی؟
خشن داخل گوشی گفت:
– گفتم به تو ربطی نداره.
پرحرص قطره‌ای که روی چونه‌م افتاده بود پاک کردم.
– تا دهدقیقه دیگه اومدی خونه! نیای همه چی رو کف دست مادر امید گذاشتم، فهمیدی؟
– راحت باش من هیچ مشکلی با این قضیه ندارم.
بهناز متعجب روی صندلی نشست.
– سایه این مسخره بازیا چیه؟ خجالت...
سایه میون حرف بهناز پرید.
– من با شما حرفی ندارم!
با مکث ادامه داد:
– ساراجون من هروقت دلم خواست میام خونه. فعلاً با امید اومدم گوشی بخرم. پول دیه‌ای که دست بهنازه بذارید بانک فیض ببرید.

بوق‌های ممتدد گوشی ضربان قلبم رو بالا بـرده بود.
کلافه دستی روی صورتم کشیدم و کنار میز سُر خوردم.
به پایه‌ی میز تکیه زدم و چشم روی هم فشردم.
شماره‌ی امید رو گرفتم که بعد چندبوق صدای خنده‌ی مضحکش به گوشم رسید.
– سلام خواهرزن مهربونم! خوبی؟
پوزخندی زدم و پرحرص توپیدم:
– بچرخ تا بچرخیم! خوب می‌دونم اون داداش بزرگت از دستت شکاره. فعلاً دوردورات رو بکن.
گوشی رو بدون اجازه دادن حرفی از سمت امید، قطع کردم و روی زمین کوبیدمش.
نفس عمیقی کشیدم. بی‌توجه به صدا زدن‌های بهناز شالم رو از روی چوب لباسی کنار در کشیدم و روی سرم انداختم.

اصلاً متوجه سلام‌های تکراری همسایه‌ها نشدم.
فکرم پیش سایه و اون مردک احمقی بود که داشت کم‌کم من رو می‌ترسوند.
این دوست داشتن بی‌نتیجه من رو می‌ترسوند.
سایه با تموم سادگیش، ممکنه کاری کنه که من مجبور به قبولی ازدواجش بشم.
من سارا نبودم اگه سایه سنش بالاتر بود و موقعیت ازدواج داشت، نمی‌ذاشتم با امید ازدواج کنه؛ ولی الان نه سن سایه بالاتره و نه امید دست از سر کچل ما برمی‌داشت.
تموم کابوس شبانه‌م فکر به آینده‌ی سایه شده بود.
ذهن سایه، فکر سایه، قلب سایه، همه‌چیز بر علیه من بود.
هی فکرم می‌گفت این سکوت ساحل یه طوفان بدی داره.
هرچی فکر نحس بود، داره دامنم رو می‌گیره.
دو–سه روز میای نفس بکشی، یکی میاد ناکارت می‌کنه.
زنگ رو فشردم. بعد چنددقیقه زنی با چادر گل‌دار که حدس می‌زدم زن‌داداش امیده، در رو باز کرد.
سوٴالی نگاهم کرد. بی‌حوصله «سلامی» تنگ یه لبخند بی‌مصرف چسبوندم.
لبخند هرچند کم‌رنگ روی لب‌هاش نشست.
– سلام عزیزم، مشکلی پیش اومده؟
– بله! آقاعمران خونه هستن؟
چشم گرد کرد.
– آره، هست...
– اجازه هست مزاحمتون بشم؟
در رو تا انتها باز کرد و گفت:
– سایه کاری کرده؟
سری از روی تأسف تکون دادم.
– بی‌اجازه ازخونه بیرون رفته.
دستم رو گرفت.
– عمران خیلی عصبانیه. اون هم نمی‌دونه چی‌کارکنه.
پله‌های سنگ مَرمَر رو بالا رفتم و با مکث لب‌هام رو تَرکردم.

– حداقل همسر شما مرد هستن. من یه دختر تنها چه‌جوری از پس سایه بربیام؟ عصمت‌خانوم حداقل همسر شما دوتا تَشَر می‌زنه؛ ولی من تا به سایه چیزی میگم دادوقال راه میندازه و تهدید می‌کنه.

لبخندی زد و در چوبی سفید پذیرایی رو باز کرد.

– می‌فهمم. نمی‌دونم چی بگم! من تابه‌حال چنین کار احمقانه‌ای از سمت امید ندیده بودم ساراجان. من و مادرش و پدرش، همه باهاش صحبت کردیم؛ ولی تا اسم سایه میاد در خونه رو می‌کوبه و بیرون میره. اون داداش کوچیکشم که سمت امیده!

پوف کلافه‌ای کشیدم.

سمت مبل‌های بدریخت سبزرنگشون من رو راهنمایی کرد.

البته از نظر من بدریخت و بدرنگ بود.

شاید خودشون راضی هستند، البته خوبه این‌ها رو هم دارند.

ما که پُشتی‌های خونه‌مون برای جهیزیه‌ی بهناز بود.

کلافه نفسم رو با فوت رها کردم و مقابل عمرانی که همراه پسرش وارد خونه می‌شدند، ایستادم.

به مبل‌ها اشاره کرد.

– بفرمایید خانم.

بامکث نشستم. پسرش که هشت‌سال بیشتر نداشت، توی آشپزخونه دویید.

عصمت، همسر عمران، با لیوان‌های کمباریک ما رو بند چای کرد.

قندی برداشتم و پسرک هشت‌ساله‌ش بد نگاه می‌کرد.

خیلی اعصاب درستی داشتم؛ این لامصب هم...

لبی به چای کم‌رنگ زدم و میونش سلام کوتاهی کردم.

عمران هم سلام محکمی حواله‌ی منی که می‌خواستم همین الان سر اون برادر بی‌فکرش رو بِکَنم، کرد.

– آقا عمران واقعاً شما قصد ندارید کاری کنید؟

دست از کنکاش چشمای من برداشت.

– من واقعاً نمی‌دونم چی‌کارکنم...

نگاه خیره‌ای نصیب چشم‌های قهوه‌ایش کردم.

– من مدت طولانی سایه رو پیش داییم می‌فرستم. میشه شما نمی‌دونم گوشی امید رو بگیرید و مانع صحبتای بی‌سروته هردوشون بشید؟

دستی روی فَک مستطیلیش کشید.
– ساراخانوم، امید بچه نیست! من برم بگم گوشیت رو بده؟ شما خواهرتون کوچیکن و توانایی چنین کاری دارید. من تنها کاری که ازم برمیاد دوتا سیلی باجون‌ودله که امشب حتماً مهمونش می‌کنم.
لب‌هام به پوزخندی کش اومد.
– همونم کافیه! ولی آقا عمران، من واقعاً کلافه شدم که این‌قدر برادرتون بی‌قیدوبند هستن و...
با غیظ میون حرفم پرید:
– درست صحبت کنید.
اخمی کردم و با پوزخند آهسته گفتم:
– اُکی.
پا روی پا انداختم و به موهای سه‌سانتی بدریختش خـ***ـیره شدم.
کمی شبیه به اون برادرِ نسناسش می‌زد.
لاکردارها از دَم همه‌شون قدبلند و هیکلی بودند.
این روزها تازه داشتم روی خوش می‌دیدم که این شد.
سایه نذاشت دو روز از برگشتش از بیمارستان بگذره.
خدا رو شکر مشکل جدی نداشت و دکتر تنها چند تذکر کوتاه داد.
شب‌ها با یه رفتار احمقانه‌ای سایه رو چک می‌کردم و این آزاردهنده بود.
بین بد و بدتر موندن یه چیزی عین بله‌ونه به خواستگاری می‌مونه.
خواستگاری؟ حالا که فکر می‌کنم می‌بینم چرا من خواستگار ندارم؟
از این فکرهای درهم اون هم توی این خونه، واقعاً خسته شدم.
عمران جوری به لیوان توی دستم نگاه می‌کنه که انگار می‌خوام ببرمش.
لیوان رو درحالی‌که نیمی از چای رو خوردم، روی میز می‌ذارم.
دستم رو بند دسته‌ی مبل‌های بدرنگشون می‌کنم و از جا بلند میشم.
– امیدوارم شما هم فکری کنید.
بی‌خداحافظی از پذیرایی بیرون زدم و بعد گذر از حیاط، وارد کوچه شدم.
سرم از شدت فکرهای درهم، درد می‌کرد.
دست‌هام رو توی جیبم فرو بردم و این گرما، جون به لب می‌کرد.
قدم‌هام رو تندتر کردم بلکه زودتر به خونه برسم.

اصلاً پول درست‌وحسابی نداشتم، بلکه یه پنکه‌ی دست دوم بخرم تا شب‌ها از گرمای کلافه‌کننده، در امان باشیم.
ساحل توی پذیرایی جلوی پنجره می‌خوابید و گاهی شب‌ها یه نسیمی به صورتم می‌خورد و فکرم توی اتاقی می‌رفت که سایه تنها خوابیده بود.
فردا موعد گرفتن کارنامه‌های ساحل و سایه بود.
سایه امسال باید تعیین رشته می‌کرد، ساحل هم دیپلم می‌گرفت.
ساحل درسش بهتر از سایه بود؛ با اینکه به رشته‌ش علاقه‌ای نداشت؛ ولی می‌خوند. ازش راضی بودم. می‌دونستم حتماً امسال هم قبوله.
به‌خاطر همین گوشیش رو بهش دادم و هیچ تذکری ندادم.
دلم نمی‌خواست باز رفتارهای قبل تکرار بشه. خودش قول داد کاری نکنه که پیشمون بشم.
وارد خونه که شدم سکوتش حالم رو بدکرد.
خسته مانتو از تن درآوردم و خیرسرم امروز رو زود به خونه اومدم.
به اتاق رسیدم و با بازکردن در اتاق نگاهی به امیرحسین خوابیده کردم.
نگاهم همراه تَنِ خودم به کمد لباس‌ها رسید.
کِسل دستی میون مشتی لباس انداختم و اون تَه‌مَه‌ها شلواری بیرون کشیدم.

جین تفنگی کادویی مژگان رو گوشه‌ای چپوندم و شلوار راحتی رو پا زدم.
کمی جلوی آیینه‌ی نیمه ترک خورده با خودم وَر رفتم.
انگشت‌هام رو از فرق سرم تا پیشونیم کشیدم و نفسی گرفتم.
چشم تنگ کردم و چشمام شکار عکس سایه شد.
عکسی که میخ‌کوب دیوار شده بود و سه‌سالی از بودنش می‌گذشت.
اون روزها عشق رو نمی‌دونست با کدوم «غ، ق» نوشته می‌شد؛ اما حالا یه‌ریز با کارهاش به جونم نق می‌زد، نق‌هایی از جنس «عشغ» ولی با غین، نه قاف!
به این دوران عشق تَوَهمی چی می‌گفتند؟
آهی کشیدم و از بین رخت‌خواب رختی دست‌چین کردم.
سر به بالشت رسیده چشمای باز برادرزاده‌م رو قاب خودم دیدم.
دست‌های کوچیکش مشت شده و معصوم نگاهم می‌کرد.
آماج نگاهش از انگشتر دستم گلوله می‌شد و تا چشمام می‌اومد.

لبخند زدم و انگشت اشاره‌م رو سمتش گرفتم.
چشمای درشتش خواستنی میشه و دست من بند مشت کوچیک اون.
با پشت دستش روی گونه‌م می‌کشم و چشم روی هم فشار میدم.
قطره‌ای با عطر اون روونه‌ی گونه‌م میشه.
چشم باز نمی‌کنم و دست کوچیکش رو به لب‌هام می‌چسبونم.
بـ*ـوسـه‌ای می‌زنم و قطره‌ی بعدی روی انگشت خودم می‌افته.
قطره‌ی بعدی میشه یه چیکه‌ی کوتاه که تا روی لب‌هام کشیده میشه.
قطره‌ی بعدی بارون راه می‌اندازه و کِی بشه که دیگه بارونی نداشته باشم.
صدای در میاد و من می‌خوام هول نشم که یه قطره درست با رسیدن بهناز روی دست امیرحسین جاری میشه.
چشم باز نکرده اون به حرف میاد:
– یه‌کم فکر خودت بودن چیزی ازت کم نمی‌کنه.
– یه‌کم فکر خودم نبودن چیزی ازم کم نمی‌کنه!
صدای قدم‌هاش تا پیش نوزادش رو می‌شنوم.
نفس عمیق می‌کشه و بازدمش روی صورت من جا گذاشته میشه.
– زندگی رو سخت گرفتی!
انگشتم رو امیرحسین فشار میده و من لبخند غمگینی می‌زنم.
– سخت نگیرم که بدبخت میشم. سخت نمی‌گیرم که اینه، بگیرم چه بلایی سرم می‌خواد بیاره؟
– سر یه بیرون رفتن سایه؟
– سر یه بی‌احترامی ساده!
– یه‌کم بی‌خیال شو، درست میشه.
– دوست دارم بدونم اون‌همه درست میشه‌هایی که بهم گفتن دقیقاً کجاش درست شده؟
چشم باز می‌کنم و اون دست از نـ*ـوازش موهای امیرحسین برمی‌داره.
– سارا نبینم سر هرچیزی گریه کنی.
با کف دستم روی گونه‌م کشیدم.
– اینا هرچیزی نیست. یه‌مشت ترسه که به اشک می‌رسه.
خیره نگاهم می‌کنه.
– وسط زندگی نرسیدی اینارو میگی!

لبخند محزونی زدم و قطره‌ی بعدی بی‌مهابا ازگوشه‌ی چشمم راه گرفت.
– وسط نرسیده ترمزم بریده، وای به حال بعدش.
– یه نمه فکر خودت باش.
– زندگیم شده فکر به همه. فکر به خودم رو کجاش جا بدم؟ هرجا، جا بدم از یه سمتی بیرون می‌زنه.
شیشه شیر امیرحسین رو سمت لب‌های اون برد.
– فلسفه نچینیم.
– کل زندگیمون فلسفه‌ست.
با صدای بسته شدن در اصلی پذیرایی هردومون سکوت کردیم.
اون به من با نگاه عجیبی چشم دوخته بود و من پر از تعلیق بودم.
یه بی‌حسی معلق که درست میون بهار و زمستون لَنگ می‌زد.
با آرامش نسبی‌ای چشم روی هم فشار میدم.
انگشت‌های کوچک امیرحسین رو فشار میدم و ناخن‌های کوچکش رو لمس می‌کنم.
لطافت پوست دستش، لبخند غمناکی رو پیش میاره و متوجه ورود کسی میشم.
از عطر دخترونه‌ی تندوتیزش ساحل رو تشخیص میدم.
– چرا همه‌تون توی اتاق نشستید؟ چیزی شده؟
انگار فضای خونه برای اون هم کمی متعادل نبود.
بوی خوب نبودن اوضاع رو حس کرده بود.
بهناز جواب ساحل رو میده:
– نه چیزی نشده. گرسنه نیستی؟
ساحل قدم‌به‌قدم نزدیک میشه و خدا کنه نبینه یه قطره اشک دیگه می‌خواد من رو رسوای خواهر کوچیک‌ترم کنه.
– سارا خوابه؟
چشمام بیشتر از حد معمول روی هم فشرده میشه.

سایه‌ی کسی رو روی تنم حس می‌کنم و پتویی که روی سرم کشیده میشه.
لبخندی می‌زنم و امیرحسین در تلاش برای بیرون کشیدن دستشه.
دستش رو رها کرده، سر توی بالشت فرومی‌برم.
ممنون بهناز میشم که درکش برای من مثال‌زدنی‌ست.

ممنون بهناز میشم که هرجا بوده و خداکنه باشه.
موهای پخش‌وپلا شده‌م رو با فوتی از روی بینیم کنار می‌زنم.
نفس گرفته و با یه خمیازه‌ی کوتاه، کمی میشه از فکر و مشغله‌ها دور شد.
***
نگاهم گیر اون 7 و 6 میون کارنامه‌ی سایه بود. ازش اصلاً انتظار تَک نداشتم.
اصلاً فکرش رو نمی‌کردم زیست سال اول دبیرستان رو بیفته، اون ریاضی آسون سال اول رو 7 بگیره.
با کلافگی به مدیر مدرسه نگاه کردم. دستش رو سمت صندلی‌های روکش‌دار قهوه‌ای گرفت.
– بفرمایید.
بامکث بدون چشم برداشتن ازکارنامه روی صندلی نشستم.
– نمی‌فهمم خانوم احمدی!
دست‌هاش رو توی هم برد.
– راستیتش دخترم، تو زمانی که دانش‌آموز این مدرسه بودی شناخت کامل ازت دارم؛ ولی سایه امسال سروگوشش می‌جنبید.
کشیدگی نگاهِ کمی بهت‌زده‌م رو روی خودش، با لبخند کم‌رنگی جواب میده.
لبی تر می‌کنم.
– الان می‌گید؟
کمی روی صندلیش جابه‌جا میشه.
– ساراجان، من اصلاً فکر نمی‌کردم خواهرت همچین کاری کرده باشه. من تو همین چند روز از یکی از دانش‌آموزا مطمئن شدم.
خودم رو جلو می‌کشم و نگاهم از پس لوح‌های تقدیرِ روی میزش به روی صورت سال‌خورده‌ش جاگیر میشه.
– چی‌کار کرده؟
دست‌های فرو رفته درهمش رو بیشتر فشار میده.
– گاهی که شیفتا جابه‌جا می‌شد، مخصوصاً صبحا، همراه پسری مدرسه می‌اومد. من که شناختی از پسر نداشتم و فقط دورادور چیزی شنیده بودم.
دستم سرخورده از کاغذ سپید توی دستم تنها نجوا کردم:
– یه پسر قدمتوسط که از چهره‌ش سن بالاش مشخصه؟ موهای مشکی و چشمای ریز قهوه‌ای؟
عینک ظریف با فرم طلاییش رو روی میز روکش‌دار سبز می‌ذاره.

– فکر می‌کنم همین آقا باشن. خلاصه کنم گلم، چندباری شنیدم گوشی میاره مدرسه؛ ولی نتونستم مچشو بگیرم.
توی یه‌ثانیه از لحظه‌م درجه دمای بدنم افت می‌کنه.
– سایه که گوشی نداره.
اخم ظریفی می‌کنه.
– نیازی یکی از دانش‌آموزای خوب کلاس سایه‌ست. دقیقاً پشت سر سایه می‌شینه. چندباری روشن شدن صفحه‌ی گوشی دیده. چندباری دیده که سایه دنبال سیم‌کارت می‌گشته.

سر توی یقه فرورفته‌م، تنها کمی بالا گرفته میشه.
– وای نه!
تکونی به هیکل کمی تپلش میده و از کنار میز شیشه‌ای گذر می‌کنه.
کنارم جاگیر میشه.
– می‌دونم که برادرت رو از دست دادی و کسی نیست تا کاری کنه دخترم؛ ولی کاش با خانواده‌ی پسره صحبتی کنی.
این زن چه می‌دونست چه صحبت‌ها کردم و یاسین توی گوش خر خوندم.
ریزبه‌ریز افکارم داره ورق برمی‌گردونه.
ریزبه‌ریز این ذهنِ لامصب رجزده میشه و می‌رسه به روزی که یه تیغ، شد امکان خوشبختی سایه.
من چقدر احمق بودم که فکر می‌کردم سایه ساده‌لوح‌ترین آدم جهانه!
من چقدر احمق بودم که می‌گفتم سایه برعکس ساحل سربه‌زیره.
دلم یه چنگ اساسی میون انبوه موهام رو می‌خواست.
بیچارگی که شاخ‌ودم نداشت، از یه جایی بیرون می‌زد.
انگار کمی دل‌شاد بودن به ما یکی عمراً بیاد.
اصلاً نمی‌دونم از مدیر قدیمی مدرسه خداحافظی کردم یا نه!
فقط فهمیدم این کوچه‌ی پردرخت رو سر گرفتم و دارم دور میشم.
به درخت‌ها و فضا نگاهی نداشتم که بکنم.
نگاهم از پس گذر ماشین‌ها کشیده میشد و به کارنامه می‌رسید.
دست به لب رسیده و پرحرص به جون لب‌های خشک شده‌م افتادم.
سرمای دستم داغی لب‌هام رو خنثی کرد.

گوشی لعنتیم ول‌کنِ زنگ خوردنش نمی‌شد و با اعصاب‌وروانم بازی می‌کرد.
صدای شُرشُر حجیم آب بین درخت‌های قامت‌بلند به گوش‌هام رسید.
نفسی گرفتم و با خودم کلنجار می‌رفتم.
کلنجار که بی‌خیالش، تو آروم باش.
آره لامصب تو آروم باش، آروم باش ببینم بهت میاد؟
یه سری آدم‌های معمولی هستن که می‌خوان آروم شن، چرا یه راهکار قریب‌الوقوع براشون نساختن؟
مای لاکردار عاشقی نداریم که چسب شونه‌ی تکیه‌گاهش بشیم و لمس واژه‌ی عشق رو قلوپ‌قلوپ قورت بدیم.
به ما معمولی‌ها عشق هم نمیاد؟ اصلاً بیاد هم توفیری می‌کنه؟
سروته ما معمولی‌ها رو بزنند یه جامون درد می‌کنه.
بی‌خیال نگاه جذاب مغازه‌دار جوان میشم و لب تکه سنگی می‌شینم.
حس یکه به دو کردن با خودم رو ندارم.
کمی خم میشم و دستی میون آب فرو می‌برم.
به ریشه‌ی تَر شده‌ی درخت تنومند جلوی چشمام خـ***ـیره میشم.
متوجه نمیشم کِی پاهام سمت خنکای آب راه می‌گیره.
سنگینی کتونی‌هام هم منو از اوهام خودم بیرون نمی‌کشه.
متوجه هیچی نیستم و یه جاهایی نفهمی بیشتر از فهم و شعور می‌ارزه.
من خیلی وقته متوجه خودم هم نیستم؛ یکی بیاد منو متوجه کنه.
توجه کردن به خودم رو توی چند درس باید پاس کنم؟
از نمره‌ی پایین سایه ناراحت نیستم؛ از حماقت و احمق بودن خودم بدجور دل‌خورم. از اینکه همه رو ساده می‌بینم بدم میاد.
اصلاً یه سری آدم‌های ساده معمولی هستن که ساخته شدن واسه رنگ شدن. یکی رنگشون کنه و اونا اصلاً دم نزنن.
سرم رو بالا گرفتم و به آسمون خیره شدم، آبی بود. با توده‌های پنبه‌ای سفیدی که گیرایی عجیبی داشت.
درخت‌های نیمه‌بهاری نمی‌ذاشت درست آسمون رو رصد کنم.
دست‌هام به عرض شونه‌م آسفالت خیابون رو به آغـ*ـوش کشیده بود.
پاهام انگار ملایم حرکت می‌کرد و حس خوبی بهم می‌داد.
بوی عطر خنکی توی سرم پیچید.

چه اهمیت داشت یکی در چند قدمی دست‌های پهن شده کف آسفالت ایستاده؟ واقعاً داشت؟
به‌نظرم اون تیپ اسپرتش بد نبود؛ ولی برای من مهم نبود.
به‌نظرم فکر کردن به این مرد، مسخره‌ترین مشغله‌ی زندگیمه!
مشغله‌های زندگی من اون‌قدر زیاده که این مرد...
اصلاً بی‌خیالش! ته‌ریشش زیادی سنش رو بالا بـرده.
دست‌های تو جیب فرورفته‌ش، ژست خدایان عالم رو القا می‌کرد.
بی‌قید کنارم جاگیر میشه.
– خلوت کردی؟
تو بهم زدیش، تویی که خیلی وقته ندیدمت.
تویی که هنوز یاد نگرفتی با چشمای سبز وحشیت خیره نشی نگاه بخری.
شونه بالا انداخت و انگار حرف نزدنم کُفریش می‌کنه.
حرص خوردنش درست عین قدیم‌ها با تنگ کردن چشماش مشهوده.
برام مهم نیست که یهو سروکله‌ش پیدا شده.
اصلاً و ابداً برام مهم نبود یه پراید تَروتمیز پشت سرم پارک شده.
نگاه گرفته از موجود دوسال‌واندی گذشته پاهام رو بالا میارم.
به کتونی‌هام خیره شدم؛ آب از هردوشون چکه می‌کرد.
ایستادم و دستی به مانتوم کشیدم. کیف سیاهم رو به شونه‌م می‌رسونم.
صداش توی یه قدمیم شنیده میشه:
– بیا سوار شو، می‌رسونمت خونه.
با پوزخند نگاهش کردم. حقش نبود؛ اما به‌درک!
وقتی رفت، دهن گشادش وصل دهن مادرش شد.
وقتی رفت نه غصه خوردم، نه خاطره شمردم، فقط بـ***ـوسیدم گذاشتم کنار!
به پاهام اشاره کردم:
– می‌بینی که پا دارم، فلج نیستم.
عقب گرد کردم که دستش اومد تا روی شونه‌م بشینه.
– لج نکن. با این پاهای خیس تا خونه رفتن درست نیست.
با اخم نگاهش کردم که دستش رو عقب کشید.

بالبخندی که برای من معنی کردنش جایز نبود لب زد:
– لج نکن.
به جلو قدم برداشتم و به وجود توخالیش بی‌توجهی کردم.
دلیل نداشتم تا سوار ماشین اون 20ساله و نگاه مشتاقش بشم.
دلیل نداشتم تا فکر کنم چه زود سربازیش تموم شد.
یه دلیل محکم نداشتم تا به خودم بفهمونم روزگاری با این پسر داشتم.
من برای قدم‌زدن کنار این مرد دلیل می‌خواستم.
سرباز تازه از راه رسیده رو چه به نگاه به دختر بی‌پدرومادر؟
مادرش همین رو بهم گفت؟ مگه منِ عـ**ـوضی گـ ـناه کردم که پدر ندارم؟
گـ ـناه کردم که چشم تک‌تکشون روی مال و نداریمه؟
مگه همه‌ی ساراها خیلی دارا هستن؟ ما که نیستیم بخیل هم نیستیم.
صدای قدم‌هاش رو می‌شنیدم. سر کچل بهش اصلاً نمی‌اومد.
بی‌حوصله کیف سیاهم رو بیشتر روی دوشم جا انداختم.
– من حوصله‌ی مزاحم ندارم آقا. اینجا آبرو دارم. لطفاً دست از سرم بردارید.
یه لحظه قدم‌هاش بی‌صدا شد. انگار تعجب کرد.
– سارا من اشکانما. همون که قبل سربازیش باهم توی حیاطتون والیبال بازی می‌کردیم.
پوزخندی زدم وبه ردپاهای تَر شده‌م چشم دوختم .
چرخیدنم و نگاه خیره‌م به چشمای زیادی خشنش متعجب‌ترش کرد.
– خوبی؟
من خوبم، مادرت چه‌طوره؟ ببینم پدرت هنوز توی خونه‌تون میگه این دختره از کجا پول درمیاره؟ ببینم میگه مال اینا حرومه؟
آهان راستی تو اشکانی و من سارا، سه‌سال تفاوت سنی داشتیم؟
کجای زندگیم پا کج گذاشتم که مادرت توی صورتم بگه اشکانم دختر سالم می‌خواد!
من به ولای علی سالم بودم، دست داشتم، پا داشتم...
به والله قسم که سالم بودم، تف به شرفم اگه نون توی خونه‌ی ما حروم باشه.
کمی چشمام رو تنگ کردم. حرف آماده کردم ولی...
– خانوم رضایی مشکلی پیش اومده؟

هیچ‌کس من رو خانم رضایی صدا نمی‌زد، جز کسی که این روزها کمتر توی تیررس نگاهمه.
یکی که خیلی الان حضورش، باعث یه شوک نابهنگام می‌تونه باشه.
اخم کم‌رنگی کردم و همراه با چرخش پاهام لب زدم:
– نه‌خیر.
قدم تند کردم که صدای اشکان بلند شد:
– سارا این آقا کیه که می‌شناستت؟
همون‌جا ایست کردم و از کِی تا حالا یه مرد اجازه فریاد زدن اسمم رو داشت؟
برگشتم، نگاه مسخره‌ای بهش انداختم.
– مُفَتش محل هستید؟ آقای مهرپور بفرمایید لطفاً.
با اون ماشین لوکس سورمه‌ایش و تیپ شیکش بدجور توی چشم بود.
بدجور از فکر اینکه کسی پشت سرم حرف بزنه، می‌ترسیدم.
باور کنید حرف مردم خیلی مهمه، خیلی مهم شده.
کنجکاوم که بدونم این‌بار برای چی از اینجا گذر کرده؟
ماشین مهرپور که نزدیک پاهام متوقف شد، نگاه کوتاهی انداختم.
اشکان با گام‌های بلند خودش رو به من رسونده بود.
چرخیدم و جلوی چشمای متعجب مهرپور، هنذفری رو توی گوشم جا دادم.
برام مهم نبود چه فکری کنه، به‌درک که فکرهاش مسموم میشه.
اشکان پشت سرم می‌اومد و پراید خریده بود که چی بشه؟
ماشین مهرپور تکون کوچکی خورد و با تیکافی کوتاه به داخل کوچه‌ای پیچید و من لبخند به لب آوردم.
خوب بود که فهمید میلی برای سوارشدن توی اون ماشین نرم و خوش‌بویی که مژگان می‌گفت «بوی تاید پِرسیل میده!» ندارم و رفت.
اشکان رو پشت سرم جا گذاشتم و موزیک یه جاهایی شبیه به نفهمی زدنه دیگه.
کتونی‌های ساده‌م سنگین شده بود و راه رفتن رو مشکل می‌کرد.
مسافت زیاد طولانی‌ای برای رسیدن به خونه رو طی نکردم.
کوچه‌ی متصل شده به مدرسه‌ی سایه و ساحل بافاصله از کوچه‌ی خونه‌ی خودمون بود.
دست به کلید شدم و در حیاط رو باز کردم.
دوپله‌ی ورودی حیاط رو رد کردم و با تعجب به بهناز نگاه کردم.

یه‌مشت پلاستیک به دست گرفته بود و به داخل خونه می‌رفت.
ساحل با خوش‌حالی دور تپه‌ای از پلاستیک راه می‌رفت.
با خنده برگشت و به من نگاه کرد. ابروهام رو بالا انداختم.
– اینا چیه؟
ساحل با ذوق دستم رو گرفت.
– آقای مهرپور برام کتاب هنر آورده. وای خیلی تمیزن. حتی ازکتابای مهرنوشم بیشتره.
منو سمت دسته‌ای پلاستیک برد و خم شد. سریع یکی از کتاب‌ها رو دستم داد.
– ببین اسم خود آقای مهرپور داخلشه.
با باز کردنش، عکسی از بین کتاب سُر خورد و ساحل خم شد و عکس رو برداشت.
– آقای مهرپوره.
بی‌توجه به عکس، ازدستش گرفتم.
– فردا بهش میدم.
واسه همین کتاب‌ها به محل ما اومده بود؟
با اخم به ساحل زل زدم.
– ساحل تو بهش گفتی کتاب بیاره؟
نگاهم کرد و کتاب‌های درون دستش رو داخل پلاستیک انداخت.
– نه به‌خدا آبجی. فقط پرسید «چی می‌خونی و کنکوردادی یا نه؟» که منم جواب دادم. امروز هم اینا رو آورده. من هیچی نمی‌دونستم.
سری تکون دادم و نگاه گردوندم و به کتاب‌های تست روی هم قرار گرفته، نگاه کوتاهی انداختم.
دستم رو توی جیبم بردم و کاغذ سفید مستطیلی رو بیرون کشیدم.
– قبول شدی عزیزم.
دست‌هاش رو بهم مالوند و با شوق گونه‌م رو بـ*ـوسـه زد.
– آخ جون! پرونده‌م چی شد؟
مقنعه‌م رو جلو کشیدم.
– انگار عکست کم بود. احمدی گفت «باید شیش‌تا عکس براش ببری.» بعدازظهر با مهرنوش برو عکاسی.
دستش رو دور گردنم انداخت و کاغذ کارنامه‌ش رو تا کرد.
– حالت خوبه؟ انگار اصلاً خوش‌حال نیستی که قبول شدم؟

لبخندی زدم و کاغذ سفید دیگه رو بالا آوردم.
– نصفه خوش‌حالم!
به کارنامه‌ی سایه نگاه کرد و متعجب گفت:
– نه! وای سایه تک داره؟
دستش از دور گردنم شل شد و من بی‌صدا از کنارش رد شدم.
دستم رو به دستگیره‌ی در رسوندم و سر داخل بردم.
– بهناز؟
از اتاق ساحل و سایه بیرون اومد و با لبخند گفت:
– جانم؟
در راهرو رو بیشتر باز کردم.
– میشه برام یه‌جفت جوراب بیاری؟

با تعجب نگاهم کرد.
– باشه.
به چارچوب در تکیه زدم و پای چپم رو بالا آوردم.
بند کتونی‌هام رو باز کردم و در همون حال گفتم:
– ساحل من کتونیای تو رو می‌پوشم؛ کتونیای خودم خیس شدن. جایی نمیری که؟
سرش رو از داخل پلاستیک‌ها بیرون کشید.
– نه آبجی، کفش دارم، اونا رو می‌پوشم. چرا کتونیات خیس شده؟
لبخند کم‌رنگی زدم.
– مهم نیست.
مهم نبود که کنجکاو نگاهم کرد و بهناز با نگاهش منتظر حرفی شد.
مهم نبود که اگه مادر اشکان دوباره سرراهم سبز بشه.
مهم نبود اگه اشکان بعد دوسال با قامت بی‌قواره‌ش جبران خاطره کرد.
به والله قسم که طعنه‌ی کلام مادرش مهم نیست.
خواستگاری نصفه‌ی خودش چرا مهم بود. همین که دم رفتن من لبخند زدم و اون...
اون حرف زد و گفت «می‌دونه سه‌سال ازش بزرگ‌ترم.»

اون حرف زد و من شب با درد طعنه‌ی مادرش تا صبح نق به جون خودم زدم.
اون حرف زد و مادرش تیغه داغ کرد و روی قلبم رو عمیق سوزوند.
اون زمان‌ها سامان بود و فهمید چی شده؛ ولی هیچی نگفت.
فهمید چی شده‌ها؛ ولی دیکته کرد برام «این زن احمقه!»
و من به اون خدا قسم دلبری بلد نبودم!
به والله قسم پشت دستم رو داغ کردم و زمان مرخصی‌های اشکان یواشکی نگاهش کردم.
خاطرات خوبی با اشکان داشتم، خرابش کرد.
دم رفتن من رو تخریب کرد و بار خرابیش سیل‌آسا بود.
سامان که رفت، مادرِاشکان میون جمع مسجد اشک چکوند و گفت اشکانش رو دوست داره و نزدیکِ برگشتنِ دردونه‌شه.
میون مسجد فکر الان رو نکردم.
من اشکان رو دوست نداشتم؛ ولی یار خوبی بود. رفیقم بود.
شب‌ها که حیاط خونه‌ی ما سالن والیبال می‌شد و...
از در خونه که بیرون زدم، فکر اشکان هنوز بود.
در خونه‌ی نقره‌ای‌رنگشون بود.
ماشین پارک شده جلوی در خونه‌شون هم بود.
و من گذشتم به قیمت مادرانه‌های مادرش و خدا کنه این ماجرا ادامه نداشته باشه.
من گذشتم و گذشته‌های من خیلی چیزهاش قشنگ بودن.
***
دایی خم شد و با اخم به سایه‌ای که خیره بیرون بود نگاه کرد.
– چی بگم دایی‌جان؟
به لبخندی مهمونش کردم و این مرد برای من خود اسطوره بود.
کمی خودم رو از در ماشین دور کردم.
– خودتون حواستون باشه. درضمن من هرچی گفتم گوشیشو بده نداد. من دیگه واقعاً کم آوردم دایی. خودت یه کاری کن. به‌خدا اگه می‌دونستم از اراک تا اینجا اومدی زودتر خونه دعوتت می‌کردم.
دستی روی سرم کشید و پیشونی پردردم رو بـ*ـوسید.
– من مهمونی نیومدم! فقط اومدم یه سر به ایمان بزنم.

دایی خود زندگی بود. نفس‌هاش بوی معرفت می‌داد.
چقدر غر به جونم زد تا ساکن خونه‌ی خودشون بشم و من...
ایمان شونه‌م رو فشرد.
– اومد چک کنه ببینه چی‌کار می‌کنم.
دایی مردونه اخم کرد.
– حرف نباشه.
ایمان پس‌گردنی محبوبش رو به لطف زبون‌درازیش نوش‌جون کرد.
کمی خم شدم و دستم بند لبه‌ی شیشه‌ی ماشین شد.
– سایه؟
سایه نگاه از اطراف گرفت و نگاهم کرد.
لبی تر کردم و محزون گفتم:
– خودت مجبورم کردی؛ وگرنه من تو رو توی خونه اضافی نمی‌دونم.
پوزخندی زد. دست‌هاش رو درون سیـ***ـنه‌ش جمع کرد. جای بریدگی روی مچ دستش ناراحتم کرد.
غمگین صورت بی‌حالتش رو رصد کردم.
دایی کنارم ایستاد و صداش کمی بالا رفت.
– یه‌بار دیگه ببینم واسه خواهر بزرگ‌ترت دهنت رو کج می‌کنی، جوری دندونات رو خُرد می‌کنم که یادت بره چندتا دندون داشتی.
مردمک چشمای سایه لغزید و من زیر چشمی ابهت دایی رو زیرورو کردم.
دسته موی سایه رو عقب فرستادم.
– مراقب خودت باش.
کمر صاف کردم و دایی با همون اخم‌های خشنش براندازم کرد.
دست جلو آورد و دستش رو گرم فشردم.
– امیدوارم همه‌چیز خوب پیش بره.
دستم رو فشار کوتاهی داد و با دست دیگه‌ش لُنگ دور گردنش رو باز کرد.
– نگران نباش دخترم.
ایمان شونه‌ی دایی رو بـ***ـوسید و من مهربان نگاهشون کردم.
لبخندی زدم.

– خدا به همراهتون.

یاعلی گویان دست به دستگیره کامیون ماشنیش گرفت و سوار شد.

صدای موتور خشنِ کامیون بلند شد و ایمان دست به کنار کمرم رسوند و کنارش ایستادم.

دایی بوق پرصدایی برامون زد و من با غصه نگاه کردم.

ایمان در آب معدنی‌ش رو باز کرد و پشت ماشین خالی کرد.

با تعجب نگاهش کردم که خندید.

– کاسه نداشتم...

چیزی نگفتم و کوله رو بین دست‌هام فشردم .

کنار ایمانی که لبخند آرومی به لب داشت، قدم برداشتم.

ماشین‌های کمی در حال رفت‌وآمد بودن و من به زمین نگاه می‌کردم.

با هدایت ایمان سمت سالن مترو رفتیم.

جفتم نشست و دستش اینجا من رو راغب به تکیه‌زدن به شونه‌ش کرد.

سمت دیگه‌ی شونه‌م رو لمس کرد.

– غصه نخور.

صوت صداش کمی پایین بود و دل من بی‌قرار.

نفس پردردی رها کردم و به مترو چشم دوختم.

با دست دیگه‌ش دستم که روی پام بود رو لمس کرد.

نگاه به نگاهش دادم.

– درست میشه نه؟

کمی اخم کرد.

– فکر نکن بهش.

– نمی‌تونم.

چشم روی هم فشرد و نگاهش متروی تندروی آبی رو دنبال کرد.

– به زارع زنگ زدم مرخصی رد کرد. امروز بریم بیرون.

با مکث نگاه از آویز کتونی کوچیک زیپ کوله‌م گرفتم.

– حوصله ندارم.

کمی اخم به جونم انداخت و صورتش چندسانت به پایین اومد.

– می‌دونم. باید بیای. می‌خوام یه چیزی نشونت بدم.

غر زدم:

– ساحل و بهناز تنهان...

بیشتر اخم کرد و انگار فهمیده کمی بغض به چند حجم مختلف، گوشه‌ی دلم تلنباره شده.

ثابت نگاهم کرد.

– چرت نگوها! خوبه هر روز خونه با همن و تو سرکاری.

سرم رو بالا گرفتم و دستش از پشت صندلیم رو زانوش نشست.

کوله‌م رو روی پام میزون کردم.

– من حریف تو نمیشم.

لبخندش کش اومد.

– نگران سایه نباش! یا دست برمی‌داره یا....

ادامه‌ی حرفش رو قیچی کردم:

– خسته شدم.

نگاهش از روی سنگ‌های مرمر برداشته نشد.

– می‌دونم.

به تیشرت قرمز پسرانه‌ش چشم دوختم. طرح‌های شلوغ زردرنگی تا پایین لباس پخش شده بود.

سویشرت مشکی‌رنگش آویز بند کناری کوله‌ش بود.

ساعت قرمزرنگی دستش بود و من همیشه تیپ‌هاش رو دوست داشتم.

سرش کمی سمتم کج شد و خیره نگاهم کرد.

لبخندی زدم.

– بی‌عرضه‌م؟

ابروهای خوش‌حالتش بالا رفت.

– نه!

محکم جواب‌دادنش دلم رو گرم نکرد.

منِ لامروت بغضم رو کجا خفه کنم؟

منِ لاکردار وسط شلوغی مردم، جایی برای خفه شدن می‌خواستم.

نگاهش نکردم و با آویز کوله‌م وَر رفتم.

– اگه نبودم الان سایه حرف من رو گوش می‌داد، نه یه پسری که معلوم نیست چی‌کاره‌ست و چی هست...

تن به تکیه‌گاه صندلی پلاستیکی کوبید.

– دست تو نبود. کمبودای دختر 16ساله رو تنهایی نمی‌تونستی جبران کنی.

مثل اون به تکیه‌گاه صندلی چسبیدم.

– کاری نمی‌تونم کنم. می‌دونم یه روزی، توی روی منم می‌ایسته.

دست گرد شونه‌م انداخت.

– نفوس بد نزن.

و کمی به سیـ*ـنه‌ش فشرده شدم و یه قطره چکید.

– نفوس نیست، واقعیتی هرچند دور ولی نزدیکه.

عصبی پلک چشمش پرید. کمی نگاهم کرد و من تن از سیـ*ـنه‌ش دور کردم.

نفسی گرفتم و متروی جدید نیمی از مردم رو سوار کرد.

ساعت نقره‌ای‌رنگ بزرگ به چشمم اومد.

– دل‌نوشته‌ی جدیدم رو بخونم؟

تغییر مسیر حرفامون به دلم نشست.

لبخند زدم و به چشم‌های تیره‌ش زل زدم.

– بخون.

ازکوله‌ش دفتر زیبا و طرح‌دارش رو بیرون کشید. پا روی پا انداخت.

– «پس چرا نمی‌آیی تا در کافه‌ای قهوه‌ای بنوشیم و به برگ‌های رنگین روی زمین لبخند بزنیم؟

پس چرا نمی‌آیی تا من نگاهت کنم و تو دست‌های بی‌نشانم را بگیری و باز لبخند بزنی؟

پس چرا نمی‌آیی تا به سمفونی عشق، دعوتت کنم و تو نگاه از توت‌فرنگی میان کیک بگیری و بـ*ـوسـه بر عاشقانه‌هایم بکاری؟

تو که نمی‌آیی؛ ولی فقط تا اطلاع‌ثانوی اجازه‌ی دوست داشتنت را به من بده! گرچه می‌دانم الان در آن کافه‌ی سنتی دست زیر چانه گذاشته‌ای و به بیرون خیره‌ای! کاش یاد من باشی!»

لبخندم عمیق‌تر شد و نگاهم از لب‌های نیمه‌باریکش به چشم‌های براقش نشست.

دفتر رو روی پاهاش گذاشت و من گفتم:

– خسته نمیشی این‌قدر بهش فکر می‌کنی؟

– فکر کردن بهش قشنگ‌ترین رویای خیالیه. هست و نیست، می‌خنده و لبخند نیست، نمی‌بینه و کور نیست، حرف می‌زنه؛ ولی با من نیست...

لبی تر کردم و به سویِ دور نگاه ایمان نگاه کردم.

به دختر چادرپوشی که گوشه‌ی ستونی ایستاده بود نگاه می‌کرد.

نگاهم رو به دست‌های مردانه‌ش کشیدم.

دست روی دستش گذاشتم.

– بهش فکر نکن. مگه می‌دونه که تو اینجا روی صندلی آبی‌رنگ براش دل‌نوشته نوشتی؟

سرش سمتم چرخید. چینی به بینیش داد.

– امیدوارم بفهمه.

– جادوگره؟

– نه، ولی کم از جادوگر نیست.

ابروی چپم بالا پرید.

– ایمان نمی‌فهممت.

– اوج نفهمی تو به من ربط نداره.

اول خنده‌م می‌گیره و بعد متوجه حرفش میشم.

مشتی حواله‌ی بازوش می‌کنم و اون مشت کوچیکم رو به دست می‌گیره.

– همیشه بخند. خنده‌هات رو دوست دارم.

مترو که متوقف شد، کوله‌م رو کشید و من به دنبالش کشیده شدم.

وارد مترو که شدیم به دیواره‌ی مترو تکیه زدم.

از تونل که بیرون اومدیم، نگاهم به ذرات دود میون هوای تهران افتاد.

هوای خنک مترو رو می‌بلعم.

به ایمانی که سر توی گوشی کرده و با هیجان انگری‌بِرد بازی می‌کنه لبخند می‌زنم. به پسری که سر توی گوشی ایمان بـرده و هی به ایمان میگه «با قرمزه بزن، نه زرده!» چشم می‌دوزم.

سر می‌چرخونم و متوجه دختربچه‌ای بغـ*ـل مادرش که مشغول بازی با عروسک خرگوشی آویز زیپم هست، میشم و لبخند می‌زنم.

دست روی دستش می‌گذارم. حلقه رو باز می‌کنم. خرگوش آبی که روی گوشش پاپیونی سفید داشت رو سمتش می‌گیرم.

مادرش با تعجب لب تر می‌کنه.

– اوا دختر این چه کاریه؟

لبخندی می‌زنم.

– خوب نیست که به بچه‌ای که خیره‌ی چیزیه دست رد زد خانوم؛ درضمن چیزی نیست که.

دختر نگاهی به مادرش می‌کنه .

خرگوش کوچولویی که میون دستش توجه جلب می‌کرد، می‌بـ*ـوسه و من لبخند عمیقی می‌زنم و دست‌هام رو باز می‌کنم.

– میای بغـ*ـل من؟

دست‌هاش رو باز می‌کنه و مادرش بالبخند دختربچه رو به دستم می‌سپاره.

ایمان می‌ایسته.

– خانوم بفرمایید شما بشینید، ببخشید حواسم نبود.

زن لبخندی می‌زنه:؟.

– نه من راحتم. شما بفرما.

نگاهی به زن می‌کنم.

– شما بفرمایید. داداش بیا این کوچولو رو ببین.

ایمان نزدیکم میشه و زن روی صندلی جا می‌گیره.

– مرسی آقا.

ایمان لبخندی می‌زنه.

– خواهش می‌کنم.

لپ بچه‌ای رو که نگاهش از من به ایمان می‌شینه، می‌کشه:

– چطوری خوشگله؟

سرش رو تکون میده و موهای خرگوشیش به صورتم می‌خوره.

به امیرحسینی که حالا درشتی چشماش خیره کننده‌ست، فکرمی‌کنم.

دستی روی سر دختربچه می‌کشم و بـ**ـوسه روی لپ‌های گوشتیش می‌زنم:

– اسمت چیه خوشگل خانوم؟

– پریسا.

ایمان دوباره لپش رو می‌کشه که پریسا گاز محکمی از دست ایمان می‌گیره و من خنده‌ی صدادارم رو مهار می‌کنم.

مادر پریسا با اخم نگاهی به پریسا می‌کنه.
– پریسا این چه کاریه کردی؟ زود بگو ببخشید.
ایمان خندید و باز لپ پریسا رو کشید.
– نه بابا! کاری نکرده که.
نگاهی به جای دندون‌های پریسا روی پوست سفید دستش می‌کنم و میگم:
– خیلی خوبه!
چشم‌غره‌ای بهم میره و من پشت چشمی نازک می‌کنم.
به چشم‌های درشت و قهوه‌ای پریسا نگاه می‌کنم.
– پریساجون، از سمت من این پسره‌ی پررو رو گاز بگیری، اصلاً ایرادی نداره.
پریسا با خجالت سر توی گودی گردنم برد و گفت:
– ببخشید عمو!
دست‌هام رو محکم‌تر دور کمرش چفت کردم و خندیدم.
ایمان موهای پریسا رو نوازش کرد و کنارگوشم پچ‌پچ‌وار گفت:
– بچه بهت میاد عزیزدلم.
عزیزدلش بودم، کاش همه یه نفر رو داشته باشن که عزیزدلش باشن.
این یه نفرها عجیب بوی معرفت میدن.
ایمان رو به‌سان یه برادر دوست دارم.
عزیزدلش که باشم تا خود قله‌ی قاف میره تا مشکل من حل بشه.
ایمان رو باید بب***وسم و قاب طاقچه‌ی دلم کنم.
***
دستی روی چشمام می‌کشم و به صندلی تکیه می‌زنم.
– خسته شدم.
انگشت‌هام رو بازوبسته می‌کنم. مژگان بی‌حوصله نگاهم می‌کنه.
– حوصله‌ی مهمونیای مسخره‌ی مامانم رو ندارم.
گردن کج می‌کنه و من می‌پرسم.
– چی شده؟
دست‌هاش رو به‌هم گره می‌زنه و به جلو می‌کشه.

– پسردایی مامانم که دوسالی از من بزرگ‌تره، زنگ زده مامانمو دعوت کرده. منم باید برم. مامانم خیلی شیک میگه «پسردادییم خوشگله‌ها! یه‌کم بهش نزدیک شو، شاید دلش رو بردی.»

تک‌خنده‌ای می‌زنم. قندی از توی قندان برمی‌دارم.

– داری می‌ترشی!

کاغذ مچاله شده‌ی روی میزش رو سمتم شوت می‌کنه.

– گمشوها! خوبه همسن همیم.

کمی خنده‌م رو بلندتر می‌کنم.

– من بِیبی‌فِیسَم.

پرحرص مدادی سمتم پرتاب می‌کنه.

– جون عمه‌ت!

مداد به دیوار می‌خوره و من به حرص‌خوردنش لبخند می‌زنم.

– والا.

شونه بالا می‌اندازه و صدای آهنگ مسخره رو بلند می‌کنه.

کسل پاهاش رو روی میز می‌ذاره.

– مثلا الان زارع بیاد این‌جوری ما رو ببینه.

لیوان رو نزدیک لبم می‌کنم.

– سر ظهر الان داره ناهار می‌خوره! من و تو دیر می‌خوریم، مردم که زود می‌خورن.

خمیازه‌ای می‌کشه.

– منم گشن...

با باز شدن در تعادلم رو از دست میدم و از بین صندلی و میز سُر می‌خورم و چنان با لَگَن روی زمین می‌افتم که خنده‌م می‌گیره.

مژگان با تعجب نگاه از من می‌گیره، به در خیره میشه.

آرنجم رو حائل بدنم می‌کنم و کمی خودم رو بالا می‌کشم.

از زیر میز به کتونی‌های لیمویی خیره میشم.

قدم‌به‌قدم نزدیکمون میشه. متعجب خم میشم، نگاهم به بهروز میفته.

سرم محکم به میز می‌خوره و ناله‌ای می‌کنم.

مژگان کمکم می‌کنه روی صندلی بشینم:

– خوبی؟

دستم رو روی سرم می‌کشم.

– این اینجا چی‌کار می‌کنه؟

شونه بالا می‌اندازه.

– نمی‌دونم والا!

روی صندلی می‌شینم. مژگان با بی‌خیالی مشغول تایپ میشه.

من به بهروزی که با اخم به مژگان خیره‌ست، چشم می‌دوزم.

آهسته لب باز می‌کنم:

– میشه بدونم شما اینجا چی‌کار می‌کنید؟ فکر آبروی مژگان نیستید که با توپ پُر محل کارش میاین؟

دستش رو روی میز من می‌ذاره و سمتم خم میشه.

– تو یادش دادی که خط عوض کنه و اصلاً به من اهمیت نده!

خنده‌م می‌گیره و با لحن مسخره‌ای لب باز می‌کنم:

– ببخشید مژگان بچه‌ست که من بهش یاد بدم چی‌کار کنه؟

مژگان پوزخندی می‌زنه.

– بفرمایید بیرون آقا!

از جا بلند میشه و سمت در میره.

– بفرمایید!

بهروز با عصبانیت برمی‌گرده.

– این چه رفتاریه؟

مژگان اخمی می‌کنه و فراخ به اون زل می‌زنه.

برای مژگان از پشت سر بهروز چشم‌وابرو میام.

بهروز قدمی جلو میره و مژگان سر به بیرون اتاق می‌کشه.

– آقای کریمی؟

ابرو بالا می‌اندازم و بهروز تن صداش بالا میره:

– معلوم هست چه مرگته؟ تو که مشکلی با من نداشتی.

روی صندلی دست‌به‌سـ*ـینه به نمایش روبه‌رو خیره میشم.

مژگان پف جلوی چونه‌ی مقنعه‌ش رو با دست می‌خوابونه و جوابی نمیده.
بهروز می‌چرخه و عصبی نگاهم می‌کنه.
شونه بالا می‌اندازم و به موهای خرمایی کوتاه شده‌ش نگاه می‌کنم.
تیپ خزوخیلش چندش‌آورترین تصویر دنیاست.
همیشه از مدل تیپ‌هاش متنفر بودم.
بهروز نزدیک مژگان میشه و مژگان این‌بار فریاد می‌زنه:
– آقای کریمی؟
بهروز متعجب نگاهش می‌کنه.
– نکنه پای کسی وسطه؟
مژگان پوزخندی می‌زنه.
– همین که پای تو وسط بود بسه، معتاد!
چشمام گشاد میشه و متعجب به مژگان نگاه می‌کنم.
آقای کریمی سر می‌رسه و نفسی چاق می‌کنه.
– سلام خانوم بهداد، بله؟
مژگان به بهروز اشاره می‌کنه.
– ایشون بدون هماهنگی وارد اتاق ما شدند، لطفاً به بیرون راهنماییشون کنید.
آقای کریمی کسی بود که به غیر چای درست کردن، کتاب‌های جدید رو به کتابخونه‌های اطراف می‌بره و خُرده‌کاری‌ها رو انجام میده.
یه مرد حدوداً 45ساله که تنها موهای سپیدش نشونه‌ی پیر بودنشه.
آقای کریمی سمت بهروز میاد:
– بفرمایید بیرون آقا! به چه اجازه‌ای وارد نشریه شدید؟
دستش رو پشت کمر بهروز می‌ذاره و به سمت در هدایتش می‌کنه.
بهروز زمان خروج چشم‌غره‌ای به من میره که خنده‌ی بلندی می‌کنم.
– مژگان این احمق که فکر می‌کنه من گفتمت خطت رو عوض کن.
– ولش کن بابا، عقلش تاب برداشته.
سمت میزش میاد و با دستش صورتش رو باد می‌زنه.
به تکیه‌گاه صندلیم می‌چسبم و اون صندلی چرخدارش رو می‌چرخونه.

– چه خبر؟

شونه بالا می‌اندازم.

– هیچ...

کمی سمتم می‌چرخه.

– میگما من توی این دوهفته مهرپور رو ندیدم.

بی‌اهمیت به حرفش لب باز می‌کنم:

– خب که چی؟

– نیست انگار.

– خب نباشه...

چشم‌غره‌ای بهم رفت که گفتم:

– نکنه دل‌بسته‌ی این آقامعلم شدی؟

خندید:

– نه بابا! دلم برای صدای خوشگلش تنگ شده.

لبم به لبخند کش میاد.

– آهان! هروقت خواستی باهاش حرف بزنی صداشو ضبط کن. بذار بالاسرت شبا.

اخم بامزه‌ای می‌کنه.

– مسخره! میای یه روز بریم دانشگاهی که استادشه؟

متعجب سمتش چرخیدم.

– همینم مونده! برم بگم چند مَنَم؟ چرت نگوها! احمق!

شونه بالا انداخت.

– خب بابا، نیا...

اخم وحشتناکی کردم.

– نه تو رو خدا تو پاشو برو.

خندید و با جهشی از جا بلند شد.

– مامانم یه گلدون خریده، میارمش اینجا. خودش وقت نمی‌کنه آبیاریش کنه.

سمت گلدون‌های اطراف پنجره اتاق رفت و من از پشت به هیکل بی‌نقصش نگاه کردم.

– بیار.

آب‌پاش رو دست گرفت و روی پاشنه‌ی پا چرخید.

– میای امروز بریم بیرون؟

دهن‌کجی‌ای کردم.

– حلوا پخش می‌کنند؟

– تو هم هی بزن تو ذوق من.

– بالام جان بریم چی‌کار؟ من حوصله‌ی شلوغی ندارم.

– الان که شلوغ نیست.

نگاه احمقانه‌ای تحویلش دادم.

– حوصله ندارم مژگان.

– تو بگو کِی حوصله داری؟ یه‌ماهه با من بیرون نیومدی. همش پیش ایمانی. باید زنگ بزنم بهش.

دست‌هام سمت برگه‌های جدید رفت.

– ایمان دوروزه خونه‌مون نیومده.

صندلی رو چرخوندم و اون پرسید:

– اون روز که تهران رفتید، چی شد؟

شونه بالا انداختم.

– منتظر یه دختره شدیم؛ ولی نیومد تا من ببینمش.

متوجه سایش پاهاش شدم و نزدیک میزش دیدمش.

– عاشق شده باز این خُل؟

دست از خط خرچنگ‌قورباغه‌ای درون کاغذ برداشتم:

– نمی‌دونم، کلاً مشکوکه! تازگیا شعراش فرق کردند.

***

کمی خودش رو جلو می‌کشه و خمیازه‌ی کش‌داری تنگ چشم‌های خواب‌آلودش می‌کشه.

لبخندی می‌زنم و دست از دور زنجیر تاب باز می‌کنم.

– چته این‌قدر خمیازه می‌کشی!

تکیه از سُرسره برمی‌داره و پشت دستش رو روی دهنش می‌ذاره.

– دیشب داشتم چند مدل تزئین ماشین عروس پیدا می‌کردم. این‌قدر از این قهوه‌های سیما خوردما که خوابم نبرد.

کوله‌ش رو روی دوش من می‌اندازه.
– حمل این بارِ من با تو.
به لبخندی مهمانش می‌کنم و راه سنگ‌فرش‌ها رو پیش می‌گیریم.
با هر خمیازه‌ش من هم خمیازه‌ای می‌کشم.
هردو بهم نگاه می‌کنیم و بلند می‌خندیم.
نصفه‌شب‌های این منطقه پر از ولگردهای شب‌نشینه.
یکی تکیه به تیر برق، زده با گوشیش سرگرمه، یکی درازکش روی چمن‌های مرطوب به آسمون خیره‌ست و یکی هم که نه؛ چند نفر هم دور هم هندونه می‌خورند و یه حسرت عمیقی ته ته قلبم رو به یغما می‌بره.
ایمان نگاه به نگاهم داد و سیر تا پیاز نگاهم رو این مرد می‌خوند.

بی‌حوصله و کسل شدم. لامصب این دل لاکردار هوایی شده بود.
خیلی وقت بود از روی بی‌قراری عزلت‌نشین قبرستونی که مادر و پدرم دفن شده بودند، نشدم.
خیلی وقت بود نه پارکی و نه کودک فعالی درون من به فرسایش می‌رسید.
قدیم‌ترها شبی با ایمان، سامان و... راهی همین پارک شدیم و وسطی رو میون چله‌ی زمستون دق دادیم.
آهی از عمق سیـ*ـنه که می‌کشم، ایمان بد نگاهم می‌کنه.
مچ دستم محصور دست‌های مردونه‌ش میشه.
اخمی میون پرپشت‌های قهوه‌ایش لونه می‌کنه.
– والا با تو بیرون هم نباید اومد.
با خنده نگاهش می‌کنم.
– پیش تو خودم نباشم، پیش کی آه بکشم پس؟
دنباله‌ی شال سرخابیم رو روی شونه‌م می‌اندازه.
– من آه نمی‌خوام، بس نیست این‌قدر حسرت خوردن؟
– من فقط الان یاد خانواده‌م افتادم، گـ ـناه کردم؟
چیزی نمیگه و دست‌هاش سمت جیب جلیقه‌ی نازکش هدایت میشه.
کمی بعد به خیابون می‌رسیم.
پا جفت می‌کنم و خودم رو کنار ایمان می‌رسونم.
– ناراحت شدی؟

نگاهم نمی‌کنه و من دل‌خور میشم.
حرف بدی نزدم که اون این‌جوری با من تا کنه.
دست بالا میاره و تاکسی زردرنگی رو شکار می‌کنه.
سوار ماشین که می‌شیم خودم رو بند بازوش می‌کنم.
از گوشه‌ی چشم مشکوک نگاهم می‌کنه.
– ناراحت نشدم، خودت رو عین گربه‌ها به من نچسبون.
اخمی می‌کنم و اون با حالت بامزه‌ای پیف‌پیفی می‌کنه.
ازش فاصله نمی‌گیرم و سر به گوشش می‌رسونم.
– می‌دونی زن‌دایی، دختر خواهرش خاطرت رو می‌خواد؟
بی‌اهمیت شونه بالا می‌اندازه.
– مبارکه.
می‌خندم.
– زندایی دلش می‌خواد سروسامون بگیری.
سر سمتم می‌چرخونه.
– مامان من یه نگاه به پسرش نمی‌کنه و چیز بدی می‌خواد.
مشتی به بازوش می‌زنم:
– وا ایمان... نزدیک ازدواج و ایناته دیگه.
دستش رو حائل دسته‌ی ماشین می‌کنه.
– حالا کو؟ زوده عزیزدل من. آس‌وپاس رو چه به زن‌وزندگی؟
– دختره که به زندایی گفته فقط نامزد باشید!
ابروهاش بالا می‌پره.
– عجبا!
می‌خندم و اون خودش رو کمی سمتم می‌کشه و سر من پرت میشه روی شونه‌هایی که همیشه بودن و خدا کنه همیشه باشن!
به خونه که رسیدیم لامپ‌ها خاموش بود.
نتیجه‌ی ولگردی‌های شبونه‌ی من و ایمان چیزی غیر این نیست.
ایمان کلید رو درون قفل در فرو برد و صدای تقی از پشت سرم منو وادار به چرخش کرد.

لامپ تیربرق، اتصالی کرده بود و هرچند دقیقه یه‌بار نورش قطع می‌شد.
دست ایمان به کمرم رسیده و من بهش یه‌سری حرف‌ها رو نزدم.
سرش که می‌چرخه، اشکان قدمی جلو می‌ذاره.
کاش بره و من خودم رو داخل خونه پرت کنم.
لب گزیده و دست روی دست ایمان گذاشته، دنبال فرار می‌گردم.
کمی با دستم در حیاط رو باز می‌کنم و ایمان اخم داره.
اشکان لبخندی به ایمان می‌زنه.
– چطوری پسر؟ خیلی وقته ندیدمت!
به جهنم که ایمان رو ندیدی. برو پی کارت بذار من خلاص بشم.
اعصابم خرد بود و نصفه‌شبی اون بدترش می‌کرد.
ایمان در حیاط رو کامل باز کرد.
– خوبی تو؟ کِی برگشتی؟سارا بهم نگفت.
چرا باید می‌گفتم رفیق شریکیمون برگشته؟
برام مهم نیست که نگفتم؛ ولی عذاب‌وجدان ولم نمی‌کنه.
باید به ایمان می‌گفتم که اشکان قبل رفتنش چی بهم گفت!
پله‌ی اول حیاط رو پایین اومدم و بی‌حوصله ایمان رو پشت سرم جا گذاشتم.
کفش‌هام رو از پام درآوردم، دمپایی پوشیدم.
کیفم رو روی جاکفشی گذاشتم و بی‌صدا رخت‌ها رو جمع کردم.
چنددقیقه کمتر هم نگذشته که ایمان در حیاط رو می‌بنده.
بهم می‌رسه و لباس‌ها رو که حجم زیادی دارن از دستم می‌گیره.
کوله‌ش رو می‌گیرم و کیف خودم رو برمی‌دارم.
اون اول وارد میشه و من پشت سرش در رو آهسته می‌بندم.
اون به پذیرایی میره و من دلم یه لیوان آب یخ می‌خواد.
کیف و کوله رو روی میز ناهارخوری می‌ذارم.
قدم تند کرده و همین حین مقنعه از سرم می‌کشم.
دستم به دستگیره نرسیده، در یخچال رو باز می‌کنم.
بطری آب رو میون دستم جا میدم و کف دستم روی عکس سامان که چسب تنه‌ی یخچاله موندگار میشه.

– چرا به اشکان سلام نکردی؟

بطری پرصدا روی زمین ول میشه. دستم باهیجان روی سـ*ـینه‌م جاگیر میشه. باتعجب به من که ترسیدم نگاه می‌کنه.

صدای باز شدن در یکی از اتاق‌ها میاد.

بهناز درون قاب آشپزخونه با شالی روی سرش هویدا میشه.

لب می‌گزم و ایمان شرمنده نگاهش می‌کنه.

– سلام بهنازجان. ببخشید به‌خدا سارا یهو ترسید.

بهناز خمیازه‌ای مخلوط با لبخند تحویل ایمان میده.

سلام و احوال‌پرسی گرمی می‌کنه و با برداشتن شیشه شیر امیرحسین، من و ایمان رو تنها می‌ذاره.

ایمان روی یکی از صندلی‌های چوبیِ کوتاه‌قدِ میز ناهارخوری می‌شینه.

نگاهش هم نمی‌کنم و با در بطری درگیر میشم.

شیر آب رو می‌بندم و حس خفگی دارم.

بطری رو داخل یخچال می‌ذارم و با انگشت سبابه‌م صورت سامان رو لمس می‌کنم.

ایمان پوفی می‌کشه.

– باهم دعوا کردید؟

نه! فقط قبل رفتن حریم مشخص کردیم.

نه! فقط این رفیقم رو خیلی دوست داشتم.

نه! فقط دلم گرفته و یاد حرفایی افتادم.

نه! فقط میشه امشب تموم بشه؟

روی صندلی که نشستم، نگاهش از موهای بازشده تا سرشونه‌م به چشمام فوکوس کرد.

اخم نامفهومی کرده بود.

با گوشه‌ی روی میزی مشغول بودم.

– قبل رفتنش بهم گفت علاقه داره بهم و راجع به خواستگاری با مادرش حرف زده.

ایمان ابروهاش بیشتر از پیش درهم گره خورد.

چشم روی هم فشردم:

– همین، چیز خاصی نیست!

نیست و من دارم خودخوری می‌کنم.

نیست ها؛ ولی ته‌ته‌های قلبم یه‌کمی دلگیری هست.
نیست ها؛ ولی خیلی بده بهترین رفیقت بخواد بشه عشقت!
حواسمون چرا به دوستی‌هامون نیست؟
مچ دستم رو لمس کرد:
– سامان می‌دونست که دیگه نذاشت اشکان بیاد پیشمون نه؟ خدای من، من چرا متوجه تغییر رفتاراتون نشدم؟
چند تار از موهام رو پشت گوشم جا گذاشتم:
– وقتی می‌خواست بره سربازی بهم این حرف رو زد. کاش نمی‌زد! از وقتی رفته، حسرت خوردم که رفیقمم از دستت دادم. من شریک زندگی واسه اون نمیشم.
کف دستش رو کلافه روی صورتش کشید:
– که چی آخه؟ خواستگاری؟ چی فکر کرده راجع به خودش؟ با اون مادر فولادزره‌ش!
شونه بالا می‌اندازم و دستم از زیر دست ایمان بند تکیه‌گاه صندلیم میشه و از جا بلند میشم.
نگاهش از دستم تا سرشونه‌م کشیده میشه.
لبخندی می‌زنم:
– میرم بخوابم. شبت خوش!
حواسمون کاش به شب به‌خیر گفتن‌ها باشه.
هر شب به‌خیر گفتنی، نشون این نیست که حتماً می‌خوابیم.
از آشپزخونه که بیرون زدم، دکمه‌های مانتوم رو تا رسیدن به در اتاق مشترکم با بهناز باز کردم.
تقی کوتاهی به در زدم و وارد شدم.
با دو انگشتِ شست و سبابه‌م دو چشمم رو ماساژ دادم.
خوابم می‌اومد؛ ولی خوابمم نمی‌برد. خوددرگیری مزمِن انگار دارم.
لباس راحت‌تر به تن زدم و ای‌کاش جذبه‌ی که بالشت سر صبحی برای خواب نگه‌داشتن داره، شب هم داشته باشه.
خمیازه‌ای کشیدم و پتویی از بین رخت‌خواب‌ها، بیرون کشیدم.
سرم رو روی بالشت می‌ذارم و چشم روی هم فشار میدم.
یه شب‌هایی هم مثل امشب شاید دلیل بی‌خوابی آدم چرند باشه؛ ولی باز هم بی‌خوابیه و نمیشه جلوش رو گرفت.
***
خمیازه‌ی دوم و سومم روی اعصاب مژگان رفت.

چشم‌غره‌ای بهم رفت و فحش زیر لبی تنگ غُرّش چشماش انداخت.
هر خمیازه یه اشک از گوشه‌ی چشمم راه می‌انداخت.
ایمان صبحی تا خود نشریه همراهم اومد. می‌ترسید وسط راه خوابم ببره.
چشم روی هم گذاشتم و سر به تکیه‌گاه صندلی چسبوندم.
هوای اول صبحی عالی بود؛ اما شدید خوابم می‌اومد. شب‌زنده‌داری اون هم از نوع تنهاییش، نتیجه‌ای غیر خمیازه کشیدن نداره.
با صدای در خمیازه‌کشان پا از روی میز برمی‌دارم و مژگان قبل رفتن برای اینکه در رو باز کنه، لگدی نثار مچ پام می‌کنه.
ممنونش میشم که این‌قدر منو مورد لطف خودش قرار میده.
نگار یه‌سری کتاب آورده و داره برای مژگان راجع به تک‌تکشون نطق می‌کنه و صداش حس می‌کنم یه‌کمی جیغ داره.
بی‌حوصله سر به میز می‌رسونم و چشم می‌بندم.
***
صدای صدا زدن میترا و نگار میاد. خنده‌های رو اعصابشون که دیگه گفتن نداره.
– هوی پاشو برو خونه‌تون بخواب بچه!
سرم رو تکون میدم و دماغم رو می‌خارونم:
– بِبُر صدات رو...
لگدی به صندلیم می‌زنه و متقابلاً جُفتکی می‌پرونم.
دستی روی شونه‌م می‌شینه:
– پاشو سارا، یه چی بخور. موندم چرا وقتی این‌قدر خسته‌ای امروز اومدی سرکار!
پوفی می‌کشم و سر از روی میز برمی‌دارم.
خمیازه‌ای می‌کشم و چشمام رو می‌مالونم:
– چقدر هروکر می‌کنید شماها...
میترا نوشابه‌ی توی دستش رو سمتم پرت کرد:
– از صبحی تا الان خوابی‌ها. یه چی بیا کوفت کن.
هومی می‌کشم و مژگان ظرف یه‌بار مصرف غذام رو بهم میده.
– چرا پایین نخوردید؟

نگار از پنجره درون اتاق فاصله می‌گیره و قُلپی از نوشابه‌ش رو می‌خوره:
– مژی گفت بیایم بالا.
شونه بالا می‌اندازم و چهارزانو روی صندلی چرخ‌دارم می‌شینم.
میترا روی میزم نشست:
– خوبی؟ چته؟
لبخند زدم:
– چیزیم نیست که.
نگار صندلی مژگان رو برعکس کرد:
– اوپس! بچه‌ها من می‌خوام برم خرید؛ ولی تنهام.
مژگان روی یکی از صندلی‌های چوبی که نزدیک میزش بود، جاگیرشد.
– خرید چی؟
نگار سمتش چرخید:
– یه لباسی چیزی، مانتو تابستونی ندارم.
میترا نگاهم کرد:
– من با نگار میرم، نمیای؟
شونه بالا می‌اندازم و دهنم رو از برنج خوش‌عطر پر می‌کنم.
مژگان اخمی می‌کنه:
– این اگه از خونه بیرون بیاد پلیس می‌گیرتش.
نگار خندید:
– خب دوست نداره با ما بیرون بیاد. پسردایی جونش می‌خره براشون.
از گوشه چشم نگاهش کردم که ابروی چپش رو بالا انداخت:
–هان چیه؟ بد میگم؟
سر می‌چرخونم و مشغول خوردن غذام میشم.
از دست مژگان من در اَمان نمی‌مونم. هرچی سماق گیرش اومده داخل غذای من ریخته و داره حالم رو به هم می‌زنه.
تا بعدازظهر حرفی بین من و مژگان ردوبدل نکرد.
عادتش بود؛ آهنگ‌های جدید که دانلود می‌کرد، اون‌قدر گوش می‌داد تا خسته بشه.

خدا رو شکر فهمید حوصله‌ش رو ندارم و زیاد با من حرف نمی‌زد.
البته این سکوت ناجور بوی بدی می‌داد.
***
پیشونی ساحل و مهرنوش رو بـ*ـوسیدم:
– موفق باشید! منتظرم گل بکارید. من امروز خونه‌م. تموم شد بهم زنگ بزن بیام دنبالتون بریم بیرون.
بـ*ـوسه‌ای رو گونه‌م کاشت.
– دعا کن برام آبجی. زیاد نشد که بخونیم؛ ولی امیدوارم همه رو جواب بدم.
مهرنوش لبخندی زد.
– من که مطمئنم هردوتامون گل می‌کاریم.
دست‌هام رو دور شونه مهرنوش و ساحل انداختم:
– نفوس بد نزنیم. برید خدا به همراهتون...
لبخندی زدن. دست در دست هم راه افتادن. امروز روز کنکور ساحل و مهرنوش بود. دیشب اصلاً نتونست بخوابه.
تا خود صبح با هم حرف زدیم و من سعی کردم امید بدم. کاش موفق شده باشم.
عقب‌گرد کردم که نگاهم به ماشین لوکس مهرپور افتاد.
با تعجب نگاهش کردم که از ماشین پیاده شد.
– رفتن؟
دستی به دور لبه‌ی شالم کشیدم و با چشمای گشاد شده نگاهش کردم.
– سلام! شما؟ اینجا؟
با ضربه‌ی آهسته‌ای در ماشینش رو بست:
– به ساحل گفته بودم میام.
با صدای ساحل عقب‌گرد کردم. وا این کِی برگشت؟
با خوش‌حالی لبخندی زد.
– وای سلام آقای مهرپور. ببخشید فراموشم شده بود که گفتید میاید.
مهرنوش هم سلامی کرد. من اصلاً نفهمیدم؛ چه ضرورتی داره مهرپور اینجا بیاد؟
ساحل روبه‌روی مهرپور ایستاد.
– من که همه‌ی تلاشم رو می‌کنم. واسم دعاکنید.

دست مهرنوش رو کشید و تنها لبخند مهرپور نصیبش شد و بی‌حرفی از سمت مهرپور راهی حوزه شد. بـ*ـوسه‌ای تو هوا به گونه‌م زد و رفت.

با دو ابروی بالا رفته به رفتنش خیره شدم.

حضور مهرپور رو کنار خودم حس کردم.

سرفه‌ی مصلحتی کرد.

– روزی که کتابا رو آوردم، ازش پرسیدم چه زمان می‌خواد کنکور بده.

کمی سمتش چرخیدم و با لحن نامناسبی لب زدم:

– میشه بدونم اون‌وقت به چه دلیل اومدید؟

اخمی کرد و با چند گام کوتاه خودش رو به ماشینش رسوند.

خانواده‌ها هرجای محل حوزه دیده می‌شدند.

از جام تکون نخوردم که اون گفت:

– بفرمایید سوار شید.

نگاهم از پسش دستش که سمت دستگیره‌ی ماشین می‌رفت تا روی چشماش بالا اومد.

– ممنون ولی من....

میون حرفم شکاف ایجاد کرد:

– گفتم سوار شید. خوشم نمیاد میون این همه آدم دستتون رو بگیرم و سوار ماشین کنمتون!

جدی حرف می‌زد، پراخم و مغرور، البته مدلش همین بود.

این مدل آدم‌ها تنها دوست دارن به حرفشون گوش بدی.

اگه نسبتی با اون داشتم قطعاً یه جواب نیش‌دار به چاک نیشش می‌چسبوند.

نمی‌دونم خل شده بودم یا واقعاً اون بود که پوزخند محوی داشت.

شونه بالا انداختم و بی‌حوصله گفتم:

– ببخشید ولی من خودم برمی‌گردم. ممنون از لطفتون خداحافظ.

عقب‌گرد کردم و بند کیف خاکستریم رو به دوشم رسوندم.

– می‌خوام باهاتون صحبت کنم. مزاحمتون نمیشم.

تُن صداش ملایم بود و خَش ملیحی داشت. می‌خواست با لحن خوب با من کنار بیاد و باید بگم موفق هم شد.

چشمام رو توی کاسه چرخوندم. پوف کلافه‌ای کشیدم.

سمت ماشین مهرپور قدم برداشتم. با مکث سوار شدم و مهرپور حرکت کرد.

نگاه من روی نیم‌رخ مردی بود که این عینک دودی عجیب بهش می‌اومد.
ماشین که روشن شد، نگاه من به اطراف که درخت کاری شده بود افتاد.
کمی شیشه ماشین رو پایین دادم و نفس عمیق کشیدم.
– دارم رمان جدیدم رو می‌نویسم. تقریباً سه فصلشو نوشتم. اومدم نشریه، آقای زارع گفتن که امروز کار مهمی نبوده و مرخصتون کردن.
عجیب صدای ملایم و پرصلابتش به درد خوانندگی می‌خورد.
گفته بودم مژگان دلش تنگ این صدا شده بود؟
لعنتی انگار به هرصوت از تار به تار صداش آرامش تزریق کرده بودن.
ملایم ولی... اصلاً به ما چه؟
با انگشتر درون دستم بازی کردم و با لبخند نگاهش کردم.
– ایشالا این یکی رمانتون هم به‌خوبی رمان قبلتون افتخار نویسندگی برتر رو نصیبتون کنه. چه کمکی از دست بنده برمیاد؟
دست راست رو از روی فرمون برداشت و سمت من خم شد.
داشبرد رو بازکرد. خیلی احمقانه پاهام رو عقب کشیدم.
نگاه عاقل‌اندرسفیهی بهم کرد، ابروهاش بالا پرید.
لبخند عریضی کنج لبش به من پوزخند زد.
با مکث به روبه‌رو خیره شد و فلش آبی‌رنگ رو سمتم گرفت.
– این فلش رو به ایمان بدید.
نفسم رو با فوت رها کردم و آب دهانم رو قورت دادم.
برای مسلط شدن به گَندی که زدم، لبخند مضحکی زدم و بعد کمی تعجب کردم.
– ایمان ما؟
دستی روی صورتش کشید.
– بله خانوم. من خواستم قرار ملاقات بذارم. سرش شلوغ بود. ترجیح دادم بدم به شما تا بهش بدید.
فلش رو گرفتم و منتظر نگاهش کردم تا بگه داخلش چیه؛ ولی انگار قصد توضیح بیشتری نداشت. قرار بود از فضولی خودخوری کنم؟
پیراهن آبی‌سیری به تن داشت که سرآستین‌هاش تا آرنجش تا خورده بود.
انگار می‌خواست عضله‌نمایی کنه.

ساعت بندی بزرگ مردونه‌ش برق می‌زد و اون دست‌بند مهره‌دار چوبی برای من تازگی داشت. تابه‌حال ندیده بودم این‌جور چیزها به دست بندازه.

عینک دودیش رو به چشماش رسوند و با یه دست ژست خودپسندانه‌ش رو همچنان اجرا می‌کرد.

پوزخندی زدم و متوجه نگاه زیرزیرکی نامحسوسش شدم.

مردک مسابقه‌ی نگاه‌بازی با من راه انداخته بود.

دست‌هام رو درون سیـ*ـنه‌م جمع کردم و همیشه ایمان می‌گفت این موقع‌ها با این حالت شبیه بچه‌های تخس لجباز میشم.

کاملاً سمت سمتم چرخید و با ابروی بالارفته‌ای براندازم کرد.

این ژست‌های عجیب به اون زیادی می‌اومد یا من ندیدپدید بودم؟

– چیه؟

لبخندی به انتهای حرفش چسبوند و انگار نگاه من همون گوشه کمی بالاتر از لب‌هاش جا موند، میخ‌کوب شد و مات موند.

چال داشت! لعنتی انگار کامل از شکم مادرش به دنیا اومده بود.

از هرچیزی نقطه‌ی کوچکی روی دوشش داشت.

می‌خواستم نگاه نکنم؛ ولی خیلی خودسرانه پلک چشمم باز مونده بود.

خاک بر سر من که مات یه جفت چال مردونه موندم.

لامصب عجیب به اون می‌اومد، یه‌جور شگفت‌انگیزی جذابش می‌کرد.

– چی شده؟

انگار من از دنیای ماورائی پرت شدم، همین کنار، کنج ماشین اون به دنیا برگشتم. پراسترس کف دست‌هام روی دوزانوم نشست.

نگاهم رو چرخوندم و از پس شیشه‌ی دودی ماشینش به روبه‌رو خیره شدم.

– هیچی.

هومی کشید و آهسته ادامه داد:

– داخل فلش رمان جدیدمه، خوش‌حالم میشم شما هم بخونیدش.

اخم کم‌رنگی به صورتم رنگ داد و کِسل گفتم:

– ترجیح میدم همون ایمان بخونه. اگه نیاز بود من بخونم...

میون حرفم پرید. با اخم نگاهش کردم.

با بی‌خیالی شونه بالا انداخت:
– نگید از اینکه رمان رو به ایمان میدم بخونه ناراحت شدید؟
شاید هم شدم،انتظار بیخودی از مرد غریبه کنارم داشتم.
و این انتظارها من رو بد می‌ترسوند و این انتظارها یه جاهایی تو رو به پرتگاه خواهند رسوند. کاش انتظارهام به خرابی نرسه.
از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم:
– نه‌خیر! بنده چرا باید ناراحت بشم؟ چیزمهمی نیست.
مستقیم گفتم «رمانت برای من مهم نیست!» آمپر نسوزونه!
انگشتش رو روی لب‌هاش کشید:
– بله، برای شما چیز مهمی نیست. پس بی‌زحمت دست ایمان برسونیدش.
دوست داشتم زبونم رو بیرون بیارم و بگم «به من چه؟»
دوست داشتم فلش رو پرت کنم توی صورتش و بگم «به من امرونهی نکن!»
برخلاف خوددرگیری‌هام گفتم:
– چشم، بی‌زحمت من همین کنار پیاده میشم.
– نرسیدیم.
سر سمتش چرخوندم و به چند تار از موهای مشکی پراکنده شده‌ش نگاه کردم:
– می‌دونم. ولی شاید من بخوام اون سمت خیابون کاری انجام بدم.
راهنما زد و داخل خیابون سمت چپ پیچید.
– خب بفرمایید انجام بدید. منتظر می‌مونم.
خون‌سرد و روی اعصاب با من رفتار می‌کرد.
رسم روی اعصاب رفتن و ژست‌های خودکامه رو به خوبی بلد بود.
دستم به بند کیفم رسید و با دست دیگه‌م در ماشین رو باز کردم.
پام رو که بیرون گذاشتم، باد ملایمی باعث بیرون افتادن موهام شد.
کیفم رو بند آرنج تاشده‌م کردم و با دستم لبه‌ی پایین مانتوی آبی خوش‌رنگم رو صاف کردم.
نگاهی به اطراف کردم، نگاهم به پری خانوم افتاد. تقریباً همسایه‌ی دو خونه کنارمونه، با کنجکاوی نگاهم می‌کرد.
همینم مونده بود تا این خانوم که هرچی می‌بینه به همه گزارش میده از من آتو بگیره.
کمی خم شدم و لبخند کم‌رنگی زدم.

– خودم برمی‌گردم. بفرمایید، ممنون.
شونه بالا انداخت و سری تکون داد.
– خدانگهدار
چه عجب! گیر نداد، تعیینِ تکلیف نکرد و حرص من رو درنیاورد.
به ماشینش چشم دوختم. دوربرگردون زد و زمانی که از کنارم می‌گذشت بوقی زد.
سمت لوازم تحریری رفتم. میون قدم‌هام شماره‌ی مژگان رو گرفتم.
بعد پنجمین بوق صدای خواب‌آلودش به گوشم رسید:
– بر خرمگس معرکه لعنت! کدوم خری هستی تو؟
خندیدم و به نگاه خیره‌ی نونوایی که از داخل نونوایی نگاهم می‌کرد اهمیت چندانی ندادم.
– بی‌ادب. سارام!
خمیازه‌ی بلندبالایی کشید.
– کارتو بگو، مزاحم...
از جلوی مغازه‌ی خواروبارفروشی گذشتم و سلام کوتاهی به همسایه‌ای که می‌شناختم، دادم.
درون گوشی گفتم:
– ساحل رفت کنکور بده. بعد تموم شدنش می‌خوام برم شهریار میای؟
بی‌حوصله و کش‌دار گفت:
– نه، من حوصله‌ی شلوغی ندارم.
بعد صدای بوق‌ها پی‌درپی که باعث تعجبم شد.
چهار روز از اون روزی که خواست تا با هم سر آسیاب بریم می‌گذره.
ناراحت شدن تو مرام مژگان نبود. پوف کلافه‌ای کشیدم.
وارد مغازه شدم و از همین‌جا اون خودکار خودنویس رو نشونه گرفتم.
– سلام. بی‌زحمت اون خودنویس آبی رو می‌خواستم.
***
متعجب به ایمانی که به تیربرق تکیه زده بود نگاه کردم.
مژگان آیینه رو توی کیفش گذاشت:
– عه نگفتی ایمو هم میاد.
شونه بالا انداختم:

– نمی‌دونستم.

دست ایمان رو فشردم، نگاه خندانی به من انداخت.

– سلام مهربونم، چطوری؟

ابرو بالا انداختم.

– سلام تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟

مژگان ضربه‌ای به کِتف ایمان زد.

– نکنه عاشق ساحل شدی کَلَک؟

ایمان خندید و پشت چشمی برای مژگان اومد.

انگشت‌های دستم رو یکی‌یکی لمس کرد و به مژگان نگاه کرد:

– خدانکنه! من زورم به ساحل نمی‌رسه. خوبی مژگان؟

مژگان سری تکون داد و شال خوش‌رنگ صورتیش رو میزون کرد:

– عالی.

ایمان چشمکی به من زد:

– به ساحل زنگ زدم. جواب نداد. بعد پیام داد تازه کنکورش تموم شده می‌خواد با تو بیرون بره. مزاحمم برم؟

لبخندی زدم و به چشمای خوش‌رنگ تیره‌ش چشم دوختم.

دهن باز کردم تا جوابش رو بدم که صدای بوقی حواسم رو پرت کرد.

مژگان با چشمای گشاد شده به پشت سرم نگاه کرد.

نیشش تا بناگوش باز شد و پرذوق جیغ‌جیغ کرد:

– ای جون! معلممون هم اومده. نگفتی این ورپریده میاد...

متعجب چرخیدم و نگاهم از شیشه‌ی پایین پنجره به صورت اون افتاد.

لبی تر کردم و آهسته گفتم:

– من نمی‌دونستم...

ایمان دست به شونه‌م رسوند.

– من گفتم بیاد.

سر سمت ایمان چرخوندم و صدای جیغ‌جیغ مژگان کم‌تر شد.

بااخم نگاهش کردم و امروز رنگ بنفش تیره رو به رخ کشیده بود.

تیشرت بنفش تیره‌ش با خطوط ساده‌ای طرح خورده بود.

درست مثل همیشه یه سویشرت مشکی بند کیفش کرده بود.
اخمی کردم و دستش که به دور شونه‌م می‌رسید رو پس زدم.
– چرا اون‌وقت؟
ایمان لپِ نداشته‌م رو کشید.
– قرار بود برام فلش بیاره! گفت به تو داده. منم دل رو زدم دریا گفتم بیاد بریم بیرون.
اخمم غلیظ‌تر شد و نگاه بدی به ایمان انداختم:
– اون مگه همسن ماست که باهاش قرار تفریح می‌ذاری؟
ایمان متعجب نگاهی به چهره‌ی عبوسم انداخت و نگاهش رو به روی مهرپور انداخت. هیس کوتاهی گفت و ادامه داد:
– چه ربطی داره! مگه به سنه؟ تو حالت خوب نیستیا! سه‌پیچ نشو خوشگلم.
بعد بی‌توجه به چهره‌ی درهم من، سمت مهرپور با همون پوزیشن سرخوشش راه افتاد.
همینم مونده این مردک ادبیاتی راه به راه دنبالمون نخ بشه.
پرحرص مانتوی مژگان رو کشیدم.
– نیشت رو ببندا مژی.
خندید و با ناز موهای کمی شرابی شده‌ش رو عقب روند.
– نمیشه!

با اخم به در خروج حوزه نگاه انداختم.
شلوغی به حدی زیاد بود که نمی‌تونستم بینش کسی رو تشخیص بدم.
چشم ریز کردم و همون موقع ساحل و مهرنوش از درب بیرون اومدن.
بی‌توجه به مژگان و بقیه سمتشون رفتم.
مهرنوش با اون مانتوی خوش‌دوخت قهوه‌ای خانوم‌تر به‌نظر می‌رسید.
امان از دست ساحل که عشقش نسبت به این مانتوهای کوتاه کم نمیشه.
لبخندی زدم.
– سلام عسلم، چطور بود؟
مهرنوش هم کنارم ایستاد. ساحل موهای پخش شده توی صورتش رو کنار زد.
– خوب! به‌نظرم خوب بود.

سرم رو سمت مهرنوش چرخوندم و اشاره‌ای بهش زدم. دست روی شونه‌م گذاشت.

– منم مثل ساحل...

لبخندم عمیق‌تر شد و دست‌های ساحل رو فشردم.

– ایول! آفرین!

ساحل با ابروی بالارفته به پشت سرم نگاه کرد.

– آبجی چرا آقای مهرپور هم اومده؟ می‌خوایم با اون بریم بیرون؟

با بدعُنُقی چهره‌م رو درهم کردم.

– این‌جور به‌نظرم می‌رسه متأسفانه.

مهرنوش با تعجب نگاهم کرد:

– چرا متأسفانه؟مرد خوبی به‌نظرمیاد.

شونه بالا انداختم:

– من معذبم کمی. اون 32سالشه و من اصلاً احساس راحتی نمی‌کنم.

هردوشون متعجب گفتن:

–32؟

نگاهشون کردم و چشم‌غره‌ی جانانه‌ای رفتم.

– بله...

مهرنوش ضربه‌ای به گونه‌ی خودش زد.

– وای ساحل اصلاً بهش نمی‌خوره 32!

ساحل چشماش رو درون کاسه‌ش چرخوند.

– لاکردار عجب تیپ‌های شیکی هم می‌زنه.

اخمی کردم و اخطارگونه اسمش رو صدا زدم.

خندید و مهرنوش نگاه کوتاهی بین من و مهرپور ردوبدل کرد.

– ساراجون تو انگار از آقای مهرپور بدت میاد...

تا اومدم چیزی بگم، صدای سلام مژگان با بقیه مخلوط شد.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم. اصلاً از این وضع راضی نبودم.

کاش زبونم لال می‌شد نمی‌گفتم بیرون بریم.

فقط جای بهناز خالیه؛ البته بهناز هم خونه‌ی یکی از دوست‌هاش مهمونی دعوت بود. انگار فقط منم که از این وضع راضی نیستم.

کاش می‌شد برم خونه. من می‌خواستم جمعِ دخترونه داشته باشیم.

حالا با وجود اون معلم ادبیات و ایمان کل برنامه‌م کنسل میشه.

پرحرص با بند ساعتم ور رفتم و انگارنه‌انگار که به اون سلام نکردم.

مگه واجبه بهش سلام کنم؟ به‌درک که صفت بی‌تربیت بهم میده.

اون اومده آویزون ما شده، نه ما!

ایمان بی‌حوصله به من نگاه کرد.

– میشه اخم نکنی مهربونم؟

شونه بالا انداختم.

– فکر نکنم مهم باشه.

چندقدم عقب رفتم و زیر سایه‌ی درختی ایستادم.

همینم مونده با این آفتاب مسخره سردرد هم بگیرم.

ماشین‌ها به ترتیب جلوی در حوزه ایستاده بودند و کمی از جمعیت اول صبحی کاسته شده بود.

ایمان دست‌به‌سی*ـنه به کنارم اومد و من هیچ نگاهش نکردم.

اخمم اندازه‌ی جاده‌ی مخصوص تهران–کرج کشیده شده بود.

والا نمی‌فهمیدم چرا از حضور اون مرد بینمون خوشم نمی‌اومد.

ایمان پوف کلافه‌ای کشید.

– اگه ناراحتی من خودم با آژمان میرم. شما هم خودتون برید! فکرکنم این‌جوری راحتی. فعلاً عزیزدل.

لب گزیدم و دستم رو به مچ دستش رسوندم.

– ببین ایمان! ما خودمونی هستیم. مهرپور تافته‌ی جدا بافته‌ست.من معذبم وقتی کنارشم. احترام زیادی براش قائلم. اصلاً نمی‌خوام میون جمع خودمون باشه. راب*ـطه‌ی خودت و مهرپور رو جداکن از ما. متوجه‌ای؟

سری تکون داد و نگاه کوتاهی به چشمام انداخت:

– مشکلی نیست. پس خداحافظ!

به اخم‌های درهم ایمان نگاه کردم و مچ دستش رو بیشتر فشردم.

– لوس نشو! اصلاً درست نیست تا اینجا اومده، الان دَکِش کنیم بره.

دستش رو به دنباله‌ی شال آجری‌رنگم رسوند.
– بهونه نگیر خوشگلم. من می‌فهمم منظورت چیه. می‌خوای رابـ*ـطه‌ی کاریت همون کاری باشه. آدم‌های کاریت پا به جمعمون نذارن؛ ولی آژمان هم....
دستم رو به لبه‌ی شالم رسوندم و کمی جلوتر کشیدمش.
– من می‌دونم این آقا خیلی محترم و مؤدب و خیلی خوبه؛ ولی من همیشه خودم بودم و شماها. اصلاً توی وجود مهرپور ضرورتی نمی‌بینم که همراه ما باشه.
نفس عمیقی کشید و کلافه گفت:
– باشه، می‌فهمم! یه امروز رو بی‌خیال این پیمان و عهدای دقیانوسیت شو خوشگلم...
چشم‌غره‌ای بهش رفتم و اون شونه بالا انداخت. دستم رو کشید و منو دنبال خودش برد.
نگاهم به بچه‌ها افتاد، سوار ماشین می‌شدند. چهار نفر باید عقب بشینن؟
البته مهرنوش و ساحل لاغر بودند؛ اما حس می‌کردم ممکنه خفه بشیم.
ایمان جلو نشست، کنار ساحل نشستم.
خوب متوجه نگاه گیج کننده مهرپور روی خودم شدم.
به هرحال من بهش سلام نکرده بودم و عین خیالم هم نبود.
اون هم که با غرور کاذبش مشتاق نبود سلامی ردوبدل کنه و این اصلاً چیز مهمی نبود.
ماشین که استارت خورد، از شیشه‌ی نیمه‌پایین ماشین به بیرون خیره شدم.
اصلاً هم به صحبت‌های هیجان زده‌ی بچه‌ها اهمیت ندادم.
به ماشین‌های رنگی چشم دوختم و مغازه‌های رنگی رو از نظر گذروندم.
کولر ماشین مهرپور روشن بود. لـ*ـذت می‌بردم از این خُنَکی یخ‌دربهشتی...
آرنجم رو روی پنجره گذاشتم. دستم رو حائل سرم کردم.
نگاهم رو به صورت ساحلی دادم که با ذوق از کسایی که کنکور رو عالی داده بودند، صحبت می‌کرد.
لب‌های خوش‌فرم قهوه‌ایش هرچنددقیقه کش می‌اومد و چال گونه‌ی سمت راستش من رو یاد فرورفتگی‌های مهرپور می‌انداخت.
چقدر ضایع محوشون شده بودم و خوب نگاه معنی‌دارش رو از پشت شیشه‌های دودی عینک حس کردم.
مهرنوش سرش توی گوشیش بود و هرچنددقیقه می‌خندید. فحش زیر لبی نثار ساحل می‌کرد و مقنعه‌ش رو جلوتر می‌کشید.

مژگان به ساحل تیکه می‌پروند. ایمان هم سر کلاف تیکه‌های مژگان رو می‌گرفت. ساحل زورش نمی‌رسید جواب بده، غر می‌زد.

لبخندی زدم. بوی مختلف عطرها رو به ریه فرستادم. خوب متوجه غلظت عطر مخصوص مهرپور شدم. تُندیش کمی سردردآور بود؛ ولی در کل یه عطر مردونه و خوش‌بو شاید بود.

جای خالی سایه رو حس می‌کردم. تقریباً 20روزی از نبودش گذشته بود.

طی این مدت اصلاً نمی‌خواست با من تلفنی صحبت کنه. چقدر آزرده‌خاطر و غمگین می‌شدم. می‌ترسیدم آخر هم راضی به ازدواجشون بشم و دست‌وپام بسته بشه. خواهر کوتَه‌فکر من توی این سن عروس یه پسر 28ساله بشه.

فکر به ازدواجشون اعصابم رو متشنج می‌کرد.

با تکون‌های دستی جلوی صورتم گفتم:

– چیه؟

ایمان خنده‌ای کرد.

– خوبی؟

شونه بالا انداختم.

– شما بهتری!

ساحل نگاهم کرد.

– آبجی اگه سرت درد می‌کنه برگردیما.

خواستم حرفی بزنم. بی‌اجازه‌ی اینکه من حرفی بزنم ادامه داد:

– آقای مهرپور میشه برگردید؟

متعجب نگاهش کردم و دستم روی زانوش نشست.

– عه ساحل! مگه ایشون مسخره ماست؟ من خوبم فقط یاد سایه افتاده بودم.

ایمان کاملاً سمتم چرخید و آهسته لب زد:

– خوشگلم میشه امروز رو به خودت استراحت بدی؟جان ایمان!

پوف کلافه‌ای کشیدم.

– باشه من که چیزی نگفتم.

ساحل دستش رو میون دستم جای داد. سرش رو روی شونه‌م گذاشت.

– آقای مهرپور، کجا ما رو می‌برید؟

مهرپور دستش رو سمت آیینه برد، سمت من و ساحل تنظیم کرد:

– اگه خودتون جایی رو در نظر دارید، بگید. اگر هم نه که من جایی که به‌نظرم خوبه برم.
مژگان نگاهش رو به مهرپور دوخت.
– خودتون جایی که خوبه برید. ساحل رو وِلِش کنی میگه بریم سینما!
مهرنوش خندید و با غر گفت:
– دست روی دل من نذار که خونه. تا الان چندبار که باهم شهریار رفتیم، منو مجبور کرده بریم سینما.
ساحل با تلخی ضربه‌ی محکمی به بازوی مهرنوش زد.
– خوبه پول بلیطت هم خودم می‌دادم بی‌شعور.
مهرنوش شونه بالا انداخت.
– وظیفته!
ساحل تاری از موی مهرنوش رو محکم کشید و مهرنوش آخی گفت و من بی‌حوصله خندیدم.

***
دستم رو روی میله‌ی فلزی نقره‌ای گذاشتم. لیوان کاغذی‌ای درون دستم رو به لب‌هام نزدیک کردم.
به آبی دریاچه چشم دوختم. عجیب چشم‌نواز بود.
عجیب سلیقه‌ی این معلم ادبیات به دلم نشست.
تابه‌حال اینجا نیومده بودم؛ ولی حالا که اومدم اصلاً دلم نمی‌خواد دل بِکَنَم.
می‌خوام توی آبی‌ای که سبز زمردین می‌زد غرق بشم.
دوست داشتم شب‌های تهران رو یه‌بار اینجا کنار نرده‌های فلزی نقره‌ای تجربه کنم.
– چرا نرفتید؟
لبخندی زدم و بی‌نگاه به اون لب زدم:
– حالت تهوع می‌گیرم.
هومی کشید و ادامه داد:
– عجب!
نگاهم چرخید و روی اون ثابت موند:
– چندُمین بارتونه که اینجا میاید؟
یکی از دست‌هاش رو روی میله‌ی فلزی گذاشت.
– یکی از دوست‌های صمیمیم این اطراف ساکنه. اصولاً شبا که تنهاست پیشش میرم و اینجا میام.

ابروی چپم رو به معنی تفهیم بالا انداختم.
– شبای اینجا خیلی قشنگه مخصوصاً بوی دریاچه...
کمی شونه بالا انداخت.
– شلوغ! زیبا هم هست؛ ولی نه به زیبایی کویر...
چشم گرد کردم:
– کویر.
سری تکون داد و برعکس به میله‌ی فلزی تکیه زد.
دکمه‌ی بالای پیراهن سورمه‌ای‌رنگ خطدارش رو بست:
– کویر شباش معرکه‌س.
چشمام دوباره با وسعت دریاچه درگیر شد.
– من ندیدم؛ ولی حتماً زیباست که شما این‌قدر پرحس ازش صحبت می‌کنید.
کمی سمت اون چرخیدم و از پس شونه‌ش به مردم نگاه کردم.
با حس نزدیک شدنش، نگاهم رو بهش دادم.
برای ثانیه‌ای طولانی به چشمایی که رنگش باز هم غیرقابل تشخیص بود، خیره موندم.
به زیبایی چشمای خیره‌کننده‌ش غبطه خوردم.
لامصب انگار کاملاً کامل و یه‌دست با زیبایی‌های دنیا به دنیا اومده بود.
شاید هم اغراق تَوهمی خودم بود که چنین برداشتی می‌کردم.
لعنتی عمراً بشه از خنده‌های گاه‌به‌گاهش گذشت؛ اگه نسبتی هم نداشته باشی، باز هم مـ*ـسخ می‌مونی.
نگاهم از چشماش به فرورفتگی‌های دوطرف صورتش رسید.
همین بود دیگه، مردک سال به دوازده ماه می‌خنده و....
خوددرگیری مُزمِن کاملاً به من چیره شده بود و درکی ازش نداشتم.
– یهو به آدم خیره می‌شید حس می‌کنم چیزی از من کشف کردید.
لب گزیدم و سرم رو با خجالت پایین انداختم.
– متأسفم! اصلاً قصدی نداشتم آقای مهرپور.
دست‌هاش رو از میله آویزون کرد. برق نقره‌ای ساعتش چشمام رو زد.
مهرپور کاملاً پرت از حرفم گفت:
– شما خیلی ناراحت به‌نظر می‌رسید.

به دو آرنجش که روی میله تا خورده بود نگاه کردم.
– نه!
نگاهش هنوز به روبه‌رو بود و نگاه من به گردش افتاده بود.
آبی زیادی به اون می‌اومد! آبی کلاً رنگِ قشنگیه، مگه نه؟
زده به سرم که راجع به لباس این مرد نظر میدم.
کاش این تَوَهُم‌های بی‌سروته دست از سرم بردارند.
کمی که سکوت کوتاه بینمون گذشت، اون حرف زد:
– روز اول که دیدمتون نگاهتون خیلی سنگین بود و به‌جِدّ، پر از ناراحتی!
متعجب نگاهش کردم و اون سه‌رخی به من نشون داد.
– چرا تعجب می‌کنید؟ واقعیته! شاید به اقتضای سنم آدما رو راحت‌تر می‌شناسم.
نفس عمیقی کشیدم و بوی دریاچه به ریه‌م چسبید.
به دریاچه دوباره نگاه کردم و متوجه تکون‌های دست ساحل از درون قایق قومانند سفیدرنگ شدم.
اصلاً جوابی برای حرف‌های مهرپورنداشتم، در واقع شاید هم دلم نمی‌خواست جوابی بدم.
کنار اومدن با یه‌سری حرف‌ها در مرام من بود.
گذشتن از یه‌سری حرف‌ها که خودِخودِ کار روزمره‌م بود.
این مرد که دوقورت‌ونیم تجارب 32سالگی‌ش رو به رخ می‌کشید، چیز مهمی نبود. اون هم مثل بقیه، حرف می‌زنه، فردا یادش میره و پس‌فردا گم‌وگور میشه.
همه‌مون اومدیم که بریم، فقط این وسط زندگی کردن همه فرق می‌کنه.
مثل من که توی این دریاچه با فضای سبز اطراف به حرف‌های مهرپور فکر می‌کنم.
یکی هم مثل مهرپور که انگار دوست داره یه‌سری چیزها رو بدونه؛ اما دونستن اون من رو به خودم برنمی‌گردونه و برگشت به خودم جز فراموش شده‌هاست.
– اگه به کمک بنده نیاز داشتید، خوش‌حال میشم کمکتون کنم.
اَد اون باید کمکم کنه؟

و اَد اون امروز با این دریاچه‌ی زیبا این حرف‌ها رو باید می‌زد؟
و اومدنش با ما چه صیغه‌ای بود؟
نفس گرفته و بازدمم بوی خوبی میده.

– ممنون! من ترجیح میدم خودم مشکلاتم رو حل کنم.
و کمی سُکان تجاربش کج میشه و نگاهش تا روی چشمام سنگین و پرنفوذ میشه.
– گاهی اوقات من هم زورم به بعضی از مشکلاتم نمی‌رسه. اعتمادبه‌نفس کاذبی دارید.
و زد تمام معادلاتم رو بهم ریخت و این مرد خدای ضایع کردن بود.
اعتمادبه‌نفس کاذب برای دیگران بود، نه من که درجا می‌زدم.
اخم کم‌رنگی کرد و ادامه داد:
– همون‌جور که شما منو خودپسند می‌دونید. منم شما رو یه فردی می‌دونم که اعتمادبه‌نفس کاذب داره.
چشمام از حد معمول گردتر شد.
– من؟
و جوابی نگرفته، با همون ژست مردونه عقب‌گرد کرد.
و دهن من باز موند که اون از کجا می‌دونست اون رو این‌جور می‌بینم؟
به قدم‌های کوتاهی که برمی‌داشت خیره شدم.
و جواب حرف من هوای خنکی شد که از زیر و روی شالم بین موهام سوسو زد.
و انگار مغازه لازم بود که جواب من به مغازه رفتن او ختم شد؟
قبل ورود به مغازه نگاهم کرد و من چیز زیادی از خوندن نگاه‌ها دستگیرم نمی‌شد. درواقع هیچ چیزی دستگیرم نمی‌شد.
و در وهله‌ی اول اون یه خاصیت مغناطیسی داشت و شاید چشماش پایان یه آرامش شده بود.
همیشه سعی کردم خودم فکر خودم باشم، اون که چیزی نمی‌دونست!
یه سری آدم‌ها یهو میان و خیلی یهویی هم می‌خوان کمکت کنن.
نمیشه به این یه سری‌ها اعتماد کرد و من تا ته خودخواهی از اون خوشم نمیاد.
شاید چون زیادی برای همه عزیز بود...
شاید چون من زیادی حسودیم می‌شد...
و خیلی شایدهای دیگه که الان مهم نیست. مهرپور با تمام قدوقواره‌ش جز اُلویت‌های زندگی من نبود.
لیوان کاغذی رو مچاله کردم و رد نگاهم بین انبوه آدم‌ها، روی فضای سبز نشست.
هوای خوب و این فضا عجیب حال آدم رو خوب می‌کرد.
صدای بازی بچه‌ها و جیغ‌هاشون بهم می‌فهموند هنوز زنده‌م!
و زنده بودن در عین سلامت بودن، خودش نعمتی محسوب میشه.

عمیق نفس کشیدم و آسمون امروز آبی ملایم بود.
ساختمون خونه‌ها کمی اون‌طرف‌تر با ارتفاع‌های بلند زیبایی خاصی به اطراف داده بود.
آستین‌های مانتوی قهوه‌ای ریونم رو پایین کشیدم و سر دکمه‌هاش رو بستم و قدم‌هام به سمت انتهای دریاچه کشیده شد.
یه‌ساعت بعد روی صندلی‌های زردرنگ دور میز چوبی نشستیم.
با خنده بستنی خوردیم و رنگ‌های بستنی رو دوست داشتم.
فکر کردم اگه ساحل دانشگاه دولتی قبول نشه، باید چی‌کار کنم؟
اصلاً توانایی خرج‌ومخارج دانشگاه هنر اون هم از نوع آزادش رو نداشتم.
درسته دیه‌ی تصادف سامان توی حساب بهناز بود؛ ولی من هرگز به خودم اجازه نمی‌دادم حتی یه هزاری از اون دیه که متعلق به امیرحسینه کم بشه.
قاشق پلاستیکی شفاف رو داخل بستنی میوه‌ای فروبردم.
به صدای خوش‌حال آدم‌هایی که می‌خندیدند گوش می‌دادم و مژگان آدم رو با اون آهنگ‌های خزِش مجبور به کوبیدن سر به دیوار می‌کرد.

دادوفریاد خواننده یه‌لحظه هم قطع نمی‌شد، روی اعصاب بود.
هربار هم که وُلوم رو پایین می‌آوردم، چپ‌چپ نگاهم می‌کرد.
ایمان عین خیالش نیست و مهرپور میز سمت چپمون رو اشغال کرده.
مهرنوش از آهنگ‌های جیغ‌دار مژگان تعریف می‌کنه و ساحل مشغول خوردن بستنی کاکائوییشه.
ساحل بستنی کاکائوییش رو سمتم می‌فرسته.
– آبجی من جا ندارم.
لبخندی زدم.
– عزیزدلم بهت گفتم کمتر بگیر.
چیزی نگفت و سر به گوش مهرنوش رسوند و حرفی زد.
مژگان نگاهم کرد و من صورتم جمع شد.
– چندش بستنی ریخته روی چونه‌ت...
گوشه‌ی شال خوش‌رنگ بنفشش رو به چونه‌ش رسوند و در بدترین حالت ممکن بستنی رو پاک کرد:
– خوبه؟

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و اون ظرف پلاستیکی بستنیش رو روی سینی زرد گذاشت و انگشت‌هاش رو با شالش پاک کرد.

همیشه به بهترین حالت ممکن، کثیف بودنش رو به رخ می‌کشید.

سرش رو نزدیکم کرد.

– پسر پشت سریم همش پیس‌پیس می‌کنه.

از بالای شونه‌ی مژگان به پسر نگاه کردم و چهره‌م توی هم رفت.

– خیلی زشته.

دسته‌ای از موهاش رو بیرون از شال انداخت.

– خیلی زشته؟

لب پایینم رو به دندون گرفتم:

– داغون...

شونه بالا انداخت و هوفی کشید.

– می‌بینی تو رو خدا؟ جای باکلاس هم بخت ما باز نمیشه.

سر تکون دادم:

– یکی بخت تو باز میشه یکی هم بختک!

ضربه‌ای به شونه‌م زد و صندلی زردرنگ رو عقب کشید.

صندلی خودم رو کنار کشیدم و کوله‌م رو از تکیه‌گاه صندلی برداشتم.

نگاهی به مهرپور و ایمان انداختم و سمت صندوق حرکت کردم.

از بین میزها گذشتم و جلوی مردی که پشت ویترین بستنی‌ها بود رسیدم.

لبخندی زدم و بعد سلام ادامه دادم:

– ببخشید قیمت کل بستنی‌ها روی فیش نخورده.

فیش رو سمت مرد که لباس سفید مخصوص به تن داشت گرفتم.

فیش رو از دستم گرفت و نگاه کوتاهی به کاغذ انداخت.

– چندلحظه صبرکنید.

کوله‌م رو جلو کشیدم و زیپ جلو رو باز کردم و کیف‌پولم رو بیرون کشیدم.

زیپ کیف‌پول ساده‌ی دخترانه‌م رو باز کردم که دستی روی دستم نشست.

با تعجب سرم رو بالا آوردم و تنها دو ابروی گره شده دیدم.

اخم غلیظی داشت و نگاهش از کیف‌پولم به چشمام رسید:
– واقعاً از این کارتون خیلی بدم اومد.
آب دهنم رو قورت دادم و اون عصبی دستم رو که برای باز کردن ادامه‌ی زیپ می‌رفت رو پس زد.
مرد فیش جدیدی آورد و اون کیف‌پول مردونه‌ی مشکی‌ای به رخ کشید.
انگار با کُلنگ زدن توی سرم و همون‌جا میخ‌کوب موندم.
دستم روی کیف‌پولم جامونده بود و با دندون به جون لب‌هام افتاده بودم.
عقب‌گرد که کرد جرئت نگاه کردن بهش رو نداشتم.
نگاهم زیر چشمی از پس خُروش چشماش گذشت.
بی‌نگاه به من، سمت درب خروج راه افتاد و زیر لب گفت:
– بفرمایید خانم!
بی‌چون‌وچرا با دهنی که قفل بهش کوبیده شده بود کنارش قدم برداشتم.
قدم برمی‌داشتم و یه‌سری حرف ردیف می‌کردم.
شاید یه ترس همین گوشه‌وکنار لونه کرده بود.
به مسخره‌ترین حالت ممکن از سکوت اون عصبی می‌شدم.
صدای قدم‌های مختلف به گوشم می‌رسید.
سرم پایین بود و موزاییک‌های کف زمین رو می‌شمردم.
– من یه‌بار برای اولین بار، با شما بیرون اومدم و به ایمان گفتم مهمون من باشید! متوجه‌اید؟ واقعاً متأسفم که همچین کاری کردید.
و من رنگ دل‌خوری و ناراحتی رو میون تک‌تک کلماتش حس کردم.
چیزی برای گفتن نداشتم. مگه می‌دونستم؟ خب نگفته بودن.
حالا هرچی هم که باشه قراری بین من و اون نبود!
من برای سرگرمی خواهرم تفریح کوچیکی چیدم و او ما رو مهمون کرد؟
خودش کم اضافی بود، حالا هم با این قیافه و با این لحن می‌خواست چی رو دقیقاً به من بفهمونه؟
جوابی به حرفش ندادم و ترجیح این بود که بی‌خیال کش دادن یه بحث بشم.
بچه‌ها جلوتر از ما به‌خط، سمت انتهای دریاچه راه افتادند.
ایمان سلفی می‌گرفت و شکلک‌های خنده‌داری درمی‌آورد.
بچه‌ها یکی‌یکی کلاه مخصوص ایمان رو روی سرشون می‌ذاشتند.

با ژست‌های مختلفی عکس می‌گرفتند.
بی‌شعوری بود؛ ولی من از سکوت مسخره‌ی اون راضی نبودم.
شاید به‌خاطر این که متوجه دل‌خوری اون شدم و شاید هم خودم الکی دارم یه چیزی رو بزرگ می‌کنم.
با بی‌تفاوتی از پشت عینک طِبیش به اطراف نگاه می‌کرد و دست‌های تو جیب فرورفته‌ش ابهت خاصی بهش می‌داد..
اصلاً نمی‌دونستم چی بگم تا رفع دل‌خوری کنم.
شاید توهمی شدم که فکر می‌کنم ناراحتی‌ای وجود داره.
دست‌هام رو توی جیب مانتوی قهوه‌ایم بردم و با نگاهی، شبیه اون به راهم ادامه دادم.
دنبال سرنخی از یه حرفی بودم تا سر صبحت رو باز کنم.

اصلاً از این تقلّای لعنتی راضی نبودم؛ ولی من کلاً تا می‌فهمم یکی از دستم ناراحته عذاب‌وجدان مسخره‌ای می‌گیرم.
دستم رو به لب‌هام رسوندم و با مکث گفتم:
– میشه چنددقیقه روی اون نیمکت بشینیم؟
نگاهم کرد، یه نگاه مثل نگاه‌های دیگه. هیچی درونش نبود.
با مکث سمت نیمکت‌ها قدم برداشت.
نگاهی به بچه‌ها که روی تخته‌سنگی عکس دسته‌جمعی می‌انداختن، کردم.
کنار مهرپوری که با ژستِ پا روی پای دیگه‌ش و دست‌های تو سیـ*ـنه جمع شده، به روبه‌رو خیره بود نشستم.
کمی این‌پااون‌پاکردن باعث استرس بی‌دلیلی شده بود.
نفس عمیقم با حرفم از دهنم خارج شد:
– امم آقای مهرپور باور کنید من اصلاً قصد توهین نداشتم. من اصلاً نمی‌دونستم که قراره مهمون شما باشیم.
دستش رو پشت من روی تکیه‌گاه نیمکت گذاشت و کمی سمتم متمایل شد.
– من و ایمان برگ چغندر نبودیم خانوم. اگه من نمی‌اومدم ایمان احتمالاً می‌اومد! نمی‌اومد؟
لب گزیدم و سعی کردم اصلاً به اخم‌های درهمش توجه نکنم.
دستم رو به دکمه‌ی سرآستین مانتوم رسوندم و باهاش درگیر شدم.
سرم و پایین انداختم:
– من ازتون عذر می‌خوام.

جوابی بهم نداد و خاک بر سر بی‌شعورش که هیچی بارش نیست.
سرم کمی که بالا اومد متوجه خیـ*ـرگی نگاهش روی خودم شدم.
– آقای مهرپور؟
بدون اینکه نگاهش رو از من برداره بلند شد.
– بهتره بریم پیش بچه‌ها؛ از ما دور شدند.
با تعجب ایستادم.
– چی شد؟
دستش به گوشه‌ی کوله‌م رسید و آهسته کشیدش.
– از این سمتِ من راه بیاید.
متعجب‌تر از کارش، سمت راستش قدم برداشتم و نگاه از کفش‌های سرمه‌ایش گرفتم.
– خوبید؟
– بله!
– پس...
حرفم رو بُرید:
– چیزی نشده.
عینکش رو توی جیب کتش گذاشت و کمی یقه‌ی کتش رو بالاتر کشید.
با تعجب نگاهش کردم و در آخر شونه بالا انداختم.
هوفی کشیدم و کلافه دست‌به‌سیـ*ـنه شدم. کم‌کم نزدیک بچه‌ها شدیم.
ساحل سمتمون دویید.
– آبجی بیا عکس بگیریم. آقامهرپور افتخار یه عکس می‌دید؟
خنده‌م گرفته بود. انگار پیشنهاد رقـ*ـص میده. این دختر عجب زبونی داشت.
چشمای کهربایی‌رنگش برق می‌زد و لبخندش برای من دل‌نشین بود.
ایمان چشمکی زد و به میله‌های حصارکشی شده‌ی دور دریاچه اشاره زد.
– برید اونجا.
به میله‌های فلزی تکیه زدیم.
مهرپور دستش رو از پشت من و ساحل رد کرد و روی میله گذاشت.
بی‌حوصله دست به کمر ساحل رسوندم و اون سر روی شونه‌م گذاشت.

ایمان نیشش رو باز کرد:
– ساحل عکس رو خراب کردی. اصلاً به این دوتا نمیای.
ساحل نق زد:
– تو هم همش از من ایراد بگیر.
دستی روی موهای ساحل کشیدم:
– آبجیم به این خوشگلی. قربونش بشم!
ایمان سری تکون داد.
– قضیه‌ی همون سوسکه‌ست؛ قربون دست‌وپای بلوریت برم مادر.
خندیدم و اخم بامزه‌ای بهش کردم.
فلش گوشی ایمان توی چشمم خورد و مهرپور جاش رو با مژگان و مهرنوش عوض کرد. مژگان کنارم ایستاد.
خوب متوجه شاخ‌های گذاشته بالای سرم شدم و لبخند دندان‌نمایی زدم.
گوشی دست ساحل افتاد و ایمان دست دور کمرم انداخت.
– به‌به! ایشالا عکس عروسیمون.
مژگان خندید.
– عمراً من سارا رو به توی بِلاقَبا بدم.
ایمان زبونش رو بیرون آورد.
– یه کلمه از مادر عروس...
ساحل عکس دیگه‌ای گرفت و یهو از دهن مژگان دررفت:
– آقای مهرپور یه‌دونه دونفره با سارا بندازید!
متعجب نگاهش کردم.
مهرنوش با صدای بلند خندید و ساحل سرش رو به دیوار سنگی کوبید.
ایمان ضربه‌ای به کمر مژگان زد.
– می‌خوای تو با آژمان دونفره بندازی؟ سارا نیاز به همچین عکسی نداره.
مهرپور تنها نگاه بی‌تفاوتی به جدال مژگان و ایمان می‌انداخت.
انگار اصلاً چیزی براش مهم نبود. مهرنوش دست ساحل رو کشید.
چرخید و به من گفت:
– میشه من و ساحل دونفری این سمتا بچرخیم؟زود میایم ساراجون...

سری تکون دادم.

– فقط گوشیاتون رو روی سایلنت نذارید.

مهرنوش لبخندی زد.

– چشم.

ایمان با مژگان درگیر بود، همش عکس‌های سلفی مژگان رو خراب می‌کرد.

مژگان دوباری چندتا لگد نثار ایمان کرد.

روی یکی از تخته‌سنگ‌ها نشستم. به مهرپوری که به دود سیگارش خیره بود، چشم دوختم.

دهن‌کجی کردم. انگار تو سیگار کشیدن مهارت داشت. خیرسرش ما رو فضای به این خوبی آورده و خودش سیگار دود می‌کنه!

مردم دیوونه شدن یا من دیوونه می‌بینمشون؟

مژگان جیغ‌جیغ می‌کرد و ایمان بی‌خیال اعصاب‌خُردیش نمی‌شد.

نگاه مردم گاهی روی اون دوتا فوکوس می‌کرد و اون دو خرس گنده کَکِشون هم نمی‌گزید.

کلاً مدل ایمان همین بود، حرف مردم براش پشیزی ارزش نداشت.

مژگان هم که به بی‌خیالی گفته زکی!

روی یکی از نیمکت‌های کنار سنگ بزرگی نشسته بودم.

تا چشم کار می‌کرد آدم بود و آدم. روز هرچی بیشتر به‌سمت عصر می‌رفت، شلوغ‌تر می‌شد.

خم شدم و با بند کتونی‌های آدیداسم وَر رفتم که حضور کسی رو کنارم حس کردم و کمرم آهسته بالا اومد.

با اخم به پسری که بِروبِر نگاهم می‌کرد، نگاه کردم.

دستم رو به کوله‌م رسوند و روی شونه‌م انداختم، بلند شدم که با پرویی تمام گفت:

– کجا خانومی؟ بادیگاردت که نیست، بیا یه‌کم حرف بزنیم.

متعجب نگاهش کردم و خواستم بپرسم: «بادیگارد من کیه؟»

ترجیح دادم جوابی به این پسره‌ی پررو و خوش‌قیافه ندم.

فکر کردم به اینکه من نه تیپ خیلی شیک زدم و نه آرایش خیره‌کننده‌ای کردم. پس چرا این میل به صحبت با من داره؟

جای مژگان خالی بود تا ببینه داره بخت من یکی باز میشه.

چشم‌چشم کردم و متوجه ایمان و مژگان شدم. توی صف قایق‌سواری ایستاده بودند و هرهر می‌خندیدند.

نمی‌شد بهشون برسم تا اون موقع احتمالاً سوار شدن. اصلاً راهی نبود که پیششون برم.

کوله‌م رو روی شونه‌م فیکس کردم و راه افتادم.
از گوشه‌ی چشم به پسر نگاهی انداختم و دیدم هنوز بی‌خیال نگاه کردن به من نشده. سعی می‌کردم به صدای قدم‌های پسری که پشت سرم برمی‌داشت توجه نکنم.
از کنار هرکی رد می‌شدیم حس می‌کردم یه‌جوری نگاهمون می‌کنه.
همیشه همین بودم، توهمی می‌شدم وقتی از چیزی راضی نبودم.
دست‌هام از شدت استرس و وجود پسره، یخ کرده بود و سرانگشت‌هام گز گز می‌کرد.
این هم یکی از مسخره‌ترین حالات من! چیه من درست بود؟
دست‌های سردم رو توی جیبم بردم که صداش از کنار گوش چپم گذشت.
– بیا دستای من رو بگیر، گرم گرمه!
متعجب شدم از این همه پرروگری!
من خیلی وقته که راهِ رفت‌وآمدم خونه و نشریه شده.
مزاحم آن‌چنانی ندارم تا از بِه‌روز شدن جدید پسرها و بی‌حیاییشون باخبر باشم. دلم نمی‌خواست جوابی بهش بدم و فقط به‌سمت دیگه‌ای نگاه می‌کردم.
– ببین خانمی من فقط ازت خوشم اومده، از سادگی تیپت و قیافه‌ت.
آره! نکنه فکر کردی آفتاب‌ومهتاب ندیده هم هستم، بیام عروس ننه‌ت بشم!
هوفی کشیدم و دنباله‌ی شالم رو روی شونه‌م انداختم و اهمیتی به حرف‌های صدمن یه‌غازش ندادم، پسره‌ی پررو!
انگار راه طولانی شده بود و حرف‌های پسرک بسیار.
سر درون یقه فروبرده بودم و زیر چشمی به اون نقطه نگاه می‌کردم.
با خلوت خودش بد مشغول بود. همون ژست سیگار به دست و دودهایی که من نمی‌دیدمشون. آرنج‌هاش روی میله‌ی فلزی تا خورده بود و به جایی نگاه می‌کرد. این مرد خدای ژسته.
انگار کلاً همه‌ی رفتارهاش توی ژسته و آداب خاصی داره.
پوفی کشیدم و به قدم‌هام نگاه کردم که صدای نحس پسرک اومد:
– ای بابا این‌همه ناز رو کجا قایم کردی چشم‌سیاه.
عجب! پسرها تیکه‌هاشون به‌روزرسانی شده.
اگه حالا شَرِش کم شد! مزاحم هم مزاحم‌های قدیم! قدم‌هام رو تندتر کردم و بند کوله‌م رو بین مشت‌هام جا دادم.
اصلاً برام مهم نبود چندتا آدم دارن نگاهمون می‌کنن و برداشت‌های بدی از این موضوع دارن. درواقع من کاری نکردم که خجالت بکشم.

نزدیک‌تر که می‌شدم، نفس‌هام آسوده‌تر می‌شد.
سرم که بالا اومد، مماس با حرف اون شد.
– کارِت با این خانوم چیه؟ خجالت نکشیدی از اون سمت دنبال ما راه افتادی؟
متعجب نگاهش کردم. با یه‌قدم کوتاه خودم رو به مهرپور رسوندم.
تقریباً پشت شونه‌هاش سنگر گرفته بودم، انگار پسره می‌خواد منو نوش‌جان کنه.
از بالای شونه‌ی مهرپور به پسرک نگاه کردم. موهای یه‌دست قهوه‌ای نیمه‌بلند که درست هم‌رنگ چشماش بودن.
با حرص دست به لب‌هاش رسوند و با انگشت شَست گوشه‌ی لبش رو خاروند.
– چی‌کاره‌ی خانومی؟ من دلم بخواد به هرکسی نگاه می‌کنم؛ فهمیدی؟
ابروهام از فرط تعجب بالا رفتند. کمی تکون خوردم تا با حرفی این بحث رو خاتمه بدم که مهرپور گفت:
– حوصله‌ی جنگ‌ودعوا ندارم. پس شَرِت رو کم کنی خیلی بهتره...
سرم رو کمی بالا بردم و روی نوک پاهام ایستادم:
– بریم! بی‌خیال، توروخدا دعوا راه نندازید.
نگاهش پِی چشمام اومد و من در مظلوم‌ترین حالت ممکن خودم رو عقب کشیدم. به‌درک که عصبانیه و دلش می‌خواد فحشی چیزی حواله‌م کنه.
از گوشه‌ی چشم به انتهای دریاچه نگاه کردم، صف سوار شدن قایق خالی شده بود و این یعنی مژگان و ایمان در دسترس نیستن.
هوفی کشیدم و مهرپور برگشت.
– نمی‌خواید راه بیفتید؟
سری تکون دادم و پشت کردم بهش تا راه بیفتم.
یه قدم برداشته بودم که کوله‌م محکم کشیده شد و همراهش خودم روی زمین افتادم. سرم محکم به سنگ‌های عضلعی کف زمین برخورد کرد.
درد خیلی سنگینی بین عصب‌های سرم پیچید. حس کردم کل سرم سوزن‌سوزن شد. توانایی باز کردن چشمام رو از دست دادم.
صداهای بلند به‌سختی به گوشم می‌رسید. حتی قدرتی توی بدنم نبود تا خودم رو جمع کنم. انگار از یه بلندی پرتم کردن و فلج شدم.
یه سمت بازوم به‌شدت درد می‌کرد، به‌قدری که متوجه اخم‌های خودم شدم. چشم روی هم فشردم و دستی زیر سرم نشست.

متوجه چکه کردن چیزی روی شالم شدم؛ ولی انگار حس باز کردن چشمام رو از دست داده بودم.
سایه کسی رو روی خودم حس کردم:
– خانوم رضایی؟ صدای من رو می‌شنوید؟
دستش به مچ دستم رسیده بود و سعی داشت من رو از جا بلند کنه.
– خانوم رضایی؟
دوست داشتم یکی سرم رو ماساژ بده تا یه قدرت ماورائی به‌دست بیارم و از دست هیاهوی اطراف خلاص بشم.
چشمام رو برای بار چندم روی هم فشردم و آهسته باز کردم.
شالم از سرم افتاده بود و کوله‌م دور از خودم جلوی پای خانمی بود.
سرم کمی چرخید و نگاهم به مهرپور افتاد، کمی تار می‌دیدمش.
با اخم کم‌رنگی خیره‌م بود و طپش‌های قلبش با این فاصله، کنار گوشم نبض گرفته بود.
یقه‌ی پیراهنش بهم خورده بود و چند دکمه از بالا، باز بودنشون نشون چی می‌تونست باشه؟
کمی تکون خوردم و اخم‌هام با پیچش دردِ خیلی عمیقی درون بازوم توی هم رفت. کمی بیشتر روم خم شد.
– خوبید؟
مچ دستش رو فشردم و دست دیگه‌م رو به سرم رسوندم.
– نمی‌تونم بلند شم...
نگاه به شالم کرد و دست خودم همراه با دست اون به شالم رسید. شالم رو روی سرم انداخت و با دو دستش شونه‌هام رو محکم گرفت.
دستم به بازوش رسید و خودم رو وصل شونه‌ش کردم.
وقتی ایستادم، کل فضا دور سرم چرخید و پاهام بی‌جون شد.
جون به پاهام رسوندم و بازوی مهرپور رو چنگ زدم و اون مچ دستم رو محکم‌تر گرفت.
– دستم رو ول نکنید.
چندبار چشمام رو بازوبسته کردم و با کف دستم سرم رو ماساژ دادم.
چشم که باز کردم، نگاهم به جمعیتی افتاد که با چشم‌های گرد شده براندازم می‌کردن. انتظار داشتن بمیرم؟!
سرم رو به چپ و راست چرخوندم و اون بین نگاهم به ساحل و مهرنوش افتاد که به سمتمون می‌دویدند.
شانس رو می‌بینی؟ گند بخوره به هرچی تفریح! مزاحم این‌قدر سیریش؟
آبروم جلوی مهرپور رفت. خاک بر سر دست‌وپا چلفتیم کنن.
ساحل دست دو طرف شونه‌م گذاشت.

– خوبی؟ چی شد؟

لبخندی زدم و بی‌حال دستم رو روی پیشونیم گذاشتم.

– چیزیم نیست، نگران نشو.

دستم توسط مهرپور کشیده و به نزدیک‌ترین نیمکت رسوندتم.

روی نیمکت نشستم و نگاهم از پس شلوغی آدم‌ها به کوله‌م که هنوز اون وسط بود، افتاد.

دستم رو به پهلوم رسوندم و آهسته ماساژ دادم.

– چی شد یهو؟

مهرپور کمی به جلو خم شد و یه‌زانو جلوم زانو زد.

– مطمئنید خوبید؟ دیدتون تار نیست؟ سردرد شدید ندارید؟

به عینک طبیش که روی چشماش رو پوشونده بود، نگاه کردم.

– نه خوبم، نگران نباشید.

دستی به ته‌ریشش کشید.

– اگه حس کردید حالتون بده، سریع بگید تا دکتر بریم. بد روی زمین افتادید.

دستم رو روی زانوهام گذاشتم.

– نه خوبم، فقط واسه چنددقیقه توانایی ایستادن نداشتم.

هوفی کشید و تنها به تکون‌دادن سرش اکتفا کرد. بی‌حرف از ما فاصله گرفت و نمی‌دونم کجا رفت.

دلم می‌خواست سرم رو به دیوار بکوبم. از سمتی خودم رو سرزنش می‌کردم و از سمتی تقصیر من نبود، خودنمایی نکردم.

مهرنوش کنارم نشست.

– ساراجون چی شد؟ آقای مهرپور خیلی عصبانیه انگار...

ساحل دستش رو روی شونه‌م گذاشت و آهسته ماساژ داد.

– پس اون دوتا نَره‌غول کجا رفتند؟

اخمی کردم و از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد.

– ساحل درمورد بزرگترت این‌جوری حرف نزن!

صورتش جمع شد.

– حالا چی شده بود؟

پوفی کشیدم و به کوله‌م نگاه کردم.

– بابا یه پسره مزاحم شد. بعد یهو از پشت کوله‌م رو کشید. مهرنوش‌جان بی‌زحمت کوله‌م رو از اون وسط جمع کن.
سری تکون داد و از جا بلند شد.
ساحل روی نیمکت از پشت رو به جلو خم شد.
– کنار لب آقای مهرپور خون اومده. نگاه کن روی شال تو هم ریخته.
با تعجب به شالم نگاه کردم. قطره‌ی قرمزی که روی تاخوردگی شالم افتاده بود نه زیاد بزرگ بود، نه کوچیک.
ای خدا! الهی مزاحمه سَقِش سیاه شه که آبرو برام نذاشته.
کاش قدرت این رو داشتم که یه نروماده نصیبش کنم.
تیک عصبی گرفته بودم و پای چپم خیلی غیرعادی روی زمین ضرب گرفته می‌شد.
نفسی عمیق کشیدم و دست به دسته‌ی نیمکت رسوندم و ایستادم.
مهرنوش کوله‌م رو دستم داد و لبخندی بهش زدم.
ساحل کیفش رو از روی نیمکت برداشت:
– الآن خوبی آبجی؟ من با مهرنوش میرم یه بطری آب بگیرم. بیا بریم تو رو پیش مهرپور بذاریم.
خنده‌ای کردم و دست ساحل رو توی هوا پس‌زدم.
– خوبم، خودم میرم. زود بیاید.
سری تکون داد و دست مهرنوش رو گرفت و رفت.
کوله‌م رو روی دوشم میزون کردم و چشم چرخوندم تا بلکه پیداش کنم.
هوا رفته‌رفته به غروب نزدیک می‌شد و موج ازدحام مردم بیشتر از قبل می‌شد.
مونده بودم دقیقاً از کجای این اتفاق شروع کنم؟
کلاً با اون رودربایسی داشتم. نمی‌دونم رودربایسی همون احترام گذاشتن بود؟
دست داخل جیبم بردم و به بچه‌هایی که دور هم جمع شده بودند و بازی می‌کردند نگاه کوتاهی انداختم.
از کنار دو زوج رد شدم و بالاخره اون رو دیدم. کلاً انگار عادت داشت گوشه‌ترین نقطه‌ای که دید نداره رو انتخاب کنه و خلوتی به هم بزنه.
شونه بالا انداختم و از بین درخت‌ها گذشتم و به چشمی پسر کافه‌چی اهمیت چندانی ندادم. همین الان چوب این مزاحمت رو خوردم.
کلافه شده بودم. انگار یکی با خودم یکی به دو می‌کرد، یکی سرزنش و یکی رُفو می‌کرد.
نزدیک‌تر که شدم استرس بیشتر شد.
شده یه امتحان مهم داشته باشی و شبش خوابت نبره؟ دقیقاً چنین حالتی داشتم، انگار یه امتحان مهم پیش‌روم بود.

همیشه توی حرف زدن مشکل داشتم. کم نزدیک می‌شدم، کم‌حرف می‌زدم.
به یه‌قدمیش که رسیدم، طبعِ بدنم سوخت‌وسازش ول شده بود، گرم‌وسرد می‌شدم.
یه نفس عمیق، از همون‌ها که مختص خودِخودِ روانشناس‌هاست، کشیدم و بی‌نگاه به حالت نشسته و توی فکر اون گفتم:
– من واقعاً معذرت می‌خوام آقای مهرپور...
پای چپش از پای راست پایین اومد و سر من به‌طور خودکار بالا اومد.
چشمام به اخم‌های درهمش افتاد و همون موقع توپ پسربچه‌ای به کنار پای مهرپور چسبید.
پسربچه بین هردوی ما ایستاد و مهرپور با لبخندی اون توپ هندونه‌ای شکل رو دست پسرک داد.
نگاهم از تمام اجزای صورت اون به گوشه‌ی لبش رسید. رد کوچکی نشونم می‌داد که من کاملاً اتفاقی گند زدم و گند زدن از این داغون‌تر؟
امروز هیچ چیز جور نبود، روی دنده‌ی نافرم افتاده بود.
از این شیب‌های تند هست، از اون مدل بود. قشنگ بدشانسی داشت می‌گفت: «عزیزم من هستم، تو چطوری؟»
با خودم درگیر بودم که گفت:
– هیچ‌وقت از اینکه با خانومی بیرون بیام خوشم نمی‌اومد؛ چون از همین چیزا بدم میاد؛ ولی پیش اومد دیگه...
سر من نباید تا تَه درون گردن تا بخوره؟ اون با کسی شوخی نداشت؛ رک حرفش رو می‌زد.
لب گزیدم.
– ببخشید، به‌خدا من اصلاً کاری نکردم.
درست شبیه به دختربچه‌های مظلوم شده بودم. نمی‌فهمیدم از دست خودم ناراحتم یا از دست حرف مهرپور که بی‌پرده حرفش رو زد.
البته حق داره! مسبب زخم گوشه‌ی لبش مگه من نیستم؟
مسبب خراب شدن تفریحش چی؟ شاید هم مسبب بیرون اومدنش با چند خانم!
کمی تکون خورد و از سکو بلند شد.
– می‌دونم، خودم دیدمش که می‌پاییدتون. فقط حواسم پرت شد، فکر نمی‌کردم که دنبالتون راه بگیره.
یکی باید می‌اومد، چاک دهن من رو می‌بست، پیچ‌ومهره‌ش باز شده بود.
انگار ذوق‌مرگ شدم که من رو مسبب نمی‌دونست.
لب گزیدم و به دیوار سنگی کنار سکو تکیه زدم.
– اهوم.

سرش سمتم چرخید و لبخندش عین نون تنوری به من خوددرگیر چسبید.
شاید تَوهمی شده بودم؛ اما خب خوب بود که مقصر نبودم.
با انگشت اشاره زخم گوشه‌ی لبش رو لمس کرد.
– حالا هم اون‌جور بغض نکنید. چیزی نشده که. اولین بارمه کتک کاری کردم! البته زیادی شدید و جانانه نبود.
داشتم فکر می‌کردم به اینکه گفته بودم دو چاله‌چوله‌ی زیبا داشت؟
خاک بر سرش که از اون دوتا فرورفتگی استفاده نمی‌کرد.
اصلاً این صدا به درد خوانندگی می‌خوره. از این خوانندگی‌های عربده‌کش نه، از مدل آهنگ «طعم شیرین خیال» که دال‌بند می‌خونه.
از این‌ها که یه ویولن وسط زده بشه، خود اغما رو حس می‌کنی.
نگاهم از انگشت به زخم که رسید شرمنده شدم.
– فردا متورم میشه.
دستش به چونه‌ش گیر اومد.
– اشکال نداره.
و کاش واقعاً اشکال نداشته باشه! کرم درونم هی وول می‌خوره و سرزنش می‌کنه. حالا مگه دوتا لبخند هم بغـ*ـل هر دوتا یکی حرفت بذاری کسی عاشقت میشه؟
کمی این‌پااون‌پا کردم:
این کتاب درسایت نگاه دانلود ساخته ومنتشر شده است.
www.negahdl.com

– نمی‌دونم چی بگم.
کمی خم شد و بعد ایستاد و من کمی بیشتر سمتش متمایل شدم.
دست به جیب لباسش رسوند و درحالی‌که موبایلش رو در می‌آورد گفت:
– نیاز نیست خودتون رو سرزنش کنید خانوم.
انگار یه‌کمی عذاب‌وجدان ول‌کنِ من شد. نفسی کشیدم و دستم رو روی سنگ دیوار کشیدم.
– جبران می‌کنم.
سرش بالا اومد و با حالت بامزه‌ای ابروش رو بالا انداخت:
– من که کاری نکردم. این به همون در که شما رمان من رو خوندید خانوم. دیگه هم بهش فکر نکنید، من خوبم.

یه نمونه مرد هم داریم که نگاه‌هاشون اذیتت می‌کنه، مثلا نگاه پرشیطنت اون که به من میگه داری زیادی به این بشر رو میدی.

این مرد یه نَمه خاص می‌زد، کم‌حرف ولی پر از حرف... یه‌جور ناجوری از اون دست آدم‌ها بود که دوست داری به نافشون لعنتی و لامصب ببندی.

لامصب ببین چه ابرویی بالا می‌اندازه!

لعنتی تریپ ژست باوقارش کلاً آدم رو خودبه‌خود درگیر می‌کنه.

زده به سرم که بهش فکر می‌کنم و فکر کردن بهش هیچ حس خاصی نداره جز اینکه این مرد خیلی پراحترامه.

***

یه‌ساعت بعد سر بلوار ماشین متوقف شد.

– حداقل تا سر کوچه می‌رسوندمتون.

ایمان دست مهرپور رو فشرد.

– نه بابا، راهی نیست. اینا هم سنگین شدن، یه‌کم قدم می‌زنن. کاش می‌اومدی خونه...

مهرپور عینک دودی رو از چشماش برداشت.

– ممنون، منتظر پیامت هستم.

مژگان خودش رو به در ماشین رسوند.

– دستتون درد نکنه. تو زحمت افتادید.

مهرپور نگاهش کرد.

– زحمتی نبود، لـ*ـذت بردم خانوم.

مهرنوش هم تشکری کرد و با ایمان خارج شد. ساحل لبخندی زد.

– ممنون آقای دکتر استاد ادبیات مهرپور! لطف کردید همراهمون اومدید.

مهرپور لبخند کم‌رنگی زد.

– برو دختر! کم زبون بریز.

ساحل تک‌خنده‌ای زد و با برداشتن کیفش از ماشین پیاده شد.

خودم رو جلو کشیدم.

– خوش‌حال شدم که با ما اومدید. من واقعاً بابت زخم لبتون متأسفم، مچکر...

درحالی‌که به نیم‌رخ اون نگاه می‌کردم دست به دستگیره‌ی در رسوندم.

نگاهم کرد و شمرده‌شمرده گفت:

– بهش فکر نکنید. درضمن من کاری نکردم خانوم، تنها دعوت ایمان رو برای همراهی قبول کردم و خیلی خوش گذشت، البته بدون درنظر گرفتن دعوا...

لب گزیدم و باز شرمنده شدم.

– ممنون، روزتون خوش.

سری تکون داد.

– همچنین.

و من آخرین نگاهم رو برای کشف رنگ چشمای تیره‌ش به چشماش انداختم و رنگینه‌ی چشم‌های اون یه‌کمی تعجب‌برانگیز بود.

حس می‌کردی مشکی هستن؛ ولی تا نور می‌خورد یه رنگ و لعاب خاص می‌انداخت.

از ماشین که پیاده شدم ایمان کوله‌م رو گرفت و کنار بقیه راه خونه رو پیش گرفتیم.

مژگان با ایمان حرف می‌زد و حواس من یه جایی، جا مونده بود.

یه جایی که فکرش هم اعصابم رو خرد می‌کرد.

به قول یکی حواسم روی هواست و این رفع میشه دیگه؟

به خونه که رسیدیم، ایمان شب رو کنارمون موند و مژگان هم چتر خونه‌مون شد تا مهمونیش به نحو احسنت تکمیل بشه.

ایمان کنارم ایستاد و ظرف رو از دستم گرفت.

– خب؟

ابرو بالا انداختم و اسکاچ رو روی بشقاب بعدی کشیدم.

– خب چی؟

دستمال دم دست رو برداشت و ظرف توی دستش رو خشک کرد:

– دلم برات تنگ شده بود.

خندیدم و کف‌های روی دستم رو روی دستش کشیدم.

– من رو که هر روز حداقل می‌بینی.

با انگشت سبابه‌ش کفِ رو دستش رو برداشت و روی موهام گذاشت.

– مگه نمیشه دلت تنگه آدمایی بشه که هر روز می‌بینیشون؟

چشم ریز کردم و حباب درست شده رو فوت کردم.

– اگه یکی رو همش ببینی جا واسه دل‌تنگی نمی‌مونه فدات شم.

شیر آب سرد رو باز کرد.

– دیروز توی گل‌فروشی یه دعوایی شد. دختره اومده بود گل بخره واسه کسی که دوسش داره. خیلی شیک دسته گل رو تزئین کردم. بیچاره داشت می‌رفت، یکی اومد داخل گل‌فروشی محکم خورد به دختره، کل دسته‌گل به فنا رفت. نزدیک بود گریه کنه.

خندیدم و دست‌هام رو آب کشیدم.

– حق داشت. براش درست کردی؟

شونه بالا انداخت.

– عاشق همون دسته‌گل اول شده بود. دوتا دیگه براش درست کردم نپسندید. از حرفم می‌خوام برسم به این که هیچی اولی نمیشه، حتی اگه بهترش باشه، خوش‌بوترش باشه.

قابلمه رو داخل آب‌چکون گذاشتم.

– دوباره یادش افتادی؟

قوری چای رو برداشت و سمتم چرخید.

– یه چند روز یادم رفته بودش.

هومی کشیدم و اون به لیوانی چای هل‌دار مهمونم کرد.

نقل به دست وارد حیاط شدیم و خدا می‌دونه چه روزایی توی این خونه شب رو رسوندیم به صبح، صبح رو رسوندیم به شب و کلی با ایمان توی این خونه خاطره ساختیم.

راست می‌گفت، هیچی اول نمیشه. یه‌مدت که داخل یه محل زندگی کنی، عادت می‌کنی و همش یاد می‌فته.

بلد نبودم ایمان رو درک کنم چون نه اولی‌ای داشتم و نه آخری.

به لبه‌ی پنجره تکیه زدیم و انجیر خشک دستش رو من داخل دهنم گذاشتم.

لیوانش رو به لبش رسوند.

– امشب رو دوست دارم.

– من همه‌ی شبایی که پیش تو هستم رو دوست دارم.

– منم.

– دلت تنگ شده؟

– یه نَمه.

– کاری می‌تونم کنم؟

– بودنت کافیه عزیزدلم.

و عزیزدل‌بودن یه‌سری آدم‌ها گوشت میشه و می‌چسبه به تنت.
دست‌به‌سیـ*ـنه شدم و مثل اون به ماه خیره شدم.
دست دور شونه‌م انداخت.
– سارا! یادت نره دوستِ داریم همه‌مون. این رو هرشب به خودت یادآوری کن.
لبخندی زدم.
– چشم.
– همیشه بی‌اشک باشه.

***
یه‌سری بلاها بلدن کِی به‌موقع سر برسند. بلاها هستن که بیفتن! اون شاعری که گفت: «تو آن بلای قشنگی که آمدی به سرم»
یادش رفت همه‌ی بلاها قشنگ نیست. اصلاً بلای قشنگ اگه وجود داشت که همه خوش‌حال بودن، لااقل بین تک‌وتای زندگی یه نمه می‌خندیدن.
یه صدایی توی گوشم هی دور می‌شد، هی نزدیک.
صدای دایی به گوشم دیگه نرسید و سُر خوردن گوشی از دستم ضرب‌آهنگ بدی کف اتاق ایجاد کرد.
صدای برخورد موبایلم به میز و افتادنش به گوش مژگان رسید.
هول‌زده برگشت و چشمای من قدم‌های اون رو دنبال کرد.
همین گوشه‌کنار انگار خودم جا موندم و روح از تنم پرید.
همین کنار میزی که دستم گیر لبه‌ش شد و زمین افتادم.
بلاها هستن که بیفتن؛ حتی اگه پیش‌گیری کنی.
همین زندگی لامصب با همین بلاها قد کشیده. پشتمون به چی گرمه؟
دست‌های مژگان دو طرف شونه‌هام رو گرفت.
– سارا؟ سارا چی شده؟
روحم تکون می‌خورد، جسمم به میز ضربه می‌زد.
نفس‌هام به انگشت‌هام می‌رسید و کی می‌فهمه عمق بدبختی یه آدم رو؟
به هرکی از بدبختی‌هات بگی، بدترش رو بهت میگه.

یه‌سری جاها نمیشه خدا رو شکر کرد. بگم خدا رو شکر که این اتفاق افتاد؟ جای شکر داره که بدترش نیفتاد؟ از این بدتر؟

مسیر دست مژگان به گوشی موبایلم رسید و روی کفش‌های پاشنه‌بلندش که ایستاد، سوی چشمای من به کف زمین سوق پیدا کرد.

لب‌هام می‌رفت تا بلرزه، مقاومت تا کِی؟ بدبختی تا کِی؟

مرگ در چندقدمی ایستاده، مرگ مگه فقط خوابیدن توی قبر چنددرچنده؟ مرگ می‌تونه یه خبر باشه درحد دو کلمه؛ ولی آتیش بزنه‌ها...

دست‌هام رو از روی سر زانوهام برداشتم و بی‌مقدمه زیر گریه زدم.

دیدی وسط هفته که نه پنج‌شنبه و غروبه، دلت یه‌جور ناجوری می‌گیره؟

دیدی وسط یه‌مشت آدم توی بازار می‌چرخی؛ ولی دلت گرفته؟

من دلم نگرفته، فقط خروارها حرف پشت گریه‌هام خوابیده که نه ایمان می‌تونه حلال مشکلاتم بشه نه خود خدا.

اگه خدا می‌خواست کاری کنه که جلوی این بدبختی رو می‌گرفت!

مژگان با اون کفش‌های پاشنه‌بلندش تق‌تق این سمت اون سمت می‌رفت، افکار من رو هم با خودش می‌برد و می‌آورد.

گوشی موبایل درب‌وداغونم تقریباً روی میز پرت شد. نگاه منم تا اوج گرفتن و فرود موبایل دنبال شد.

نزدیکم رسید و لب گزید. گوشه‌ی شال تزئینی دور گردنش به گونه‌هام رسید.

با دست آزادش دستم رو گرفت.

– هیش عزیزم، آروم باش.

جمله‌ی «آروم باش» تک‌وتنها معنی خاصی نداره.

اینکه یکی این‌جوری با بغض اشک‌هات رو پاک کنه، بیشتر درد داره.

گوشه‌ی شالش غرق نم اشک‌هام شده بود و اَد همین امروز توی این ساعت باید یه بلای...

دست‌هام یخ کرده بودن و سرم به میز چسبیده بود.

مژگان جلوی پام زانو می‌زنه.

– جان مژگان آروم باش. چیزی نشده که! برمی‌گرده سارا! من رو نگاه کن آجی.

چشمام بی‌میل به اون رسید و دست‌هاش گِرد صورتم نشست.

دست روی دست‌هاش گذاشتم و سرم میون دست‌هاش جمع شد.

اشک اومد نیومد نداره، راه که بگیره پشت بندش ورق تلخ خیلی چیزها تا می‌خوره و یادت میاره.
سرم درون سیـ*ـنه‌ی مژگان جاگیر شده بود و اشک‌هام با نبض‌های توی سرم مسابقه گذاشته بودن.
– گریه نکن سارا، حل میشه. یه‌جوری حلش می‌کنیم.
مگه مسئله‌ی ریاضی بود که با فرمول‌های مسخره‌ش حل بشه؟
مگه هندسه یا مثلثات بود که با حل کردن زاویه‌ی 45درجه و 75درجه مشکل حل بشه؟
مژگان مچ دو دستم رو گرفت و آهسته از جا بلندم کرد.
خلوتیِ امروز نشریه بی‌آبرویی این اشک‌ها رو مشخص می‌کرد.
انگار فهمیدن؛ امروز همه رفتن تا به افتتاحیه‌ی نمایشگاه کتاب برسن.
کوله‌م دست مژگان گیر بود و خودم، جسمم آویز این دختر زیادی دوست!
در اتاق رو بی‌هوا بست و پاهای من میل راه رفتن نداشت.
پله‌ها رو اگه مژگان من رو نگرفته بود، قِل می‌خوردم.
قل می‌خوردم و به‌درک که چیزیم می‌شد. من نمی‌خوام برم.
می‌خوام همین‌جا توی خلوتی این کتابخونه، کتاب بخونم.
می‌خوام فکر نکنم که توی شهرستان یه بلایی به بزرگی سونامی منتظرمه.
مژگان با دست چپش من رو گرفته بود و با دست راستش مشغول شماره گرفتن بود.
صداش از مرز گوش راستم می‌رسید.
– الو ایمان امشب برو پیش بهناز و ساحل. من و سارا باید بریم اراک! فعلاً نمی‌تونم حرف بزنم. حتماً شب برو پیش بچه‌ها فعلاً!
حتی اجازه‌ی صحبتی به اون‌ور خط نداد. یه‌نفس کلمه کنار هم ردیف کرد و من از میونش اوج این فاجعه‌ی لعنتی رو حس کردم.
اوج فاجعه، اوج اوج، دقیقاً زمان اوج‌گیری هواپیماست که یه تعلیق آهسته داره.
میترا رو دیدم که با سر پرسید: «چی شده؟»
پرسیدن نداشت، گفتن نداشت، دیدن داشت!
با ایماواشاره حالم رو پرسید و من مات نگاهش کردم. مژگان به تکون‌دادن سر بسنده کرد و دوست خوب رو باید گذاشت توی جیب و همه‌جا برد.
– خانوم بهداد؟ خانوم بهداد؟

مژگان ایستاد. بین در کتابخونه و بیرون ایستاده بودم. به آسفالت کف زمین کوچه نگاه می‌انداختم و جذابیت خاصی نمی‌دیدم.

مژگان در نیمه‌باز کتابخونه رو رها کرد:

– چیزی شده؟ سریع بگید من عجله دارم.

نمی‌تونستم حالت چهره‌ی اون رو ببینم و اهمیت خاصی نداشت که اون الان اینجاست!

– ایمان گفت...

مژگان میون حرف مهرپور پرید:

– ببخشید میشه ماشینتون رو به من قرض بدید؟

شوکه شدم از حرف مژگان و سرم اتوماتیک‌وار فاصله‌ی نگاه اون دو رو رصد کرد.

اون تنها نگاه می‌کرد و مژگان منتظر و پراسترس کوله و کیف روی دوشش رو جابه‌جا می‌کرد.

سرم چرخید و با انگشت سبابه‌م موهای پخش شده‌م رو عقب فرستادم.

باد نیمه‌ملایم می‌اومد و ذهن من ملایم نبود، داغون بود، خراب خراب بود.

نفهمیدم چی شد و چی گفتن که مهرپور سوئیچ دست مژگان داد و خودش سریع رفت.

تقریباً خودم رو به در سمت چپ چسبوندم و خیره‌ی بیرون شدم.

مژگان این بین به ساحل و بهناز زنگ زد و حرف‌های صدمن یه‌غاز تحویل هردوشون داد و بین صحبت‌هاش من رو صدا می‌زد.

بین خواب‌وبیداری دست‌وپا می‌زدم.

نمی‌شنیدم چی می‌گفت. یعنی کاش نمی‌شنیدم. کر بودن هم نعمتی بود.

مژگان هرچند لحظه یه‌بار نگاهم می‌کرد و شونه‌هام از دست ماساژدادن‌های بی‌تأثیر در حال ریزش بود.

در ماشین که باز شد، از گوشه‌ی چشم نگاهم بهش افتاد.

استارت ماشین که خورد، چشم‌های من بلاتکلیف به بسته‌شدن میل نشون داد.

– خانوم بهداد، تا شما یه بطری آب از دَکه بگیرید من ماشین رو از کوچه بیرون میارم. دوستتون خیلی شوکه شده.

شوکه نشدم، مات موندم. ظاهرم خیلی خوبه‌ها؛ ولی درونم... آخ روحم...

از دست روانشناس کاری برنمیاد، میاد؟ زندگی بلده چه‌جور باهات بسازه که چشم بخوری و اسپند دود کردن هر هفته به کارت نیاد!

– خانم رضایی؟

زحمتی به خودم ندادم و دستم دستگیره در رو بیشتر فشرد.

خودکشی کردن راحته؟ خودت رو می‌اندازی و تمام؟
ممکنه بمیرم؟ یا اینجا هم خدا می‌خواد میونه‌داری کنه؟
دوباره صدام زد و پرت شدم به همین گوشه‌ی ماشین نرم اون...
نمی‌خواستم دلش برام بسوزه. دلم هیچی نمی‌خواست.
وای من! وای من! اصلاً من چی از جون این دنیا می‌خواستم؟
دنیا دار مکافات هم باشه، دنیاست و ما مجبور به زندگی کردنیم.
خودکشی؟ به خودکشی هم فکر کردم؛ اما...
مژگان که سوار ماشین شد، دست‌های سردم به بطری شفاف آب معدنی کوه‌رنگ فشرده شد. یه قطره از آب معدنی به من کمک می‌کنه؟
یه جاهایی به کوچک‌ترین ریسمان هم چنگ می‌زنی، به هوا چنگ می‌زنی، به زمین چنگ می‌زنی، به آدم چنگ می‌زنی. آدم؟ نه آدم‌ها فکر خودشونن فقط... همین و بس.
دیدی وقتی کوچک‌تر هستی، یهو چشمت به عروسک می‌افته و یه‌هفته درگیرشی؟ یه‌هفته میشه دوهفته، اون‌قدر می‌گذره که دلت می‌خواد داشته باشیش؛ حتی اگه خراب باشه و...
حکم دل من هم همین بود، دلم سایه رو می‌خواست. صحیح و سالم؛ حتی اگه تف کنه توی صورتم و...
منِ احمق حاضرم اینکار رو بکنم؛ ولی سایه باشه. سایه رو با چشمام ببینم.
سایه رو سایه‌به‌سایه توی اتاق حس کنم. دیوونه شده بودم؟ آخ دیوونه...
دیوونه شدن به چی می‌ارزید؟ به اینکه کنار یکی دیگه باشه؟
آدم‌ها می‌تونن تو رو راحت بفروشن و من سر عشق فروخته شدم به قیمت تمام خواهرانه‌هایی که دید؛ ولی یادش رفت.
بازم خدایا انصافت رو شکر، خودت بگو چه غلطی کنم؟
هر پایه‌ی زندگیم روی آب لق می‌زد، مثل آجر لقی که زده بیرون و یه روز کل بُنیان وجودت رو داغون می‌کنه.
هوای داخل ماشین کم‌کم گرم شد و چشمای من بی‌حسی رو بغـ*ـل کرد.
یک در میون نفس کشیدم و دل من خیلی چیزها می‌خواد که زورم نمی‌رسه داشته باشم. خیلی‌ها زورشون نمی‌رسه تا خیلی چیزها رو داشته باشن.
من یه زندگی آروم، اون یه زندگی با عشق، مژگان یه زندگی با سایه‌ی سر، بهناز یه زندگی با مادرانه‌های ناب، ساحل یه زندگی با...
***

چشمام رو که باز کردم متوجه سنگینی چیزی روی بدنم شدم.
دستم رو با چشم‌های خواب‌آلود به جسم روی تنم رسوندم و با تنگ کردن چشم‌هام متوجه کت مردونه‌ی اون شدم.
خودم رو جلو کشیدم و گردنم رو به دوطرفین چرخوندم.
لبه‌ی صندلی راننده رو گرفتم و از شیشه‌ی جلوی ماشین به مژگان و مهرپور که کنار هم ایستاده بودن نگاه کردم.
سر چرخوندم و از پنجره‌ی کنارم به مغازه‌های رنگی نگاه کردم.
همه‌شون تیتر سوهان و پشمک خورده بود. چشم‌هام برقی زد و دلم برای اون روزها که سوهان با بُرِش‌های مثلثی می‌خوردیم، تنگ بود.
دستم رو روی دستگیره گذاشتم و آهسته در رو باز کردم.
پام رو که بیرون گذاشتم صدای گذر ماشین‌ها بیشترین صوتی بود که به گوشم رسید.
دست درون سیـ*ـنه‌م جمع کردم و با چند قدم کوتاه خودم رو به اون دو رسوندم.
لبخند کم‌رنگی زدم.
– سلام!
هر دو به عقب برگشتن و مژگان تکیه‌ش رو از کاپوت ماشین برداشت.
لبخندی زد و خودش رو به کنارم رسوند، دست دورشونه‌م انداخت.
– خوبی عزیزم؟
به صورتش نگاه کردم و دست چپش که روی شونه‌م بود رو نـ*ـوازش کردم:
– قربونت برم، خوبم. کجاییم؟
– قم...
ابرو بالا انداختم و مشتاق گفتم:
– بریم حرم؟ میشه؟
مهرپور دستش رو روی کاپوت ماشین گذاشت.
– پیاده برید، راه زیادی تا حرم نیست.
سیگار درون دستش رو چرخوند و مژگان پرسید:
– شما نمیاید؟
فندک قهوه‌ای رو داخل جیبش گذاشت.

– نه!

مژگان سری تکون داد و به من نگاه کرد.

– برم کیف‌هامون رو بیارم.

به تکون دادن سرم اکتفا کردم و وقتی مژگان رفت، خودم رو به کنار مهرپور رسوندم. بوی غلیظ سیگارش باعث درهم رفتن چهره‌م شد.

– خوب نیست این دود مضر رو به ریه می‌فرستید.

با ابروی بالا پریده‌ای از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد.

– خوب نیست که شما هم از زندگی غافل بشید.

مقنعه‌م که عقب می‌رفت رو جلو کشیدم و به میدون سمت دیگه‌ی خیابون، چشم دوختم:

– دود و زندگی رو باهم مقایسه می‌کنید؟

سیگار رو روی زمین انداخت، پای راستش رو روی سیگار گذاشت و سیگار له شد.

دست‌هاش رو به‌سمت عقب باز کرد و بیشتر به کاپوت تکیه زد.

این‌ها همه‌ش ژست بودن یا خود خودش همین بود؟

برای منی که سالی به دوازده‌ماه یه آدم عجیب با روی متفاوت می‌دیدم، همه‌ی این‌ها یه ژست بودن.

با مهرپور که باشی باید دست‌به‌عصا باشی!

کلاً این مدل بودنش تنها برای من عجیب بود.

سرش سمتم چرخید و من نگاهم به چشماش اومد.

– قصد ندارید فکر خودتون باشید؟

دست‌هام رو بیشتر دورن سی*ـنه‌م جمع کردم و بی‌راهه گفتم:

– بی‌حوصله‌اید؟

و اون نیمچه لبخندی زد و مماس به من چرخید.

– غمگینید؟

انگار این مرد قصد پاسخ دادن به سوٴال‌های من رو نداشت.

انگار دوئلی رو با من شروع کرده بود، مانوری آگاهانه خرج این بازی می‌کرد.

دهن باز کردم تا حرفی بزنم که صدای مژگان اومد:

– سارا من برم شارژ بخرم تو همین‌جا باش تا برگردم.

با لبخند بدرقه‌ش کردم و نگاهم باز رسید به همین مرد، همین که هنوز در ژست بود! مرد دست‌به‌عصا!

مهرپور نفسی عمیق کشید.

– دوستتون عاشق شده، می‌دونستید؟

باتعجب نگاهش کردم و اون امشب یه چیزی به سرش زده بود.

لبخند می‌زد؟ مردی که لبخندهاش رو به‌زور و بلا می‌دیدی!

با انگشت شست گوشه‌ی لبش رو خاروند.

– چرا تعجب می‌کنید؟

اخمی کردم.

– میشه بدونم از کجا فهمیدید؟

چشم ریز کرد و لبخند کم‌رنگی زد.

– آدم‌هایی که عاشق شده باشن، آدم‌هایی که عاشق میشن رو تشخیص میدن. مدلشون یه‌کم با معمولیا فرق داره. کلاً عاشق شدن تو رو از معمولی بودن دور می‌کنه.

بااستفهام نگاهش کردم.

– دلیلای قانع کننده‌ای برای عاشق شدنِ مژگان نبود.

شونه بالا انداخت و با انگشت سبابه‌ش چند تار از موهاش رو نشونم داد.

– درسته سنی ندارم؛ ولی من همین چند تار از موهای سفید رو توی آسیاب سفید نکردم.

به کناره‌ی کاپوت ماشین تکیه زدم.

– عاشق شده؟ این بی‌عرضه‌تر از این حرفاست!

آرنجش رو تا کرد و کاملاً سمتم چرخید.

– مگه عشق به عرضه ربط داره؟ من عاشق شدم، دوستتون رو به‌راحتی درک می‌کنم.

دو ابروم بالا رفت.

– شما هم عاشق شدید؟

بامزه نگاهم کرد.

– بهم نمیاد یا بی‌عرضه‌تر از این حرفام؟

دستم رو جلوی دهانم گرفتم و آهسته خندیدم.

– من منظورم با مژگان بود نه شما! شما چرا به خودتون می‌گیرید؟ شما یه آدم عاقل و بالغید، فکر می‌کنم این‌طور آدما با منطق عاشق میشن!

بی‌هوا ضربه‌ی خیلی کوتاهی به شونه‌م زد.

– اشتباه نکنید! عشق کنار منطق، فقط وابستگیه نه دل‌بستگی...

نگاهم از روی شونه‌م به انگشت‌های کشیده‌ش که داخل جیب شلوارش پنهون می‌کرد، کشیده شد.

سر کج کرد و به مغازه‌ای اشاره زد.

– مطمئناً الان هم دوستتون داره با کسی که دوسش داره صحبت می‌کنه، آخه داخل ماشین با کسی صحبت کرد که گفت تماسش رو به بعد خلاصه می‌کنه.

شونه بالا انداختم.

– نمی‌دونم. من که ازعشق‌وعاشقی سر در نمیارم. میلی هم ندارم سر در بیارم، عشق کمکی به زندگی من نمی‌کنه.

ابروهای مردونه‌ی کشیده‌ش بالا رفتن.

– چرا دنبال این هستید هرچی که دارید حتماً به درد زندگیتون بخوره؟ متعجبم از کسی مثل شما که تدبیرش از عشق اینه!

احمقانه لب زدم:

– نمی‌دونم.

خودش رو به روبه‌روم رسوند و دست‌هاش در چند صدم ثانیه دست‌هام رو گرفت و چشمای من چیزی فراتر از گشاد شدن رو تجربه کرد.

حواسم پِی دستش بود و ذهنم ارور می‌داد.

داشت چی‌کار می‌کرد؟ با من داشت چی‌کار می‌کرد؟

دست چپش بالا اومد و بِشکنی جلوی چشمام زد.

– الان اگه دستت رو گرفتم خواهشاً فکر الکی نکن. فکر کن دوستت دستت رو گرفته یا فکر کن ایمان دستت رو گرفته. من فقط می‌خوام راحت باشم باهات، میشه گفت ارتباط حسی...

نگاه من با همون بشکن هم از خواب نپرید.

از این نوع خواب‌ها هست که راه میری و تهش به هیچ‌جا ختم میشه، از اون خواب‌ها که روی دریاست و تو چیزی جز موج دریا نمی‌شنوی.

نگاهم گیر کرده بود، درست شبیه به نَخی که میون تمام نخ‌ها درهم پیچیده شده. گیر کرده بودم و یه‌جور ناجور حبس!

بین زمین و هوا موندن، دقیقاً تجربه‌ش همین شکلیه؟

هیچ حرفی نداشتم و چیزی درون گوش‌هام سوسو می‌زد.

– با دوستت صحبت کردم. بهم گفت که دچار چه مشکلی شدی! به من نگاه کن!
آدمی که شوکه میشه، می‌تونه نگاه کنه؟ می‌تونه حرف بزنه؟
شوکه‌ی اون شدن، جای تعجب نداره.
یکی یهو میون دل‌تنگی و غمی که سر دلت سنگینی می‌کنه، بیاد دستت رو بگیره! شما باشی چه فکر می‌کنی؟
من و فکرهام به‌درک، امشب قراره چی بشه؟
من و این بی‌هوشی به‌درک، امروز چه‌ها شد که به امشب رسید؟
من و این ماشین و وجود یهوییِ‌ش به‌درک، چرا دست‌هام رو گرفت؟
چی گفت اصلاً؟
با مکث سرم بالا اومد و توی دلم یه نبض اضافه تند می‌زد.
چرا آخه؟ تو چرا اینجایی؟ برو پِی زندگیت!
می‌خواستم خودم رو رها کنم، مثل دخترهای 14ساله قلبم بد می‌تپید.
از اون بدهایی که تا حلقم می‌اومد؛ ولی بازدمم رها نمی‌شد.
نور لامپ‌های مغازه‌ها بیشتر شده بود یا چشم من بازتر که رنگ چشم‌های این مرد رو چیزی غیر از مشکی می‌دیدم؟
یه تیرگی با چند لایه خط‌خوردگی سُرمه‌ای یا شاید هم آبی!
پلکی زدم و باز هم چشم‌های اون همون رنگ بود!
زبان به کام نگرفتم و هول زده گفتم:
– اوه! چشمای شما آبیه نه سُرمه‌ای، نمی‌دونم شاید هم آبی تیره!
لبخند عمیقی زد و با چشمکی گفت:
– بالاخره کشفش کردی.
و کشف چشم‌های اون به من چه؟ و این رنگ واقعاً چه رنگی بود؟
مدادرنگی با اون همه ترکیبِ رنگ، پیش چشم‌های او کم می‌آورد.
ماهیچه‌های قلبم انگار زیر مشت‌ولگد له می‌شدن.
دختربچه‌ی 14ساله‌ای درون من تقّلا می‌کرد و اون حرف می‌زد.
– ببین سایه وابسته‌ی اون مرد شده، این وابستگی توی این سن نهیب به سایه زده و دل‌بستگیِ مختصری به اون پیدا کرده. می‌دونم فکر خواهرتی و اصلاً دوست نداری الان ازدواج کنه.
هرچی فکر مختلف بود به لطف اون به ذهنم هجوم آورده بود.

یکی دوست داشتم داد بزنه «خفه میشی یا خفه‌ت کنم؟»

– راضی به ازدواجشون شو! بذار سایه وارد زندگی شه!تو نمی‌تونی آینده رو پیش‌بینی کنی. ممکنه امید زندگی خوبی بسازه و ممکنه که زندگی ورق برگردونه و این عاشق‌پیشه رو تنها یه بازیگر نشون بده. هرچی بیشتر ممانعت کنی، چیزی میشه که باعث پشیمونی خودت میشه.

گفتم یه چیزی توی گوش‌هام سوسو می‌زد؟ صدای او نبود.

حرف می‌زد یا قصه می‌گفت؟

حرف می‌زد یا شعر می‌گفت؟

حرف می‌زد یا دلبری می‌کرد؟

وای کاش یکی بیاد دست دور افکارم بندازه و خفه‌شون کنه.

– من به تو قول میدم که سایه پشیمون میشه. پشیمون که شد تو طعنه نزن، بذار خودش تصمیم بگیره؛ ولی فعلاً برای اینکه اتفاق جدید و ناخوشایندی رخ نده بی‌خیال شو! با این اتفاقات تنها تو به خودت و روح‌وروانت آسیب می‌زنی! متوجه‌ای؟

متوجه چی؟ اینکه تو دستم رو گرفتی؟ و من دارم سیب و گلابی می‌چینم؟

متوجه اینکه تو اینجایی و چرا اصلاً با من حرف می‌زنی؟ راستی چی می‌گفتی؟

حالی به حولی که میگن اینه؟ خدا جنبه‌ی من رو نسنجیدی؟

این چی بود وسط زندگیم؟ کل زندگی من پر از تنش هست، این رو کدوم گوشه بندازم تا خوره‌ی جونم نشه؟

تماس گرمای دستش قطع شد و ضربه‌ی کوتاهش به شونه‌م، نفسم رو بی‌هوا خارج کرد.

با تعجب نگاهم کرد و من دست‌هام رو خیلی ضایع درون جیبم قایم کردم.

نگاهش پی دست‌هام گم شد و من بی‌اراده گفتم:

– با همه این‌جوری ارتباط حسی برقرار می‌کنید؟

لب‌هاش کش اومد و خنده‌ش من رو سرخ‌وسفید کرد. چشم‌هام رو روی هم فشردم و لب‌هام رو محکم گزیدم.

بی‌آبرویی پشت بی‌آبرویی! حرف پشت حرف! این مرد داشت با من چی‌کار می‌کرد؟

نفسش رو با خنده خارج کرد.

– حرفای من رو فهمیدی؟

– فکر کنم!

دستی روی لب‌هاش کشید و خنده‌ش بیشتر شد.

– بیشتر فکر کن! من تقریباً یه بند صحبت کردم.

چشم‌های من پی مغازه‌ها دویید. داشتم آب می‌شدم و به بخار شدنم چیزی نمونده بود. داشتم گند می‌زدم و اون هرهر به ریش نداشته‌م می‌خندید.

خود بی‌شعورش باعث گیجی من شد و خود...

سرفه‌ی مصلحتی‌ای کرد.

– دوستتون اومد!

چرخیدم و به قدم‌های مژگان نگاه کردم و فکرهام هر کدوم هر جایی می‌رفت. غرب، شرق؛ همه‌جا! وای من انگار خل شده بودم و تنها عامل تحـریـ*ک خل شدنم، همین مرد زیادی خوش‌خنده بود!

– وای چقد شلوغ بود، بریم سارا؟

مهرپور نگاه معنی‌داری بین من و مژگان ردوبدل کرد.

– من هم یه‌کمی استراحت می‌کنم. تا اراک راه زیادی نمونده.

مژگان لبخندی زد.

– ممنون، تو زحمت افتادید.

مهرپور چندقدم به عقب برداشت.

– میرم یه‌کم دور بزنم. اگه نبودم، تماس بگیرید خانوم بهداد...

هنگام رد شدن از کنار من، کمی خم شد و آهسته گفت:

– خانوم رضایی برای بنده هم دعا کنید.

و چقدر فرق میون این لحن و اون لحن چند دقیقه‌ی قبل بود!

این مرد آدمِ لحظه‌ای بود، یه‌لحظه یه‌جور و لحظه‌ای دیگه جور دیگه!

این افکارم بود که داشت خوره‌ی جونم می‌شد و فکرهای مضحک توی سرم می‌انداخت.

چرا اون لحظه من خجالت نکشیدم؟ چرا عین مرده‌ها فقط نگاه کردم؟

قطعاً به بی‌جنبگیِ من در این دنیا نیست!

مردک دست‌های من رو گرفت؟ مردک اجازه حالیش نبود؟

مردک عوضی به من گفت رابـ ـطه‌ی حسی؟

رابـ ـطه‌ی حسیت تو سرت بخوره! این چه کاری بود کردی؟

مردک بی‌قواره، نیشش باز شد و کم مونده بود لیچار بارم کنه.

وای خدا این مردک با این کارش شده بود فرمول ریاضی که تا درسش رو نخونی عمراً بتونی حلش کنی! درس این مرد رو خوندن، فایده داره؟

مردک دراز... مردکِ... مردکِ... وای خدا امان از این مردک!

– چی شده؟

نگاهم از انگشت‌های پاک شده از لاک‌های مشکی، به چادر مژگان رسید.

– یه‌ساعت طول کشید تا شارژ بخری؟

نگاه ازم نگرفت و همون‌طور مُهر رو به لب‌هاش نزدیک کرد و بـ*ـوسه‌ای زد.

– با مامانم حرف می‌زدم.

چشم‌غره‌م با چشمای گشاد شده‌ش مواجه شد.

دست تکیه به سنگ‌های مرمر خنک زدم و بلند شدم.

چند متر فاصله‌م رو با ضریح طی کردم و قلاب‌های طلایی ضریح رو لمس کردم.

هیچ حرفی بین من و اون نبود! حرف‌هام رو می‌فهمید و این‌بار کمی بیشتر از قبل به کمک خدا نیاز داشتم و نیازم اون بود و بس.

سر به ضریح چسبونده و کمی برای اون مردک دعا کردم که ادای دین شده باشه و دست خالی برنگردم.

فحش‌هام رو ول کردم و تنها کمک خواستم و خداکنه کمکی برسه...

***

مهرپور پشت سرم می‌اومد و من کنار بوفه‌ی زن‌دایی، به پشتی تکیه زدم.

مهرپور کنارم نشست و مژگان وارد پذیرایی شد، دست‌هاش رو با حوله خشک کرد.

– عجب دایی‌ای داری! آدم خوف می‌کنه!

لبخند کم‌رنگی زدم و نگاهم از گلدون پلاستیکی روی طاقچه به مژگان رسید.

– شبیه سامانه! یعنی سامان بی‌شباهت به داییم نبود.

دست به سیـ*ـنه شدم و به ورودی پذیرایی خیره شدم.

سکوت به تمام خونه رسیده بود و تنها صدای سوت قطار می‌اومد.

ایستگاه راه‌آهن در چندقدمی خونه‌ی دایی بود. خاطرات من به قدری اینجا شیرین بود که لبخند کم‌رنگی به لبم آورد.

چشم روی هم فشردم و قاب عکس دایی، زن‌دایی و ایمان روی دیوار روبه‌رو به چشمم اومد. ایمان عزیزم، آه همیشه دوستش داشتم، یار غار من بود.

هرچند اگه دوست‌های کمی داشتم، رابـ ـطه‌م با ایمان خیلی خوب بود.

دایی هیچ‌وقت نارضایتی راجع به رابـ*ـطه‌ی دوستی من و ایمان نداشت.

با ورود دایی همراه زن‌دایی، کمی در جایم جابه‌جا شدم و دایی دست روی شونه‌م گذاشت.
– بشین دخترم، شما هم بشینید آقا...
مهرپور نیم‌خیز نشست و سری تکون داد.
دایی نگاهم کرد.
– من به پلیس اطلاع دادم.
زن‌دایی چادر سفید گلدارش رو جلو کشید.
– نگران نباش!
نفسی رها کردم.
– یعنی با امیده؟
دایی دستی روی سیبل‌های خوش‌فرمش کشید.
– احتمالاً. من عکس سایه رو دادم به پلیس، باورم نمیشه نصفه‌شبی...
ادامه‌ی حرفش با پوف کشیده‌ای به اتمام رسید.
مژگان سمت دیگه‌م نشست.
– یعنی میرن تهران؟
مهرپور میون بحث اومد.
– ببیند سایه مطئناً الان ترسیده که برنگشته. تمام فکرا و رشته‌ی حرفاش دست امیده! اگه اون بگه بیا، میره اگه بگه این کار رو بکن، دریغ نمی‌کنه.
دایی کلافه قندی از درون قندون کنار دستش برداشت و زن‌دایی سینی چای رو روی زمین گذاشت.
– چی بگم پسرم؟ من واقعاً در عجبم که این دختر انقدر خودسر شده! ایمان اگه اینجا بود متوجه رفتن سایه می‌شد.
چون شبا بیداره و پیش نگهبان ریل راه‌آهن می‌بود.
بی‌حوصله با دو انگشت پیشونیم رو لمس کردم.
– دایی‌جان؟ سایه یا امید زنگی نزدن؟
دایی لیوان چای رو از لب‌هاش دور کرد.
– نه والا.
فشار بیشتری به سرم وارد کردم و دست دیگه‌م رو به جیب مانتوم رسوندم.
– خودم زنگ می‌زنم. اون پسره واسه حرص منم شده جواب میده.
مهرپور نیم‌رخش سمتم چرخید و آستین‌های کت اسپرتش رو بالا داد.

– سعی کنید با آرامش حرف بزنید تا مکالمه‌ی طولانی‌ای داشته باشید، شاید چیزی از این که کجا هستن گفتن.
با استرس سری تکون دادم و زمان شماره گرفتن نگاهم به شیشه‌ی شکسته گوشیم افتاد.
گوشی رو به کنار گوش چپم چسبوندم و با دندون به جون لبم افتادم.

سر بوق سوم صدای نحسش اومد.
– سلام خواهرزن گرام!
پرحرص چنگی به فرش زدم و دست مهرپور نامحسوس روی دستم نشست.
این حواس لامصب من داشت پرت می‌شد. کمی‌دستم رو عقب کشیدم.
– خجالت نمی‌کشی؟
خنده‌ی پرصدایی درون گوشی رها کرد.
– از تو؟ یا از اینکه با خانوم خوشگلم بیرون اومدم؟
انگشت‌هام زیر دست اون مشت شد و حرصی دهن باز کردم:
– آدم تا چه حد احمقه؟ هان؟
سرخوش خندید.
– تا این حد که سایه الان زن من شده و کافیه با یه آزمایش مطمئن بشی!
ذهن من پرت شد و حواس من دیگه به دست اون نبود!
چشمام گرد شد.
– منظورت چیه؟
کمی کشیدگی به لحنش داد.
– نگو که متوجه نشدی! سایه راضی بود که من و اون باهم رابـ*ـطه داشته...
و گوش من کر شد و «باشیم» آخرش جیغ شد و توی گوشم پیچید.
گوشی از بین دستم سُر خورد. دایی بود که صدام زد و من نمی‌شنیدم.
هیچی نمی‌شنیدم! من الان باید چه واکنشی نشون بدم؟
نه باور نمی‌کنم! دروغ می‌گفت!
نگاهم از فرش گرفته نشد و مات به طرح اسلیمی فرش خیره بودم.
دو دستم رو روی گوش‌هام گذاشتم و فشار خفه‌ای به هر دو وارد کردم.
دروغه! سارا دروغه، تو که باور نمی‌کنی؟ دروغه... همش دروغه؛ می‌خواد تحریکت کنه. آره دروغه، دروغ!

تنم رو سمت مژگان چرخوندم و گوشی موبایل رو از دستش چنگ زدم.

– دروغ میگی!

بی‌حوصله پوفی کشید.

– تهران برگشتیم با برگه آزمایش می‌فهمی دروغه یا نه!

هنگام جابه‌جایی موبایل و رسوندش به گوش چپم ناخن دستم روی مچ دستم کشیده شد و درد بدی ایجاد کرد.

عصبی با درد فریاد زدم:

– ازت شکایت می‌کنم، به جرم تجـ*ـاوز شکایت می‌کنم!

خون‌سرد زمزمه کرد:

– تجـ*ـاوز؟ سایه راضی بود، اسمش هنوز هم تجـ*ـاوزه؟

توان نگه داشتن این بغض رو نداشتم، توان اینکه این اتفاق رو به باورهام برسونم نداشتم.

من چقدر ضعیفم، چقدر احمقم.

من تنها یه جسم با روزمرگی‌های تکرار کنندهم.

منزجر شده بودم، تمام تنم به لرزه افتاده بود و حرکاتم غیرارادی بود.

مشتی به بوفه کنارم زدم.

– امید چرت نگو! تو هیچ غلطی نکردی.

درون گوشی هق زدم و صورتم از هجوم اشک‌هام داغ شده بود.

– از تو می‌ترسیدم یا خانوادهم که نخوام این کار رو کنم؟ تا تو باشی سد راه ازدواج من و سایه نشی! البته من با یه گواهی فوت راحت می‌تونستم سایه رو به عقدم دربیارم؛ ولی قَیمش تویی و دنبال شَر نبودم وقتی با یه...

محکم دکمه قرمز گوشی رو فشردم و تمام قلبم انگار فشرده شد.

صدای سوت قطار مثل کشیدن کلید روی ماشین، ذهنم رو شکافت.

حس می‌کردم محتویات معدهم در حال حرکتند.

سر انگشت‌هام گزگز می‌کرد و زخم روی ساعد دیگه اهمیتی نداشت.

دستم رو به بوفه تکیه دادم، همه حرف می‌زدن و تکیه‌گاه من بوفه‌ی مشکی چوبی زن‌دایی شده بود.

دست چپم رو به دهنم رسوندم و با دو، به سمت دستشویی دوییدم.

اثرات عصبی وجود منفور امید تا معدهم بالاروی داشت.

کجا هستم؟ خدا بیا بهم بگو من دقیقاً چرا باید این بلا سرم بیاد؟

یه‌مشت بلا روی دستت مونده که روی سر من نازل می‌کنی؟

در رو با لرزش محسوسی قفل کردم و پیشونیم به در دستشویی چسبید.
چنگی به در چوبی زدم و کشیدگی ناخن‌هام روی در صدای زمختی داشت.
کف دستم رو روی در گذاشتم و خودم رو عقب کشیدم.
دست‌هام رو دو طرف روشویی گذاشتم و پرحرص دستم رو بالا آوردم و ضربه‌ی محکمی به آیینه و محتویاتش زدم.
صدای شکسته شدن شیشه و برخوردش به زمین با صدای هق‌هقم یکی شد.
در پشت هم صدا می‌داد و من نگاهم روی خرده‌شیشه‌هایی بود که هر تکه از وجودم رو به خودم نشون می‌داد.
ببین چی داری لعنتی! هیچی و هیچی.
نداشته‌هات بیشتر از داشته‌هات به چشم میاد بدبخت!
اون از خواهرت که به عشق مرد غریبه فروختت و این از تو...
با سوزش دستم، انگشت شست دست راستم رو به کناره دستم کشیدم و خون چکه شده رو روی کف دستم پخش کردم.
پوزخندی زدم و صدای خرت‌خرت شیشه‌های شکسته توی سرم سوزن‌سوزن می‌شد.
– سارا بازکن در رو؟ سارا تو رو روح سامان در رو باز...
کو این سامان لعنتی؟ کو تکیه‌گاهش؟ کو خدا ؟
یکی که دست نـ*ـوازش روی سرم بکشه و بگه همش خوابه تو باور نکن!
همش یه‌مشت حرفه و قصه‌ی بی‌سروته، تو چرا باورمی‌کنی! مگه بچه‌ای؟
صدام رو بالا بردم:
– من هیچی نیستم زنُدایی! من کیَم که روح سامان رو قسمم میدی؟ من بی‌عرضه‌ترین آدم زمینم، از من بی‌عرضه‌تر دیدی، نشونم بده!
دایی پشت بند حرفم آهسته گفت:
– در رو باز کن دایی‌جان، می‌ریم شکایت می‌کنیم.
جیغ زدم و چنگی به موهای بیرون ریخته از مقنعه‌م زدم:
– بریم چی بگیم دایی؟ بریم بگیم... وای نه دایی من آبروم رو از سر راه نیاوردم. نه من اصلاً هیچی نیستم که آبرو داشته باشم... هیچی نیستم! بپرس از مژگان که حتی عرضه‌ی خریدن یه سیسمونی برای برادرزاده‌م نداشتم، من بی‌عرضه‌م...
داشتم انگار تَه می‌کشیدم! خدا بیا در این زمین لعنتی رو باز کن.

خدا بنده ندیدی و بند من کردی که بدبخت‌ترم؟ که چی بشه؟
کف دست سالمم رو روی صورتم کشیدم.
– من بدبختم.
زندگی همیشه خوب نیست! بدبختی اومد نیومد نداره، میاد یه‌جوری می‌زنه توی صورتت که ظرفیتت میشه لیوان لب پُر که با فوت هم می‌ریزه.
زندگی همیشه خوب نیست...
***
«آدم از یه روز بعد خودش خبر نداره...»
متوجه حرکت دستی میون تاربه‌تار موهام بودم. میلی به باز کردن چشمام نداشتم. درد کمی توی دستم حس می‌کردم.
بوی عطر خوبی می‌اومد و پتوی سنگینی روی تنم کشیده شده بود.
انگشت سبابه‌ش از کف سرم روی فرق سرم کشیده شد.
دستم رو بالا آوردم و مچ دستش که سمت دنباله‌ی موهام می‌رفت رو گرفتم.
چشمام با ول کردن دست اون باز شد.
آشکارا به صورتم زل زده بود.
– خوبی؟

دستش کنار بالشتم جاگیر شد و من لب باز کردم:
– بقیه کجان؟
چشماش رو تنگ کرد.
– مژگان خانوم و زن‌داییت توی حیاط، داییت هم رفت آگاهی!
پوفی کشیدم و دستم رو روی پیشونیم گذاشتم.
– وای نه...
لبخندی زد:
– رفت بگه سایه پیداش شده، نگران نشو!
دو دستم رو از روی پتو رد کردم و روی شکمم قفل کردم.
گرمای دستش روی سرانگشت‌هام شرمنده‌م می‌کرد تا خجالت زده.

اون اینجا بود با تمام غریبگی!
اون اینجا بود با تمام کم‌حرفی! و باز اینجا بود با تمام آرامشی که همیشه با خون‌سردیش همراه داشت.
– چرا حرف نمی‌زنی؟ من سراپا گوشم تا گله‌ها و شکایتا رو گوش کنم.
از من طلب حرف می‌کرد؟ و شکایت به تو گفتن چه سود؟
کجای دنیا گله و شکایت، منفعتی داشته که این‌بار...
توی اتاق کوچیک ایمان درست زیرپنجره‌ی منتهی به ریل راه‌آهن درازکش شده بودم و این مرد با تمام مردک بودنش، اینجاست!
– من...
نفس عمیق کشیدم و سکوتم ادامه‌ی جمله‌م شد.
دو انگشت اشاره و کناریش روی دستم کشیده شد و تا انگشت شستم ادامه داشت.
آهسته و زمزمه‌وار گفت:
– تو آدمی هستی که هرکاری برای مراقبت از خواهرات می‌کنی! تو آروم و مهربونی؛ ولی می‌دونی چیه؟ فکر خودت بودن قویت می‌کنه.
کف دستش روی دست‌های قفل شده‌م نشست و ذهن من نپرید تا خیال کنه، نپرید تا رویای دخترونه بهم ببافه، نپرید تا پرهای خیال رو ریزریز کنم.
– دیگه نمی‌دونم خسته بودنم رو چه‌جوری نشون بدم.
کمی چشمام رو باز کردم و کف دو دستم رو کنار پهلوم به زمین چسبوندم.
خودم رو بالا کشیدم و کمد پشت سرم تکیه زدم و او با حوصله به حرکاتم نگاه می‌کرد و زیادی خون‌سرد بودنش نشون چیه؟
– اگه اتفاقات بدتر از این بیفته، فکر نکنم بتونی مقاومت کنی! فکر خودت نیستی!
نگاهم از یقه‌ی بازش و گردن کشیده‌ش به چشماش رسید.
نفس عمیق کشیدم و سرم رو پایین انداختم.
همه حرف می‌زدن، همه قصه می‌گفتن و از من انتظار فکر خودم بودن رو داشتن؛ اما امان از این دردسرهای تابه‌تا!
– می‌دونم تمام حرفام کلیشه‌ایه، بازم باید برات بگم؟
با پُرز روی پتو مشغول شدم و تنها صدای حرکت قطار می‌اومد.
پتوی گلبافت رو بالاتر کشیدم و حرفی نزدم.
متوجه حرکت دستش سمت خودم شدم، توجه نکردم و اون با دو انگشت زیر چونه‌م باعث بالا آوردن سرم شد.

– وقتی حرف می‌زنم به من نگاه کن!
لبی تر کرد و من کمی سرم رو عقب کشیدم، چند تار از موهام همراه سرم عقب رفتند و بهتر به اون نگاه کردم.
حالا اینجا در چندقدمی من، بی‌هیچ ژستی نشسته بود.
بدون اون کت رسمی شیک که نشون وضع خوبش بود، ساده و خسته!
آه که مردی مثل اون چم‌وخم زندگیم رو فهمیده، منی که اگه می‌مُردم کسی نمی‌فهمید. حالا اون دقیق وسط بزرگترین مشکلم ایستاده است.
لب تر کرد و کلافگیش رو مثل فیلم‌ها با فرو بردن دستش بین موهاش نشون نداد.
– این سکوت کردنات آدم رو کلافه می‌کنه! تو نیاز به دلداری یه مرد 32ساله نداری. بهتر از من همه چیز رو می‌دونی!
لبخند غمگینم با پلک زدنم یکی شد. به دست‌های مردونه‌ش که به سمت عقب روی زمین تکیه داده بود، نگاه کوتاهی کردم.
– حس می‌کنم روی دست خدا اضافه‌م یا اینکه اصلاً از اول هیچ فکری راجع به آفریدن من نداشته! داشته؟شاید هم داشته که الان این‌جوری تا می‌کنه باهام! اصلاً زندگی نمی‌کنم، فقط زنده‌م که یه روزی بمیرم انگار!
انگشت اشاره‌م رو روی طرح گل پتو کشیدم و نگاهم درست به اون بود.
خون‌سرد و آروم نگاهم می‌کرد، بی‌هیچ واکنش ساده‌ای!
یه‌سری خون‌سرد بودن‌ها هم روی اعصاب آدمه. یه‌جورایی که حس می‌کنی چرا الکی داری حرف می‌زنی؟ اون براش مهم نیست که!
بایدم نباشه، من مزاحمش شدم. من شدم آویز اون...
من چه غلط‌ها که نکردم و خدایا چی به سرم داره میاد؟
– دختر خوب، مگه الان که اینجا روبه‌روی من نشستی و حرف می‌زنی زندگی نمی‌کنی؟
مکثی کردم و اون نگاهش روی حرکت انگشت‌هام بر روی طرح گل پتو رسید.
لب تر کردم.
– نه! ظرفیت من تکمیل شده، لااقل الان که تکمیله.
اون انگار خیلی دوست داشت ارتباط حسی داشته باشه!
اخم‌های من از لمس سرانگشت‌هاش با زخم‌های روی دستم درهم رفت.
دستم رو عقب کشیدم و اون باز خون‌سرد و بی‌هیچ واکنشی نگاهم کرد.
– الکی تحمیل نکن به خودت این حرفای بی‌پایه رو!

– بعدِ سامان من از همه‌ی چیزای از دست‌دادنی می‌ترسم!
این سامان لعنتی باید همین‌جا، جای این مرد کنارم می‌بود.
مرد زندگی من، زیر خروارها خاک می‌پوسید و ترس‌هاش برای من بود!
ترس از دست‌دادن، همه‌جا همراه آدم است؛ وسط شلوغی خیابون یا وسط جزایر قناری! از دست‌دادن یه شکست کامله که ترمیمی نداره.
کمی‌خودش رو جلو کشید.
– یاد بگیر گاهی یه‌تنه جلو رفتن با مشکلات بهت آسیب می‌زنه. کمک خواستن نه تو رو کوچیک می‌کنه و نه انگ نابلدی بهت می‌زنه.
ضربه‌ی کوتاهی روی دستم زد و ایستاد، از بالا نگاهم کرد:
– بلند شو بریم بیرون...
دستش که سمتم دراز شد، چشمای من راه رو گم کرد.
بی‌حواس نگاهش کردم، به چشم‌هاش یا موهای زیادی شلخته‌ش نه؛ به دست دراز شده‌ی که انگار نمی‌خواست کنار بره.
معذب تکه‌ای از موهام رو پشت گوش فرستادم و با مکث دستم به دست مردونه‌ش رسید.
خودم رو بالا کشیدم و اون بعد ایستادنم دستم رو رها کرد.
بی‌نگاه به اتاقی که بوی ایمان رو می‌داد، پشت سرش سمت در راه افتادم.
خواستم جلوتر از اون در رو باز کنم که دستش رو روی در گذاشت.
با تعجب نگاهش کردم. دستش رو عقب کشید و از روی چوب لباسی کنار در اتاق، چیزی به دستم داد:
– فکرکنم این رو باید سرت کنی. مثلاً من نامحرمم!
سرخ شده از خجالت، شال زرشکی‌رنگی که حدس می‌زدم برای زندایی باشه رو فشردم.تک‌خنده‌ای زد و شال رو آهسته از بین دستم بیرون کشید.
– الان برای چی خجالت کشیدی؟ تو متوجه نبودن شال سرت نبودی! خب من هم دوستتم و چیزی نشد اگه موهات رو دیدم!
شال رو روی سرم انداخت و دست دراز کرد و در اتاق رو باز کرد.
من رو چرخوند و به جلو هُل داد، پرصدا نفس کشیدم.
– شما خیلی...
آهسته کنار گوشم خندید.

– پرروام؟ می‌دونم...
خنده‌م رو پنهون کردم و دنباله‌ی شال رو روی شونه‌م انداختم.

جلوتر از من وارد پذیرایی شد و همون موقع زن‌دایی از آشپزخونه بیرون اومد. لبخندی زدم و اون تمام از اجزای صورتم رو از نظر گذروند.
– سلام دخترم، بهتر شدی فدات شم؟
چادر گل‌دار خوش‌دوختش رو جلو کشید و دست‌های من روی دست‌های مادرانه‌ش نشست.
– ممنون، بهترم زن‌دایی.
پیشونیم رو نرم بـ*ـوسید.
– داییت الاناست که پیداش بشه، گرسنه نیستی؟
سری تکون دادم و دستی به سرشونه‌م خورد. برگشتنم مواجه شد با دیدن مژگان که نیشش به اندازه‌ی جاده‌ی تهران–کرج باز بود.
– سلام عشقم، چطوری؟ خوب کپیدیا!
لبخند سست‌گونه‌ای زدم.
– بهترشدم، تو چرا نرفتی؟
چشم گرد کرد و زن‌دایی باز به آشپزخونه برگشت.
– کجا؟
موهای پخش‌وپلام رو عقب فرستادم.
– خونه‌تون. مامانت پوست سرت رو می‌کَنه!
با دو انگشت اشاره و کناریش ضربه‌ای به پیشونیم زد.
– نوچ پیچیدمش گفتم پیش بابامم! به بابامم سپردم بگه خودش دنبالم اومده، تو نگران من نباش.
کمی با مژگان سرگرم شدم، کمک زن‌دایی کردم و سفره‌ی غذا بعد نیم‌ساعت داخل پذیرایی کوچیک خونه پهن شد.
دایی هیچ‌وقت از اینکه مبل داشته باشه خوشش نمی‌اومد. از همون اول بیشتر به درودیوار خونه اهمیت می‌داد تا وسایل و جهیزیه‌ی زن‌دایی!
گچ‌بری‌های فوق‌العاده‌ای روی سقف نما داشت که کار رفیق دیرینه‌ش بود.

دقیق یادم نیست اسم اون مرد خِبره چی بود؛ اما همیشه با شکلات‌های آب‌نباتیش من رو دعوت می‌کرد تا پیشش بشینم.
یادش بخیر، چقدر روز بنایی خونه‌ی دایی، تمام سروصورت من و ایمان گچی شد، مامانم با زور گچ‌های خشک شده‌ی بین موهام رو کَند.
کمی خم شدم و مهرپور میون راه دوغ رو از دستم گرفت.
لبخندی زدم و خودم رو به بالای سفره رسوندم.
تونیک نیمه‌بلند دخترونه‌م رو روی زانو کشیدم و شال دنباله‌دار بلند زن‌دایی رو هم روی پاهام انداختم.
منتظر دایی بودیم تا صحبتش با تلفنش تموم شه و سر سفره بیاد.
دست‌هام رو بهم گره زدم و نگاهم از بشقاب‌های طرح‌دار زن‌دایی به سالاد دست‌رنج مژگان و مخلفات دیگه افتاد.
این وسط چشمام فضولی مردی رو می‌کرد که تا دقایقی قبل توی اتاق کوچیک خاطره‌انگیز ایمان، حرف‌ها زد و من هم حرف‌ها زدم!
اون حالا با چندمتر فاصله سرگرم گوشی موبایلش بود و من...
من لعنتی در دلم غلط‌های اضافی جون می‌گرفت!
امان از غلط‌های اضافی که اون به دلم انداخت!
به‌موقع در اسرع‌وقت باید به دلم خیلی چیزها حالی کنم.
حالی کنم که توهُمی نشو! حالی کنم اون حاشیه‌ی زندگی منه.
حالی کنم که دیوونه شدی، کم چرت بگو!
با صدای پیام گوشیم سر چرخوندم و گوشیم رو بالا طاقچه دیدم.
مژگان میون راه لیوان آب رو دستم داد و گوشیم رو از بالای طاقچه به دستم رسوند.
شماره‌ی ناشناس چشمک می‌زد و دل من رخت می‌شست.
شماره‌ی ناشناس پیام داده بود و دل من قُل می‌خورد.
چشم روی هم فشردم و دکمه‌ی باز شدن پیام رو لمس کردم: «ببین خواهرزن جان، سایه شب برمی‌گرده!می‌دونم که اومدی اراک. می‌خوام فقط باز چیزی بگی و سرزنشش کنی، کاری می‌کنم از اینکه برگردوندمش پشیمون بشی! خوش بگذره.»
قطعاً با خوش بگذره‌ی اون به من خوش می‌گذره؟
اون با من بازی راه انداخته که چی؟ و ذهن من گره خورد به زنانگی‌هایی که چندساعت قبل امید توی گوشم گفت!
امان از دست این مردها! بازی دادن‌هاشون هم خلع‌سلاحت می‌کرد.

امان از دست این مردها، نمی‌شد عشقشون رو تشخیص داد.
آه امان از خواهر ساده‌لوح من که من رو به خوبی دور زد، دست فرمونش توی دور زدن من حرف نداشت!
و من حرف‌ها داشتم؛ اما اینجا در این موقعیت با چند لقمه‌ی پایین نرفته، نه میلش نیست!
***

– برو بخواب. من حالم خوبه.
– تو هم بخواب.
سری تکون دادم و لامپ رو خاموش کردم .
دلم قرار نداشت و بند ساعت تیک‌تاکی دیوار شده بود.
دایی عصبانی شد و با هزار بدبختی عصبانیتش رو خاموش کردیم.
آه از زن‌دایی که می‌خواست سنگ‌صبورم بشه.
مهرپور فقط نگاهم کرد و مژگان با من گریه کرد.
جنس گریه‌هاش با جنس گریه‌های من فرق داشت؛ ولی همدلم که شد.
ساعت لعنتی یازده شب رو به رخ می‌کشید و سایه نیومده بود.
یازده شب‌های اینجا اوج شلوغی راه‌آهن بود.
مژگان می‌فهمید خودخوری می‌کنم؛ ولی ساکت موند.
زن‌دایی می‌فهمید دلم سیر گریه می‌خواد؛ ولی هیچ نگفت.
دایی می‌فهمید کمرم ترک خورده؛ ولی شونه‌م رو بو*سـ*ـید.
لعنت به این زندگی که بد تا می‌کرد تا ضجه بزنی.
گوشی موبایلم رو داخل جیبم انداختم و برای قدم‌زدن اطراف متروکه‌ی راه‌آهن آماده شده بودم.
راه می‌رفت و فکر می‌کردم! به اون، به خودم، به ایمان، به این زندگی مخمور و شاید هم به تو!
و همین تو که نصفه‌شبی به ماشینت تکیه زدی و عمیق درگیر گوشی موبایلت هستی! این وسط مژگان و من رو با این سرگرمیش کنجکاو کرد.
چرخش دست‌هاش رو صفحه‌ی گوشی و ضربه‌های انگشتش چیزی جز پیام دادن و تایپ کردن رو نشون نمی‌داد.
این نصفه‌شب و سیگارکشیدن سرگرمی بود یا...
بی‌خیالش من خودم کم درگیری ندارم، اون هم که اضافه بشه دیوونه میشم.
با صدا تقی نیم جفت کردن در حیاط، سرش بالا اومد و گوشی موبایلش رو سمت جیب پیراهنش سُر داد.

– نخوابیدی؟

کاش من می‌پرسیدم: «تو چرا نخوابیدی؟ کنجکاوم فقط!»

در رابـ*ـطه با اون و دود کردن سیگار و تایپ تند کلمات...

در رابـ*ـطه با موندنش اینجا، در رابـ*ـطه....

اصلاً به‌درک اون شده بود علامت سوٴال حاشیه‌ی زندگی من!

جواب سوٴال واضحش رو ندادم و نگاه از دود غلیظ سیگارش گرفتم.

– میاین بریم قدم بزنیم؟ سمت راه آهن.

قدمی به جلو برداشت و سیگار نیم‌سوزش درون جوب خاموش شد.

قدمی جلوتر از اون برداشتم و از تنگنای کوچه‌ی نیمه‌تاریک گذشتیم.

چشمای من تمام خاطرات گذشته رو بلعید، توپ‌بازی‌کردن‌هامون، دست تکون‌دادن به مسافرهای قطارها و...

نفسی کشیدم.

– من خیلی خاطره‌های قشنگی سمت راه‌آهن داشتم.

دست‌هاش رو توی جیبش برد.

– معلومه از نگاه کردنت...

بی‌نگاه به اون لب زدم:

– خیلی وقته اینجا نیومدم، تغییر کرده؛ ولی امیدوارم هنوز اون پارکی که بیشتر مسافرا با چمدونای بزرگشون توش قدم می‌زدن وجود داشته باشه! این سمت در دیگه‌ی سالن انتظار قطاره...

هومی کشید و هردو از کوچه‌ی دوم گذشتیم و اون گفت:

– تابه‌حال توی خونه‌ای که نزدیک ریل قطار باشه زندگی نکردم.

به درخت‌های اطراف نگاه گذری‌ای کردم.

– ما که دوست زیاد پیدا می‌کردیم. شباش قشنگه. با پدرومادرم خیلی به اون پارک می‌رفتیم. اون پارک برای من خیلی دوست داشتنیِ.

– خوبه که جایی داری که تجدید خاطره کنی.

با دیدن فضای سبز اطراف میدون لبخندی زدم.

– هنوزم هست.

با سر به ورودی دوم سالن انتظار اشاره کرد.

– این سمت خیلی شلوغ‌تر از اون سمته.

– از اینجا بیشتر مسافرا وارد سالن میشن.
قدم‌های بلندی برمی‌دارم و بلندی پارک رو رد می‌کنم. دستم رو سمت نیمکت زیر درخت کاج گرفتم.
– ما پشت اون نیمکت با پدرومادرم می‌نشستیم.
ابرویی بالا انداخت.
– چه جالب، هنوز هم یادته!
قدم‌به‌قدم روی سنگ‌فرش‌های لوزی راه رفتم و خودم رو به نیمکت خاطره‌انگیز رسوندم. روی نیمکت سنگی نشستم و دسته‌های فلزی نیمکت رو لمس کردم.
مهرپور روبه‌روم ایستاد و به اطراف نگاه کرد.
– من تابه‌حال اراک نیومده بودم. راستی اینجا اسمش چیه؟
به گذر ماشین‌های سنگین نگاه کردم.
– چشمه موشک.
ابرویی بالا انداخت.
– عجب اسمی داره!
خندیدم.
– یادمه وقتی مهر مدرسه می‌رفتم و می‌گفتن کجا رفتید، می‌گفتم چشمه موشک، کلی بچه‌ها می‌خندیدن.
یه‌قدم کوتاه برداشت و کنارم نشست.
– خب اسمش یه‌کم عجیب‌وغریبه!

شونه بالا انداختم.
– شاید.
دوتا دست‌هاش رو از هم باز کرد و روی نشیمنگاه نیمکت گذاشت.
نگاهم از حرکت دست‌هاش به روی سرانگشت‌هاش و بعد دست‌های خودم رسید.
فکر لاکردار من باز به یاد دست‌های این مرد افتاده بود!
به لحن صحبتش و حرف‌های دوتا یکی رسمیش.
– آقای مهرپور؟
با مکث سرش سمتم چرخید و من پرسیدم:
– شما واقعاً عاشق شدید؟

لبخند کم‌رنگی زد.

– عجیبه؟

گوشه‌ی ابروم رو خاروندم.

– یه‌کم، فکر می‌کنم اون دختر از آروم بودن و خون‌سردی شما خوشش اومده باشه.

به روبه‌رو خیره شد.

– اون دختر هیچ‌وقت نتونست مدتی با من باشه!

نگاه پرتعجبی بهش انداختم.

– یعنی اون عاشقتون نبود؟

دست چپش رو حائل سرش کرد.

– نمی‌دونم، شک دارم! توی دیدارمون که من ابراز علاقه کردم، اون هم گفت بهم علاقه‌منده؛ ولی بعدش خبر ازدواجش رو شنیدم. از زمان دیداری که توی جوونیم باهاش داشتم 13سالی فکر کنم می‌گذره.

– یعنی شما اصلاً رابـ ـطه‌ی کوچیکی هم نداشتید؟

– نه! اون‌موقع یه جوونی بودم که تنها کار می‌کرد تا نون شبش رو دربیاره.

– 19سالتون بوده؟

– آره! خیلی وقته می‌گذره؛ ولی من تازگیا دیدمش!

دست‌هام رو به هم کوبوندم.

– راست می‌گید؟ وای چی شد؟

آهسته خندید.

– هیچی! ساده گذشتم!

جا خوردم.

– همین؟ خسته نشید؟!

چشمکی زد و ضربه‌ی آهسته‌ای به بینیم زد.

– نه‌خیر! آخه من دیگه با کسی که فراموشش کرده بودم، کاری نداشتم.

متعجب به فاصله انگشت با بینیم نگاه کردم.

– اون هم هیچی نگفت بهتون؟

سری تکون داد و با چشمای ریزشده گفت:

– چرا! خیلی اطرافم چرخید و فهمیدم جدا شده و پرستار بیمارستان شده.

سرم رو عقب کشیدم و مثل اون دستم رو زیر سرم حائل کردم.

– خب؟

خندید.

– همین. تو هم دیدیش!

چشمام به قاعده‌ی دو پیاله گرد شد.

– من؟ من کجا دیدمش؟

پرصدا خندید.

– بی‌خیال، نبش‌قبرکردن گذشته‌ی من جز حذفیاتِ زندگیمه.

شونه بالا انداختم و دمغ نگاهش کردم.

– حالا انگار خیلی شخص مهمی بوده که بهم نمی‌گید؟

بی‌صدا خندید و چشم‌غره‌ی من از دیدش پنهون نموند.

سرم رو برگردوندم و به گل‌های بنفشه‌ی کاشته شده نگاه کردم.

چندضربه روی پاش زد.

– مثلاً ناراحت شدی؟ من باید نازتو بکشم؟

اون حرف‌ها می‌زد! من و ناز کردن؟ عمراً! خدا اون روز رو نرسونه.

اون و این لحن پرشیطنت کجا و رسمی‌بودن‌هاش کجا؟

بی‌شعوری‌ست که از این مدل اون خوشم میاد؟

من باید همین گوشه‌کنار خفه شم و کم چرت بگم!

نگاهم رو به اطراف دادم.

– این مدلی بودن بهتون نمیاد!

– به‌خاطر همین هی نگاه از من می‌گیری؟

شونه بالا انداختم. باید بلند می‌شدم و چندتایی دموبازدم رها می‌کردم.

دسته‌ی نیمکت رو گرفتم و بلند شدم. نفسی گرفتم و هوای امشب برعکس حال من، خوب بود!

با لبخند نگاهش کردم.

– نه! فقط تعجب کردم.

پا روی پا انداخت و دست‌هاش درون سیـ*ـنه‌ش جمع شد.

– حس می‌کنم دوگانگی شخصیت پیدا کردم.

دست‌هام رو داخل جیب مانتوم بردم و بااستفهام نگاهش کردم.

– چی؟

نفسی عمیق کشید و خمیازه‌ش قبل از حرفش رسید.

– یهو جمع حرف می‌زنم، یهو مفرد!

دستم رو به درخت تبریزی رسوندم و تنه‌ش رو لمس کردم.

– هرجور راحتید صحبت کنید.

دو دستش رو روی زانوهاش گذاشت و بلند شد.

– من هردوجور راحتم؛ ولی یهو رشته‌ی حرفام از دستم درمیره.

با مکث با دستش اون سمت خیابون رو نشون داد.

– بریم اون سمت؟

سری تکون دادم و کنار هم راه افتادیم.

قدم که برداشت، قدم برداشتم، عجب فاصله‌ای داشتیم.

درست اندازه‌ی قد بلندش، فاصله طبقاتی شدیدی داشتیم.

نگاه کوتاهی به دو سمت خیابون کرد و کمی عقب‌تر از اون از خیابون عبور کردم.

به سایه‌ی هردومون نگاه کردم، یکی بلند و یکی کوتاه!

عجیب قدش بلند و تیربرقی بود! من شاید چندوجب بیشتر، پایین‌تر از شونه‌ش بودم.

– به چی فکر می‌کنی؟

– به شما!

سرش سمتم چرخید و با حالت بامزه‌ای گفت:

– به چی من اون وقت؟

لبخند کم‌رنگی زدم و انگشت‌هام دور کلید درون جیبم محکم شد.

– به فاصله‌ی قدی خودم و شما!

خندید و من خوردم ادامه‌ی حرفم رو که ختم فاصله‌ی طبقاتی می‌شد.

بی‌منت به من لطف می‌کرد، یه لطف که جبرانی براش نداشتم.

اون به یه غریبه کمک کرد، هرچند کم، هرچند چشم‌گیر نبود.

کنار نرده‌های اطراف شهرداری راه می‌رفتیم.

راه می‌رفتیم و مغازه‌ها هنوز باز بودند، عبور ماشین‌ها کمتر شده بود.

زندگی هنوز جریان داشت و خدا نگاهم می‌کرد!
و من نیمه‌شب با مردی قدم برمی‌داشتم که هیچ ربطی به زندگیم نداشت.
کاملاً بی‌ربط به زندگیم، اینجا بود و حرف می‌زد، شیطنت داشت!
این مرد چرا باید اینجا باشه و فکرهای من کمی مسموم و دلهره‌آور بودن.
داشتم به کجا کشیده می‌شدم؟
مشکوک بودم به مردی که به من لطف می‌کرد. دست خودم نبود.
جامعه‌ی من، جوری ساخته شده بود که احتیاط رو باید توی جیبت می‌ذاشتی و هرجا می‌رفتی!
وارد خیابون اصلی مغازه‌ها شدیم و بوی ماهی صورتم رو درهم کرد.
همیشه از یه‌چیز بازار متنفر بودم! اون هم بوی ماهی و مرغ و این چیزهاش بود!
قدم تند کردم و خودم رو به مهرپور رسوندم.
اون تند می‌رفت و یا من درگیر بودم؟
میون راه ایستاد و کشیدگی نگاه من تا مغازه‌ی لباس‌های مردونه با تعجب همراه بود. لبی تر کردم.
– نگید که نصفه‌شبی به سرتون زده خرید کنید؟
شونه بالا انداخت و ژست تخس‌ها رو گرفته بود.
– می‌تونی نیای! اصراری برای اینکه داخل بیای ندارم.
و جوابش به مزاج من یکی خوش نیومد!
لب گزیدم.
– من که حرفی نزدم.
اخمی کرد و با دست به داخل اشاره زد.
– برو داخل!
شده بود همون مهرپوری که دستور می‌داد و باید اطاعت امر می‌کردی.
نگاه زیرزیرکیم به لباس‌های داخل مانکن و مخاطب حرف‌هام اون!
– شما که گفتید اصراری...
ادامه‌ی حرفم با چشمای خشن و ابروهای درهم رفته‌ش به فنا رفت.
با ابرو به داخل اشاره زد و من خراب این قدرت انتخابی هستم که مقابلم قرار داد!
پشت‌سرش وارد ردیف اورکت‌ها شدم و صدای آهسته‌ش رو شنیدم.
– من یه چیزی بگم تو باید بهش عمل کنی؟

به رنگ‌بندی کت‌ها نگاه کردم.

– شما همیشه دستوری حرف می‌زنید، جای جواب نمی‌ذارید.

ایستاد و من از اون جلو زدم.

– ناراحتی؟

شونه بالا انداخته و با حاضرجوابی گفتم:

– نه، بفرمایید به خریدتون برسید آقای مهرپور!

هر دو میون ردیف کت‌های سورمه‌ای ایستاده بودیم و بحث می‌کردیم.

اون یه آدم بالغ و من...

دستش رو روی میله‌ی بین کت‌ها گذاشت.

– اگه بخوای با تیکه و کنایه همراه من بشی، ترجیح میدم با بداخلاقی مثل تو خرید نکنم.

چرخش بدنش، رادارهام رو فعال کرد و بی‌اینکه بذارم قدمی برداره، هول‌زده دستش رو کشیدم.

– ای وای تو رو،خدا ناراحت نشید! ببخشید.

بدجنسانه نگاهم کرد و دست من رو به دنبال خودش کشید.

– بهتر شد!

این هم نتیجه‌ی رو دادن به یه مردی که فکر می‌کردم عاقل و بالغه.

دستم رو آهسته از دستش بیرون آوردم.

بی‌جنبه بودم خب! خودم رو که بهتر از تو می‌شناسم.

شعور حسی من در حد همون دست گرفتن‌های ایمان بود، چه بی‌حواس چه باحواس!

اون با بقیه برای من فرق داشت! غریبه بود و می‌موند.

– این خوبه نه؟

متفکرانه به کت زرشکی‌رنگ خوش‌دوختی که جلیقه مشکی، زیبایی دوچندانی به کت خوش‌رنگ داده بود، نگاه می‌کرد. نگاهم به روی کت نشست.

– شما می‌خواید بپوشید، چرا از من نظر می‌گیرید؟

چشم ریز کرد و بد نگاهم کرد.

خودم رو به کوچه علی‌چپ زدم و اون عینک طبیش روی چشم‌هاش جاگیر شد.

– اگه نظر بدی چیزی ازت کم میشه؟

اون هم کوتاه بیا نیست! پوفی کشیدم.
– قشنگه! بستگی داره توی تَنتون چه‌جوری باشه.
انگار اون جنگ بین هردومون رو بـرده باشه، لبخند شیکی زد.
اون لبخند به فرق‌سرم خورد و دلم خفه کردنش رو خواست!
مرد فروشنده با خوش‌رویی خودش رو به کنار ما رسوند:
– انتخابتون اینه آقا؟
– بله! فقط یه درجه تیره‌ترش هم دارید؟
مرد سری تکون داد:
– بله، تیره‌ترش رو بیارم؟
مهرپور دست توی جیب‌هاش برد.
– ممنون میشم.
– چند لحظه صبر کنید.
مرد فروشنده سمت دیگه‌ی مغازه بزرگ و لوکسش رفت.
چشمام تمام چراغ‌های سفید رو دید زد و ترکیب طلایی–سفید به این مغازه جذابیت فوق‌العاده‌ای داده بود. حس کردم سرم از هجوم نورهای سفید گیج رفت.
مهرپور با چندقدم کوتاه سمت اتاق پُرُو رفت.
در اتاق رو باز کرد و من خودم رو داخل آیینه دیدم.
فروشنده خوش‌رو کت به دست رسید، مهرپور کت رو گرفت و فروشنده ما رو دوباره تنها گذاشت.
باز به آیینه‌ای که حالا بهش نزدیک‌تر بودم، خیره شدم.
از درون آیینه به دیوار طلایی پشت سرم نگاه کردم. طرح‌های کت به صورت رگالی اونجا قرار داشت و انواع کراوات‌ها بد به چشم می‌اومد.

در اتاق باز شد و مهرپور دستش رو بیرون آورد.
– این رو نگهدار، موقع پوشیدن کت اذیت می‌کنه.
ساعت فلزی مردونه‌ش رو گرفتم که دوباره گفت:
– در رو باز کن، خفه شدم این تو!
لبخندی زدم و دستیگره نقره‌ای در رو گرفتم، در رو باز کردم و به اون چشم دوختم.

رو به من در حال بستن دکمه‌های نقره‌ای جلیقه بود. سرم رو به کناره‌ی در تکیه دادم و به حرکاتش نگاه می‌کردم.
یقه‌ی پیراهنش رو میزون کرد و پشت به من کرد.
کت رو تن زد و من از کنار دستش به استایل کلیش نگاه کردم.
احسنت گفتم به طراحی که چنین کتی رو طرح زده بود.
چرخید و من پلکی زدم، با انگشت شست و اشاره‌ش لبه‌های کت که نگین‌های نقره‌ای کار شده بود رو لمس کرد.
زرشکی به اون زیادی می‌اومد، پوست سفیدش با زرشکی مطابقت داشت.
طرح‌های کم‌رنگ قهوه‌ای اطراف جیب کت زیبایی خوبی به کت داده بود.
دوستانه لبخند زدم و ساعت توی دستم رو داخل جیبم انداختم.
با یه‌قدم کوتاه خودم رو بهش رسوندم و روی نوک پا ایستادم.
برآمدگی پشت پیراهن رو درست کردم.
– خیلی بهتون میاد.
– خودم به کت میام، نه کت به من!
دست‌هاش سمت تک دکمه وسط کت رفت.
لبی تر کردم.
– سورمه‌ای بیشتر بهتون میاد!
با ژست خصمانه‌ای دست بین موهاش کشید و چشمای تیره‌ش ریز شد.
– اوه، ذوق‌زده شدم از تعریفت بانو.
خنده‌ی کوتاهی زدم و دوباره به تیپ جدیدش نگاه کردم.
– می‌خرینش؟
پایین کت رو لمس کرد.
– جنسش هم خوبه! نظر تو چیه؟
– عالیه.
با دکمه‌های سرآستین ور رفت.
– اگه تو میگی خوبه، حتماً خوبه. چیز بد واسه کسی نمی‌خوای.
معذب از تعریف اون، با لبه‌ی شالم درگیر شدم.
– اختیار دارید.
کت رو که از تنش درآورد، دستم سمتش رفت.

کت رو روی دستم انداخت و اون مشغول درآوردن جلیقه شد.
از کنار در کنار رفت و به پوستر چسبیده شده به اتاق پُرُو کنار چشم دوختم.
دکمه‌ی بالای پیراهنش رو بست و کت رو از دستم گرفت.
– بیا بریم یه کت سورمه‌ای هم بگیرم! چون بعضیا گفتن بهم میاد.
ابروهام بالا پرید.
– الان؟ از اینجا؟
با انگشت کوچیک دستش کنار بینیش رو خاروند.
– آره، این رو بدم صندوق!
و باز کت‌ها بودن و منی که پشت اون راه می‌رفتم.
گاهی پا رو پارکت‌های سُر سفید می‌کشیدم و اون بد نگاهم می‌کرد.
توی سکوت ردیف‌ها رو می‌گذروندیم و موزیک لایت هم که اولالا داشت!
پشیمون نبودم از اینکه گفتم کت سورمه‌ای یا رنگ سورمه‌ای به اون میاد.
نه از دهنم دررفت و نه بی‌اختیار بود!
– خب انتخاب کن. کدوم یکی از این سورمه‌ایا؟
متعجب گفتم:
– من؟
اخمی کرد.
– کسی دیگه‌ای غیر تو اینجاست؟
– نه!
اشاره به کت‌ها کرد.
– پس انتخاب کن!
قدمی به جلو برداشتم و اون کمی با فاصله از من به ستونی تکیه زد.
دستی روی کت اول کشیدم، به عکس کنار کت چشم دوختم که تن‌خور اون کت رو به نمایش می‌ذاشت.
جلوی کت دیگه‌ای ایستادم و انگشت اشاره‌م رو روی لب‌هام گذاشتم.
– این خوب نیست؟
شونه بالا انداخت:
– من قراره فقط بپوشمش و تو انتخابش کنی.

– خب من که تا حالا پیش نیومده بیام کت بخرم آقای مهرپور! والا تجربه ندارم.
دست توی جیب شلوارش فرو برد.
– اشکال نداره! تو یه چیزی انتخاب کن.

جلوی کت دیگه‌ای مکث کردم. دستی روی کت کشیدم و لطافت پارچه رو زیر پوست دستم حس کردم. سادگی و برازندگی همه‌جا به‌درد می‌خورد.
– این خیلی خوبه!
به فروشنده‌ی دیگه‌ای اشاره زد و کت از بین سورمه‌ای‌ها دیگه بیرون اومد. باز اتاق پُرو و منی که منتظر پوشیدن اون بودم.
خمیازه‌ای کشیدم و اون از داخل آیینه نگاهی به من کرد.
درگیر بستن دکمه‌های سرآستینش بود. در سکوت به تقلاش نگاه می‌کردم.
از پشت که کت برازنده‌ش بود، دقیقاً فیت تنش بود.
برمی‌گرده و دستی روی انتهای نوارهای تزئینی لبه کت می‌کشه.
– نظرت چیه؟
نصفه‌شب خرید اون، انگار از قصده تا من رو از افکار مختلف دور کنه.
باید بگم این روشش خیلی خوب عمل کرد.
یقه‌ی پیراهنش رو درست کرد و باز منتظر به من نگاه کرد.
انگشت به دهن رسوندم و متفکرانه به رنگ کت نگاه کردم.
درست حدس می‌زدم، سورمه‌ای به اون زیادی می‌اومد.
تلاقی خوبی با سفیدی صورتش راه انداخته بود و شفافیت صورتش رو بالا بـرده بود.
– خیلی خوبه، بهتون میاد.
اخمی کرد و با چندقدم کوتاه من رو از در اتاق کنار زد.
– برای دومین بار میگم؛ من به کت میام، نه کت به من.
سر تکون دادم.
– هوم، به تن شما این کت بیشتر می‌اومد.
خنده‌ی مسخره‌ای به انتهای حرفم چسبوندم. چشم‌غره‌ای بهم رفت و چیزی نگفت.
چنددقیقه بعد از مغازه با دو کاور کُت بیرون اومدیم.

نگاهی به اطراف انداخت.

– برگردیم، امید بهت زنگ نزد؟

از جوب پریدم و وارد خیابون اصلی شدم.

– نه! ساعت 12وخرده‌ایه.

دنبالم راه اومد.

– نگران نباش.

لبخندی زدم و در سکوت راهی خونه شدیم.

یه‌ربع رسیدنمون به خونه با بی‌حرفی گذشت.

دست روی در نیمه‌باز حیاط گذاشت و تا آخر بازش کرد.

کاورها رو به دست دیگه‌ش داد و نزدیک در راهرو به قاب در تکیه زد.

در حیاط رو بستم و اون مشغول باز کردن چند بند کفش‌هاش شد.

زودتر از اون وارد خونه شده و سمت آشپزخونه راه گرفتم.

از کنار اُپن گذشتم و نگاهم به جسمی که مانتوی قرمزرنگی تن داشت افتاد و هین خفه‌ای کشیدم.

با برگشتنش موج عظیمی از حس دلتنگی و ترحم به سمتم هجوم آورد.

به صورت مهتابیش که تلفیق زیبایی با شال سفید ایجاد کرده بود، خیره شدم.

لب زد.

– چی شده؟

مات نگاهش کردم و اون بدون منتظر بودن من، برای پاسخی از کنارم گذشت.

– سایه؟

آهسته چرخید و با ابروی بالا رفته نگاهم کرد.

– سلام!

چشم‌های من از اون مانتوی قرمز چسبون جدا نمی‌شد. برجستگی‌های بدنش به حالت زننده‌ای به چشم می‌اومد.

دست‌هام کنار پهلوم مشت شد و اون دستی روی لب‌های خوش‌رنگ قرمزش کشید.

یادم می‌اومد که چقدر عاشق رنگ قرمز بود و اون الان عقده‌هاش رو خطبه‌خط به یاد من می‌آورد؟

با این مانتوی قرمز و آرایش غلیظ و...

یه‌قدم عقب رفتم و کمرم رو به اپن تکیه زدم. مهرپور با تعجب به سایه نگاه کرد، با مکث سمت من چرخید و باز به سایه نگاه کرد.

– خوش اومدید! دیرتر می‌اومدید!
تیکه انداخت یا من تیکه برداشت کردم؟ و الحق که جای من زبون‌درازی کرد!
سایه پوزخندی زد.
– نمی‌دونم چرا هرکی از راه می‌رسه مُفَتش زمان اومدن و رفتنم میشه!
مهرپور دندون روی هم سایید و سایه عقب‌گرد کرد.
قبل اینکه مهرپور حرفی بزنه و قدمی برداره، دستش رو کشیدم.
لبخند زدم، لبخندی که الان موقعیتش درست نبود؛ اما زدم.
چشم روی هم گذاشتم:
– الان توپش پُره! امید پُرش کرده. بی‌خیال. صحبت باهاش چیزی رو نصیبمون نمی‌کنه.
انگشت‌های دستم رو فشرد و اخم‌هاش رو توی تاریکی پذیرایی به خوبی دیدم.
باز لبخند زدم و امان از این لبخندهای حرص‌درار که دلم رو سخت مشت می‌کرد.
– سایه خانوم، فکر کنم به خواهرت یه عذرخواهی بدهکار باشی! بابت رفتارای زشت و بچگانه‌ت!
مهرپور آهسته دستش رو از دستم بیرون کشید و به ستون بین پذیرایی تکیه زد. سایه پرشتاب برگشت و نگاه اخم‌آلودی به مهرپور انداخت.
– دلیلی برای عذرخواهی نمی‌بینم...
من برای بار چندمین خُرد شدم و خرده‌هاش به چشم خودم برگشت.
کاش که بد بودم و دلم نمی‌سوخت از این همه بی‌رحمی اون!
کاش حتی یه‌درصد کم می‌ذاشتم که الان...
آهی می‌کشم و مهرپور خیره نگاهم می‌کنه و این‌بار نمی‌تونستم لبخندی بزنم. اون این وسط ایستاده بود و خواهر کوچیک من با تمام سادگیش من رو بی‌ارزش کرده بود.
لب گزیدم و زمزمه‌وار گفتم:
– نیاز به عذرخواهی تو یکی ندارم. فردا برمی‌گردیم کرج. بهتره بخوابی! نمی‌خوام چشمم به چشمت بیفته. عقم می‌گیره از وجود خواهری مثل تو!
سوزش حرف‌هام، آتیش به قلبم زد. کاش برگردم عقب، کاش اینجا نباشم و...
خیلی نوستالژیک رفتار کردم، چیزی که از من بعید بود.
وقتی کار از کار گذشته آیا نیازی به دادوفریاد هست؟چیزی درست میشه؟ یا اینکه زمان عقب‌گرد می‌کنه؟تنها الان من با یه واقعیت مواجه شده بودم...

دست‌هام رو روی اُپن گذاشتم و متوجه بسته شدن در اتاق دیگه‌ای شدم.
پذیرایی از حضور سایه خالی شده بود و دل من از دست اون پر بود؛ تا خرخره، تا مجال گریه پر بود.
کاش بشه همین گوشه‌وکنار، میون حجم تلخ بد بودن‌ها، هق بزنم.
دست‌هام رو از دوطرف درون موهام فرو بردم.
متوجه سُر خوردن شالم شدم، چه اهمیتی داشت که دوباره جلوی این مرد خواهر کوچیک‌ترم مثل یه غریبه باهام رفتار کرد؟
جوری حق‌به‌جانب حرف زد که تنها فکر کردم من مقصر چی هستم؟
مقصر انتخاب‌های سایه هستم؟ مقصر عشق اون به امیدم؟
مقصر این همه بدبختی فقط منم؟
سنگینی دست‌های مردونه‌ش رو دو طرف شونه‌م حس کردم.
آهسته گفت:
– نمی‌دونم واقعاً چه‌جوری آرومت کنم.
آه از این مرد که تمام تلاشش رو برای خوب‌بودن حالم می‌کرد.
آه از این زندگی کوفتی که دار مکافات بود.
عمیق نفس کشیدم و حرفی نداشتم بزنم، حرفی نمونده بود.
– خوبی؟
از گوشه‌ی چشم به حرکت دستش روی بازوم نگاه کردم.
– باید باشم؟
– تو مقصر نیستی.
پوزخند آشکاری زدم:؟.
– کم گذاشتم که دل‌خوش‌کُنکِ حرفای یه مرد 28ساله‌ست.
پوفی کشید و کلافه گفت:
– درحد توانت خواهری کردی، حرف زدی، نصیحت کردی! اون الان بچه‌ست، نمی‌فهمه چه‌جوری آینده‌ی خودش رو خراب کرده.
چنگی به موهام زدم.
– من خواهر بزرگ‌ترشم! من نتونستم جلوی خرابی رو بگیرم. بی‌عرضگی تا چه حد؟
نفس کلافه‌ای کنار گوشم رها کرد.

– عزیز من قرار نمیشه که چون خواهرت الان به کسی علاقه‌منده و به حرفت اهمیت نمیده، تو بی‌عرضه باشی!
برگشتم و درحالی‌که با دکمه‌ی شُل مانتوم بازی می‌کردم، پرسیدم:
– چه کاری از دستم برمیاد؟
لبخند آرومی زد و دست‌هاش از بازوم جدا شد.
– امشب رو استراحت کن. بسپار دست زمان!
لبی تر کردم.
– همیشه زمان همه‌چی رو درست نمی‌کنه، گند می‌زنه به همه‌چی!
تمام اجزای صورتم رو از نظر گذروند و کاور لباس‌هاش رو روی اپن گذاشت.
– من فقط به این فکر می‌کنم که امید اون‌قدر آدم باشه که پای ازدواج بمونه!
لب‌هام رو به داخل جمع کردم و فکر من بدتر اون هرجا می‌رفت.
اگه نامردی می‌کرد؟ اگه بدبختی پشت بدبختی می‌اومد؟ اگه نارو می‌زد؟
وای خدای من اگه...
آهی کشیدم و پربغض سر درون گردنم فرو بردم.
سرم درد گرفته بود و این فکرهای درهم بیشتر بهش دامن می‌زد.
– امشب رو بی‌خیال فکروخیال شو! اگه خوابت نبرد؛ من تو پذیرایی نشستم بیا باهم حرف بزنیم.
اون از من انتظار حرف داشت و من از خودم انتظار کاری!
کاش می‌شد امشب رو با تمام کلافگیش فراموش کرد.
کاش می‌شد تمام این اتفاقات رو چال کرد و جاش درخت کاشت!
کاش می‌شد فردا که به کرج برمی‌گردم، همه‌چیز به حالت اول برگرده.
امشب من قطعاً خوابم نمی‌بره!
***
گذر زمان پشت‌هم، وقتی برای فکرهای درهم نمی‌ذاشت.
زندگی می‌گذشت، حتی اگه سختش بگیری!
زندگی می‌گذشت، حتی اگه بدبختی بکشی!
زندگی که بگذره، گاهی متوجه گذرش نمیشی، مثل لحظات سال تحویل و یا عروسی و یا تولد!
امروز یکی از این روزها بود! ساحل 19ساله می‌شد و فاصله‌ی خانواده با سایه بیشتر از چیزی که فکرش رو می‌کردم.

ساحل، شب‌ها کنار من می‌خوابید و تا خود صبح حرف می‌زد و حرف می‌زد، بلکه به اتاق روبه‌روی اتاقم فکر نکنم.
حرف‌هاش حسی به من نمی‌داد و فکرهام می‌پریدن.
پوفی کشیدم و موبایلم رو درون دستم جابه‌جا کردم.
مژگان پرصدای قاشق رو داخل ظرف رها کرد.
– ایشالا یه شوهر خوب گیر مامانم بیاد که این‌قدر دست پختش خوبه.
دست‌هاش رو به حالت دعا بالا گرفت و وِردی زیر لب خوند.
چشمام رو گشاد کردم و اون خندید.
– چیه خب؟ من که می‌دونم مامانم برنمی‌گرده با بابام ازدواج کنه.
با بی‌خیالی به صندلیم تکیه زدم.
– مژگان امروز تولد ساحله.
دست‌هاش رو بهم مالوند.
– می‌دونم، نگران نباش، برنامه ردیف کردم .
لبخندی زدم و صاف روی صندلی نشستم.
– راست میگی؟
چشمکی زد و قابلمه رویی رو روی میزم گذاشت.
– بله! دیدم تو بی‌حوصله‌ای، با بهناز هماهنگ کردم. شماره دوست‌های صمیمیش رو از طریق مهرنوش پیدا کردم. اون باغ که مال بابامه اونجا رو ردیف کردم. بابامم میاد اشکال نداره؟
موبایل رو روی میز رها کردم.
– مژگان تو خیلی دوست خوبی هستی.
گونه‌ش رو روی هوا بـ*ـوسیدم و اون لبخندی زد.
– خواهش می‌کنم یه‌کم فکر خودت باشه. بهناز بهم میگه شام کمتر از یه کفگیر می‌خوری. صبحا هم قبل کارت اشکت دم مشکته و همش به سایه نگاه می‌کنی! چرا یه‌کم به خودت نمیای؟
دست‌هاش رو فشردم.
– ببخشید! ولی من واقعاً نمی‌دونم چی‌کار کنم؟ ایمان هم دیشب خونه‌مون بود. اصلاً باهام حرف نزد و متوجه دل‌خوریش شدم. من جز شما هیچ کس رو ندارم، ازدست من ناراحت نباشید.
پوفی کشید و چشماش رو تنگ کرد.
– می‌فهمم گلم، درک می‌کنم؛ ولی این‌جوری با خودخوری چیزی درست نمیشه.

من رو به آغـ*ـوش کشید و من دوستانه سرشونه‌ش رو بـ*ـوسیدم.
اخمی کردم و به عقب هُلِش دادم.
– مگه گربه‌ای که به من می‌چسبی؟ چندش.
ضربه‌ای به سرم زد.
– امروز زود بریم. من میرم پایین چندتا برگه‌ی تایپ شده باید تحویل بدم، کیف من رو هم بیار.
با انگشت کیف خودش رو نشون داد و مسیر دستش رو یه‌دور نگاه کردم و باز به خودش زل زدم.
– الان زود نیست؟
ضربه‌ی کاری‌ای به پهلوم زد و من از درد خم شدم.
قابله‌ش رو پرصدا روی میز خودش گذاشت.
– تولد خواهرته‌ها! حرصم می‌گیره از این خون‌سردی مسخره‌ت.
اخم‌هام رو درهم کردم و خندیدم. وقتی به در اتاق رسید، برگشت و نگاهم کرد.
– سارا؟ سایه رو دعوت نکردم.
متعجب راست ایستادم.
– چرا؟
زبانش رو،روی لب‌هاش کشید:
– بهناز به سایه گفته تولد ساحله. اونم گفت «اگه جایی تولد می‌گیرید من با امید میام!» دختره‌ی خیره‌سر! چشم سفید.
«چشم سفید» رو با غیظ و حرص ادا کرد.
کلافه هوفی کشیدم و موهام رو داخل مقنعه‌م فرستادم.
– خسته‌م کردن. مژگان من ممکنه مجبور بشم کاری کنم.
با تعجب نگاهم کرد و مسیر رفته‌ش رو بازگشت.
– چی میگی؟ داییت نمی‌ذاره.
با انگشت اشاره‌م خاک روی مانیتور رو پاک کردم.
– باهاش حرف می‌زنم. خسته شدم، نمی‌تونم کاری نکنم!
یه‌ساعت و چنددقیقه و چندثانیه بعد، میون باغ پدر مژگان ایستاده بودم.
نگاهم اطراف رو می‌کاوید و دلم جای دیگه جا مونده بود.

همه چیز عالی و با برنامه‌ریزی چیده شده بود. مبل‌های مخمل تیره با کوسن‌های روشنش برای خونه‌ی پدر مژگان بود، اطراف اندکی تزئین شده بود.

بهناز از این سمت به اون سمت می‌رفت.

مژگان می‌چرخید و هربار آهنگ‌های تنظیم شده رو دست‌کاری می‌کرد.

من تنها ایستاده بودم و به همه‌جا نگاه می‌کردم؛ اما نگاهم اینجا نبود.

فکرهام به‌قدری زیاد شده بود که جایی برای نگاه کردنِ ساده نمونده بود.

این وسط فکر سایه، خواب‌وخوراک رو گرفته بود.

دعواهامون روزبه‌روز بیشتر می‌شد و توانایی من شب‌به‌شب کمتر!

هوای امید که از سرش نیفتاده بود و من زار می‌زدم؛ به این بخت، به این بازی بین خودم و سرنوشت، جدالی تنگاتنگ و پرتنش.

شب‌هامون دعوا بود و روزهامون سکوت. بهناز بی‌قرار بود و ساحل کمی آروم! کاش حداقل ساحل همین‌جوری بمونه و خیال من تخت!

کمی که شب‌ها فکر می‌کردم، می‌دیدم سایه راست می‌گفت؛ من چیزی از عشق حالیم نبود و ته‌ته دلم می‌سوخت که حتی فرصتی برای عشق نداشتم و اون چی می‌دونست؟

حرف‌هایی می‌زدن مردم این شهر! می‌گفتن اینجا، زن یا دختر بودن، تنها یه سلاح سرد برای خودت بود.

آسیب‌پذیرترین عضو جامعه تویی سارا؛ باعث شدی دو دختر از راه به‌در بشن و کاری نکردی و کاش داد می‌زدم؛ کاری نمیشه انجام داد!

به یکی از درخت‌ها تکیه زدم. دستی روی پیشونیم کشیدم. موهایی که مانع دیدم می‌شد رو عقب فرستادم. هوفی کشیدم و چشم روی هم فشردم.

باصدای پدر مژگان سرم به عقب چرخید و لبخندی به این مرد زدم.

کمی نزدیک شد و به قدوبالام نگاه کرد.

– سلام ساراجان، ماشاءالله چقدر بزرگ شدی!

لبخندم جمع نشد، یه‌ماه و چند روزی شده بود که ترک اعتیاد کرده بود و مژگان با دل‌وجون کنار پدرش می‌موند.

خوش‌حال بودم که لااقل بین همه‌ی زندگیم، مژگان به حقش رسیده.

یه‌قدم فاصله رو برداشتم.

– سلام آقا عماد، خوبید؟ بابت کیک تولد خیلی ممنونم، توی زحمت افتادید.

جعبه‌ی کارتونی کیک رو دستم داد.

– نه دخترم این چه حرفیه. منم جای پدرت، این باغ هم پیش‌کش خنده‌های تو و دخترم. من برای خوش‌حالی مژگان همه‌کار می‌کنم. درضمن باغ نزدیک خونه‌ی شما هم هست، سر جاده کوهه و پیاده‌روی نداره و دوستای ساحل هم می‌تونن بیان و بهانه‌ای ندارن.

سری تکون دادم.

– شما لطف دارید، ان‌شاءالله سایه‌تون همیشه بالای سر مژگان باشه.

لبخندی زد و مژگان دست دور گردن پدرش انداخت.

– سلام خوش‌تیپ! اومدی دل ببری؟

خندیدم و پدر مژگان اخمی کرد.

– برو کنار ببینم، فکر زن دادن من رو از سرت بیرون کن دختره‌ی پررو.

بی‌شعوری‌ست وسط تولد هنوز شکل نگرفته، کمی دل‌تنگ باشم؟

همین چیزها رو کم داشتم و دلم به چی خوش بود؟

از کنار پدر مژگان گذشتم و قدم‌هام رو به سمت آشپزخونه‌ی گوشه‌ی باغ رسوندم. کیک رو که داخل یخچال گذاشتم، نگاهم از پس پنجره‌ی آشپزخونه گیر دست‌های قلاب شده‌ی مژگان دور گردن پدرش بود. چقدر دل‌تنگ مردی بودم که پای دستگاه بُرش آهن یکی از انگشت‌هاش رو ازدست‌داد.

این هم زندگی بود من داشتم؟ همش دل‌تنگی و نداشتن‌ها!

دستم رو به دستگیره‌ی پنجره رسوندم و دقیق نگاهشون کردم.

کمی دلم سامان رو خواست؛ سامانی که با یه تصادف، کل زندگیمون رو جارو زد و با خود به گور برد. رفتنش سخت بود و نبودنش سخت‌تر.

دست‌هایی رو شونه‌م سنگین شد.

– خوبی؟

برای خوب بودن حالتون، من هم خوبم!

لبخندی زدم و با انگشت شستم گونه‌ی امیرحسین رو لمس کردم.

– آره! بهناز سایه چی شد؟

شونه بالا انداخت و کمی امیرحسین با نـ*ـوازش من نق زد.

بهناز نگاهم کرد.

– حرفش یکیه!

کلافه نگاهم رو به چشماش دادم.

– چقدر این دختر لجبازه!

شیر آب ظرفشویی رو باز کردم و اون به ظرفشویی دوقلوی پشت سرش تکیه زد.

– ساحل چشم دیدن سایه رو نداره. اون شب باهم دعواکردن و از بین حرفاشون فهمیدم ساحل گفت نیاز نداره یه زن 16ساله براش هدیه تولد بیاره.

دست‌هام زیر شیر آب جاموند و نگاه بهت‌زده‌م به صورت بهناز رسید.

– چی؟

نفسی توی صورتم رها کرد و چهره‌ش درهم شد.

– من هنوز باورم نشده.

تمام باورهای من متزلزل شد، مهم نیست؟

تصمیم من جدی بود، کاش امید پای کارش بمونه.

غصه که یکی–دوتا نیست، از درودیوار خوشبختی سرازیر میشه!

تمام زندگی من جبر داشت، این یکی هم روش!

کجای زندگیم، تصمیم من بود که این یکی باشه؟

***

بهناز متوجه بی‌حوصلگیم شده بود و تنهام گذاشته بود.

خمیازه‌ای کشیدم و به دوست‌های ساحل که دوره‌ش کرده بودند، نگاه گذرایی کردم. همگی لباس ساده و پوشیده‌ای، پوشیده بودند.

ایمان میون اون همه دختر، مزه می‌پروند و مژگان هم همراهیش می‌کرد.

فضای سبز باغ برای من دوست‌داشتنی بود و گل‌ها و سبزیجات کاشته شده‌ش، آدم رو مشغول خودش می‌کرد.

ظرف میوه‌ی کنارم رو روی تخته‌سنگ کنارم گذاشتم و به کادوهای جمع شده‌ی زیر میز نگاه کردم. از اینجا چشم من، اون کادوی کاغذ پیچ شده با زرورق طلایی رو گرفت.

همیشه عاشق کادوی تولد بودم؛ اما نمی‌شد که تولدی بگیرم! وسع خانواده‌م اون‌قدری نبود که روم بشه حتی کادوی تولدی بخوام.

زندگی من قشنگ بود؛ اما هرچی زمان گذشت بدتر شد. چقدر دیگه زمان بگذره تا بهتر شه؟ مگه زمان همه‌چیز رو درست نمی‌کنه؛ ولی من درستی‌ای نمی‌بینم!

با باز شدن در ورودی باغ و صدای بهم خوردنش، خیـ*ـرگی نگاهم به اون کشیده شد. با تعجب براندازش کردم و دنبال دلیلی گشتم برای بودنش در اینجا!
یه دلیل قانع‌کننده پیدا نکردم و همچنان خیره‌ش شدم.
بهت زده، چشم‌هام به قامتش کشیده شد؛ به قدم‌های کوتاه و منظمش، به لبخندش و تیپ جوون‌پسندش!
با همه سلام کرد و مقابل ساحل، مکثی کرد. از همین‌جا عمق لبخندش رو می‌تونستم تخمین بزنم. نیش ساحل باز بود و توی سر من فکرهای درهم!
دستش که دور گردن ساحل رفت، انگار زیر من آتیش روشن کردند!
چشم‌هام به‌قدری گرد شدن که نزدیک بود از جا دربیان.
ایمان ضربه‌ای به شونه‌ش زد و اون جعبه‌ای به دست ساحل داد.
از اینجا نمی‌شنیدم چی میگه و چرا همه بلند می‌خندن.
بهناز رو دیدم که نگاهم کرد و لبخندی زد. لبخند کم‌رنگی زدم و پرتقال توی دستم رو بیشتر فشردم.
با خنده‌ی بلندی حرفی زد و دوست‌های ساحل به دنبالش خندیدن.
تیشرت سفیدرنگش با جین ساده‌ی مشکیش، خالی از هر تجملی بود.
نگاهش می‌کردم و هر بندش رو وجب می‌زدم. جعبه‌ی توی دست ساحل زیر میز جاگیر شد و اون خودش رو به ایمان رسوند.
نگاه‌های گاه‌وبی‌گاه دوست‌های ساحل قطعاً نشون جذابیت این مرد بود!
امیرحسین رو به بغـ*ـل گرفته بود و با ایمان حرف می‌زد.
مژگان دل می‌داد و قلوه می‌گرفت و اصلاً حواسشون پِی من نبود.
یه‌ربع از ورودش گذشته بود و تمام عصب‌های بینایی من تنها اون رو دنبال می‌کرد، تنها آدم مجهول زندگی من بود!
حضورش کمی عجیب و غیرمنتظرانه بود، حتماً کار مژگان بود!
متوجه ایستادنش شدم و سریع نگاهم رو همین گوشه‌وکنار به سبزی درخت‌ها انداختم.
سنسورهای حیاتیم فعال شده بودن و متوجه نزدیک شدن اون می‌شدم.
این‌بار با سیب توی دستم درگیر بودم. جوری فشارش می‌دادم که انگار هرچی حرص دارم باید سرش خالی کنم.
خودم رو مشغول نشون دادم و ذهنم پِی خرت‌خرت سنگ‌های کف زمین بود که زیر پای اون صدا می‌دادند.
با دیدن یه جفت کالج مشکی‌رنگ، تمام نگاهم ملموس چهره‌ش شد.
اخم کم‌رنگ بامزه‌ای کرد.

– بلد نیستی سلام کنی؟
لبخندی زدم و خواستم بلند بشم که اشاره‌ای زد تا بلند نشم.
– بیشتر از چندهفته میشه شما رو ندیدم، تعجب کردم. درواقع از حضورتون غافلگیر شدم!
هومی کشید و ظرف روی تخته‌سنگِ کنارم رو برداشت، روی تخته‌سنگ خاکستری نشست.
– اتفاقاتی برام افتاده بود.
کمی سمت متمایل شدم.
– نیاز به توضیح نیست، خوش اومدید.
نگاهش با دست‌هام که روی زانوم قرار می‌گرفت بالا اومد:
– ممنون! ساحل چیزی نگفته بود که تولدش نزدیکه؛وگرنه من زودتر یه فکری می‌کردم.
این‌بار من اخمی کردم و ذهنم پرید به اینکه اون چرا باید کمکی کنه؟
فکر کردم چرا اصلاً اینجا اومده و تازه می‌خواسته فکری هم برای تولد ساحل کنه؟ با سرانگشت‌های دست چپم، ناخن‌های لاک خورده‌ی دست راستم رو لمس کردم و سرد گفتم:
– فکر نکنم وظیفه‌ای در قبال ساحل داشته باشید.
نگاهم کرد، تهی و بی هیچ حسی! خالی از هر تفاوتی، کمی سرش رو هم خم کرد.
– نمی‌خوام بحثی کنم. تنها قصدم کمک بود تا تولد بهتری بگیریم! تولد برای دخترا بهترین خاطره نوجوونی و جوونیشونه! قصدم این نبود که بگم تو کم گذاشتی خانم!
غمگین کمی روی سنگ سخت جابه‌جا شدم.
– بله شما درست می‌گید.
اگه اون با منطق حرف می‌زد و من کمبود رو هرجا هردقیقه حس می‌کردم.
به زمین زل زده بودم و حرفی بین من و اون نبود! دل‌خور نبودم؛ کمی مغموم و شاید کمی هم دل‌گیر و...
امروز با تمام تولد بودنش رو دوست ندارم.
امروز رو با تمام بودن‌های خوش‌حال‌کننده، دوست ندارم.
امروز رو به‌قدر تمام روزهای بد گذشته‌م دوست ندارم.
گذشته‌ای که تنها بدیش نبود پدر و نبود یه سنگ‌صبور بود! بودنشون نیازم بود و این نیاز تا همیشه بی‌جواب می‌مونه.
با ایستادن اون فکرهای درهمم رو خوشه کردم و گوشه‌ای پرت کردم.
– چرا اینجا نشستی؟

لحن‌های گاهی تلخ و طعنه‌آمیـ*ـزش برای من سنگین بود! منی که آزارم به هیچ‌کس نمی‌رسید و سرم به زندگی خودم گرم بود.

بی‌نگاه به اون، با بند ساعتم مشغول شدم.

– ترجیح میدم اینجا بشینم، شما بفرمایید.

و دلم یه به تو چه و گمشو برو می‌خواست!

شاید حقش نباشه؛ اما این لحن دستوری و پرغرور من رو به این کار دعوت می‌کرد.

بی‌نگاه هم می‌تونستم حرکاتش رو حدس بزنم. ممکن بود ابروی چپش بالا رفته باشه و یا شونه بالا انداخته باشه؛ اما من مقاومت می‌کردم واسه نگاه‌کردن.

پوفی کشید.

– پاشو بریم پیش بقیه.

دل من زبان دراز می‌خواست، آدم حرف گوش کنی نبودم، اون هم گوش دادن به حرف مرد ناشناسی که همه‌جا حضور داشت.

دست‌هام رو پشتم بردم و چشم روی هم فشردم.

– شما بفرمایید، من می‌خوام همین‌جا بمونم.

صدای قدم‌هاش رو شنیدم، انگار قدمی نزدیک شد و نفس من حبس موند.

می‌دونم که باید قبول می‌کردم تا باهاش پیش بقیه بریم؛ اما این فاصله رو دوست داشتم، یه‌جورایی از اجتماع زده شده بودم.

تمام این رفتارهام به دعوای هرشبم با سایه ربط داشت. ذهنم درگیر اون و آینده‌ش بود، فکر هرشب من توی دختر 16ساله‌ی زندگیم خلاصه می‌شد.

صدای نفس کلافه‌ش، چشم‌هام رو از هم باز نکرد. حالی برام نمونده بود تا بهش بفهمونم؛ این منِ داغون دیدن نداره، حرف‌هاش هم شنیدن نداره.

بوی عطرش که دور شد، چشم‌های من میل برای بازشدن پیدا کردن.

بچه‌ها دست می‌زدن و کیک شکلاتی دست‌به‌دست چرخید. با حضور مردها رقـ*ـص بچه‌ها به تعویق افتاده بود.

کادوها باز شد و چشمای من از اول روی کادوی مهرپور جا موند.

ساحل وقتی کادو رو باز کرد، نگاه من با اخم درخشید و جسم صورتی میون دست ساحل بهم پوزخند آشکاری زد.

ایستادم و با چندقدم خودم رو به آشپزخونه رسوندم، پوزخندی به کادوم که بالای یخچال بود زدم و روی نوک پام ایستادم.

کادو رو زیر بـ*ـغـلم جا دادم و ریشه‌ی شالم رو بین دست‌هام فشردم. مردی مثل اون به خواهر من گوشی موبایل هدیه می‌داد و من....

کاش ساحل گوشی موبایل رو توی صورت مهرپور پرت کنه و این کار محال در خواب اتفاق خواهد افتاد.

کادوم رو روی میز شیشه‌ای گذاشتم و ساحل با شوق نگاه کرد.

– من از هرکی انتظار داشته باشم از تو یکی عمراً انتظار کادو داشته باشم.

ایمان کنارم ایستاد و دستش آهسته کمرم رو لمس کرد.

– مدت زیادی بود چشمت به این کادو مونده بود!

ساحل با شوق ربان قرمز رو باز کرد و پالتوی خوش دوخت عنابی‌رنگ به چشم همه اومد. شاید با ایمان شریکی این کادوی گرون‌قیمت رو خریدم؛ اما چیزی بود که اون دوست داشت، همیشه عاشق پالتوی کوتاه با خزهای نرم بود.

سمتمون اومد و بـ*ـوسه‌ی اولش روی گونه‌ی من و بـ*ـوسه‌ی دومش روی گونه‌ی ایمان نشست. ایمان چند دقیقه‌ای ساحل رو میون آغـ*ـوشش نگه داشت و من لبخندی زدم.

دستم رو سمتش دراز کردم و لبخندی زدم. میون حجم آغـ*ـوشم که جاگیر شد، فکرهای من درگیر آینده ساحل شد، نگرانیم روزبه‌روز بیشتر و عذابم فراگیرتر می‌شد.

کنار گوشم لب زد:

– بهترین خواهری هستی که دارم.

یه حرف‌ها معجزه خواهند کرد؛ حتی در بدترین حالتی که باشی.

بچه‌ها دست زدن و بهناز ست شال‌گردن و دستکش بافتنی که کار خودش بود رو کادو داد. حرف زدیم و چندتایی هم عکس گرفتیم و تا آخر تولد به مهرپور نگاهی هم نینداختم!

شاید دلم بچه شده بود که بی محلی می‌کرد؛ شاید هم خودم بچه شده بودم که پا به این بی‌محلی می‌دادم. ایمان حواسش به مهرپور بود و همه‌ش ازش پذیرایی می‌کرد. دخترها دور من و ساحل جمع بودن و می‌خواستن تا مردها رو از باغ بیرون کنم.

پیامی به ایمان دادم و دقایقی بعد کل باغ به مدد جیغ و فریادهای دوستان ساحل درحال ترکیدن بود.

***

نفس عمیق کشیدم و به پشتی تکیه زدم. همه‌ی افکارم یه جایی روی یه اسمی به نام سایه گیر کرده بود.

ساحل موزیک گوش می‌داد و همراهش می‌خوند؛ بهناز تو آشپزخونه درگیر درست کردن ناهار بود.

جمعه رو دوست نداشتم، یعنی جمعه‌ی الان رو دوست ندارم. بغ کرده بودم و حواسم هیچ‌جا نبود.

سایه از اتاقش بیرون اومد و جلوی چشمام با گوشی چسبیده به گوشش وارد حیاط شد، چشم روی هم فشردم و لب گزیدم.

دستم رو به پشتی گرفتم و بلند شدم. بهناز با سینی چای وارد پذیرایی شد.

صدای موزیک ساحل هی بیشتر می‌شد. آزار دهنده نبود؛ بلکه یه موزیک احساسی عاشقانه بود.

امیرحسین بی‌صدا با شیشه شیرش بازی می‌کرد.

نزدیک پنجره‌ی که منتهی به حیاط می‌شد، ایستادم. به دیوار تکیه دادم و به سایه زل زدم.

می‌خندید و دل من بی‌تابی را می‌ساییید. همین روزها باید تصمیم نهاییم رو عملی می‌کردم و بی‌خیال دنیا و آدم‌هاش می‌شدم.

روز و شب‌هام به سایه و کارهاش ختم می‌شد، فکر آینده‌ش من رو می‌ترسوند.

تصمیم درست برام سخت بود. او دختر 16ساله‌ی آرامی بود که حالا طوفان به راه انداخته بود.

دیروز و پریروز رو به یاد دارم، دایی تا تصمیمم رو فهمید به تهران اومد.

حرف زد و جواب شنید، بغض کردم و آغـ*ـوش چشیدم؛ اما تصمیم نهایی رو به عهده‌ی خودم گذاشته بود.

ایمان به جز امشب، شب‌های دیگر کنارم می‌موند تا گله‌وشکایتی کنم و گره کور عقده‌ی درددل‌هام باز بشه؛ اما یه‌جوری دلم گرفته بود که با هیچی درست نمیشد.

سایه برگشت و نگاهش به من که رسید، بی‌حس و معمولی نگاهم کرد.

نگاه‌هاش هم فرق کرده بود، نمی‌شناختمش، درکش نمی‌کردم، تصمیمم درون مغزم دنگ‌دنگ صدا می‌داد.

امروز اینجا بودم! تو اتاقکی کوچیک و با کلی بغض!

فردای روزهای اون بلای به سرم اومده، تصمیم‌هام شدن چوب دوسرطلا و چشمام شد دو تا کاسه‌ی خون.

نگاه‌های اطراف برام انگار فرق کرده بود. صدای رسایی به گوشم رسید.

– عروس خانوم، وکلیم؟

– بله!

یه سری بله‌ها رو دوست ندارم!

یه سری اتفاقات رو نمی‌تونم فراموش کنم و سهم من از زندگی این اتفاق نبود، این غربت و تنهایی نبود.

تمام سهم من، برای کدوم آدم سقف آرزو ساخت که چیزیش برای من نموند؟

چادر نباتی‌رنگش با گل‌های سفید برق می‌زد و دل من سیاه شده بود.

امید با پیراهن نباتی لبخند زد و کاش عشق باشه و کاش همه‌ی این حس‌ها، همه‌ی این باهم بودن‌ها عشق باشه.

پدرومادر امید بد نگاهم کردن و کجای زندگیم مقصر بودم؟ عامل مرگ، عامل بیماری؟ عامل هرچی که بودم، این یکی درد داشت!

کادو دادم! یه انگشتر، یادگار مادرم. سایه بغض کرد و خوشبختی رو باید براش آرزو کنم؛ ولی نکردم.

دل‌خور بودم و امید نیش چاک می‌کرد و خواهرش طعنه می‌زد.

و تمام بدبختی‌های عالم یه‌طرف، از دست رفتنِ دوست‌داشتنی‌هات یه‌طرف.

بغض نکردم، گریه نکردم، تبریک گفتم، لبخند زدم.

به شناسنامه‌هاشون نگاه کردم و شانزده سالگی‌های سایه خداکنه خوب بمونه.

نام پدرم رو که در سطر شناسنامه دیدم، دلم سخت مشت شد.

لب رو هم فشردم و سایه برای من بیشتر از یه خواهر ناتنی بود.

مادرش رو دوست داشتم، مهربون و ساده بود؛ دخترش اما با من چی‌کار کرد؟

نقل روی سر سایه نریختن و من رفتم.

قند بالای سر سایه نسابیدم و من رفتم.

خورشید پر از گرما می‌تابید و من سرد بودم.

باد گرمی می‌وزید و من با هر هوهو موهام پراکنده می‌شد.

یه عقد مختصر، یه‌ست حـ*ـلقه و یه...

هیچ بود و هیچ!

جهیزیه‌ی سایه دل من بود که شکست و برد، باورم بود که شکست و برد.

آهی می‌کشم و مقصدم جایی میون یه عالمِ قبر و یه عالمِ حرف.

دسته‌گل مریم رو روی قبر پدرم سُر میدم و حرف ندارم.

خودشون می‌بینن؟ می‌فهمن؟

آهی می‌کشم و لبخند محزونی به جعبه‌ی خرمایی که سمتم گرفته شده، می‌زنم.

فاتحه‌هام رو می‌فرستم و دلم با تمام کوله‌بارهاش، روی دوش خودم بود و بس!

***

سه روز بود یا چهار روز یا... نمی‌دونم چند روز بود.

حس می‌کردم یه‌بار سنگین چندساله روی دوشمه و توانایی حمل این بار رو ندارم، دلم گرفته بود و ته‌تهش دل‌خور بود.

از خودم بیشتر از همه دل‌خور بودم، از این زندگی کوفتی هم... پوف!

فکرهام رو که دسته‌دسته می‌کنم، دسته‌ی بزرگترش می‌رسه به سایه!
فکر می‌کنم زندگیش خوبه؟ امید خوبه؟
از روزی که ازدواج کردن همسایه‌ها بد نگاه می‌کنن، تیکه و طعنه هم که...!
موندم اگه ازدواج نمی‌کردن چی؟ تهش چی می‌شد؟ بدتر نمی‌شد؟
آهی می‌کشم و دستی روی مُهر می‌کشم. تسبیح مخصوص پدرم رو برمی‌دارم و به دونه‌های خوش‌رنگش نگاه می‌کنم.
آقای زارع به دیدنم اومد و ازم خواست استراحت کنم و تا کجا استراحت کنم که فراموش بشه؟ یادم بره که این شد و اون شد؟
می‌دونستم چوب خط مرخصی‌هام پر شده و الان مژگان جای من خیلی داره کمک می‌کنه.
با ورود ایمان، نگاهم از نقش‌های روی سجاده به‌سمتش رفت.
با حوله‌ی زردرنگ صورتش رو پاک کرد.
– فردا میری؟
بامکث میون جمع کردن چادر نماز گفتم:
– آره! شاید کمتر فکر کردم.
چندقدم کوتاه برداشت و حوله رو دور گردنش انداخت. کنارم نشست و نگاهم کرد.
– تو از آژمان خبر داری؟
بی‌حوصله تای دیگه‌ای به چادر زدم.
– من؟ من حتی شمارش رو ندارم، چه برسه خبر!
با ریشه‌ی سجاده بازی کرد.
– نشریه نیومده؟
تسبیح رو دور مچ دستم انداختم.
– من که ندیدم! حالا چی شده مگه؟
دستش رو روی تسبیح گذاشت و لمسش کرد.
– یه اتفاقی براش افتاده! منتظرم زنگ بزنه درمورد رمانش نظر بدم.
شونه بالا انداختم و ایستادم. در کِشو رو باز کردم.
– من که ندیدم.
دو دستش رو عقب برد و تکیه‌گاهش کرد.

– یعنی برم دَم خونه‌ش؟

ابرو بالا انداختم و آهسته کشو رو به داخل فرستادم.

– این‌قدر صمیمی شدی که خونه‌شونم میری؟

باخنده سر تکون داد.

– نباید می‌شدم؟ خیلی گُله، مهربون و بامرام. یه‌کم نگرانشم.

صورتم مچاله شد.

– مهم نیست، پیداش میشه بابا...

جلوی آیینه ایستادم و دستی روی موهام کشیدم و کنار زدم چند طره از موهام، نگاه گرفتم و سمت در اتاق رفتم.

ایمان هم بلند شد و دنبالم اومد.

دستم که روی دستگیره رفت، دست روی شونه‌م گذاشت.

– سارا تو با آژمان دعوات شده؟

با مکث چرخیدم و متعجب گفتم:

– نه! امم یعنی یه‌کم.

یقه‌ی پیراهن مردونه‌م رو درست کرد.

– سر چی؟

چشم ریز کردم.

– روز تولد، یه‌کم دستور میده و من خوشم نمیاد.

لبخندی زد.

– دختر مهربون آژمان با همه همین‌جوری رفتار می‌کنه.

شونه بالا انداختم و دستگیره‌ی در رو فشردم.

– به من چه ایمان!؟ من از این رفتار متنفرم. یادته که زن دوم بابام هم سعی می‌کرد این‌جوری باهام حرف نزنه.

خندید و موهام رو به هم ریخت.

– اذیتش نکن! شاید اومد...

حرفش رو خورد و من با دو ابروی بالا رفته تماشاش کرد.

– شاید چی؟

تک‌خنده‌ای زد و به جلو هدایتم کرد.

– حتی از فکر اینکه بیاد تو رو بگیره، خنده‌م می‌گیره. سرش رو از تَنِش جدا می‌کنی!

ضربه‌ی محکمی به شونه‌ش زدم.

– دیگه نشنوما.

با خنده چشمکی زد و راهی پذیرایی شد.

صدای ساحل رو شنیدم.

– عه ایمان میری بالا پشت بوم؟

ایمان سری تکون داد.

– چشم.

سمت امیرحسین رفتم. پتوی سبزرنگ بِن‌تِن رو کنار زدم. به آغـ*ـوش کشیدم و دستش رو از دهنش بیرون کشیدم. به چشم‌های درشت خوش‌رنگش چشم دوختم.

– چشماش شبیه توعه ساحل!

ساحل درحالی‌که چشمش به تی‌وی بود گفت:

– آره! من هم چشمام شبیه سامان بود.

با پشت دست گونه‌ی امیر رو لمس کردم.

– بقیه‌ی اجزای صورتت شبیه مامانته.

برگشت و نگاهم کرد.

– کاش مامان تو زنده بود.

خندیدم.

– روانپریش اگه مامان من زنده بود، بابام می‌اومد با مامان تو ازدواج کنه و توی خرس رو به دنیا بیاره؟

خندید.

– حواسم نبود.

انگشتم بین دست‌های کوچک امیرحسین بود. به رنگ خوش چشم‌هاش خیره بودم. گونه‌م رو روی گونه‌ش کشیدم.

– دلبر!

***

دستی روی چشم‌هام کشیدم و به صندلیم تکیه زدم. خمیازه‌م باعث دست کشیدنم روی دهنم شد.

با ابروی بالا پریده به مژگان مسکوت و سر توی گوشی رفته، نگاه کردم.

آرنجم رو تا زدم و روی میز گذاشتم. دست دراز کردم و قندی از داخل قندون برداشتم. چشم ریز کردم و نشونه گرفتم.

درست به مچ دستش خورد و اون بالا پرید، چرخید و نگاهم کرد.

– چته وحشی؟

مشکوک براندازش کردم.

– خبریه توی گوشیت؟ مژگان من خر نیستما!

متعجب چشم گرد کرد.

– چی شده مگه؟

قند دیگه‌ای سمتش پرت کردم که به بازوش خورد و من زمزمه‌وار گفتم:

– یه چیزایی شنیدم!

ابرو بالا انداخت و موهای چتریش رو عقب فرستاد.

– بمیری خب! چرا قسطی حرف می‌زنی؟ من به خدا کاری نکردم.

به تکیه‌گاه صندلی تکیه زدم، دست‌هام رو توی سی*ـنه‌م جمع کردم:

– مهرپور می‌گفت تو عاشق شدی!

چشماش از فرط تعجب بیشتر از قبل گرد شد و هینی کشید:

– عاشق اون شدم؟ نه به جان سارا! من غلط کنم عاشق اون مجسمه بشم.

تک‌خنده‌م به خنده‌ی بلندی تبدیل شد.

– الاغ مهرپور رو نمیگم، یه آدم دیگه.

کمی روی صندلی جابه‌جا شد و لبی به لیوان چای زد.

– آخه شک دارم، می‌ترسم سوءتفاهمی پیش بیاد.

چهارزانو روی صندلی چرخ‌دار قهوه‌ایم نشستم و صندلیم رو چرخوندم.

– من می‌شناسمش؟

گوشی رو روی میز پرت کرد و از جا بلند شد.

– سارا بی‌خیال این قضیه شو، لااقل نخواه توضیح بدم.

سمت پنجره اتاق رفت، کمی به بیرون زل زد و بعد دستی روی گلبرگ‌های تازه شکفته شده‌ی گلدون کشید.

پوست لبم رو کَندَم.

– جدیه؟

بدون برگشتن سمت من گفت:

– شاید، از سمت اون مطمئنم عشقی نیست.

صندلیم رو عقب فرستادم و بلند شدم. سمتش رفتم و به کناره‌ی پنجره تکیه زدم.

– یه‌طرفه‌س پس، چه بد!

سری تکون داد و لیوان چای توی دستش رو لبه‌ی پنجره گذاشت.

– عرضه عاشق‌کردن هم ندارم، نه قیافه‌ی درست‌ودرمون داریم، نه پولی نه چیزی.

دو ابروم بالا پرید و دست از بهم ریختگی خاک گلدون کشیدم.

– واه! قیافت به این خوبی. یعنی طرف خیلی خوشگله؟

لبخند شیرینی زد و نگاهم کرد.

– معمولیه؛ ولی بامزه ست، دوست‌داشتنیِ خیلی زیاد.

ضربه‌ای به شونه‌ش زدم.

– بگو کیه دیگه؟

لبخند محوی زد و محتوای کم داخل چای رو بیرون ریخت.

– باید کار تایپم رو تموم کنم، می‌خوام برم جایی.

سمت میز کارش رفت و فکر من درگیر شد، درگیر عشقی که نمی‌دونم عشق بود یا چیز دیگه‌ای.

درگیر فرد مقابلش، درگیر این نگفتن و...

دست روی لبه‌ی پنجره گذاشتم و خم شدم و به انتهای کوچه نگاه کردم.

ماشین‌ها درحال رفت‌وآمد بودن و شلوغی دیده می‌شد.

نفسی عمیق کشیدم که همون‌موقع ماشینی داخل کوچه پیچید.

ابروم بالا رفت و نگاهم تا رسیدن ماشین به دم کتابخونه همراهش شد.

چرخیدم و پنجره رو نیمه‌باز گذاشتم.

– مهرپور اومد.

مژگان گذرا نگاهم کرد.

– خب؟

دستمال‌کاغذی‌ای از روی میزش برداشتم و کمی از داخل لیوان آب مژگان نم‌دارش کردم.

– ایمو دیشبی نگرانش بود، انگار اتفاقی براش افتاده.

خم شدم و دستمال رو آهسته روی مانیتور کشیدم.

– می‌خوای بری بپرسی چی شده؟
شونه بالا انداختم و دهن‌کجی‌ای کردم.
– نه! نیازی نمی‌بینم که سوٴالی بپرسم.
– پس به ایمان خبر بده که شازده سالمه.
راست ایستادم و گوشی رو از جیبم بیرون آوردم.
به پیام‌های تبلیغاتی نگاه کردم و بعدِ حذف همه‌شون سمت مخاطبین رفتم.
اسم ایمان رو که سرچ کردم، در به‌طور غیرمنتظرانه‌ای باز شد.
هول‌زده گوشی از دستم رها شد و روی زمین افتاد، به در نگاه کردم.
مهرپور با عجله چندقدم بلند برداشت.
– بیا بریم، زودباش.

باترس و استرس نگاهش کردم. بی‌توجه به گوشی فاصله‌مون رو کم کردم.
– چی شده؟
مژگان هم پشت‌سرم اومد و پرسید:
– چی شده دکتر؟
مهرپور هوفی کشید و با وسواس یقه‌ی پیراهن زیتونیش رو میزون کرد.
– هیچی ایمان تصادف کرده و یه بزن‌بزن فجیع. حالا هم گیر داده ایشون رو ببرم.
چشم‌هام گرد شد.
– وای چی شده؟ حالش خوبه؟ چیزیش که نشده؟
مهرپور چشم روی هم فشرد و مژگان سمت میز رفت.
کیف و گوشیم رو دستم داد.
– سریع برو، هرچی شد خبرم کن.
کوله‌م رو روی شونه نداخته و خداحافظی نکرده، پِی مهرپور رفتم.
پشت‌سرش شروع کردم به حرف زدن.
– خیلی حالش بده؟ چرا به من زنگ نزد؟ شما دیدینش؟
پله‌ها رو سریع پایین می‌رفت و من دوتا یکی پله‌ها رو می‌دیدم.
– تو رو خدا، چیزیش نشده؟

بازوم رو گرفت و سریع‌تر من رو همراه خودش کشید.

– میشه این‌قدر حرف نزنی؟ اگه چیزی می‌دونستم می‌گفتم.

باطری و در گوشیم رو درون دستم فشردم و حرفی نزدم.

جلوی چشم بقیه من رو به ماشینش رسوند و حرفی نزد. استارت ماشین رو که زد، چند تار از موهاش شلخته‌وار روی پیشونیش ریخته شد.

پای چپم رو با استرس تکون می‌دادم و مشغول خوردن گوشه‌ی ناخن‌هام شده بودم.

از کوچه بیرون اومد و به من نگاه کرد. چشم‌هاش به سرخی می‌زد و زیر چشماش گودی نیمه‌عمیقی دیده می‌شد.

سرعت رو بیشتر کرد و آهسته گفت:

– وقتی داشته یه ماشین عروس رو تزئین می‌کرده کلاً حواسش به اطراف نبوده که نگو یکی سوار ماشین شده و با سیم‌های ماشین ور رفته. ماشین که روشن شده، تازه ایمان خان متوجه شده. می‌خواسته جلوی ماشین رو بگیره و جلوی کاپوت هم بوده، ضرب می‌بینه. ماشین که رد میشه، با ریموت درا رو قفل می‌کنه که همون موقع دوستای دزده سر می‌رسن و تا می‌خورد ایمان رو می‌زنن.

نفسی می‌گیره و میدون رو دور می‌زنه.

– اون دستت رو از دهنت در بیار.

سریع دستم رو می‌اندازم و با تعجب نگاهش می‌کنم.

– الان کجاست؟ خوبه؟

عینک دودیش رو به چشماش می‌زنه.

– بیمارستان، آخرین تماسش من بودم به‌خاطر همین به من زنگ زدن. الان هم فقط جای کوفتگی ضربات روی بدنشه. زیاد نگران‌کننده نیست؛ ولی خب بدن‌درد شدیدی داره.

وای بلندی میگم و ضربه کم‌جونی به گونه‌م می‌زنم.

– میارمش خونه‌مون. اگه داییم بفهمه... وای من!

مهرپور خون‌سرد لب می‌زنه:

– میاد پیش من!

اخمی می‌کنم و کیفم رو پایین پام می‌ذارم.

– شما دقیقاً چه ربطی به پسردایی من دارید؟ من دختر عمه‌شم؛ ولی شما تنها یه غریبه‌اید.

نگاهم می‌کرد، از زیر اون دودی‌های سیاه با هاله‌های سفید. ابروهای پرپشت مردونه‌ش به هم گره خورد.

– اصلاً خوشم نمیاد بحث کنم. خود ایمان تصمیم می‌گیره کجا باشه! پس با من بحث نکن. هنوز بابت رفتار روز تولد و لجبازیت اون‌قدر عصبانی هستم که پرتت کنم پایین!

دندون‌هام رو روی هم ساییدم و تیز نگاهش کردم.

– پرت کنید برام اصلاً مهم نیست.

خون‌سرد و بی‌تفاوت نگاهم کرد. عصبی غریدم:

– نگه دارید. زورگویی‌هاتون خریدار نداره آقای بلانسبت محترم. بزنید کنار. خودم چلاغ نیستم تا اون سر دنیا هم برای ایمان میرم. بزن کنار آقا...

عینکش رو باشدت روی داشبرد پرت کرد و با خشم نگاهم کرد.

چنان روی ترمز زد که به جلو پرت شدم و سرم محکم به داشبرد خورد.

تن صداش بالا رفت.

– یه‌بار دیگه با من این‌جوری حرف بزنی من می‌دونم با تو، فهمیدی؟ من میلی ندارم جنابعالی کنارم بشینی و به‌جای تشکر با این لحن تند باهام حرف بزنی!

سرم رو عقب کشیدم و چشم روی هم فشردم. حس می‌کردم با این ضربه، تمام عصب‌های سردرد به پیشونیم هجوم آورده. کف دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و آخ ضعیفی از دهنم خارج شد.

کمی سمتم خم شد و پوف بلندی کشید.

– می‌بینی سر یه‌مشت اراجیف چی‌کار می‌کنی؟

تندی سمتش چرخیدم و با اخمی که کردم سرم بیشتر درد گرفت.

– خودتون اراجیف گفتید! به من این‌قدر دستور ندید.

دستم رو آهسته پشتم بردم، دستگیره مشکی در رو لمس کردم، بی‌صدا بازش کردم و باد به کمرم خورد.

بیشتر سمتم خم شد و محکم در رو بست. نفسی گرفتم و دست‌هام خودبه‌خود برای عقب زدنش سمت سیـ*ـنه‌ش رفت.

قفل مرکزی رو زد و دست من روی پیشونیم نشست.

موهای روی پیشونیش رو عقب فرستاد.

– باید عین بچه‌ها با تو یکی رفتارکرد. تعادل روانی نداری!

سرم به‌شدت سمتش چرخید و غریدم:

– با من بودید؟

یکی‌یکی انگشت‌هاش رو دور فرمون محکم کرد.

– آره! مشکلیه؟

صداش به‌قدری بلند بود که چندلحظه چشم‌هام رو روی هم فشردم.

دستپاچه مقنعه‌م رو جلو کشیدم و به کف دستم نگاه کردم. لب گزیدم و به حرکت تند پاهام نگاه کردم. حالم از داد زدنش به هم خورده بود.

متنفرم بودم از اینکه کسی سرم داد بزنه و بخواد ساکتم کنه؛ البته باید بگم اون موفق شده بود. سکوت اسفباری بین من و خودش به وجود اومده بود.

میل به شکست این سکوت نداشتم،صدای نفس‌های آروم شده‌ش رو می‌شنیدم و دلم می‌خواست به رگبار فحش بگیرمش.

مردک عوضی فکر کرده کیه؟ فکر کرده من عاشق چشم‌وابروی خوشگلشم؟

دهن‌کجی کردم و کیفم رو بالا کشیدم. دست روی زیپش گذاشتم و آهسته کشیدمش. چندبار این کار رو تکرار کردم؛ ولی یه کلمه حرف هم نزدم.

بغض کرده بودم و دلم گریه می‌خواست. این مدت به‌قدری فشار روحی روم بود که هرلحظه منتظر یه تلنگر بودم.

دموبازدم عمیقی کشید و بی‌صدا از ماشین پیاده شد.

دستم رو سایه‌بون چشم‌هام کردم و لب گزیدم. دلم می‌خواست همین الان پیاده بشم و دِ برو که رفتی! به‌درک که ناراحت میشه، به‌درک که...

هوفی می‌کشم و سعی می‌کنم از شیشه‌ی دودی ماشینش ببینم کجا رفته.

نمی‌فهمم چرا یهو بهم پریدیم و احترام رو بـو*سیـ*ـدیم و کنار گذاشتیم.

بغض می‌کنم و یاد گذشته‌ی نه‌چندان دور میفتم که ایمان هم یه‌بار این کار رو کرد. نازدونه و دردونه نبودم؛ اما الان خیلی ناراحت شده بودم.

قبل‌ترها که ایمان واسه اولین بار سرم داد زد، یه‌هفته‌ی تمام باهم قهر بودیم.

پدرم همیشه می‌گفت از داد زدن سر خانم‌ها متنفره. کاش اون هم می‌فهمید من از دادزدن متنفرم، از عربده‌کشی متنفرم.

با ریشه‌های شالم درگیر شدم و چشم روی هم فشردم. یه داد زد دیگه، چیزی نشده که لوس شدی!

آهی می‌کشم و پوزخندی به خودم می‌زنم، اصلاً هم چیزی نشده!

با باز شدن در سمت راننده، سرم سمت مخالف می‌چرخه. بی‌اهمیت به حضورش دکمه‌ی پایین‌بر شیشه رو فشار میدم و به بیرون خیره میشم. نفسی می‌کشم و منکر این نمیشم که تهِ‌تهِ دلم، یه ببخشید اندازه‌ی دوکلوم حرف نیاز دارم.

– سارا؟

نگاه من به پسربچه‌ی کوتاه‌قد مات موند و انگارنه‌انگار اون صدام زد.

قهر کرده بودم و حال خودم از این حالت به هم می‌خورد. انگار اون یه وظیفه‌ای به اسم ناز من رو کشیدن داره.

زیپ کوچک کنار کیفم رو می‌کشم و هنذفری آبی‌رنگ رو بیرون می‌کشم.

گوشیم رو که نزدیک هنذفری می‌کنم، دستش بااحتیاط روی دستم جاگیر میشه.

دستش بالا میاد و انگشت اشاره‌ش چونه‌م رو بالا می‌فرسته.

– من نباید سرت داد می‌زدم، می‌دونم!

خوبه! داره جالب میشه. می‌دونه و یه ببخشید نمیگه. می‌دونه و آه از این غرور، این غرور که اون داشت و دل صاحب‌مرده‌ی من پررو شده بود.

آهسته سرم رو عقب کشیدم که بااخم گفت:

– به من نگاه کن.

باز این روی دخترونه‌ی من بود که بی‌حوصله چونه از دست مرد بیرون کشید و اون آروم نجوا کرد و من شنیدم.

– ساراجان من واقعاً قصدی نداشتم. به من نگاه کن سارا!

این جان کنار اسمم، کمی، فقط کمی... و بی‌خیال این کمی. من از دست این مرد ناراحتم. نگاهش می‌کنم، شاید با بغض، شاید با دل‌گیری، شاید با...

دستی روی صورتش می‌کشه و به چشمام زل می زنه.

– می‌دونم مقصر من بودم و اصلاً چنین اجازه‌ای نداشتم سرت داد بزنم.

این مرد، رسم حرف‌زدن رو از هرکی یاد گرفته بود، ناز شستش.

یه‌جوری دوپهلو حرف بهت می‌خورند که نمی‌دونی معنی حرف رو بگیری یا اون پیشمونی داخلش رو.

لب گزیدم.

– اشکال نداره، من عصبانیتون کردم.

اون کمی صورت از صورتم عقب کشید و نفس من آب‌راهه واسه بلعیدن اکسیژن پیدا کرد.

– میشه راه بیفتید؟

کمی نگاهم کرد، کمی نگاهش کردم و میشه توی چشمای یکی گم شد.

میشه به چنددقیقه قبل فکر نکرد و خیلی چیزها از نگاه به چشم‌ها دستت میاد و کاش بشه زودتر برسیم تا این میشه‌ها و نمیشه‌ها بره ته‌ته قلبم دفن بشه.

با حرکت ماشین، سرگرم گوشی موبایل شدم و دروغه اگه بگم نگاه زیرزیرکیم پِی حالت صورتش نبود.

خودم و خودشیم و یه ماشین، دروغی در کار نبود، فقط نگاهش کردم.

یه‌کم عصبانیه شاید، یه‌کم ناراحت، یه‌کم... هرچی که هست همه‌ش توی صورتش معلومه.

دستش رو حائل پنجره‌ی ماشین کرده و رو لب‌هاش صامت نگه داشت.

نگاهم رو میدم به گوشی و حالا انگار گوشیم چی هست که بگم با برنامه‌هاش درگیرم.

کمی که می‌گذره، صدام می‌زنه:

– سارا؟

و سین سارا کلاً قشنگه یا من قشنگ می‌شنوم؟ ایمان هم قشنگ سارا میگه.

سارا؟ تشکیل شده از «سین»، «الف»، «ر»، «الف» و اون یه‌جور ناجوری صدا زد.

نگاهش کردم.

– چیزی نشده، تموم شد دیگه.

انگشت‌هاش رو دور فرمون محکم‌تر کرد.

– زمانی بی‌خیال میشم که دل‌خوری توی چشمات نبینم.

لبخندی زدم و دست دراز کردم و به عینک دودی روی موهاش رسوندم.

– نه دل‌خوری وجود نداره.

و آهسته عینک دودی رو روی چشم‌هاش سُر دادم.

درواقع بدم می‌اومد به چشمای یکی فکر کنم، درواقع ته‌ته دلم، داد می‌زد ناراحتم.

گوشی‌های هنذفری رو توی دستم فشردم و اون پرسید:

– نگران ایمانی؟

درحالی‌که هنذفری رو داخل زیپ کوچک کنار کیفم جا می‌دادم، گفتم:

– اهوم، شما نمی‌دونی داییم خبر داره یا نه؟

– نداره، ایمان گفت حواسم باشه خبرش نکنن.

لبخندی زدم.

– ممنون، توزحمت افتادید.

بی‌حرف نگاه کوتاهی به من انداخت و خوبه که از پشت دودی‌ها نمی‌تونم چشم‌هاش رو ببینم و عمق تخریبش رو تشخیص بدم.

به بیرون نگاه کردم؛ به درخت‌های تبریزی، به ماشین‌های سنگین، به...

این وسطها به‌جای دست اون روی چونه‌م هم فکر کردم و ترسیدم؛ از این فکرها ترسیدم، از این حس‌ها ترسیدم، از این گرمای خجول ترسیدم.

من با تمام ترس‌هام، همه‌چیز زندگیم رو از دستم دادم، از اون بیشتر می‌ترسم.

از چشم‌های اون، از صدای اون، از رنگ سرمه‌ای لباس‌هاش بیشتر می‌ترسیدم.

و خیره شدن تا ته این جاده، باز هم من رو برمی‌گردونه روی لمس چونه‌ای که اون...

آه بی‌خیالش، دخترجون خیال نباف!

***

– چیزی شده؟

ابرو بالا انداختم.

– نه.

مشکوک براندازم کرد.

– آژمان یه‌جوری بود.

لب‌هام رو کج کردم و با سوءظن گفتم:

– چه‌جوری؟

خندید و ضربه‌ای به گونه‌م زد.

– پررو، معلوم بود حرصش دادی.

روی صندلی نشستم.

– دعوامون شد! سر همون زور و فلان! سرم داد زد بعد هم....

میون حرفم پرید و با چشم‌های گشاد شده پرسید:

– چی‌کار کرد؟

صورتش از درد مچاله شد و با کف دستش کبودی کنار پیشونیش رو لمس کرد، لب گزیدم.

– ایمان اون خودش فهمید اشتباه کرده.

سرش سمتم چرخید و درحالی‌که پای کبودی‌های بعدی صورتش رو لمس می‌کرد، گفت:

– دلیلی نداشت سرت داد بزنه. مادروپدرت سر تو داد زدن که این سرت داد زد؟

با صدای در، نگاهم سمتش چرخید. مهرپور خسته و آشفته داخل شد.
نگاه تندی به ایمان انداختم تا حساب کار دستش بیاد و چیزی به مهرپور نگه.
تا الان خیلی کمکمون کرده و یه تشکر خشک‌وخالی هم نصیبش نشده.
دست‌هام رو توی هم جمع کردم. کنار گوش ایمان گفتم:
– زخمات شدیدن؟
دستش رو سمت دستم دراز کرد.
– نگران نباش، می‌بینی که سالمم. فقط کوفتگی و کبودیه.
انگشت‌های دستش رو فشردم. صندلیم رو بیشتر سمت بالای تخت کشوندم. سرم رو روی شونه‌ش گذاشتم.
– مهرپور خیلی بد خبر آورد. ترسوندتم! کم تا الان اذیت نشده بودم، تو اگه چیزیت می‌شد...
دسته‌ای از موهای ریخته شده روی پیشونیم رو کنار زد:
– بهش گفتم نترسونتت؛ ولی انگار خودش هم کمی ترسیده بود.
نگاهم از بازی دست ایمان با بندبند انگشتم، به مهرپور رسید که مقابل پنجره ایستاده بود و سرگرم گوشی موبایلش بود.
پیراهن مردونه‌ی زیتونیش توی نور مقابل پنجره رگه‌های اکلیلی داشت و برق می‌زد. لب باز کردم:
– مرد خوبیه؛ ولی یه‌کم غُده، خودخواه، خودپسند، اعتمادبه‌نفس کاذب... بقیش یادم نمیاد.
ایمان تک‌خنده‌ای زد.
– نمونه‌ی کامل یه مرد ایده‌آل...
مشتی حواله‌ی سر شونه‌ش کردم.
– راستی ایمان چه خبر از اون دختره که می‌خواستی به من نشونش بدی؟
– یکی بود کپ همون دختر که می‌اومد خونه‌ی مامانم برای خیاطی. یه آمار گرفتم فهمیدم مجرد نیست یه دخترم داره.
ابروم رو بالا انداختم.
– اون که نبود؟
لبخندی زد.
– فکر نمی‌کنم. البته دیگه مهم نیست! فکر کردن بهش عاقلانه نیست تنها اذیتم می‌کنه.
به ساعت مچیم خیره شدم و ایستادم.
– آقای مهرپور؟

نگاهم کرد.

– بله؟

– شما بفرمایید برید. من خودم پیش ایمان هستم...

اخمی کرد و چشم‌غره‌ای به ایمان که نگاهش می‌کرد رفت و ابروهای من خودبه‌خود بااخم بالا رفت.

– ایمان رو چی‌کار دارید؟ من دوست دارم بمونم.

گوشیش رو داخل جیب شلوارش سُر داد.

– شب میام تا برگردونمت خونه. لطفاً بحث نکن. ساحل و بهنازخانوم تنهان و خوب نیست تو اینجا بمونی.

چندقدم کوتاه برداشت و نزدیک ما رسید، به ایمان نگاه کرد:

– بهش بگو به حرفم گوش بده.

ایمان نخودی خندید و مچ دست مهرپور رو که اون سمت تخت بود گرفت و رو به من گفت.

– مهربونم، تو باید بری خونه. تا ساعت6 بمون؛ بعد آژمان، غلامِ حلقه به گوشِت می‌رسونتت.

بعد با اخم ادامه داد.

– بابت اون دادی که توی...

میون حرفش پریدم و با حرص گفتم:

– ایمان!

بی‌توجه به تشر من، به مهرپور نگاه کرد.

– سارا رو می‌بری بستنی فالوده‌ای براش می‌خری از دلش درمیاری. سارا چند روز طول می‌کشه تا اون داد جنابعالی رو یادش بره.

مهرپور با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد و من لب‌هام رو از روی هر چیزی که بود با تمام توان گزیدم.

– ببخشید آقای مهرپور؛ ولی من اصلاً ناراحت نیستم. ایمان حالش خوب نیست، حرف مفت زیاد می‌زنه.

ایمان نیشگونی از دستم گرفت. صورتم از درد جمع شد و چشم‌غره‌ای بهش رفتم. ایمان کوله‌م رو که کنار سرش بود دستم داد.

– برو بیرون می‌خوام با این غُدِ خودخواهِ خودپسند حرف بزنم.

رنگ از صورتم پرید؛ برای اون صفت‌هایی که تا دودقیقه‌ی پیش بیخ‌ریش مهرپور چسبوندم و ایمان حالا...

قبل رفتن چنان نیشگونی از بازوی ایمان گرفتم که تا یه ماه جاش بمونه؛ اگه جاش بود گاز می‌گرفتمش.

پسره‌ی عوضی، با خیال راحت آبروی من رو جلوی مهرپور می‌بره و...

از در اتاق که بیرون اومدم با حرص سمت صندلی‌های آبی روبه‌روی اتاق رفتم و چنان ضربه‌ای زدم که پای خودم از هستی ساقط شد. یه زانو روی زمین افتادم و چشم روی هم فشردم.

تف به روح امواتت ایمان. الهی همین گوشه‌ی تخت بیمارستان این‌قدر بمونی تا کپک بزنی.

دستم رو روی تکیه‌گاه صندلی گذاشتم. خواستم بلند شم که به دلیل لیز بودن سنگ کف سالن و بدون شیار بودن کتونی‌هام باز افتادم. دلم می‌خواست اون لحظه جیغ بکشم و بدوبیراه بگم.

همه چی دست به دست هم دادن تا آبروم توی این بیمارستان باکلاسی که به جای بوی مصنوعی حال‌به‌هم‌زن آمپول، بوی عطرهای خوش‌بو در حال رفت‌وآمد بود، بره و با انگشت نشونم بِدن.

– خانوم حالتون خوبه؟

دمت گرم خدا که یه‌دونه باکلاسش رو گلچین کردی و این‌جور توی دامن منِ سربه‌هوا انداختی.

بامکث سمت صاحب صدا چرخیدم. سعی کردم نگاه از اون چشم‌های درشت مشکی بگیرم. لامصب این چشمه یا توپ تنیس؟

دستم رو روی نشیمن‌گاه صندلی گذاشتم. پام رو از زیر صندلی بیرون کشیدم.

دستی زیر آرنجم نشست و کمک کرد بایستم. دندون روی هم محکم فشردم و سعی کردم خون‌سرد باشم. سعی کردم به اینکه آبروی خودم رو بردم فکر نکنم. لبخند پراسترسی زدم.

– ببخشید، ممنون از کمکتون. پام سُر خورد.

ابروهاش رو بالا انداخت و دستی روی ته‌ریشش کشید.

– مطمئنید پاتون سُر خورد؟ من دیدم که شما چی‌کار کردید.

همون‌جا باید دود می‌شدم، از هستی جوری ساقط می‌شدم که این پسر چشم‌درشت یادش بره یکی رو با این قدوهیکل دیده.

آب دهانم رو قورت دادم و نگاه از آستین قرمز لباس سفیدش گرفتم.

– امم، نمی‌دونم چی بگم!

لبخندی زد و من دندون‌های یه‌دست سفیدی که تنها توی تبلیغ خمیردندون دیده بودم، به چشم دیدم. آهسته خندید.

– نیازی نیست چیزی بگید، من...

با باز شدن در اتاق و کشیدگی نگاه من، پسر چشم‌مشکی با اون تیریپ اسپرت سفید–قرمزش هم دهنش رو بست. مهرپور نگاه توأم از تعجب بین من و پسر انداخت.

– چی شده سارا؟

قبل اینکه دهن باز کنم و چیزی بگم،چشم‌درشت با همون لبخندی که بیشتر شبیه نیش باز بود، گفت:
– این خانوم سُر خوردن، بنده کمکشون کردم.
مهرپور با اخم به من نگاه کرد و من توی دلم فحش رو قریه رحمت امواتت پرفتوحم کردم.
مهرپور خون‌سرد با پسر دست داد.
– لطف کردید، ممنون. خودش هم می‌تونست بلند بشه. سارا راه بیفت.
چهره‌م عین علامت سوٴال شده بود و پاهام پشت قامت مهرپور کشیده شد. میون راه برگشتم و به پسر با صدای بلند گفتم:
– مرسی آقا.
سالن خلوت بیمارستان رو ترک کردیم و وارد محوطه‌ی باز بیمارستان شدیم.
نگاهش کردم.
– چرا با اون بیچاره عین طلبکارا حرف زدید؟ کاری نکرده بود که...
فندک طلایی رو از جیبش بیرون کشید و گفت:
– من می‌شناسمش، نه تو. یکی از انترنای تازه‌کار این بیمارستانه و دنبال مخ‌زنی. درضمن وقت ملاقات هم تمومه.
ساحل به من زنگ زد و نگرانت بود، گوشیت چرا خاموشه؟
ضربه‌ای به پیشونیم زدم.
– از دستم افتاد، یادم رفت روشنش کنم.
من از دنیا عقبم که ساحل شماره‌ی مهرپور رو داره؛ ولی من نه؟
فکرم حول‌وحوش شماره می‌رفت و برمی‌گشت. می‌دونستم این مرد اون‌قدر عاقل و بالغ هست که چیزی بین خودش و ساحل پیش نیاد.
کل زندگی من شده بود فکر به ساحل و سایه. اگه ساحل رو هم از دست می‌دادم بی‌عرضه‌ترین آدمی می‌شدم که تو دنیا وجود داشت.
به در آهنی بیمارستان که رسیدیم مهرپور نگاهم کرد:
– ماشین رو بالا پارک کردم اینجا جا نبود.
سری تکون دادم و با اخم نگاه از دودهای رقیق سیگارش گرفتم. دست‌هام رو توی جیبم بردم و به قدم‌های کوتاه مهرپور با اون کفش‌های بندی طوسی‌رنگ چشم دوختم. چون کنارش بودم، بوی سیگارش خیلی نزدیک‌تر بود و سعی می‌کردم جلوی سرفه‌م رو یه‌جوری بگیرم.

گلوم رو صاف کردم تا دودی که وارد دماغم شده و به گلوم رسیده بود کمی پراکنده بشه. آخر سر هم دَووم نیاوردم و سرفه‌ی خفیفی کردم و گفتم:

– قصد ندارید سیگار کشیدن رو ترک کنید؟

نگاهم کرد و دود سیگار رو با مکث توی صورتم رها کرد. دستم رو تکون دادم تا دودها رو از اطرافم کنار بفرستم.

چشمکی زد و دودهایی که کم‌رنگ‌تر شده بود رو پراکنده کرد:

– من از سیگار کشیدن خوشم میاد، چیز بدی نیست.

ابروهام از چشمکش بالا رفته بود و فکر کردم به اینکه بامزه شده بود.

– آقای مهرپور؟

اخمی کرد و درحالی‌که خاکستر سیگارش رو می‌تکوند گفت:

– من الان خودمم و تو جای دیگه خواستی با من جمع حرف بزن؛ ولی الان که دونفریم احساس می‌کنم غریبه‌م.

با تعجب زبون به کام گرفتم تا نگم مگه غریبی نیستی؟ غریبه بود، بیشتر از هرکسی که می‌شناختم. نفسی کشیدم و کمی بیشتر سمت مهرپور مایل شدم تا رهگذری که از روبه‌رو می‌اومد از کنارم بگذره.

حرفم رو مزه‌مزه کردم.

– من راحتم این‌جوری.

با ابرو بالا رفته و بی‌حالت نگاهم کرد.

– من ناراحتم!

شونه بالا انداختم.

– به‌نظرتون به راحتی خودم اهمیت بدم یا ناراحتی شما؟

لبخند زد، بامزه و کوتاه. با بدجنسی فندک توی دستش رو چرخوند.

– ناراحتی من.

لبخندم رو خوردم و به خاکسترهایی که کف زمین ریخته می‌شد، نگاه کردم.

– حالا بهش فکر می‌کنم...

هومی کشید و به اطراف نگاه کرد.

– به چی؟

به ماشین‌ها نگاه کردم؛ تا بلکه بین شلوغی پارک ماشین‌ها، ماشین اون رو تشخیص بدم.

– به ناراحتیتون...

– باید ناراحتی من مهم باشه.

نگاهی اجمالی و مسخره‌ای بهش انداختم که بیشتر معنی «برو بابا» رو می‌داد.

– نه، فکر نمی‌کنم مهم باشه.

چشمم که به ماشین خورد، خوش‌حال شدم که بالاخره این بحث کوتاه قرار تمام بشه. «مهم بودی» و «مهم نبودی» به اتمام می‌رسه.

– خیلی پررویی.

متعجب نگاهش کردم و دستم روی دستگیره ساکن موند.

سوار ماشینش شد و بعد چندثانیه شیشه‌ی ماشین سمتی که من ایستاده بودم رو پایین فرستاد.

– چیز بدی نگفتم تا بری کف دست ایمان بذاری... سوار شو.

تیکه‌ش پُتک شد و توی سرم خورد. مردک عوضی از هرلحظه سوءاستفاده می‌کرد تا تلافی کنه. از نیشی که باز نبود نه؛ ولی از صورت تقریباً خوش‌حالش فهمیدم بد این تیکه انداختنش بهش چسبیده.

به صندلی ماشین بیشتر تکیه زدم.

– خودتون هم پررو هستید؛ اون روز خونه‌ی داییم خودتون گفتید.

دنده عقب گرفت و با لبخند گرمی گفت:

– من خودم اعتراف کردم؛ ولی پرروگری تو رو من گفتم، نه خودت...

دستی روی صورتم کشیدم. موهام رو داخل مقنعه‌م فرستادم.

– اون‌قدر پررو نیستم که اعتراف کنم پررو هستم.

اول مات نگاهم کرد و دستش روی دنده جا موند. بعد چندثانیه خندید و من لب‌هام رو گاز گرفتم که واقعاً پیش این مرد غریبه زبون‌درازی می‌کنم، انگار بچه شده بودیم و دلمون کَل‌کل کردن می‌خواست.

من هنوز داشتم نگاهش می‌کردم و بی‌فکر لب باز کردم:

– قشنگ می‌خندید.

فکر نکردم که خوب نیست به یه مرد بگم قشنگ می‌خندید، جذابید، زیبایید، خوش‌تیپید؛ اما به این مرد گفتم قشنگ می‌خنده و چیزی که عیان است، چه حاجت به بیان است؟

با چشم‌های ریز شده و صورت بشاشی گفت:

– می‌دونم.

مرتیکه‌ی عوضی! کاش قابلیت خُرد کردن دندون‌های یک تا شیشش رو حداقل داشتم. جوری می‌زدم که عینک دودیش توی صورتش خرد بشه.

حرص می‌خوردم؛ ولی نباید نشون می‌دادم.

وارد خیابون اصلی شد و شلوغی و ترافیک بیشتر از خیابون قبلی شد.
سرش سمتم چرید و نگاه من به روبه‌رو بود.
– گاهی اوقات یهو از دهنت حرف درمیره تعجب می‌کنم.
کلافه از حرفی که زدم با حرص دست زیرمقنعه‌م می‌برم و موهام رو می‌کشم، بلکه کمی کِش موهام محکم‌تر بشه. سرم رو سمت پنجره می‌چرخونم و جوابی بهش نمیدم.
حالا من یه حرفی زدم، تو چرا دور برداشتی؟ عقده داشتی خرس گنده؟
– پشیمون شدی آره؟
بد نگاهش کردم. چشم‌هام می‌دونم وَرقُلُنبیده شده و قشنگ نشون میده که به خونش تشنه‌م. عینک دودیش رو با خنده روی موهاش فیکس کرد.
– می‌دونم الان قدرت این رو داری که خُردوخاکشیرم کنی.
شونه بالا انداختم و جوابی بهش ندارم. بذار این‌قدر حرف بزنه تا جونش در بیاد.
خب وقتی قشنگ می‌خنده، نباید بگم؟ باید بگم؟
انگشت‌های دستم رو به لبه‌ی پایین مانتوم رسوندم و نخ اضافی رو کشیدم.
پایین مانتوم جمع شد و من پوفی کشیدم. یه‌جور میگه پشیمونی؟ انگار بهش ابراز علاقه کردم و جواب رد شنیدم.
برو عمو کشکت رو بساب.
فقط بساط لاتی‌گریم این وسط مونده بود که جور شد. هوف بلندی کشیدم و به بازار شلوغ و رنگی نگاه کردم. دلم یه خرید اساسی می‌خواست؛ از اون‌ها که سر صبح بزنی بیرون، نیمه‌شب بیای خونه. به دلم مونده یه‌بار بشم خودم و دختر 15ساله‌ای متولد بشه.
کمی که گذشت، ماشین متوقف شد و نگاه من با تعجب سمت اون چرخید:
– باید به حرف ایمان عمل کنم.
بی‌مکث از ماشین پیاده میشه و دهن من باز می‌مونه. ماشین رو دور می‌زنه و سمت شیشه‌ی پایین رفته‌ی سمت شاگرد میاد:
– فالوده خالی؟
میام حرف بزنم؛ ولی می‌مونم، آخه چی بگم؟ این آش رو ایمان توی کاسه‌م چپونده بود و نمی‌دونستم باید چی‌کار کنم.
قبل اینکه قدم از قدم برداره، صداش می‌زنم:
– آقای مهرپور؟

شونه‌هاش همراه خودش می‌چرخه.

– بله؟

برای حفظ ظاهر لبی تر می‌کنم و ناخن‌هام رو درون کف دستم فرو می‌برم.

– نیاز نیست چیزی...

میون حرفم می‌پره و سمتم خم میشه.

– من خودم می‌دونم چی‌کار کنم! درضمن به ساحل قول دادم امروز یه سر بهش بزنم؛ دست خالی خوشم نمیاد بیام.

نگاهی به دست‌هام که از فشردنشون بهم قرمز شدن می‌کنه:

– چته دختر؟

نفسم رو توی صورتش رها می‌کنم.

– هیچی!

کمی عقب میره و آهسته در سمت من رو باز می‌کنه.

– بیا باهم بریم.

سری تکون میدم.

– نه.

نیم‌بند لبخند می‌زنه و اون انگار من رو به نیش خنده‌هاش امروز بسته. کمی به جلو مایل میشه و با لحن بامزه‌ای میگه:

– قول میدم پسر خوبی باشم.

از حرفش لبخند کم‌رنگی روی لب‌هام میاد. بیشتر در ماشین رو باز می‌کنه و آهسته مچ دستم رو می‌گیره. کوله‌م رو برمی‌داره تا راحت‌تر پیاده بشم.

از ماشین که پیاده میشم دستم رها میشه و اون درهای ماشین رو قفل می‌کنه. به مچ دستم و طرح بُته‌جِقه‌ی آستین مانتوم نگاه می‌کنم و حس می‌کنم تمام صورتم از هجوم خجالت قرمز شده.

– ازچی این‌قدر خجالت کشیدی؟ صورتت سرخ شده؛ یعنی از گرماست؟

با حرص نگاهش می‌کنم:

– مگه نگفتید پسر خوبی می‌شید؟

خندید و دستش رو با بی‌قیدی توی هوا تکون میده:

– بله‌بله؛ ولی اگه باهام این‌قدر رسمی حرف بزنی قول نمیدم.

حرصم میره به دست‌هام و مشت میشن و نگاه اون با خنده از دست‌هام گرفته میشه.

– تا پنج می‌شمرم؛ بعد پنج اگه دیدم جمع حرف نمی‌زنی اذیتت نمی‌کنم. جدی هم هستم باهات!

بی‌تفاوت رو از صورت سرخ از عصبانیتم می‌گیره و دست داخل جیب شلوار جین ساده‌ی مشکی‌رنگش می‌بره.

– یک...

با تعجب نگاهش می‌کنم و با تعجب تمام سیگاری از داخل پاکت مشکی بیرون می‌کشه.

– دو...

نگاهم می‌کنه و من به قدم‌هام نظم میدم و اون تقِ فندکش من رو به لبخند می‌رسونه. گلویی صاف می‌کنه.

– سه...

نزدیک خط سمت اون ور خیابون می‌شیم، لب باز می‌کنم.

– به شرط اینکه سیگار نکشید!

متعجب سیگار رو بین انگشت‌هاش نگه می‌داره.

– چی؟

شمرده‌شمرده با لبخند گفتم:

– شما می‌گید من رسمی‌حرف نزنم. من هم میگم شما سیگار نکشید؛ البته فقط زمانایی که من هستم، به بقیه‌ی جاها کار ندارم.

با مکث نگاهی به سیگار قلمی مزخرفش می‌کنه و با بی‌تفاوتی سیگار رو رها می‌کنه و نگاه من برمی‌گرده و انگار یکی می‌زنه توی پرم.

– خب! حله؟

شاید انتظار ضایع‌شدن داشتم و در هر دو حالت پیش خودم ضایع شدم.

لب روی هم فشار میدم.

– بله.

با احتیاط به دو سمت خیابون نگاه می‌کنه و با یه‌قدم که برمی‌داره، نگاه من برمی‌گرده تا اون سیگار نصفه‌نیمه رو دید بزنه و چه فحش‌ها که باید به خودم بدم.

از خیابون که رد می‌شیم، مقابل مغازه‌ها می‌ایستیم و من نگاهم به خواروبارفروشی میفته.

– اممم میگم...

– چی شده؟

به مغازه اشاره می‌کنم.

– من برم مغازه و بیام.

از کنارش که می‌خوام رد شم درست کمی بالاتر از مچ دست، همون تیکه‌ی سرآستین طراحی شده‌ی کار بهناز رو می‌گیره.

– وایسا، چی می‌خوای خب؟

به نگاه پیرزنی که از کنارمون با ابروی بالا رفته رد میشه، اهمیت نمیدم و لبخند می‌زنم.

– من گوشیم شارژ نداره، برم بخرم زنگ بزنم به ساحل.

سرآستین مانتوی خوش‌دوختِ دست‌ساز بهناز که طراحی‌های هنری داره، رها میشه و اون دست به جیب رسونده.

– بیا خب...

دستم رو مماس با گوشی نقره‌ایش نگه می‌دارم.

– لازم نیست، الان...

اخم کم‌رنگی می‌کنه و گوشیش رو جلوم تکون میده.

– بگیر، رمز نداره.

به‌زور گوشیش رو کف دستم می‌ذاره و راهی میشه. وارد مغازه میشه و من گوشی رو لمس می‌کنم.

دستم رو روی صفحه‌ی گوشی می‌کشم.

نگاهم به جای قسمتِ شماره گیری، خیره‌ی عکس مهرپور با اون دوبچه‌ی کوچک بامزه بود. پسربچه و دختربچه‌ای دو طرف مهرپور ایستاده بودن و گونه‌هاشون رو به گونه‌ی مهرپور چسبونده بودن. لبخندی زدم و نگاهم از دست دور گردن بچه‌ها به صورت مهرپور رسید.

لبخندم عمیق‌تر شد و بی‌اراده صورت بچه‌ها رو لمس کردم. هوفی کشیدم و انگشتم رو روی قسمت تماس گذاشتم و سریع شماره‌ی ساحل رو گرفتم.

کمی مکث کردم و حالت تماس ایجاد شد. متعجب به اسم سِیو شده نگاه کردم. کمی چشمام رو تنگ کردم و به اسم «زبون‌دراز» که لاتین نوشته شده بود چشم دوختم.

باصدای الوالو به خودم اومدم و گوشی رو به گوشم چسبوندم.

– علیک سلام.

جا خورد و آهسته گفت:

– عه تویی! سلام آبجی خوبی؟ چه خبر؟ ایمان بهتره؟کجایی؟ نمیای؟ خوش می‌گذره؟ چرا با گوشی دُکی زنگ زدی؟

لبخندی زدم و جدی گفتم:

– فضول! مهرپور باید جای زبون‌دراز، اسمت رو فضول می‌نوشت. دارم میام خونه.

ذوق زده پرسید:

– خدایی اسم من رو زبون دراز نوشته؟

خندیدم و گوشی رو بیشتر به گوشم چسبوندم و مچ دستم رو بالا آوردم و به ساعت نگاه کردم.

– بله! یه ستاره هم کنار اسمت گذاشته. خاک توسرت شمارت رو کی بهش دادی؟

هومی کشید و ادامه داد.

– نمی‌دونم...

سرم رو که بالا آوردم، متوجه مهرپور شدم که به قاب ورودی بستنی‌فروشی تکیه زده بود و منتظر نگاهم می‌کرد.

لب گزیدم و توی گوشی تندی گفتم:

– ساحل من برم، گوشیم افتاد زمین روشن نکردم، میام خونه.

– باشه آبجی، مواظب خودت باش.

گوشی رو که پایین آوردم باز همون بک‌گراند جذاب رو دیدم و لبخندم جمع‌شدنی نبود. هرسه‌تاشون لباس قرمز پوشیده بودن و به مقابل با لبخند نگاه می‌کردن و ذهن من یه جایی به اسم «بچه‌های مهرپور» دودو می‌زد.

از شباهت فوق‌العاده‌ی دختر به این نتیجه می‌رسیدم، از صورت پسربچه که چشمکی به دوربین زده بود، از...

کلافه شدم و فکرهام هی مسموم و مسموم‌تر می‌شد. گوشی رو پایین آوردم و چشمام از خط نگاه چشم‌های مهرپور درون عکس به خود واقعیش رسید.

یه قدم کوتاه برداشتم و گوشی رو سمتش گرفتم.

– ممنون.

سری تکون داد و گوشی رو از دستم گرفت.

– بیا داخل ببین چی می‌خوری. برای خونه هم یه‌چی بگیر. پا نشی بری حساب کنیا.

نگاهش کردم و ذهنم تاب خورد به اون پارکی که رفتیم و نتیجه حساب کردن پول بستنی بی‌محلی و بی‌توجهی مهرپور شد. با یاد آوری اون روز لبخند کم‌رنگی زدم.

– نه، عبرتم شده.

نگاه عجیبی بهم انداخت و اخم‌های درهم کشیده شده‌ش باز شد.

– خوبه.

کنارش به قدم‌هام ترتیب دادم و مقابل یخچال بزرگ شیشه‌ای ایستادیم. دستم رو روی شیشه گذاشتم و به رنگی‌های داخل ظرف‌های نقره‌ای نگاه کردم.

– بی‌زحمت یه فالوده بستنی. لطفاً خامه‌ای باشه. از بستنی شکلاتی هم سه توپ بذارید، میوه‌ای هم سه توپ رنگی...

مرد روپوش سفید پوشیده، درحالی‌که سینی و قالب‌ها رو برمی‌داشت گفت:

– خواستید بیرون منتظر باشید؛ یا همین‌جا بشینید.

سمت مهرپور برگشتم و نگاهش کردم که گفت:

– بیا بشینیم، از بوی بستنی خوشم میاد.

ابروهام رو بالا انداختم و اون سمت میز و صندلی قرمز کنار دیوار رفت.

صندلی رو عقب کشیدم و روی صندلی نشستم. چشم چرخوندم و به اطراف نگاه کردم. شلوغ بود و بیشتر زوج‌ها و بچه‌های کوچک به چشم می‌اومدن.

کاشی‌های براق سفید کف زمین با انعکاس نورهای سفید برق می‌زدن و از هر تیکه‌ی مغازه تمیزی مشهود بود.

سرم که چرخید متوجه مهرپور و نگاهش به خودم شدم. سر تکون دادم.

– چیزی شده؟

دست‌هاش رو روی میز گذاشت و مفصل‌های انگشت‌هاش رو شکوند.

– نه دارم توجه می‌کنم تا الان حرفات رو جوری کنار هم ردیف کردی که مخاطبت من نباشم.

پوست گوشه‌ی لبم رو کَندَم و با چسب روی میز وَر رفتم:

– شما... یعنی تو به چیزایی توجه می‌کنین... می‌کنی...

لپ پر شده از باد رو خالی کردم و هوفی کشیدم. خندید و با لـ*ـذت دست زیر چونه‌ش گذاشت و به چهره‌م نگاه کرد.

– خسته نباشی واقعاً، تلاش وافری بود!

کف دستم رو روی زانوم کشیدم.

– خب سخته!

ابرو بالا انداخت و بامزه نگاهم کرد.

– تو سخت گرفتی.

شونه بالا انداختم و بی‌خیال کف دستم شدم.

– نه شما... یعنی تو زیادی راحتی.

نیش باز شده‌ش رو کمی جمع کرد و آرنجش رو از روی میز گرد پلاستیکی برداشت و به خودش اشاره کرد.
– من؟
لب‌هام رو جمع کردم و مظلوم گفتم:
– اوهوم.
نفس عمیقی کشید و دو دستش رو پشت گردنش گذاشت:
– اولاً اوهوم نه و بله، ثانیاً من اگه احساس راحتی کنم، هرجور دلم بخواد حرف می‌زنم.
تیکه‌ای پروندم.
– بله، کاملاً مشخصه.
اخمی کرد و با بند ساعت مچیش وَر رفت.
– مشکل داری؟
راحت به صندلی تکیه زدم و صورت درهمش رو از نظر گذروندم.
– نه، راحت باشید... باش!

سری تکون داد و تک‌دکمه‌ی کت تیره‌ش رو بست. زمانی که دنبال من اومد کت تن نداشت؛ اما الان کت تیره‌ش بیشتر رسمی نشونش می‌داد. نمونه‌ی کامل یه استاد دانشگاه خوش‌تیپ و جدی!
با انگشت اشاره و کناریم روی میز ضرب گرفتم.
– باهاتون تماس گرفتن راجع به ایمان، دانشگاه بودید؟
با اخم نگاهم کرد و جوابم رو نداد. به حرفم فکر کردم و چیزی توش پیدا نکردم که موجب اخم این آقای هایِ‌کلاس باشه.
با یادآوری اینکه گفته بود باهاش راحت باشم، سریع گفتم:
– ببخشید! حواسم نبود به خدا...
دست‌به‌سی*ـنه شد و انگار از این بی‌حواسی من، از این جمع و مفرد شدن‌های یهویی عجیب لـ*ـذت می‌برد.
– خب یه‌بار دیگه حرفت رو با فعل مفرد بگو!
نفسی کشیدم و بوی خنک بستنی زیر بینیم زد.
– حالا این‌بار رو بی‌خیال...
نگاهش به پشت سرم بود و باعث شد من هم برگردم و به جایی که نگاه می‌کرد، نگاه کنم. با اخم کم‌رنگی به دختر پشت دَخل نگاه می‌کرد.

کمی نگذشته بود که ایستاد و از بالا نگاهم کرد.

– بریم بیرون بهتره سارا...

متعجب به قامت ایستاده‌ش نگاه کردم.

– عه! چرا؟

پوفی کشید و گوشه مانتوم رو گرفت و کشید.

– دِ پاشو دیگه...

به دنبالش راه افتادم و با کنار زدن صندلی‌های عقب اومده به در ورودی رسیدیم و من هنوز کمی گیج نگاهش می‌کردم. جلوی در مغازه ایستاد و بی‌حرفی به مغازه‌های رنگی و آدم‌ها نگاه کرد.

ابرو بالا انداختم و درحالی‌که از داخل شیشه‌ی مغازه به داخل مغازه و صدالبته اون دختر نگاه می‌کردم، گفتم:

– به‌خاطر اون دختره‌ست؟

کنارم می‌ایسته و دست‌هاش درون سی*نه‌ش جمع میشه:

– شاید!

به ماشین متوقف شده مقابل جدول‌های خیابون گذارا چشم می‌اندازم.

– توی دانشگاه چنین اتفاقاتی مگه نمیفته؟

شونه بالا می‌اندازه.

– اونجا دانشگاهه و من جوری رفتار کردم که کسی نخواد این‌جوری نگاهم کنه؛ ولی اینجا یه مکان عمومیه. اصولاً بیرون نمیام و بیشتر تو خونه یا محل‌کارم هستم. با خانوما زیاد احساس راحتی هیچ‌وقت نداشتم و سعی می‌کردم هیچ‌وقت پیشنهاد استادای خانوم دیگه برای اینکه قهوه‌ای چیزی بخوریم رو قبول نکنم. عادت دارم خودم باشم فقط...

کمی سمتم می‌چرخه و به چشمام زل می‌زنه.

– تو چی؟

نگاهش رو دوست ندارم و از زل‌زدن اون هم خیلی مستقیم یه مرد بدم می‌اومد. در واقع کلاً غریبه‌ای اطرافم نداشتم که بخواد حس نزدیکی بین من و خودش ایجاد کنه؛ اما این مرد تمام قانون‌ها و فرضیه‌هام رو بهم ریخت.

– من که کسی جز ایمان جنس مخالف ندارم.

هومی کشید و درحالی‌که سر تکون می‌داد گفت:

– تو هم با کسی حرف نمی‌زنی و زیاد بین جمع‌های مختلف نیستی؛ وگرنه گاهی مجبوری بیشتر از یه نفر با بقیه در ارتباط باشی.

کمی کنارتر میرم تا مردی وارد مغازه بشه و همون‌جور میگم:

– همین‌جور بودن رو دوست دارم.

به چهارچوب طویل مغازه تکیه می‌زنه.

– خب پس من میشم دومین آدم مذکری که باهاش حرف می‌زنی؟

درحالی‌که به سرآستین‌های یشمی کتش نگاه می‌کردم، سرتکون دادم.

– شاید! تا حدودی... نمی‌دونم اصلاً.

با صدای زنگ گوشیش دست از کنکاش و زیرورو کردن مویرگ‌های چشم‌هام می‌گیره. لبخندی به صفحه گوشیش می‌زنه و بی‌نگاه به من گوشی رو به گوشش می‌رسونه:

– سلام خوشگل خانوم من.

متعجب از لفظ به کار بـرده‌ش، کمی جابه‌جا میشم و عقب‌تر میرم تا راحت‌تر صحبت کنه. متوجه عقب رفتنم میشه و ابرویی برام بالا می‌اندازه.

آروم توی گوشی نجوا می‌کنه.

– آرام گوشی دستت خوشگلم.

سه قدم بینمون رو پر می‌کنه و گوشی رو کنار گوشش جابه‌جا می‌کنه و کیف‌پول ساده‌ی قهوه‌ایش رو سمتم می‌گیره:

– فکر کنم بستنیای ما حاضره، برو بگیر...

لب می‌گزم و طور خاصی به کیف‌پول نگاه می‌کنم.

– خودم حساب می‌کنم.

اخمی می‌کنه و با کیف پول ضربه‌ای به دستم می‌زنه.

– سارا!

خجالت‌زده سرم رو پایین می‌اندازم و اون کیف پول رو بین دست‌هام جا می‌ذاره.

می‌دونستم بحث با این مرد تنها سردرد نصیبم می‌کنه. راستی چندوقته میگرن لعنتی دست از سرم برداشته؟

قدم‌های بلند برمی‌دارم و از کنار مهرپور می‌گذرم.

به صندوق که می‌رسم، لبخندی به دختر حواس‌پرت می‌زنم. رد نگاهش می‌رسه به مهرپور که با خنده مشغول صحبت با تلفنشه.

– برای ما حاضره؟

نگاهم می‌کنه و دستی دور مقنعه‌ی مشکیش می‌کشه.

– چی بود برای شما؟
– بستنی شکلاتی و یه فالوده بستنی و میوه‌ای.
اخمی می‌کنم و یادم میاد اصلاً فکر مهرپور نبودم. ضربه‌ای به پیشونیم می‌زنم.
– یه فالوده هم اضافه کنید.
دستم رو روی لبه‌ی میز صندوق می‌ذارم و به شیرینی‌های اون سمت‌تر نگاه می‌کنم. رنگ‌های کرم و وانیلی و کاکائو و... احساس می‌کنم خیلی وقته شیرینی نخوردم و دلم ضعف میره برای این کاکائویی‌های خامه‌ای.
بعد چنددقیقه دختر پوشیده شده با فُرم سفید و آرم بستنی‌فروشی با پلاستیک حاوی بستنی سر می‌رسه.
– در هرکدوم از ظرف‌هارو گذاشتیم قاشق هم داخل پلاستیک هست...
دست سمت کیفم می‌برم و عین خیالم نیست که اگر از اینجا بیرون برم و درحالی‌که به کیف پول مهرپور دست نزدم ممکنه چی بشه. البته توی مرامم دست‌زدن به کیف مردم نبود و حس بدی داشتم.
زیپ کیفم رو باز می‌کنم.
– چقدر تقدیم کنم؟
دختر موهای فر خوش‌حالتش رو عقب میده و قری به گردن داده، با طنازی لب باز می‌کنه.
– 25تومن...

زیپ کیف‌پولم رو می‌کشم. کیف‌پول مهرپور رو داخل دستم جابه‌جا می‌کنم و سه‌تا پنج‌تومنی روی میز می‌ذارم.
– ممنون.
پلاستیک رو برمی‌دارم و دختر کمی سمتم خم میشه.
– میشه یه سوٴال بپرسم؟
– بفرما عزیزم.
درحالی‌که نگاه کوتاهی به در مغازه می‌اندازه، آهسته لب باز می‌کنه.
– اون آقا ازدواج کرده؟
رد انگشتش رو می‌گیرم و به قامت مهرپور می‌رسم. چشم‌هام گرد میشه.
– ببخشید؟
دستم رو لمس می‌کنه و نگاه غرق تعجبم از مژه‌های کم‌پشت فردارش به برق چشم‌هاش می‌رسه.
– ببین خانوم، من یکی از دانشجوهای سال پایینی دانشگاهی هستم که ایشون درس میدن.
دستم رو کنار کشیدم و صاف ایستادم. دسته‌ی پلاستیک بستنی‌ها کمی جابه‌جا کردم.

– خب؟

دو آرنجش رو روی میز گذاشت و با چشمکی گفت:

– می‌خواستم ببینم میشه شماره‌ی ایشون رو بهم بدید؟

من خودم شماره‌ی مهرپور رو نداشتم و اون از من انتظار شماره‌ی مهرپور رو داشت؟ خنده‌م درون نطفه مخفی موند و نگاه خیره‌ای نثار دخترک کردم.

– شرمنده، همچین اجازه‌ای ندارم.

پلاستیک بستنی رو درون دستم جابه‌جا می‌کنم و برای جلوگیر از حرف دیگه‌ای سمت در خروجی قدم تند می‌کنم.

تنه‌ای به مردی می‌زنم و تشکر زیر لبیم فقط به گوش خودم می‌رسه.

از مغازه که بیرون میام، نگاهی به صندلی‌های چیده شده‌ی روبه‌رو می‌کنم و مهرپور رو نمی‌بینم. می‌چرخم و مهرپور همون‌موقع از مغازه‌ی کنار بستنی‌فروشی که سی‌دی‌فروشی بود، دست پر بیرون میاد.

پاکت‌های سی‌دی رو داخل پلاستیک دستش می‌اندازه و من چند قدم فاصله رو طی می‌کنم و اون نگاهم می‌کنه.

– گرفتی؟

لبخندی می‌زنم و پلاستیک رو تا بالا چشم‌هاش بالا میارم و تکون میدم.

– بله.

نگاهش از بستنی به کیف‌پولش میفته و لب‌های من روی هم فشرده میشه.

کیف‌پولش رو سمتش می‌گیرم.

– ممنون.

اخم نامحسوسی می‌کنه و درحالی‌که پلاستیک سی‌دی رو زیر بـ*ـغـلش جا می‌داد، کیف‌پولش رو باز کرد و با همون اخم زیپ رو تا انتها نکشیده، به من زل می‌زنه.

– سارا! مگه نگفتم...

هول زده میون حرفش می‌پرم.

– خواهش می‌کنم این‌بار رو بی‌خیال شید... شو!

من رو پس می‌زنه و از روی جدول‌های رنگی رد میشه و من پشت سرش راه می‌گیرم و کوله‌م رو روی دوشم می‌اندازم:

– ناراحت نشو.

میون خیابون پشت سرش قدم تند می‌کنم و به بوق تیز ماشین‌ها اهمیت نمیدم و تنها چراغ قرمز شده رو لحظه‌ی کوتاهی می‌بینم.

نگاه کوتاهی به من می‌کنه و سوئیچ ماشینش رو از جیب کتش درمیاره.
کمی خودم رو جلوتر می‌کشم و نیمه‌ی تنم میون راه، جلوی راهش رو سد می‌کنه.
– به خدا من دوست نداشتم دست به کیف شما بزنم. باور کنید!
من رو دور می‌زنه و از جلوی کاپوت ماشین می‌گذره و سمت در راننده می‌ایسته و با پوزخندی نگاهم می‌کنه.
– باور کردم.
سمت در شاگرد میرم و از این سمت ماشین بهش زل می‌زنم.
– اذیت نکنید، باور کنید خوشم نمیاد دست به کیف کسی بزنم.
با کیف‌پولش ضربه‌ای به سقف ماشین می‌زنه.
– مگه نمی‌دونستی از این کار بدم میاد؟
درحالی‌که با پشت دست موهام رو عقب می‌فرستادم گفتم:
– ببینید شما همین مقدار پولی که خرج بستنی کردم رو بهم بدید، باشه؟ این‌جوری اما رفتار نکن.
متوجه حرف‌هام نبودم. افعالم از دستم در رفته بودن و کلمات ردیف می‌شدن تا این آقای خودخواه راضی بشه.
در ماشین رو باز می‌کنم و کوله و بستنی‌ها رو روی صندلی می‌ذارم و اون دست به کیف پول رسونده، سه‌تا ده‌تومنی روی سقف ماشین با عصبانیت می‌چسبونه.
– بردار!
قیافه‌م رو بدتر از مادرمُرده‌ها می‌کنم و اون با اخم به ده‌تومنی‌ها اشاره می‌کنه.
– برمی‌داری یا نه؟
هوفی می‌کشم و درحالی‌که روی نوک پا می‌ایستم، سمت پول‌ها خم میشم و کف دستم رو روشون می‌ذارم.
می‌خواستم پول‌ها رو سمت خودم بکشم که مچ دستم رو می‌گیره و فشار خفیفی بهش وارد می‌کنه.
– یه‌بار دیگه این کار رو کن تا از کرده‌ت پیشمونت کنم.
پول‌ها رو بیشتر سمتم سوق میده و نگاه مات من به جای خالیش می‌رسه.
در ماشین رو می‌کوبه و دست من روی سقف ماشین خشک میشه.
لعنتی‌ای زیر لب حواله می‌کنم و صدای تق باز شدن در سمت خودم رو می‌شنوم. دستم رو روی دستگیره می‌ذارم و نگاهم از پس ته مونده سیگار که با فاصله از ماشین افتاده بود، به پلاستیک بستنی می‌رسه.
بستنی رو برمی‌داره و روی داشبرد می‌ذاره و کوله‌م رو بین جای خالی دنده نگه می‌داره تا سوار بشم.
بی‌نگاه به صورتش تقریباً کوله‌م رو از دستش می‌کشم و پلاستیک بستنی‌ها رو روی پاهام می‌ذارم.
خنکای بستنی رو دوست دارم و چشم‌هام غیر روبه‌رو چیزی رو نمی‌بینه.

شاید کمی کلافه‌م و شاید عصبی و شاید...
با زنجیر کوله‌م بازی می‌کنم و اون بی‌حرف به سکوت بینمون ادامه میده.
امروز کمی زیاد تَبِش تنده و اتفاقاتش کمی زیادی مختلط!
***
شالم رو جلوتر می‌کشم و دنباله‌ی شالم تا سر زانوهام می‌رسه.
ساحل کتونی‌هاش رو پا می‌کنه.
– دیروز با دُکی خوش گذشت؟
درحالی‌که با دو طرف شالم درگیر بودم پراخم براندازش می‌کنم.
– پررو!
پرخنده چشمکی می‌زنه.
– بهت گفته باهاش رسمی حرف نزن؟
بند دیگه‌ی کتونی‌هاش رو می بنده.
– خیلی خوب بود. هی می‌خواستی رسمی نباشی و تپق می‌زدی. باور کن دکی چقدر توی افکارش تو رو مسخره کرده.
کنارم می‌ایسته و به آیینه‌ی کنار در ورودی زل می‌زنه و من ضربه‌ای به پهلوش می‌زنم.
– می‌زنم بمیریا.
خندید و دست دور گردنم انداخت.
– عزیزم فعلاً زور دُکی بدجور بهت می‌رسه. ایمان می‌گفت چقد غُر زدی بالا سرش.
درحالی‌که سعی می‌کردم ساحل رو از گردنم باز کنم، گفتم:
– آلو تو دهن این بشر خیس نمی‌مونه.
در حیاط رو باز می‌کنه.دستی برای بهناز که جلوی در پاگرده تکون میده.از خونه بیرون می‌آییم. ساحل دوبندِ کوله‌ش رو می‌اندازه.
– ولی من عاشق دُکی شدم! کاش من هم یکی از دانشجوهاش بودم.
در رو پشت سرم می‌بندم.
– همچین خوش‌اخلاق هم نیستا.
نگاهم می‌کنه و به زن همسایه زیر لبی سلامی میده و با چشمکی سمت من گفت:
– چرا خیلی خوش‌اخلاقه. اگه اذیتش نکنی حله.

نیش چاک می‌کنم و دندون‌قروچه گفتم:

– همونه که شمارت هم داره.

نیشش باز میشه و با ذوق دست دور بازوم می‌اندازه.

– اسم من رو زبون دراز گذاشته بود؟ اسم تو رو چی؟

صورتم درهم میشه و با خودم رو ازش دور می‌کنم و مقنعه‌ش رو جلو می‌کشم.

– شماره‌ی هم رو نداریم.

متعجب دست روی دهنش می‌گذاره و ریزریز می‌خنده.

– چقدر برای تو متأسفم که عرضه‌ی یه شماره گرفتن هم نداری.

– تو واردی آخه!

با خنده و پرویی سر تکون میده.

– راست میگی.

چپ‌چپ نگاهش می‌کنم که از خنده سرخ میشه و رو ازم می‌گیره.

از کنارترین قسمت بلوار حرکت می‌کنیم و ساحل به اطراف نگاه می‌کنه و من فکرهام رو دسته‌دسته می‌کنم تا ذهنم یه‌کمی آروم بشه.

امروز تصمیم گرفتم با ساحل به خونه‌ی سایه بریم و خبری ازش بگیرم. شاید تا خود شب تصمیم نداشتم برم. شاید تا خود شب و حضور مهرپور و ایمان فکرم به هیچ‌جا نمی‌رسید؛ اما حضور و عکس سایه خودآزاری نصیبم می‌کرد.

نگاهی به گذر ماشین‌ها و نیسان آبی‌رنگی که هندونه بساط کرده می‌کنم.

هوا امروز کمی سازگاری داشت و گرما رو به سمت خنکی پاییز می‌فرستاد.

باد کمی می‌وزید و حضور کم‌رنگ آدم‌ها به چشم می‌اومد. پله‌های پل هوایی رو بالا می‌ریم و صدای کفش‌هام روی سطح فلزی پل هوایی، کمی رو اعصابم میره و فکرهام رو پریشون می‌کنه.

جلوی خیابون که ایستادیم، سوار اولین تاکسی شدیم.

به جاده‌ی خلوت و تهی از ماشین نگاه کردم. ترس بدی به جونم راه داده بودم. دلهره داشتم و نمی‌دونستم فکرهام و فرضیه‌هام درسته یا کلاً به چیزی اهمیت ندم.

باد کمی از بین پنجره‌ی تا نیمه پایین اومده توی صورتم پخش می‌شد. باد تند نسبتاً خنکی به صورتم می‌خورد و موهام به هر طرف می‌رفت.

نگرانی و استرس اینکه ممکنه امید با بی‌ادبی باهامون رفتار کنه بدجور روم تاثیر گذاشته بود. دستی روی صورتم کشیدم که دست ساحل دست دیگه‌م رو گرفت و نگاه من از پس کله‌ی کچل راننده به ساحل رسید.

لپ‌هاش رو که هوا پر کرده بود، آزاد کرد.
– آبجی اگه راهمون نداد چی؟
نفسی عمیق کشیدم و لبخندی به صورت آرایش شده‌ش زدم.
– نمی‌دونم. امکانش هست. این اواخر دیگه سایه رو نمی‌شناختم.
هوفی کشید و انگشت‌های دستم رو بیشتر فشرد.
تا رسیدن به محل مورد نظر سکوتی بین ماشین حکم‌فرما بود.
گوشی موبایلم رو داخل دستم جابه‌جا کردم و دستی روی شیشه‌ی شکسته‌ش کشیدم. یار دیرینه‌ای که اوایل دست سامان بود و بعد به من رسید.
دست ساحل که تکون خورد، گوشی صورتی کادویی مهرپور به چشمم اومد.
به بینیم چینی دادم.
– ساحل گوشی قبلیت رو به من میدی؟
هنذفری رو توی جیبش می‌گذاره.
– اتفاقاً می‌خواستم بهت بگم! گفتم با این اخلاق گَندِت می‌خوای بگی نیاز به مال تو ندارم. حالا خوبه خودت خریدیش برام.
چشم‌غره‌ای بهش رفتم.
– فعلاً که جناب‌عالی با این گوشی جدیده کِیف می‌کنی.
درحالی‌که کرایه‌ی ماشین رو حساب می‌کرد از ماشین پیاده شد و سمت من اومد.
– عجب گوشی‌ای هم هست لامصب! چشم درمیاره.
چشم ریز کردم و نگاهی به دو طرف خیابون کردم.
– نکنه بین تو و مهرپور خبریه؟
متعجب نگاهم می‌کنه.
– تو نسبت به همه‌چی بدبین شدیا.
خندیدم و ضربه‌ی کوتاهی به کتفش زدم.
– مرض، از تو هیچی بعید نیست.
ابروهای کشیده‌ی خوش‌رنگش رو بالا فرستاد.
– وا، سارا دُکی جای برادر منه. حالا شاید تو رو یا بهناز رو گرفت.
بعد گذر از این سمت خیابون، راه کوچه نسبتاً عریض رو پیش گرفتیم.

دست به جیبم رسونده و درحالی‌که به انتهای کوچه نگاه می‌کردم، گفتم:

– چرت نگو ها! بهناز از مهرپور بزرگ‌تره.

شونه بالا انداخت.

– ملاک اخلاقه.

هومی می‌کشم و داخل کوچه‌ی اول می‌پیچیم. چند خونه نگذشته مقابل در مشکی‌رنگ که طراحی‌های طلایی داره، متوقف می‌شیم. لبم رو از حصار دندون‌هام خلاص می‌کنم و ساحل نگاهم می‌کنه.

– زنگ بزنم؟

انگار تردید و کمی ترس رو دیده که سؤال می‌کنه. هوفی می‌کشم و دستم رو به نرده‌های نیمه‌کوتاه جلوی شیشه‌ی در می‌گیرم.

– واسه همین کار اومدیم اینجا.

انگار که رزم اومده باشیم، سرآستین‌های مانتوی صورتی کثیفش رو بالا میده و بند دیگه کوله‌ش رو با انداختن گوشیش داخل کوله‌ش روی دوشش می‌اندازه و بالاخره اون دکمه‌ی چرک سفید رو فشار میده.

به سه دکمه‌ی سفید زیر دکمه اول نگاه می‌کردم و چنددقیقه بعد صدای امید میاد.

– بله؟

ساحل خودش رو جلو می‌کشه.

– اومدیم خواهرم رو ببینیم.

چند دقیقه سکوت و صدای خش‌دار امید دوباره میاد:

– شما؟

اخمی می‌کنم و ضربه‌ی محکمی به در می‌زنم.

– در رو باز کن امید.

صدای گذاشتن آیفون میاد و ساحل لب می‌گزه. یه پله بالا رفته رو پایین میام و دست‌به‌سی*ـنه مقابل در می‌ایستم. ساحل کنار ستون در می‌ایسته و دست داخل جیبش بـرده به من زل می‌زنه.

با تق در و هیکل مهیب امید، دست‌هام رو باز می‌کنم و به امید زل می‌زنم.

تیشرت ساده‌ی لیمویی و شلوار خونه‌ی سبز پوشیده و بازوهای مردونه‌ش به چشمم می‌اومد. به چهارچوب در تکیه زده و با اخم‌های مثلاً جذابش به من زل می‌زنه.

– دوهفته شده که خواهرت زن منه. من هم دوست ندارم هیچ کدوم از شما به دیدنش بیاید و یه چیزی یادش بدید.

ساحل زودتر از اینکه من دهن باز کنم، از کنار ستون بیرون میاد:

– اولاً زن تو خواهر منه! مفهومه؟ دوماً مطمئن باش چیزی یادش نمی‌دیم؛ چون دلمون نمی‌خواد زندگیش خراب بشه.

امید دست روی دستگیره‌ی در می‌ذاره و پلکی می‌زنه.

– مهم نیست. من خوش ندارم کسی بیاد زنم رو ببینه.

بی‌حوصله از این دوئل نگاه و بحث، یه پله بالا میرم و تنها یه پله با سیـ*ـنه‌به‌سیـ*ـنه شدن امید فاصله داشتم. دستم رو برای کنار زدنش بالا میارم.

– برو کنار حوصله الَم‌شَنگه ندارم.

یه پله پایین میاد و قدرت‌نمایی می‌کنه.

– ببین دختره‌ی هیچی ندار، تو برای من تعیین...

و ادامه‌ش رو به گوش ساحل نمی‌ذارم برسونه و تودهنی نوش‌جون می‌کنه و مبهوت من می‌مونه. کف دستم از هجوم درد، گزگز می‌کنه و یکی‌یکی انگشت‌هام جمع میشه و مشتم فرود میاد.

– اون موقع که موس‌موس می‌کردی زبونت توی حلقت بود. چیه خرت از پُل گذشته واسه من ادای مردهای گُنده رو درمیاری؟

نگاه مات مونده‌ی تیره‌ش از چشم‌هام بالا میاد و رگ برجسته‌ی گردنش برای من آلارم خطر رو روشن می‌کنه. ضربه محکمی‌تخت سیـ*ـنه‌م می‌زنه.

– گمشو برو پِی زندگیت، تا زنگ نزدم به پلیس.

انگار واقعاً رزم اومدم، صدام رو توی سرم می‌اندازم و شونه‌م رو محکم بالا می‌اندازم.

– خفه شو! من حوصله‌ی بحث با یه آدم بی‌شعور رو ندارم.

به راهروی تاریک اشاره می‌کنه.

– حق نداری پا تو خونه‌ی همین آدم بی‌شعور بذاری.

پوزخندی می‌زنم و با دو دستم عقب می‌فرستمش و اون تعادلش بهم خورده کنار میره. پام از قالب در اون سمت‌تر میره و با فریاد می‌زنم.

– سایه؟ سایه؟

قدم اول به دوم نرسیده جیغ ساحل بلند میشه.

– سارا...

تمام تنم برمی‌گرده و جسم سنگینی توی شکمم فرود میاد. محکم به در نیمه‌باز می‌خورم و آرنج تا شده‌م به شیشه‌های در می‌خوره و به‌خاطر ضربه‌ی شدید امید به شکمم و نامتعادلی برخورد شدید در به دیوار شیشه‌ها خرد میشه و من تمام تنم روی شیشه‌های ریزبه‌ریز خرد شده میفته.

چشم‌هام رو روی هم فشار میدم و امید بُهت زده به من نگاه می‌کنه. یه دستم روی پله‌های راه پله تکیه زده و تمام تنم روی خرده‌شیشه‌ها درد می‌کشه.

سرآستینم بالا رفته و شیشه‌ی نسبت بزرگی داخل کمی بالاتر از مچ دستم خودنمایی می‌کرد. دیدن صحنه‌ی فرورفتگی شیشه به قدری من رو ترسوند که به خودم لرزیدم و هجوم خرده‌شیشه‌ها کف زمین به کتف و کمرم بیشتر حس شد.

صدای قدم‌های هراسونی کمی چشم‌هام رو نیمه‌باز می‌کنه و ساحل اشک‌ریزون خودش رو به کنارم می‌رسونه.

دست دور شونه‌م انداخته و سعی می‌کنه از جا بلندم کنه که جیغ بلندی می‌کشم و سرم به‌شدت به دیوار می‌خوره.

زنگ صدای گریه‌ی ساحل و صدای بهت زده امید حتی رَمَقی برای باز کردن چشم‌هام بهم نمیده و تمام جونم از درد به خودش می‌پیچید. دلم می‌خواست دور خودم چنبره بزنم و هر قسمت از زخم خرده‌شیشه‌ها رو لمس کنم.

گرمی دست کسی روی مچ دستم و کمی بالاتر آزارم می‌داد.

سوزن‌سوزن شدن کمرم و کتفم باعث لرزش نسبت شدیدی شده بود که حس‌وحال رو ازم گرفته بود. سمت چپ سرم به دیوار چسبیده و صداها کم‌رنگ می‌شد و کورسوی درد به یغما می‌رفت...

***

پلکی می‌زنم و چند پلک پشت هم تا سنگینی پشت چشم‌هام کمتر بشه.

گلوم به سوزش میفته و سرفه‌ی خشکی می‌کنم. چشم می‌گردونم و با هر پلک زدن، اطراف برام دیدنی‌تر میشه.

نگاهم اول از همه به پنجره‌ی بزرگی که تاریکی شب رو میون پرده‌های صورتی به نمایش می‌ذاره میفته. چشمام پایین‌تر میاد و به مردی که شُل و وا رفته روی مبل رها شده، میفته. با دقت بیشتر نگاهش می‌کنم و با لبخندی درد رو روی صورتم حس می‌کنم. دستم رو می‌خوام بالاتر بیارم که باند سفید دور یکی از دست‌هام چشم‌هام رو دقایقی روی تیرگی خون قسمتی از دستم، ساکن نگه می‌داره.

کمی که می‌خوام جابه‌جا بشم، متوجه برجستگی‌های پشت کمرم که حالت پنبه‌ای دارن میشم. دست سالمم رو به‌سختی به پشتم می‌رسونم و متوجه باندهای پیچیده شده با پنبه میشم.

دندون روی هم می‌سابم و میله‌ی کنار تخت رو فشار میدم. لب‌هام رو گاز می‌گیرم و با مشقت خودم رو کمی بالا می‌کشم. هوف بلندی از سر کلافگی می‌کشم و به ملحفه‌ی آبی روی پاهام نگاه می‌کنم و باز چشم‌هام بی‌اختیار میشن و پی اون میرن.

گوشیش از بین دستش سُر می‌خوره و روی پاهاش میفته. با افتادن گوشیش چشم باز می‌کنه و دستی روی چشماش می‌کشه. گوشی رو داخل جیبش می‌اندازه و صفحه ساعتش رو برمی‌گردونه و نگاه می‌کنه.

توی سکوت به ایستادنش و مرتب کردن کُتِش روی مبل کوچیک کنار پنجره چشم می‌دوزم. داخل شیشه‌ی پنجره یقه‌ی پیراهن خطدار کرم‌رنگش رو درست می‌کنه و نگاهش از داخل شیشه به منِ زل زده بهش میفته.

ابرو بالا می‌اندازه و دستش کم‌کم از یقه‌ش پایین‌تر و بعد گذر از دکمه‌ها به انتهای پایین پیراهن مردونه‌ش می‌رسه. آهسته می‌چرخه و آروم‌تر با قدم‌های کوتاه و شمرده سمتم قدم برمی‌داره.

سمت چپ تخت کمی از بالا با پوچ‌ترین نگاهش براندازم می‌کنه. صندلی کوتاه چهارپایه رو عقب میده و با خون‌سردی روی صندلی می‌شینه.

دوباره نگاهم می‌کنه و صورت مردونه‌ش همیشه ته‌مونده‌هایی از ته‌ریش رو به همراه داره. دست چپش بالای سرم، درست روی بالشت سفید پهن، گذاشته میشه و صورتش کمی بی‌فاصله‌تر از قبل نزدیک صورتم میشه.

– خوبی؟

لبخند پردردی چاشنی این سر تکون دادنم می‌کنم و اون بادقت به چشمام زل زده و انگار دنبال چیزیه که من بی‌خبرم.

دست سالمم رو روی شکمم می‌ذارم و تازه لباس بدریخت بیمارستان که سبز چرکه رو تشخیص میدم. لب‌هام رو که بهم می‌مالم، مهرپور کوتاه می‌پرسه:

– تشنه نیستی؟

باز هم سر تکون میدم و انگار حال تکون دادن این زبون چندسانتی رو ندارم.

تنش می‌چرخه و دستش به پارچ آب رسیده و لیوان کاغذی طراحی شده با دونه‌های نسکافه رو پر آب می‌کنه.

دوباره سمتم می‌چرخه و با کمی نگاه کردن به پایین تخت، دکمه‌ی بالابر رو لمس می‌کنه و نیمه‌ی بالای تخت، کمی بالا میاد.

دستم رو سمت دستش دراز می‌کنم و اون با خم شدن اندکی و بعد لمس دستم با لیوان کاغذی کمی داخل رفته، لیوان رو بهم می‌سپاره.

لبه‌ی لیوان رو به لبم چسبونده و تر شدن لب‌هام و حلق و نای‌های بهم چسبیده شده، حس تازگی بهم القا می‌کنه و با کناره‌ی آستین قطره‌ی کنار لبم رو پاک می‌کنم. لیوان رو بین دستم نگه می‌دارم و به اون که همچنان به من زل زده، نگاه می‌کنم.

بی‌حالت اما جدی نگاهم می‌کنه و تنها دوباره کوتاه می‌پرسه:

– درد نداری؟

ته‌ته این ذهن مخروب من یادآوری می‌کنه که بهتره زبونت رو راه بندازی خانم. لیوان کاغذی رو لمس می‌کنم و خنکای کم‌رنگش رو حس می‌کنم.

– نه.

دست درازشده‌ش سمت لیوان کاغذی، میشه گرفتن دستی که لاک مشکی خورده و یه قسمت‌هایی بریدگی داره و دل من رخت چرک می‌شوره و نگاه اون زیادی آروم به‌نظر می‌رسه.

به دوخت قهوه‌ای پایین پیراهنش اول نگاه می‌کنم و مسیر چشم‌هام رسیده به انگشت‌های لاک خورده و دست مردونه‌ای که با فشردن آهسته‌شون همون حس همدردی هرچند کوتاه رو به من یکی میده.

برآمدگی روی دستم رو لمس می‌کنه.

– ساحل پیش بهنازخانم مونده. مژگان خانم هم کنار ایمانه. می‌دونی که ایمان بند جونته و بفهمه جونش چیزیش شده، جون به جون می‌کنه آدم رو. با اون کوفتگی‌ها می‌خواست بیاد اینجا. با اصرار خودم و مژگان برای موندنم، تونستم راضیش کنم تکون نخوره از جاش... واسه بهنازخانم و پسرش خوب نبود بیمارستان بیان. همین‌جوریش فکر کنم بیشتر از چندبار با من تماس گرفتن تا بفهمن به هوش اومدی یا نه.

خوب من رو شناخته که نگرانی‌هام رو یکی‌یکی رفع می‌کنه و خانواده‌ی من اگه نباشن هیچ جای دنیا نمی‌تونم نفس بکشم.

لمس دستم رو بی‌خیال میشه و جریان گرم خون من، هی این دل لامصب رو حالی به حولی می‌کنه و امان از این گرم و سرد شدن‌های یهویی و بی‌مقدمه.

یه جایی شاید بین خطوط پیراهنش رو نگاه می‌کنم و جوابش رو میدم:

– نیاز نبود شما هم بمونید.

اخم‌هاش رو می‌بینم. از همون مدل نگاه‌های زیرزیرکی که معروفِ حالمه.

به چشم‌هام نگاه می‌کنه و مچ دستم این‌بار به دستش لمس پیدا می‌کنه.

– تو نگران من نباش!

از تموم جهان بگذرم، نگران تو یکی بشم کمه. زیادی برای کنار من بودن، زیادی!

این مرد تموم قانون‌های جذرومد رو بهم می‌ریخت. همین الان که به من زل زده به اوج ناراحتی توی چشم‌هاش جذب میشم و چه بعدها با اون پرستیژ خشکش توی نشریه می‌بینمش.

خیره‌خیره که نگاهش می‌کنم، سوی نگاهش از زخم‌های کوچیک دستم روی چشم‌هام فوکوس می‌کنه و سری تکون میده و من آهسته می‌پرسم:

– چی شده؟

کم‌رنگ لبخند می‌زنه و این بی‌شعوری ذاتی آدم همین جا قد علم می‌کنه؛ مثل الانِ من که مسیر انگشت‌هام میشه گونه‌ای که کف دستم از هجوم ته‌ریش ذُق‌ذُق می‌کنه و تموم قانون‌های دنیا به‌درک وقتی که می‌بینم یکی توی چندقدمیم که نه، توی چند هوای نفس‌هام با ناراحتی نگاهم می‌کنه.

تنگ شدن مردمک چشم‌هاش برام لـ*ـذت‌بخشه و بذار هرچه فکر هست بکنه. الان وجودش برای من مهمه؛ اینکه اینجاست برای من مهمه، اینکه همین گوشه روی اون مبل خشک چرک لم داده بود خیلی مهم‌تره، همین چروک تابه‌تای پیراهن نشون بیشتر از چند ساعت نشستنش روی اون مبل رو میده.

با طمأنینه باز می‌پرسم:

– چی شده؟

انگار شکست قانون‌هام کمکی نمی‌کنه که اون تنها پرسکوت به اندرونی توده‌ی کوچیک زخم‌هام خیره شده.

جوابی که نمی‌گیرم، سِر شدن دستم و آهسته پایین آوردنش میشه یه نشون از اینکه من ناراحتم، لااقل حرفی بزن!

دستم پایین‌تر از یقه‌ی لباسش نیومده گرفته میشه و میره همون جای قبلی قرار می‌گیره. نگاهم می‌کنه و نگاه من هنوز مات دستیه که روی دستم قرار گرفته و ظرافت دستم زیر دستش پنهون شده.

کمی‌جابه‌جا میشه.

– چیزی نشده.

زل‌زدن من به چشماش یعنی دروغ نگو، همین چشم‌ها لو دادنت، تو بیا و صادق باش.

پلکی می‌زنه و ابروهای من درهم میره.

– دروغ!

انحنای لبخندش به دیده شدن دندون‌هاش بسنده می‌کنه.

– راجع به خودمه؛ برای خانواده‌ی تو مشکلی پیش نیومده.

چشمام رو ریز می‌کنم و اگه بگم این چشمِ لعنتی همش می‌چسبید به اون خنده، بی‌شعوری تلقی میشه؟

هوفی می‌کشم.

– خیلی خصوصیه؟

شونه بالا می‌اندازه و پشت دستم رو لمس می‌کنه.

– احتمالاً.

من دست بردار او نخواهم بود. از هرچی دست بردارم از غم میون چشم‌های اون دست برنمی‌دارم. این همه بود و بود و بود و شاید هست و باشه و هست!

حالا این‌بار من باشم و باشم و شاید بمونم و بمونم و...

لبی تر می‌کنم.

– دوست داری بهم بگی؟

سری به نفی تکون میده.

– الان نه.

تیره میشم و تار به تار قلبم به دست نوازنده‌ای ریسیده میشه؛ اما مهم نیست. لااقل الان مهم نیست. خودش گفت نه و شاید یه موقع جواب درست‌وحسابی بگیرم.

نور اتاق کم‌رنگ و دل‌نشین بود. بوی کم‌رنگی از آمپول و... به مشامم می‌رسید؛ اما خیلی جدی نبود.

فضای اتاق توی دیدم نبود و تنها این رو تشخیص دادم که یه تخت که همون تخت من بود، بیشتر توی اتاق وجود نداشت.

دستم که پایین میاد، دستم رو برمی‌گردونه و به کف دستم نگاه می‌کنه.

پلکی می‌زنم و خیره به کف دستم میشم. لب می‌گزم و اون انگشت اشاره‌ش روی زخم نیمه‌عمیق دستم حرکت می‌کنه.

– با خودت چی‌کار کردی؟

به زخم دستم خیره میشم و انگشت اون که لمسش می‌کنه، درد رو تا سوی چشمام می‌رسونه.

– با خودم هیچ‌کار؛ اما برای آدمای مهم زندگیم، همه کار.

طره‌ای از موهام پایین میفته و دستم رو از زیر دستش بیرون می‌کشم و دسته‌ی کوتاه موهام رو پشت گوشم زیر روسری زخیم بیمارستان پنهون می‌کنم.

– یه‌جوری هستی...

دو آرنجش رو روی تخت می‌ذاره.

– یه‌جور ناجور...

سرم رو سمتش کج می‌کنم و دقیق به رنگینه‌ی تیره‌ی چشم‌هاش زل می‌زنم.

– چی باعث ناجور بودنتون... بودنت شده؟

لبخند شیرینی می‌زنه و عمق کمی از چالش دیده میشه.

– مهم نیست.

دست باند پیچی شده‌م رو عقب‌تر می‌برم و با اخم گفتم:

– شما بیشتر از نیمی از زندگی من رو می‌دونی، هرچند اگه چیز مهمی نبوده، درگیر خیلی از اتفاقات زندگی من بودید... من هم...

دستش رو روی دسته‌ی طویل تخت می‌ذاره و حرفم رو پاره می‌کنه.

– هروقت یاد گرفتی مفرد حرف بزنی ازم بخواه چیزی بگم.

زیر چشمی به پریشونی موهاش نگاه می‌کنم.

– می‌خوای اذیت کنی؟

لبخند جدیدش جنسش ملس‌تر می‌تونه باشه و کاش یکی به اون بگه این‌قدر نخنده. اینجا جای درستی نیست واسه ساختن شاید یه خاطره‌ی دور از خودش. حرف نمی‌زد، آزار می‌داد. می‌خندید، آزار می‌داد. کجای دنیا با خندیدن، یکی اذیت میشه که من شدم؟

دستی روی لب‌هاش می‌کشه.

– یه مشکل خانوادگیه.

گردن کج می‌کنم.

– یعنی نمی‌خوای بگی؟

لپ نداشته‌م رو که می‌کشه، دردم نمی‌گیره؛ اما لوس میشم و واسه لمس مسیر دستش گونه‌م رو لمس می‌کنم. درحالی‌که دست‌به‌سیـ*ـنه نشسته، لب باز می‌کنه:

– من یه خواهر دارم که اسمش آرزوعه. شوهرش راننده کامیون بود و توی مسیر جاده، بار ماشین زیادی سنگین بوده و با سهل‌انگاری خودش، بار ماشین کج میشه و باعث از دست رفتن بار و خودش و زندگیش میشه.

دست‌هاش رو از هم باز می‌کنه و به من مسکوت که منتظر ادامه‌ی حرفشم با بدجنسی نگاه می‌کنه و اخم‌های من درهم میره.

– خواهرم تو خونه‌ی خودش زندگی می‌کنه، با بچه‌هاشه و راضی به اینکه پیش من بیاد نیست! تازگی‌ها تقریباً اواخر تیرماه سی‌تی‌اسکن میره و دکترا توی سرش یه تومور تشخیص میدن. دکترا گفتن نمی‌تونن تومور رو از بین لَخته‌ها جدا کنن. یکی از دوستای قدیمیم توی انگلستان دکتری رو می‌شناسه که قابلیت جدا کردن تومور رو داره؛ ولی خواهرم میگه نمی‌خواد بیاد عمل کنه. همین چندماهی که بهش گفتن زنده می‌مونه رو می‌خواد زندگی کنه و کنار بچه‌هاش باشه و این‌جور حرفا...

هومی می‌کشم و به سان هم‌دردی لب باز می‌کنم:

– حق میدم به هردوتون. تو هم به خواهرت علاقه داری، هم خواهرزاده‌هات. اما خواهرت بیشتر از هرچیزی به عمر باقی مونده‌ای فکر می‌کنه که می‌تونه بیشترش کنه؛ اما می‌ترسه. ترس خیلی بده، بیفته به جونت ذره‌ذره کَمِت می‌کنه.

صندلی رو عقب می‌کشه و کوچیک‌ترین صدایی از جا بلند میشه. قدم‌هاش رو دنبال می‌کنم و جلوی پنجره بزرگ توقف می‌کنه. کمی خم میشم و از برق فندک و تکون دادن پاکت سیگار، متوجه آتیش زدن سیگارش میشم.

– مگه قول ندادید... ندادی به من که جلوی روی من نکشی؟

دستش متوقف میشه و تموم تنش کمی سمتم می‌چرخه و با نگاهی کوتاهی گفت:

– فعلاً بهش احتیاج دارم.

احتیاج اون سیگاره و احتیاج من، کمی آرامش و ته این آماج یه آرامشی میون خواب می‌خوام که رسیدنش خیلی ممکنه سخت باشه.

ملحفه رو بالا می‌کشم و با اخم غلیظی رو از دود سیگارش می‌گیرم.

خیر سرش یه بیمار نیمه‌سالم اینجاست، این رو هم من باید بهش بگم؟

خدا کنه یه پرستاری چیزی بیاد و دوتا تذکر حواله‌ش کنه تا بی‌خیال اون کوفتی بشه و اون‌جور فرت‌وفرت، دود مضر توی اتاق پراکنده نکنه.

سرم رو تقریباً به بالشت می‌کوبم و اهمیتی به عقب رفتن روسریم نمیدم.

به‌سختی می‌چرخم و پشتم رو به اون می‌کنم و حواسم رو جمع می‌کنم تا حرکتی به دست آسیب دیده‌م ندم.

ملحفه رو به‌زور و بلا تا بالای سرم می‌کشونم و گوش‌هام گوش‌به‌فرمانِ اون صدای تق‌تقِ اندک پاشنه‌ی کفشیه که کف زمین ایجاد شده.

سایش شلوارش رو حس می‌کنم و حتی قدم‌هایی که انگار نزدیک میشن و من عصبی هستم، از اون و اینکه به عهدش وفا نکرد.

– سارا؟

سارا می‌شنیدم و یه به‌درک تنگ صدا کردنش می‌چسبوندم. انگار من که گفتم نکش، گوش کرد که من هم بخوام، گوشی خرج این مرد کنم.

– سارا با توأما.

با من بود و نبودش مهم نیست. مهم اینه به حرفم گوش نداد و اون به سیگار احتیاج داشت و من...

بی‌خیالِ من، به آزار دادنت ادامه بده.

ملحفه رو کمی پایین می‌کشه که من باز بالا می‌کشمش.
– حرفم مهم نبوده که خیلی راحت یه «بهش احتیاج دارم» میگی و انتظار داری من هم به حرفت گوش بدم.
من لوس شدن رو یاد نگرفته بودم؛ اما گوش ندادن رو چرا... به تو گوش نمیدم تا ببینم چی‌کار می‌خوای کنی؟
با خشونت ملحفه‌ی مشت کرده رو از دستش بیرون می‌کشم و اون لجبازتر از من، قدرت به رخ می‌کشه و ملحفه رو از چنگم بیرون می‌کشه.
– قهر نکن سارا، اشتباه کردم.
وسط این جدال مسخره، خنده‌م گرفته بود و هرکاری می‌کردم نمی‌شد لبخندم رو محو کنم. سرم رو درون سی*ـنه‌م فرو بردم و با اخم گفتم:
– با من حرف نزن.
ملحفه رو از دستش می‌کشم و اون که پشتم ایستاده ضربه‌ی کوتاهی به شونه‌م می‌زنه و صدای حرکت پاهاش رو می‌شنوم.
با اخم، ریز می‌خندم که ملحفه بی‌مقدمه از سرم برداشته میشه و موهای برق گرفته‌م تا کشیده شدن ملحفه بالا میره و چشم‌هام گرد میشه.
ملحفه رو آهسته روم می‌کشه و با لبخند کوچیکی تای کوچیکی به قسمت بالای ملحفه می‌زنه.
– سارا؟
سرم رو بالا نمیارم.
– بله؟
خمیازه‌ای می‌کشه:
– ساحل می‌گفت سر دیدن سایه با امید دعوات شده! امید الان بازداشتگاه‌ست.
متعجب سر بالا میارم و نگاهش می‌کنم.
– چی؟

گوشه‌ی ملحفه رو میون دستش فشار میده.
– به هوش نبودی تا رضایت بدی. ساحل هم گفت امید باید بره بازداشتگاه!
به لب‌هاش زل زدم و پرسیدم:
– سایه چی؟
– اومد اینجا تا ازت رضایت بگیره.

هیجان‌زده روی تخت نیم‌خیز شدم که با اخم شونه‌م رو گرفت.

– حالش خوب بود؟

درحالی‌که دوباره من رو سر جای اولم برمی‌گردوند، گفت:

– نمی‌دونم، یعنی می‌دونم. زیاد جور نبود اوضاعش، آشفته بود. من از روزی که تو اراک دیده بودمش یه‌کمی لاغر شده بود.

اخم درهم می‌کشم و پوست لبم رو می‌جوم. دست سالمم رو به‌سختی به پیشونیم می‌رسونم و نرم ماساژ میدم.

آهسته می‌پرسم:

– ساعت چنده؟

نگاه خیره‌ش به در اتاق، به مچ دستش می‌رسه و صفحه‌ی گرد ساعت رو برمی‌گردونه.

–2 نصفه‌شب...

پوف کلافه‌ای می‌کشم.

– اگه نذاره خواهرم رو ببینم چی‌کارکنم؟

با دست چپش مشغول پاک کردن پاچه‌ی شلوارش میشه.

– تو نمی‌تونی کاری کنی. الان تو قیّم سایه نیستی!شوهرش همه کارشه.

آهی می‌کشم و اون با چندقدم کوتاه خودش رو به در اتاق می‌رسونه.

در رو بی‌کوچیک‌ترین صدایی باز می‌کنه و یه‌قدم به دو نرسیده، صدام رو کمی بالا می‌برم.

– وایسا!

نیم‌تنه‌ش عقب برمی‌گرده و از کنار در نگاهم می‌کنه و من با اخم تذکر میدم.

– زرنگ‌بازی درنیاری بری سیگار بکشیا...

ابروهای مردونه‌ش بالا میره و درحالی‌که گوشه‌ی ابروش رو می‌خارونه، داخل اتاق میشه و با لبخند دست‌هاش رو داخل جیب‌های جلو می‌بره.

– ببین چیزی تو جیب شلوارم نیست.

با چشم‌های ریز شده براندازش می‌کنم و اون مشغول دست بردن به جیب پشت شلوارش میشه و با ته‌خنده‌ای کیف پولش رو نشونم میده.

– اینجا هم فقط کیف‌پولمه و گوشیم، ببین!

کیف‌پول و موبایلش رو داخل جیبش سُر میده و دست‌های خالیش رو بالا می‌گیره و من خنده‌ی توگلویی رها می‌کنم.

– خب پاکی برو.
از اتاق که بیرون میره، عطری جا می‌مونه و یه‌سری حرف توی ذهن من چرخ گردون می‌چرخه.
به در زل می‌زنم و فکر می‌کنم به سایه و رضایتی که باید بدم. با دیر رضایت دادن، امید رو جری‌تر و سایه رو بیچاره‌تر می‌کردم.
بعد ازدواجشون متوجه شدم که دست بزنی هم داره و یه مدت خیلی کوتاه به جرم ضرب‌وجرح زندان بوده.
آهی می‌کشم و سر که می‌چرخونم، از نور کم‌رنگی که روی مبل افتاده، کت مشکی‌رنگ مهرپور رو می‌بینم. کاش می‌شد کمکی بهش کنم، کمکی به خواهرش، حرفی چیزی... کاش بشه. البته من هیچ‌وقت چنین عرضه‌هایی ندارم.
مدیون این مرد بودم، مدیون بودن‌های بی‌دلیل و حواس‌جمعی‌های یهوییش. مدیونش بودم و اصلاً نمی‌دونم با یه دعوت به پاتوق همیشگیم کمی جای این دِین رو می‌تونم پُر کنم یا نه؟
دست باندپیچی شده‌م رو کمی تکون میدم که درد شدیدی حس می‌کنم و چشمام از شدت درد بسته و ناله‌ای می‌کنم.
دلم می‌خواست دراز بکشم و به سقف زل بزنم؛ اما پشتم به‌شدت می‌سوخت و انگار تموم خُرده‌شیشه‌ها رو حس می‌کنم. معده‌م می‌سوخت و از سمتی بی‌خوابی مفرطی سراغم اومده بود که با این درد بدتر حس می‌شد.
چنگ به دسته‌ی تخت می‌زنم و همون نیم‌خیز شده، می‌شینم و حتی تکونی نمی‌خورم. تموم تنم درد می‌کرد و این درد زمانی که دراز کشیده بودم، حس نمی‌شد.
با صدای تک بوق کوتاه آشنایی، رادارهای گوشم فعال میشه و سر می‌چرخونم. توی تاریکی اتاق روشن شدنِ صفحه موبایلم رو می‌بینم و فحش میدم به اون میزی که فاصله‌ش با من خیلی زیاده.
دل‌شوره می‌گیرم و به‌سختی کمی از پاهام رو سمت چپ‌تر می‌کشم و نفس سنگینی رها می‌کنم. نصفه‌شبی و این تماس لامصب، من رو می‌ترسوند.
نصفه‌شبی و این پشت هم زنگ خوردن من رو می‌ترسوند. دستم رو به اون یکی سمت دسته‌ی تخت می‌رسونم و ناله‌ی خفیفی می‌کنم. جون به تنم نبود تا کمی خودم رو کنارتر بکشم و گوشی لعنتی رو بردارم.
اون یکی پا رو که می‌کشم دست باندپیچی شده‌م رو فراموش می‌کنم و روی بالشت کشیده میشه. آخ بلندی میگم و همون‌موقع در اتاق باز میشه.
توان برگشتن و نگاه کردن به پشت سرم رو ندارم و هرچی درد دارم رو سر این دسته‌ی مسخره‌ی تخت خالی می‌کنم.

صدای قدم‌های تندش و عطرش که نزدیک میشه، کمی من رو آسوده‌خاطر می‌کنه. آروم دو طرف بازوهام رو با دقت می‌گیره و با کمی خم شدن روم، من رو به بالشت رسونده و دست سالمم رو می‌گیره و تموم درد من انگار با چنگ زدن به دستش خالی میشه.

لب می‌گزم.

– خوبم، خوبم.

با اخم نگاهم می‌کنه.

– کجا می‌خواستی بری؟

با بلند شدن دوباره‌ی صدای گوشیم، خط نگاهم رو می‌گیره.

– به‌خاطر یه گوشی و تماس؟

لب رو هم فشار میدم.

– یه‌چیز شده که نصفه‌شبی...

ناله‌ای می‌کنم و اون بیشتر از قبل بالشتم رو تخت می‌کنه و با رها کردن دستم، سمت گوشی موبایل لعنتی میره.

– چیزی نشده مطمئن باش. خودت رو الکی نگران می‌کنی فقط...

گوشی به دستم نرسیده وارد بخش تماس‌ها میشم و با تعجب به اسم ساحل نگاه می‌کنم و سریع شماره‌ش رو می‌گیرم.

چند بوق نخورده صدای خیلی نازک کم‌رنگش رو می‌شنوم:

– الو...

هوفی می‌کشم و با نفس عمیق گفتم:

– علیک سلام چشم‌خوشگلم، قصد نداری من رو ول کنی؟ ساعت رو دیدی؟

باصدای گریه‌ش چشمام گرد میشه و مهرپور دست‌به‌سیـ*ـنه چند قدم کوتاه رو طی می‌کنه و خودش رو کنار تختم می‌رسونه.

دست سالمم رو روی گونه‌م می‌ذارم.

– عزیزدلم چی شده؟

باصدای خفه ودورگه‌ای گفت:

– فکر کردم تموم کردی بقیه دارن ازم مخفی می‌کنن. نصفه‌شبی ترسیدم. زنگ زدم ببینم اگه جواب ندادی بیام بیمارستان خراب شده... حس می‌کردم مهرپور چاخان میگه.

با لبخندی نفس آسوده‌ای رها می‌کنم.

– گریه نکن دورت بگردم. بادمجون بم شیش‌تا جون زاپاس داره.

کمی سکوت و با مکث و طمأنینه می‌پرسه:

– الان خوبی؟

– آره عزیزم، خوبم.

توی گوشی پچ‌پچ‌وار گفت:

– دُکی پیشته؟

– بله، بهناز و امیرحسین چطورن؟

– خوبن، خوابن اگه امیرحسین بذاره.

نفس دوم رو عمیق‌تر می‌کشم جوری که معده‌م بدتر می‌سوزه.

– توهم بخواب، من تازه بیدار شدم. به چیزی هم فکر نکن فدات بشم.

با استرس گفت:

– آجی اگه چیزی شد از من مخفی نکنین توروخدا...

لبخند می‌زنم و با نگاه زیرچشمی قدوبالای حق‌به‌جانب مهرپور رو نگاه می‌کنم و شاید نصف لبخند من واسه این اداواطفارهای این مرد باشه.

– من خوبم، برو بخواب، می‌بـو*ســمت، شبت خوش.

– خداحافظ، شبت به‌خیر.

مهرپور با چشم‌های زیر شده نگاهم می‌کنه و من با خجالت لب می‌گزم.

– فقط ترسیدم.

گره دست‌های درون سیـ*ـنه جمع شده‌ش بازتر میشه.

– یه‌کم هم از بی‌توجهی به خودت بترس.

لبخند کم‌رنگی می‌زنم و اون با تأسف سری برام تکون میده و با قدم‌های کوتاهی سمت همون مبل چرک طوسی‌رنگ میره و من تماشاش می‌کنم. روی مبل که می‌شینه، سرگرم گوشی میشه و نگاه من همچنان در تعقیب‌وگریز حرکات اونه. خسته از سرگرمیش با گوشی، سر می‌چرخونم و به دیوارهای سفید و مهتابی‌ها نگاه می‌کنم. اتاق خوبی بود؛ اما بوی بدی حس می‌کردم. کلاً زمان‌هایی که داخل بیمارستان می‌اومدم همیشه یه بوی نامطبوعی حس می‌کردم. ملحفه رو بالا می‌کشم و با گذاشتن پشت دستم روی دهانم، صدای خمیازه‌م رو پنهون می‌کنم.

– سارا؟

سرم به سمتش می‌چرخه و نگاهش می‌کنم.

– بله؟

دستش رو روی دسته‌ی مبل می‌کشه.

– هیچی.

ابرو بالا انداخته و پر تعجب گفتم:

– خب بگو دیگه.

صاف روی صندلی می‌شینه.

– چیز مهمی نبود.

چشم ریز کرده نگاهش می‌کنم و اون مچ دستش رو روی چشماش می‌ذاره و روی مبل پخش و پلاتر میشه.

چشمام رو داخل کاسه می‌چرخونم و هومی می‌کشم.

برای خالی نبودن عریضه و رفع سررفتن حوصله می‌پرسم:

– فردا باید برید دانشگاه؟

کمی مچ دستش رو بالا میده و نگاهم می‌کنه.

– من اگه از دست این‌جور حرف‌زدن تو دق نکردم آخرسر.

می‌خندم و اون دوباره از جا بلند میشه و به این سمت میاد. کلید کنار کمد کوتاه رو لمس می‌کنه و نور کم‌رنگی توی اتاق پخش میشه. نگاه از کلید گرفته و بهش خیره میشم که سمت صندلی کنار تختم میاد.

روی صندلی که می‌شینه با یه ابروی بالارفته نگاهش می‌کنم.

– می‌خوای چی‌کارکنی؟

دست روی سر زانوهاش گذاشته و من معذب کمی به جلو خم میشم:

– چیو؟

درحالی‌که من رو دوباره روی بالشت می‌خوابوند، گفت:

– امید رو دیگه.

– رضایت میدم.

دست درون سیـ**ـنه جمع می‌کنه.

– بهش بگو درقبال اینکه سایه رو ببینی رضایت میدی.

روسریم رو جلو می‌کشم.

– از بازداشگاه که بیرون بیاد، خرش ازپل می‌گذره و به قولی که داده عمل نمی‌کنه.

– با سایه حرف بزن. زمان‌هایی که امید نیست بهت زنگ بزنه بری ببینیش.

لبخند تلخی می‌زنم.

– اوهوم، باشه.

سرفه‌ی مصلحتی‌ای می‌کنه:

– درضمن خواستی باز خونه‌ی امید بری به من زنگ بزن بیام ببرمتون. امید راهش از من درسته نزدیک تره؛ اما ماشین نداره و دیر می‌رسه.

اون داره با چراهای دلم چه‌ها که نمی‌کنه. سوٴال‌هام همون سوٴال بمونه کافیه. جوابشون میشه یه خط جواب منطقی که خودم باید از فردا دیکته‌ش کنم.

با لبخند به سر آستین‌های تاخورده تا آرنج نگاه می‌کنم:

– نیاز نیست. خودم میرم.

اخم می‌کنه.

– یه‌بار شده روی حرف من حرف نزنی؟

– آره.

با خنده نگاهش می‌کنم و اون چشم‌غره‌ای نصیبم می‌کنه و من دودل میون حرفی، آخر با استرس دل به دریا می‌زنم:

– ببخشید خواهرتون یعنی خواهرت...

مکثی می‌کنم.

– شرمنده! چه مدت می‌تونه زندگی کنه؟

– سه‌ماه.

***

– هی خوبم بچه. من چند روزه خونه اومدم تو همش ور دل من بودی، برو با مهرنوش بیرون. خوبم.

بهناز سینی چای رو روی زمین می‌ذاره.

– راست میگه خب. چه وضعشه؟ من خسته شدم به جای سارا از بس که توی دست‌وپا بودی.

ساحل دهن‌کجی‌ای می‌کنه:

– بی‌لیاقت.

قبل از اینکه بلند بشه دستش رو می‌گیرم و دوباره سرجاش می‌شونمش.

– لوس نشو. عزیزم من دیگه خوبم. فردا هم که می‌خوام سرکار برم. کم توی اون بیمارستان منو باندپیچی نکردند، تو هم هی نیا چک کن باندپیچی‌ها رو.

می‌خنده و قندی داخل دهنش می‌اندازه.

– چشم.

بهناز امیرحسین رو دستم میده و مشغول اتوکردن لباس‌ها میشه. به امیرحسین نگاه می‌کنم و برای بار هزارم خدا رو شکر می‌کنم که اتفاق جدی برام نیفتاده و هنوز این خانواده رو دارم. شش روزی از مرخص‌شدنم می‌گذشت و طی مدتی که بیمارستان بودم، جز همون روز که مهرپور کنارم بود، دیگه ندیدمش و ساحل و مژگان مدام کنارم بودند. زخم‌های سطحیم خوب شده بودند و دکتر به‌شدت منو از عفونت زخم‌ها ترسونده بود و ساحل به همین دلیل هر روز باندپیچی‌ها رو چک می‌کرد. چهار روزی که داخل بیمارستان بودم، ایمان دیدنم اومد و حالم بهتر از قبل شده بود و شب‌ها نمی‌گذاشت جز خودش هیچ‌کس کنارم بمونه. گاهی پرستارا با لبخند نگاهمون می‌کردند و یکی از پرستارها بهم گفته بود من و ایمان خیلی بهم میایم.

ایمان با دستای کثیفش داخل اتاق میشه و چپکی نگام می‌کنه.

– این مدت بهت زیادی خوش گذشته‌ها.

شونه بالا می‌اندازم و به امیرحسین نگاه می‌کنم. ایمان دست دراز کرده تا لیوان لب‌پر چای رو برداره. ضربه محکمی به دستش می‌زنم.

– کثیف! برو دستت رو بشور.

دهن‌کجی‌ای می کنه و دسته‌ی لیوان چای رو می‌گیره و چشم‌غره‌ی من رو با چشمک پاسخ میده. سمت بهناز میره و کنار دیواری که بهناز درگیر اتوکشیدن لباس‌هاست، می‌ایسته.

– بهناز! این دختره هست مادرش که سرکوچه زندگی می‌کنه، دندونای خرگوشی داره.

بهناز اتو رو بندِ پایه‌ی زیرش می‌کنه.

– دختر شیما؟

ساحل کنترل تی‌وی رو برمی‌داره و همین حین گفت:

– نه! دختر عظمت خانم.

ایمان انگشتش رو سمت ساحل می‌گیره و بشکَنی می‌زنه.

– آهان! آره همین.

بهناز مانتوی ساحل رو تا می‌زنه.

– خب؟

ایمان تکیه از دیوار برمی‌داره.

– اومده به من میگه میشه در خونه‌ی ما رو هم درست کنید.

ساحل بلند می‌خنده و من با لبخند به اون لباس سرهمی تعمیرکاریش نگاه می‌کنم و اون چشمش رو ازم می‌گیره و ادامه میده:

– لامصب چشماش سگ داره‌ها. پاچه‌م رو گرفت.

بهناز لباس جدیدی باز می‌کنه.

– خوشگله!

ایمان ابرو بالا می‌اندازه.

– هعی.

ساحل تی‌وی رو روشن می‌کنه.

– نکنه ازش خوشت اومده؟

ایمان نیشخندی می‌زنه و چشمای من گشاد میشه.

– نگو.

ایمان می‌خنده و بهناز ذوق‌زده می‌پرسه:

– راست میگه؟ وای تو رو خدا ایمان؟

ایمان درگیر بند لباسش میشه و لیوان چای رو روی تلویزیون می‌ذاره.

– وای بهناز! من مگه حرفی زدم؟

ساحل دوباره نطق می‌کنه:

– سکوت علامت رضاست.

من میون وجودم، رفتن ایمان رو نمی‌خوام. شریک‌شدنش با کس دیگه‌ای رو نمی‌خوام. خنده‌هاش و مدل‌های سوسولی گاهی لباس پوشیدن‌هاش رو واسه کسی نمی‌خوام. اون عطرهای قروقاتی مختلفش رو واسه کسی نمی‌خوام. دسته‌دسته گل آوردن‌های جدیدش رو و انداختنش لای جانماز رو واسه کسی نمی‌خوام. شاید خودخواه باشم و چشمام بسته؛ اما حداقل ایمان رو واسه کسی نخوام چیزی میشه؟

اخمی می‌کنم و ایمان متوجه تغییر حالت و ناراحتیم میشه. هرکی رفت بره؛ اما رفیق گرم‌وسرد روزگار من نره. لااقل الان که پشتم تا باد می‌خوره سرما می‌خورم، نره. کاش بتونم جلوی رفتن ایمان رو بگیرم. من که دستم نرسید تا از رفتن سامان جلوگیری کنم. همیشه دستم کوتاه موند؛ حداقل الان دستم کوتاه نمونه. ایمان دست‌شسته، کنارم جاگیر میشه و رفیق من، دلش از عشق شکسته. چشماش پِی خوشگلی دختر همسایه رفته. مادرم همیشه

می‌گفت عشق بعد ازدواج ثبات داره؛ اما حس عشق قبل ازدواج یه چیز دیگه‌ست و گاهی شک می‌کردم نکنه قبل پدرم کسی بود. ایمان از اون دست آدماست که بهار بره زمستون بیاد، جاش رو هیچ‌کس نمی‌گیره. اون‌قدر خاطراتم باهاش قفل شده که هرجا برم یه تیکه از وجودش اونجا هست.

– قرار نیست چیزی بشه.

لبخندی می‌زنم و پتوی امیرحسین رو روی دستاش می‌کشم.

– ولی شاید بشه.

دستم رو می‌گیره و نگاه من از اون لباس مسخره سرهمی قرمز–سرمه‌ای به چشمای تیره‌ش می‌رسه. اخمی می‌کنه.

– الان خبریه؟ الان من یه آس‌وپاسم که شلوارم رو هم تا زانو بکشم بالا، باز هم مرد زندگی نمیشم.

پلکی می‌زنم.

– امسال نه، سال بعد چی؟

سر تکون میده.

– امسال هیچی نداشتم. سال قبل هم نداشتم. سال بعدم ندارم.

– داری پیر میشی.

نیش چاک می‌کنه.

– میرم دختر ترشیده می‌گیرم. نگران من نباش.

ساحل شیشه شیر امیرحسین رو میاره و دستم میده. ایمان به پشتی تکیه میده و به رفتن ساحل نگاه می‌کنه. همیشه به ساحل گفته بودم لباسای مناسب بپوش و یه گوش ساحل در بود و یکیش دروازه.

– فردا میری سرکار؟

دست به سیـ*ـنه به پشتی تکیه میدم و شونه‌ش میشه تکیه‌گاهی که مدتی حسش نکرده بودم.

– میرم. حوصله‌م سر رفت. اگر هرکسی جز آقای زارع بود، من رو اخراج می‌کرد ایمان!

– مرد خوبیه.

– عین بابام.

– بابات انسان بود. انسان‌بودن تا آدم‌بودن خیلی فرقشه.

لبخندی می‌زنم و به چشمای نیمه‌بازه امیرحسین نگاه می‌کنم. بهناز اتو می‌کشید و من با این مدل عاشقانه طوری به ایمان تکیه زدم و خانواده من نصفه‌نیمه بود و هر دو سو سوخته؛ نه پدر دارم نه مادر. تا ته دنیا این کمبود میشه نقره‌داغ زندگیم و فراموش‌کردنش سخته.

به قاب عکس نگاه می‌کنم و سامان برای من یه مرد با تمام تعصبای یه برادر بود و ساحل و سایه با تمام ناتنی‌بودن از رگ گردن نزدیک‌تر بودن و باید زندگی کنم؛ حتی اگه ایمان رفت و سایه من رو فروخت و ساحل نقش بازی کنه و بهناز سایه سرم باشه. باید زندگی کرد، اگه اون نباشه و این اون چند روزیه فکرش تا مغز استخونم میره و هشدار میده.

***

بالاخره این زبون‌ریختن و لوچ آویزون‌کردنا جواب میده و نیش من باز میشه.

– می‌دونم آقای زارع.

اخمی می‌کنه و با دل‌خوری در خودکارش رو باز می‌کنه.

– ناراحت میشه.

لبی تر کرده، کمی روی میز خم میشم.

– می‌سپارم چیزی نگه.

برگه‌ای از سررسید کَنده، گفت:

– پنهون‌کاری بلد نیست.

فشاری به لبه‌ی میز وارد می‌کنم.

– بهونه میارین؟

مردونه لبخند می‌زنه و خودکار مشکی، گوشه آخر آدرس، جوهر پخش می‌کنه.

– منِ پیرمرد و بهانه دخترجان؟

و دخترجانش میشه گوشت و می‌چسبه به تنی که عمریه همین چندساعت کنار این مرد رو تنها دخترجان میشه. نبودنا همیشه یه جای قلب رو می‌سوزونه. لبخند مهربونونه‌ای می‌زنم.

– فقط می‌خوام کمک کنم.

کاغذ سررسید رو سمتم سوق میده.

– توی خوب‌بودن تو شک ندارم؛ اما اون همیشه مشکلات رو خودش حل می‌کنه.

نوشته‌های روی کاغذ رو لمس می‌کنم.

– بهم یه‌بار گفتن سعی نکن تنهایی مشکلاتت رو حل کنی،گاهی زورمون به مشکلاتمون، تنهایی نمی‌رسه.

عینک فرم نقره‌ای ظریفش روی میز جا گذاشته میشه و دست درون سی*ـنه جمع می‌کنه. با نگاه خاصی نگام می‌کنه.

– شاید کم بشناسمش؛ اما تو رو خوب می‌شناسم سارا!

از میز فاصله می‌گیرم و کاغذ رو تا می‌کنم.

– این خوب شناختنم از سمت شما رو دوست دارم.

لبخند مطمئنی می‌زنه.

– امیدوارم تو بتونی.

به کاغذ نگاه می‌کنم.

– تلاشم رو می‌کنم.

با خداحافظی کوتاهی از در اتاق بیرون زده و تا رسیدن به اتاق خودم رو با پرواز طی می‌کنم. چند روز یکی به دو کردن و دور آقای زارع چرخیدن نتیجه میده و جبران کردن توی مرام من ریشه کرده بود. پدرم همیشه می‌گفت اگه می‌دونی موفق نمیشی؛ اما تلاشت رو بکن که بعد پشیمون نشی. می‌گفت اون زمان که مادرم برای بار اول ردش کرد، براش مهم نبود. براش مهم نشده بود؛ اما می‌خواست بدونه چرا. مادرم همیشه وقتی پدرم از سرکار برمی‌گشت عاشق نگاه‌کردن به اون لباسای کثیف‌کاری بود. می‌گفت بابات رو دوست نداشتم. از همون اول که اومد خواستگاری اصلاً به دلم نَنِشست؛ اما یه روز میونِ برگشتن از مدرسه دیدم شاگردی یه نونوایی کوچیکی رو می‌کنه. شاید برای بقیه زیباترین لحظه‌ی دیدن مردی که عاشقی، زمان خواب یا خنده‌هاش باشه؛ ولی من وقتی پدرت رو دیدم شاگردی می‌کنه، عاشق کارکردنش شدم. همیشه می‌خندیدم که پدرم با تموم علاقه‌ش به داشتن مغازه‌ی نونوایی رسید به بُرش آهن و دلش هیچ‌وقت به آرزوش نرسید و مادرم هربار بیشتر از قبل عاشق چهره‌ی خسته برگشته از کار پدرم می‌شد.

عاشق و معشوق نبودند؛ اما شدند. هیچ‌وقت ندیدم هیچ‌کدوم نارضایتی نشون بدن و به دل من موند که کاش پدرم زن دومی نمی‌گرفت. وارد اتاق که شدم، مژگان بیسکویت داخل دهن، شروع کرد به حرف‌زدن:

– داد؟

چشم ریزکرده با ژست خودکامه‌ای گفتم:

– فکرکن نمی‌داد.

دهن‌کجی‌ای می‌کنه و خُرده‌های بیسکوییت از دهنش بیرون می‌ریزه.

– من به این مهرپور مشکوکم.

با تعجب پشت میز می‌شینم.

–چرا؟

– نمی‌دونم.

باصدای گوشیم نگاه ازش می‌گیرم و دست به گوشی رسونده به این پی می‌برم که گوشی لمسی کجا و گوشی دکمه‌دارخودم کجا. به شماره ناشناس چشم می‌دوزم و باتعجب دوباره پیام رو می‌خونم:

«سرکاری سارا؟»

گوشی رو توی دستم جابه‌جا می‌کنم و می‌نویسم: «ببخشید شما؟»

چنددقیقه نگذشته که پیام میاد:

«آژمانم.»

لبخندی روی لب‌هام پررنگ میشه و بی‌جنبگیای من داره مرز می‌شکنه و می‌نویسم:

«علیک‌سلام. بله سرکارم.»

گوشی رو کنار دستم می‌ذارم. به صفحه‌ی مانیتور چشم می‌دوزم. وارد ایمیلای جدیدی که از کتابخونه‌های تهران هست، میشم. همه ایمیلای مهم رو به غیر از کسایی که سوٴال‌پرسیدن رو برای آقای زارع سِند می‌کنم. دل لامروت به‌طور خودکار دست منو می‌کشونه پایین‌تر و قرقره‌ی موس رو لمس کرده، می‌رسم به یه‌جایی که نباید برسم. نباید فکر کنم. نباید چشم بچرخونم و دوباره و دوباره بخونمش. شاید به حد کافی دارم خودم رو مسخره می‌کنم. اینجا نشستم. پشت مانیتور همیشگی با مژگانی که پرصدا حالا آدامس خرسی می‌ترکونه و من دارم می‌خونم اولین ایمیلش رو. صدای خنده‌های خودم و مژگان و تعجبمون از اسمش سرگیجه‌وار توی ذهنم تاب می‌خوره.

هرخط می‌خونم و این چهارخط هیچ‌چیز جذابی نداره؛ اما می‌خونم شاید سه‌بار، شاید چهار، شاید هم این‌بین این توهم‌های دخترونگی رویابافی کنه و اون رو به یادم بیاره؛ اما همه اینا یه سوءتفاهم فانتزیه که از فشار توجه‌های یه نفر سمتم هجوم آورده. گوشیم که می‌لرزه، انگار مِه غلیظ خنده‌ها و تعجب‌ها و اون برگه آچهار حاوی از چند نکته رمانش و حضور به موقعش توی دفتر مهرپور، محو میشن. پیامش رو می خونم:

«بعدِ کارت منتظرباش خودم خونه می‌رسونمت. کارت دارم.»

کارت دارم‌های اون به من بی‌ربط هستن. هیچ جای زندگی من یه سِرُم مغزی به این مرد وصل نمی‌کنه و شاید بشه گفت حلال زاده‌ست. دستی روی صفحه گوشی می‌کشم و می‌نویسم:

«باید برم خرید. خریدم تموم شد، خبرت می‌کنم تا بیای خونمون. ایمان هم پیشمونه.»

سر می‌چرخونم و به مژگان که زل‌زده به گوشی، بغض کرده. با تعجب می‌پرسم:

– چته تو؟

– دلم تنگ شده!

و این صراحت کلامش کمی من رو توی جام تکون میده.

– برای کی؟

بی‌نگاه به من درگیر کیبورد کامپیوتر میشه.

– یه آدم.

اخمی از نامفهومی حرفش می‌کنم.

– جالبه. عجب! میشه درست بگی مشکلت چیه؟ هربار می‌خوام ازت بپرسم اون شخصی که حس می‌کنم بهش علاقه‌مند شدی کیه، می‌پیچی و حرفا رو پرت‌وپلا به من حواله می‌کنی.

نگاهم می‌کنه و ناراحت میگه:

– اگه یکی هنوز عاشق عشق قدیمش باشه، راه حلی داره تا به فراموشی برسونه؟

صاف می‌شینم و دستی روی صفحه گوشیم که روشن شده، می‌کشم.

– پس قضیه اینه. اون‌قدر پسره ارزش داره برات که هرکاری کنی؟

سرش رو روی کیبورد کامپیوتر می‌ذاره و من زیرچشمی پیام مهرپور رو می‌خونم:

«باهم می‌ریم خرید.»

لبی تر کرده.

– جوابمو بده مژگان. اگه می‌شناسمش بگو تا کمکت کنم تصمیم درست بگیری.

بامکث برای مهرپور می نویسم:

«میشه یه‌بار دستور ندی و به حرف من گوش بدی؟ نیاز دارم تنها باشم و امروز رو برای تنهاییم برنامه‌ریزی کردم. امروز رو بی‌خیال من و زندگی من شو.»

نمی‌دونم چرا تند میرم و شاید می‌ترسم. یه ترس که استرس بهش دامن می‌زنه و به قول معروف دوری و دوستی بهترین روش برای خیال‌بافی‌های منفور خودمه.

مژگان آهسته گفت:

– اونی که عاشقشم، از بچگی عین کف دستم می‌شناسمش. مهربون، ساده و پراحساس و محتاط.

بااخم به ذهنم فشار آوردم تا در بچگی که با مژگان شریک بودم، همچین آدمی رو پیدا کنم. حافظه بلندمدتم خودش رو نسبت به یادآوری گذشته بی‌میل نشون داد و این ندونستن طولانی‌مدت آزارم می‌داد.

– مژگان! خب بگو کیه؟ شاید کمک من باعث شد اون پسر تغییری کنه.

روی صندلی درست می‌شینه و نگاه من به گوشیم میره و اون لب می‌زنه:

– ایمان.

و موج عظیم تعجب باعث دست‌برداشتن من از بازکردن پیامک جدید میشه و متعجب کاملاً سمت مژگان می‌چرخم.

– چی؟

نگاهم می‌کنه و لب می‌گزه و تعجب من باعث بلندشدن هیجانی و ترس اون و جمع شدنش داخل صندلی میشه.

– دروغ میگی دیگه؟

سرتکون میده.

– ببخشید.

دستم رو گیر لبه‌ی میز می‌کنم و با شونه‌های خمیده لب باز می‌کنم:

– مطمئنی؟ به من نگاه کن.

دسته‌ی صندلی چرخ‌دارش رو لمس می‌کنه و با مکث بلند میشه:

– اشتباهه؟

مات نگاهش می‌کنم و یه‌جای مغزم این دل‌بستگی ارور میده و هرجور که فکر می‌کنم، نمی‌فهمم چرا ایمان؟ ایمانی که نصف روزهای زندگیش کنار من می‌گذشت و بیرون‌رفتن‌هامون بی مژگان به نتیجه نمی‌رسید و همیشه در جریان همه مسائل بود. حالا اینجا بعد مدتِ بازگشت ایمان، مژگانی رو می‌بینم که دل‌تنگه. اونم دل‌تنگ مردی که حجم تموم زندگیم رو در برمی‌گیره.

از جا بلند میشه و تنها با تکون‌دادن سری منو از حرف اضافی منع می‌کنه. بیرون که میره شونه من خم‌تر و ذهنم خالی‌تر میشه. نیاز به حرفی نبود. او دوستش داشت و ایمان درگیر بود. درگیر نخی از گذشته و دختری با چادر سیاه که خیاطی می‌کرد. این مژگان و این نگاه‌ها برای من تازه معنا پیدا می‌کرد و بودن کم‌رنگش توی خونمون این مدت، نشون این بود می‌خواد فراموش کنه؟ ایمان و این همه حس خوب فراموش میشه؟ ایمان و هر بیت شعر حافظ فراموش میشه؟ ایمان و چند عطر مختلف چی؟ و به ایمان باید ایمان آورد تا دوسش داشت. فکرام اون‌قدر زیاد شد که نفهمیدم مژگان با مرخصی‌ای رفت و من الان روی نیمکت سبز تیره با طراحی‌های نارنجی نشستم و به صفحه گوشی زل زدم. عکس خودم رو می‌بینم و موهای دسته‌ای عـریـ*ـان که جلوی چشمام رو گرفته. مقنعه سرمه‌ایم با آرم کتابخونه رو هرچی درست می‌کنم باز سر می‌خوره و البته تقصیر خودمه که سر صبحی تنبلی کردم و کمی چاکش رو ندوختم. روی صندلی نشستم که مشرف به یه خیابون بود. یه خیابون پر از مغازه‌های لباس و دکه‌ای که مجله‌های بازیگری رو روی زمین پخش کرده. صدای ویولن میاد. کمی اون سمت‌تر پسرک موفرفری ویولن می‌زد و فکرای من با هر نُت جابه‌جا می‌شد. صفحه گوشی رو باز روشن می‌کنم و عکس سایه و ساحل رو نگاه می‌کنم. می‌میرم برای اون لبخند قشنگ هر دوشون و لباسای ست شدشون.

می‌میرم که الان مدتی شده روی سایه رو ندیدم و عجیب دل‌تنگ اون تیله‌های تیره‌ی همیشه بی‌حالتم.
باید بمیرم که فهمیدم امید لامروت در خونه رو روی سایه قفل می‌کنه و این چه زندگی‌ای بود که ساختم؟
تمومش، سطربه‌سطرش تقصیر خودم بود. یه نفس عمیق کشیدم و صدای زن همسایه‌ای که با هیاهو می‌گفت: «سر صبحی آقا امید در رو شش قفله کرد و رفت. یه‌سری خوراکی هم داد به خانمش.»
من بمیرم برای سایه که شده گنجشک توی قفس و فقط دلم براش تنگه. قدم‌زدن گوشه دیوار منتهی به کوچه خونه ساحل اینا نتیجه نداد تا اتفاقی‌ای، چیزی، سایه رو ببینم و دلم قرار بگیره. بوق بلند دوچرخه‌سوار نگاهم رو کشون‌کشون میاره، می‌چسبونه به شمعدونی‌های گل فروشی سمت راستی که با عشق برگ گل‌ها رو آب‌پاشی می‌کنه. دلم می‌گیره که تک و تنها نشستم وسط بحبوحه‌ی پارکی که پسرک مزاحم پِی شماره دادن به دختر دبیرستانیه که بستنی‌قیفی لیس می‌زنه. دلم سخت‌تر مشت میشه که حرفای صاحب‌خونه شده حـ*ـلقه گوشم و هرجا که میرم مرور میشه. ما بی‌آبرویی میاریم؟! چرا بی‌آبرویی میاریم؟ من که راست میرم، چپ میام، خونه میشه مأمن همیشگیم. من که چشمام شده یه راه نشریه و خونه، بی‌آبرویی میاریم؟ ته این بی‌آبرویی میشه اسم سایه که با امید ازدواج کرده و شدیم انگشت نمای محل. آهی عمیقی می‌کشم. آسمون آبیه و ابرهاش دوست داشتنی‌تر شدن. خواهر امید بین هرخونه چو انداخته بود که این دختره یعنی خواهر بدبخت من، چون خودکشی کرده اونام اومده گرفتتش. بدتر ازهمه اینا وقتی زنای همسایه با چشم‌غره می‌گفتن «پدرمادر بالاسرشون نیست که این شدن.» باید دقیقاً کدوم قسمت قلبم کمی حفاری کنم و این حرفا رو با همون غلظت به خاک‌انداز بگیرم و چال کنم؟ مهرپور بعد پیام آخرش که من جواب دندون‌شکنی بهش داده بودم، حفظ غرور کرده بود و پیامی مهمون نکرده بود. دست پشت تکیه‌گاه نیمکت انداختم و به آشغال‌های کوچک نگاه کردم و بغض نکرده، این اشکا هی می خواد خالی بشه. مگه با اشک صاحب‌خونه بی‌خیال خونه‌ش می‌شد؟!
مگه اینجا نشستم و به آسمون زل می زنم، حقوق من بیشتر و حرفا کمتر میشه؟! کاش می‌شد همین وسط علی‌رضا آذر گوش داد و مسـ*ـت اون تیکه‌های عمیق موزیکاش شد که با دل آدم بازی می‌کنه. مگه بهناز کم گریه می‌کرد و می‌گفت که خودش سرباری بیش نیست و کار ما رو سخت کرده.

دستم لمس گوشی رو لمس می‌کنه و تنها برای ساحل نوشتم:
«کمی دیرمیام.»
مردم درگیر خرید بودن و من درگیر خونه، سایه، آینده‌ی ساحل، مادرانه‌های بهناز، امیرحسین و... . درگیر بودم.
باخودم، با این آدما که دنبال حاشیه بودند.

زندگی من بعد مرگ سامان روی لبه تیز دره لَق می‌زد. یه هُل کافی بود تا متلاشی بشم. دستی روی چشمام می‌کشم و با چندبار پلک‌زدن چشمای خسته‌م رو ماساژ میدم.

– سارا؟

با تعجب سرم سمت صدا می‌چرخه و نگاهش می‌کنم.

– کِی اومدی؟

نیم‌تنه‌ش رو بیشتر سمتم کج می‌کنه و متفکر می‌پرسه:

– چی شده؟ خیلی وقته نشستم اینجا؛ ولی اصلاً متوجه‌م نبودی.

بامکث لبخند بی‌حالی می‌زنم.

– چیزی نشده. خوبی؟

سری تکون میده و اخم‌آلود نزدیک‌تر میاد.

– سارا چی شده؟ ساحل جواب تلفن نمیده، بهناز هم بی‌حوصله‌ست، توهم که گفتن نداری.

– چیزی نشده.

عبوس‌وار نگاهم می‌کنه و جزبه‌جز ماهیچه‌های چشمم رو آنالیز می‌کنه.

– قراره ازم مخفی کنی؟

شونه بالا انداخته، چشم روی هم می‌فشارم تا تیتر اون مجله روی زمین مقابل دکه رو بخونم.

– به زندگی خودم مربوطه.

انگار این حرفم به مذاقش خوش نمیاد که دندون‌قروچه‌ای می‌کنه و دستش مچ دستم رو محکم می‌گیره. پوفی می‌کشم و دلم نمی‌خواد کسی از مشکلات باخبر بشه و اون کسی نبود. تموم «ز» تا «میم» زندگیم بود.

– قدم بزنیم؟

بلند میشه و کیف من رو برمی‌داره و دستم میون دستش جا می‌گیره. نگاه مردم تا تلاقی گره دستام انگار داره خیلی مهم میشه. شاید هم به‌خاطر دل‌دادگی مژگان. آهسته دستم رو از دستش بیرون می‌کشم و او خاص با یه نگاه عجیب براندازم می‌کنه و خودم دارم خودم رو لو میدم که چی بشه؟ این روزا حرف مردم زیادی مهم شده و شاید هم مهم بوده. چپ و راست که میرم میون قدمام کلوخه‌هایی به اسم حرف مردم، سنگ می‌اندازه.

– سارا قراره تا کِی اینجوری دَر بری؟خب مگه غریبه‌م که نمیگی؟

با گوشه ناخنای لاک خورده سفید–مشکیم درگیر میشم.

– ایمان خبر بد گفتن داره؟

دست داخل سویشرت تابستانه سبز–سفیدش می‌بره!

– اگه ازسمت تو باشه، آره گفتن داره عزیزم!

بامکث به مغازه سمبوسه‌فروشی چشم می‌دوزم و دست از خراشیدن لکه‌های کم‌رنگ، پررنگ لاک روی ناخنام برمی‌دارم. بوی تندوتیز فلفل و سیب‌زمینی پخته رو به مشامم می‌فرستم.

– ایمان! صاحب‌خونه جوابم کرده، کجا برم؟

دلم برای خودم می‌سوزه. برای این مظلومی حرفم می‌سوزه. برای این همه نبودنای یه‌سری آدمای زندگیم می‌سوزه. دلم برای زندگی بی‌سروتهَم می‌سوزه. آخ دلم فقط می‌سوزه.

شوک‌زده نگاهم می‌کنه.

– چی؟ اون که از تو راضی بود.

نفس عمیقی می‌کشم و رنگ سبزتیره به اون زیادی می‌اومد و صورت گندمیش رو بامزه‌تر نشون می‌داد. چشمای تیره‌ش با هیجان گشاد شده و منتظر حرفی از سمت منه.

– بی‌آبرویی براش آوردیم که می‌خواد بریم. ته بی‌آبرویی من می‌دونی چی بود ایمان؟ این بود که زمان سربازی رفتن اشکان از پشت بوم قایمکی نگاهش کردم. ته بی‌آبرویی من توی چندسال قبلم خلاصه میشه. بی‌آبرویی آوردیم که صاف توی چشمام نگاه می‌کنه و یه دخترم، دخترم پس و پیش حرفش می‌چپونه و میگه بعد ازدواج خواهرت، خیلی پشت سرتون حرف می‌زنن و من نمی‌خوام خونه‌م دست کسی باشه که کل محل اسمشون سر زبونه. می‌بینی؟ الکی‌الکی داریم معروف می‌شیم. این همه چوب ساحل رو خوردم، این یکی هم روش. به‌درک‌سیاه.

مقابل مغازه کوچک پیراشکی‌فروشی می‌ایستم.

– بریم پیراشکی بخریم.

ایمان بی‌حرف کاکائویی و شکری برمی‌داره و دل من پره. از اینجا تا هرجایی که این خیابون بِکِشه دلم پره.

گاز اول که زده میشه، حرفام شروع میشه.

– ایمان تا کِی باید این در و اون در بزنم تا بلکه یهو خدا تِلِپی یه خونه نقلی نصیبم کنه؟ یه‌ماه شب تا صبح بشینم پا سجاده، بسه؟

گاز دوم میشه اون قطره اشکی که با کاکائوی شیرین پیراشکی قاتی میشه.

– من اگه کل زندگیم رو جمع کنم، گرون‌ترین وسیله‌م میشه چرخ‌خیاطی قدیمی مامانم که زیر دست بهنازه.

ایمان تیکه چپ نیم‌دایره‌ای پیراشکی رو از هم جدا می‌کنه:

– بابا سه‌پیچم شده که زن بگیرم.

لبخند میشم و با بغض نگاهش می‌کنم.

– تو بری من با کی حرف بزنم؟

نیمه‌ی شکری-کاکائویی دستم رو می‌گیره و نیمه‌ی شکری دست خودش رو بهم میده.

– کی به من زن میده آخه؟ من که هنوز شب می‌خوابم، خواب اون دختره رو می‌بینم که یه روز چادرش از سرش افتاد و من شیطون گولم زد و موهای بلند فندوقیش رو دیدم. گفته بودم عاشق موهاش شدم؟

بینیم رو پرصدا بالا می‌کشم و با گوشه‌ی سر آستین مانتوی خردلی تیره‌م گوشه لبام رو پاک می‌کنم.

– تو خوبی. زیاد خوبی.

پلاستیک پیراشکیش رو مچاله می‌کنه.

– من الان به تو فقط فکر می‌کنم، می‌ترسم بری از دستم.

لبخندی می‌زنم و مقنعه‌م رو عقب می‌کشم.

– حداقل قبلش زن بگیر من ناکام نرم از دنیا.

ضربه‌ای به شونه‌م می‌زنه.

– من زن بگیرم، نگیرم، همینم. همینم که با تو دم غروب بیام اینجا. باقالی و پیراشکی بخورم. تو گریه کنی و منم هنوز دوستت داشته باشم. راستی زشت میشی گریه می‌کنی.

تلخ می‌خندم.

– هیچ‌وقت فکر این نبودم که یه روز با تو ازدواج کنم.

بند دیگه کوله‌ش رو می‌اندازه و پلاستیک پیراشکی‌هامون رو داخل سطل‌آشغالی می‌اندازه.

– من دروغ بلد نیستم؛ اما دوست داشتم یکی مثل تو زنم باشه. از این زن زِرزِروها که تا از سرکار میام شروع کنه غر زدن که آقا دلم برات تنگ شده بود؛ می‌دونی طاقت دوریت رو ندارم؟

بلند می‌خندم.

– من زِرزِروام؟

چپکی نگام می‌کنه.

– نیستی؟ هر خط پیام زدنت یه عالم غر داخلشه. داشتم می‌گفتم. بعد زنم هر روز بوی پیاز سرخ کرده و کتلت و کوکو سبزی بده. از اینا که جلو در خونه نرسیده بوی غذاش تا سر کوچه بیاد. بعد بشینه بغـ*ـل دستم، براش شعر بگم و برام ناز کنه. ناز کنه و بگه غیر من واسه کی از این شعرا میگی؟

با چشمکی لبخند می‌زنه:

– بگم یه سارا دارم، دارا نداره. تک و ماهه. کل دنیا رو بگردم یکی شبیهش پیدا نمی‌کنم. اصلاً ضعیفه تو رو چون شبیه سارای من بودی، گرفتم.

با پشت دست اشکام رو پاک می‌کنم.

– میندازتت از خونه بیرون.

دست دورم می‌اندازه و با انگشت اشاره‌ش اشکام رو پاک می‌کنه.

– تو پس چی هستی؟ میام پیش زن اولم سارا.

قطره بعدی اشک رو توی هوا پاک می‌کنه.

– فقط پیش من گریه کن. بقیه فکر می‌کنن ضعیفی که گریه می‌کنی.

روی دستش رو لمس می‌کنم.

– شعر نگفتی؟

به روبه‌رو خیره میشه.

– نمیاد.

– خودش یا آدمش؟

لبخندی می‌زنه و زبانی برای دخترک کوچولو که می‌گذره، در میاره و سمت من میگه:

– هردوش. تا اطلاع ثانویه نیازمند حضور فردی هستیم تا شعر بنویسیم.

– می‌دونی من دوستت دارم؟

نگاهم می‌کنه.

– تو چی؟ می‌دونی اگه صاحب‌خونه گفت بی‌آبرویی میارید، خودش می‌دونه حرف مفت زده؟ می‌دونی سایه که رفته مطمئنم دلش برای تو، ساحل و حتی منی که همیشه شال سراش رو برمی‌داشتم تا دور گردنم بندازم، تنگ میشه؟ می‌دونی بهناز چقدر وابسته بودنته؟ من چی؟ تو منو می‌دونی؟ می‌دونی چیَم؟ کیَم؟ اگه دلم بگیره باید چی‌کار کنی؟ اگه عصبی شدم باید چی‌کارکنی؟ می‌دونی دیگه؟ یا اون‌قدر برات حرف بزنم که شب بشه و نرسیم بریم خونه، بگم برات؟

سر تکون میدم.

– اگه نباشی کی با من میاد تا خود شب این جا رو گَز کنیم؟

با احتیاط به عبور ماشینا نگاه می‌کنه.

– من غلط کنم نباشم. من غلط کنم تو رو ول کنم، برم زن بگیرم. من غلط کنم با این حرفا فکر زن باشم. این مخ من، بیا ببین چی داخلشه؟

ضربه‌ای به سَرش می‌زنه و من لبخندی می‌زنم.

– زیادی داریم عشقولانه می‌شیم نه؟

– تا بسوزد آن که نتوان دید.

شاید بودن یه جنس مذکر بهتر از اون مونثی باشه که فکر مانتو و رنگ رژ لبشه. شاید یکی من و ایمان رو ببینه بگه چقدر لوس، چقدر عاشقانه، چقدر جلف؛ اما من همین بودم که هستم. یه‌سری روزای زندگیم چه قبل سامان، چه بعد سامان، شده بود ایمان و باز هم میگم به ایمان باید ایمان آورد.

***

با کف دستم چندبار محکم به در زدم. شیشه‌ها لرزید؛ اما در خیال بازشدن نداشت. عصبی شده بودم. سر ظهر توی این گرمای تابستون انگار از سرم گذاره‌های آتش فواره می‌زد. این‌بار بی‌خیال دست شدم و با پام دوتا ضربه محکم زدم

– سایه بیا دم پنجره.

ساحل پوزخندی می‌زنه و شونه بالا می‌اندازه. هوفی می‌کشم و ضربه‌ی بعدی رو محکم‌تر می‌زنم. عقب میرم و به پنجره چشم می‌دوزم. پرده‌ها کنار میره و بالاخره می‌بینمش. یادم میره آخرین بار کِی دیدمش و چه حرف‌ها زدیم. یادم میره که جلوی همین خونه پرت شدم داخل شیشه‌ی در خونه و تا یه‌هفته نمی‌تونستم درست بخوابم. اخمی می‌کنم و ساحل تکیه از دیوار برمی‌داره. کنارم می‌ایسته و من لبی تر می‌کنم.

– درو قفل کرده؟

من این دختر رو می‌شناختم این بغض که سیب شده رو می‌شناسم سایه، آدم اجتماع‌گریزی بود. دوست صمیمی نداشت و همیشه توی خونه می‌موند؛ اما الان توی این زندگی زناشویی، شاید چیزهایی می‌خواد که من نتونستم فراهم کنم. شالش از سرش سُر می‌خوره.

– نیا اینجا. دلم نمی‌خواد دوباره شوهرم بیفته زندان و حرف برام در بیارن.

و توی دارِ دنیا یه دارِ قالی داشتم که نقش اون هم جزوش بود؛ اما... .

بی‌انصاف شده بود. اون بی‌انصاف شده بود. حرف شوهر می‌زد و چقدر دل‌گیرم از اون صورت اصلاح شده و موهای شکلاتی شده. دل‌گیرم از زن شدنش توی سن 16سالگی. بدتر دل‌گیرم و جواب این همه دل‌گرفتگی رو کی میده؟ پنجره که بسته میشه، نگاه من تا خرده سنگ‌های گوشه‌ی دیوار پایین میاد. چشام بی‌فروغ میشن و اون می‌گفت نمی‌خواد شوهرش زندان بیفته و من با این حجم از نبودناش، مهم نبودم؟ آهی می‌کشم. ساحل شونه‌م رو لمس می‌کنه و دل من مچاله میشه. مچاله که شد، گوشه‌ترین متروکه قلبم میشه مأمن خُرده شیشه‌ها. دلی که شکست. کوچه‌ی خالی از رفت‌وآمد با ورود ماشین کامیون سنگینی پر از صدای گوش‌خراش میشه. کیف مشکیم رو از روی پله‌ها برمی‌دارم و نگاه گذرایی به پایین اومدن راننده کامیون می‌کنم. از زیر درخت توت رد می‌شیم و توت‌های

سفید یکی‌یکی زیر پام له میشن. میون راه دست دراز می‌کنم و از شاخه‌ی بعدی درخت یه توت سفید می‌چینم. با غصه توت رو قورت میدم و با بغض یکی به ساحل تعارف می‌کنم.

– دوستش داره؟

نگاهش می‌کنم.

– داره.

دل خودم می‌دونه که نداره و منطق خودم می‌دونه که همه اینا اشتباهه. ساحل جلوتر مشغول چیدن توت‌های قرمز درخت پربارتر میشه و با نزدیک‌شدن به سَر کوچه، سروکله بچه‌هایی که با توپ چهل‌تیکه فوتبال بازی می‌کردن، پیدا میشه. دست‌هام رو داخل مانتوی تابستونی کرم رنگم فرو می‌برم و به راهم ادامه میدم. ساحل کنارم میاد و سرگرم تایپ چیزی داخل گوشیشه. به خروجی کوچه اصلی که می‌رسیم، سوئیچ ماشین رو بیرون میارم و با تک‌بوقی قفل در ماشین آزاد میشه. کیفم رو روی صندلی عقب می‌اندازم و سوار ماشین میشم. امروز با خواهش و تمنا ماشین مژگان رو که بیشتر دست مادرش بود رو گرفتم. باید می‌رفتم جایی. یه‌سری کارهای نکرده دارم و یه‌سری حرف‌های نگفته. شاید زمان خوبی نباشه و شاید دل‌خوری پیش بیاد؛ اما کمک‌کردن هیچ ضرری به کسی نمی‌زنه.

گواهی‌نامه خاک‌خورده‌م که به مدد مژگان بهم رسیده بود، الان به‌دردم می‌خورد و من سوار پرایدی بودم که مژگان سه‌بار صاف به تیرآهن زده. موزیک مسخره‌ای از دستگاه پخش میشه و من حوصله جفنگیات تیک‌تاک و خش‌های داخل صداش رو لااقل الان ندارم. ساحل ولِکُن ماجرا نیست و هِی آهنگ جلو عقب می‌کنه. به دور برگردون که می‌رسم، دور می‌زنم و وارد جاده‌ی اصلی میشم. توی ذهنم حرف‌ها رو ردیف می‌کنم. با همون چندتا اطلاعات اندک از آقای زارع و شناخت کوتاه از طریق گوگل همه‌کاره، اینجا زیادی به‌دردم خورد. بالاخره یه موزیک ریتم آروم باعث سکوت ماشین میشه و سرعت من توی این خلوتی ظهر بیشتر از قبل بالا میره. این‌بین به سایه فکر می‌کنم. به موهای شکلاتیش، به اون صورت اصلاح شده‌ای که دخترونگی بیداد می‌کرد. یه‌ساعت یا شاید بیشتر فکر می‌کنم و مقصد انگار برام کوتاه شده. سکوت ساحل اجازه‌ی فکر میده و ذهنم از مقصد دور می‌مونه. ماشین که متوقف میشه، نگاه کوتاهی به کاغذ داخل دستم می‌کنم. ساحل با تعجب به ساختمون‌های بلندقامت نگاه می‌کنه.

– اینجا کجاست سارا؟

سرم رو از روی مقنعه‌م می‌خارونم.

– فکر کنم خونه‌ی خواهر مهرپور.

سرم رو از پنجره‌ی بیرون می‌برم و به تابلویی که اسم کوچه رو بزرگ نوشته، نگاه می‌کنم. دستگیره در رو با فشار کوتاهی باز می‌کنم. با نزدیک‌شدن مرد کوتاه‌قدی، قدمی سمتش برمی‌دارم:

– ببخشید آقا؟

مرد بااستفهام برمی‌گرده.

– بله؟

لبخندی می‌زنم.

– بن‌بست هفتم جنوبی کدوم میشه؟

نیمه‌کاغذ رو می‌گیره و انگشت اشاره‌ش رو بالا میاره.

– مستقیم برو بالاتر، سر نبش یه مغازه دوچرخه‌فروشیه. داخل کوچه بپیچی یه کوچه‌ی بزرگه که سرش یه ساختمون نیمه‌کاره‌ست. اون کوچه بن‌بست هفتم جنوبیه.

با قدردانی لبخندی می‌زنم.

– ممنونم! زحمت کشیدید.

سری برای احترام تکون میده و من سمت ماشین میرم. ساحل سوار ماشین میشه و من دوباره استارت می‌زنم.

ساحل آدرس رو از دستم می‌گیره و به تابلوهای سر هر کوچه نگاه می‌اندازه. چندکوچه که پایین‌تر رسیدیم، ساحل سر عقب برد.

– ما کوریم یا همچین کوچه‌ای نیست؟

چینی به دماغم میدم و دنده‌عقب گرفته به سر در کوچه نگاه می‌کنم.

– مگه این نیست؟

ساحل سر از پنجره بیرون می‌بره.

– عه. باور کن ندیدم.

با تأسف سری تکون میدم و فرمون رو می‌چرخونم.

– خوبه بهت گفتم سر کوچه‌اش مغازه دوچرخه‌فروشیه.

شونه بالا انداخت.

– خب ندیدم دیگه.

به اون کوچه‌ای که ساختمون نیمه‌کاره داره می‌رسم و ماشین رو سر کوچه پارک می‌کنم که ساحل می‌پرسه:

– خب برو دیگه.

همون‌جور که نگاهش می‌کنم، سوئیچ رو بیرون می‌کشم.

– حال ندارم با دنده‌عقب از کوچه بیام بیرون.

هردو از ماشین پیاده می‌شیم و سمت پلاک 20 حرکت می‌کنیم. ساختمون‌های بلند و نیمه‌کاره‌ی داخل کوچه بیشتر از تصورم بود. تک‌وتوک خونه دیده می‌شد. کارگرهای آفتاب‌سوخته و فرغون و آجر و کلی شن و ماسه تا وسط کوچه راه پیدا کرده بود. به پلاک خونه‌ها نگاه می‌کنم و بعد از عدد نوزده به پلاک بیست می‌رسیم. دکمه‌ی نقره‌ایِ زنگ سه رو فشار میدم و ساحل زیر شیروانی کوتاه خونه جاگیر میشه تا بلکه از دست این آفتاب داغِ تابستانی خلاص بشه. چنددقیقه نمی‌گذره که صدای دختر بچه‌ای پخش میشه.

– الو؟

می‌خندم و دخترک خجالت‌زده دوباره می‌پرسه:

– کاری دارید؟

دوربین آیفون‌تصویری باعث میشه یه لبخند عمیق بزنم:

– سلام خانوم کوچولو! مامان آرزوت خونه‌ست؟

– شما؟

دهن باز می‌کنم تا جواب بدم که صدای فرد دیگه‌ای رو می‌شنوم.

– سلام. مشکلی پیش اومده؟

پراسترس دست به مقنعه‌م می‌کشم که چندسانت عقب رفته:

– سلام خانوم! بنده از نشریه‌ی اطلس مزاحم میشم. یکی ازدوستان آقای دکتر هستم.

با صدای تقِ در، ساحل ابرو بالا انداخته و با اون چشمای ریزشده، کمی مشکوک‌وار نگاهم می‌کنه. صدای زن پیش‌زمینه بازشدن در آهنی با طراحی‌های خاکستری میشه:

– بله بله. بفرمایید بالا.

ساحل در رو هُل میده و پشت سرش، من وارد پارکینگ میشم. اندک ماشینی داخل پارکینگ خودنمایی می‌کنه و سکوت سر ظهر تا به اینجا هم ادامه داره. سمت پله‌های اصلی می‌ریم و ساحل پشت سر بالا میاد. جلوی در چوبی که منبت‌کاری‌های ساده سنتی داره می‌ایستم و به پلاک طلایی به شماره سه نگاه می‌کنم.

– اینه.

ساحل نفسی رها می‌کنه و زنگ رو فشار میده. هردو کمی عقب می‌ریم و مثل خانم‌های موقر منتظر بازشدن در قهوه‌ای می‌شیم. چندثانیه می‌گذره و در آهسته با صدای کوتاهی باز میشه. ابروی من خودبه‌خود با دیدن زن جوان و دختربچه‌ی مقابلش بالا میره. شاید پیش‌زمینه تموم افکارم یه‌چیزی شبیه مهرپور بوده باشه؛ اما این زن یه فرقه

جدا از مهرپور دیده می‌شد؛ولی اون دختربچه یه‌جایی درون ذهنم یادآور چیزی می‌شد که هرچقدر تلاش می‌کرد، چیزی رو تداعی نمی‌کرد. زن لبخند می‌زنه:

– بفرمایید.

یه‌قدم به جلو و فشردن دست زنی که خواهر مهرپورِ و من دارم کم‌کم به زندگی خصوصی مهرپور قدم برمی‌دارم. دختربچه با قیافه طلبکارانه‌ای منتظر دست‌دادن با منی هست که از همون لحظه‌ی اول محو خوانایی چشماش که زیادی شبیه به داییشه شدم. زن به لب‌های آویزون دخترش می‌خنده و من درحالی‌که دست‌های کوچولوی دختر رو لمس می‌کنم به خودش گفتم:

– سلام خانوم مهرپور! ببخشید مزاحم شدیم.

دختربچه عروسک سفید با خال‌های نارنجی رو روی زمین می‌کشه و من منتظر پایان احوال‌پرسی‌های ساحل با اون هستم. جلوتر از ما راه می‌افته و صدای تق‌تق صندل‌های چوبیش به کف زمینی که خالی از فرش هست کمی روی اعصابم میره. نیم‌رخش رو سمت من برمی‌گردونه.

– به آژمان زنگ زدم؛ ولی جواب نداد. احتمالاً سرکلاسه.

من فکر اینجا رو نکرده بودم و چه بهتر که مهرپور جواب نداده. سعی می‌کنم استرس رو بی‌خیال بشم و به کاغذدیواری‌های کرم با برجسـ*ـتگی‌های طلایی خیره بشم؛ اما بی‌فایده‌ست و کمی هول زده حرفم گفته میشه:

– ای بابا! چرا بهشون زنگ زدید؟

با ورود به پذیرایی موج عظیمی از باد خنک به تموم صورتم پاشیده میشه. به مبل‌ها اشاره می‌کنه:

– نباید زنگ می‌زدم؟

روی اولین مبل می‌شینم و اون مشغول برداشتن پیش‌دستی‌های کریستالی میشه و انگار قراره با اون میوه‌های زیادی خوش‌رنگ پذیرایی بشیم؛ شاید بد نباشه بگم که چشمم به اون سیب قرمز مونده و دلم می‌خواد سریعاً قاچ بگیرمش و توی این خنکی ل*ذت‌بخش بخورمش. سمتمون که خم میشه، بالاخره اون سیب لعنتی اسیر دست من میشه و کمی سوق حرف‌هام رو به سمت بیراهه کج می‌کنم.

– ممنون. نیاز نیست ما برای پذیرایی نیومدیم. شرمنده.

ساحل با پوست‌کندن پرتقالش بی‌خیالِ محض خودش رو نشون میده و این استرس لعنتی یه کاری می‌کنه که کلمات پس و پیش فراموشم بشه. روی مبل که تکون می‌خوره، روسری ساتن خوش‌رنگش عقب‌تر میره و طلایی موهاش به چشم میاد. گره روسریش رو محکم می‌کنه و به تکیه‌گاه صندلی تکیه می‌زنه.

– ببخشید این‌قدر سریع می‌پرسم. موردی واسه آژمان پیش اومده؟ حالش بده؟

باید بی‌خیال سیب بشم و از یه‌جایی طناب قضیه رو بشکافم و حداقل به یه جواب مثبتی برسم. لبخند مطمئنی می‌زنم.

– نه خانوم. آقای مهرپور در سلامت کاملن. با نشریه ما آشنایید؟

نفسی رها می‌کنه.

– بله. رمان آژمان اونجا به چاپ رسید. مشکل جسمی و بیماریم موجب شد به روز افتتاحیه کتاب و بقیه مخلفاتش نرسم.

خوب بود. لااقل مستقیم یه جاده‌ای برای حرف‌زدن من هموار کرد. دستام رو داخل هم جمع می‌کنم و صریح حرفم رو به زبان میارم:

– من درمورد همین بیماریتون مزاحمتون شدم.

ساحل کمی دست از پوست‌گیری می‌کشه و زیر چشمی براندازم می‌کنه. زن داخل اون پیراهن زنونه آستین بلند قرمز چهره‌ی زیباتری به خودش گرفته و ترکیب قرمز به سفیدی پوستش عجیب می‌اومد. کمی به جلو خم میشه.

– شما مگه چیزی می‌دونید؟

چاقوی دستم رو کنار می‌ذارم.

–یه چیزایی می‌دونم؛ البته بیشتر با کمک آقای زارع بود.

متوجه اخم نامحسوسش میشم و موج کلافگی به صورتش رو به‌راحتی می‌تونم تشخیص بدم. لحنش کمی خشک میشه:

– نکنه شما هم دکترید؟یا دکتری می‌شناسید؟

سری به نفی تکون میدم.

– خیر. من یکی از کارکنان نشریه هستم و به‌شدت مدیون برادر شما هستم.

بااستفهام ابرو بالا می‌اندازه و میشه گفت کوتاهی ابروهاش به چشمای درشت مشکیش خیلی میاد.

– کاری ازدست من برمیاد؟

پا رو پا می‌اندازه و ژست حالاش منو یاد مهرپور می‌اندازه. لبخندی از این شباهت می‌زنم.

– خانوم! چقدر به بچه‌هاتون علاقه دارید؟

ساحل چاقوی دستش داخل پرتقال جا می‌مونه و کمی با تعلل منو نگاه می‌کنه. زن اون ژست رو از دست میده و با اخم براندازم می‌کنه.

– منظورتون چیه؟

اینجا میشه شروع منظور منی که با کلی حرف اومده بودم و دوست داشتم با یه جواب مثبت از این خونه بیرون برم. منظور من میشه لیست حال بهتری که بعد عمل بهش دست میده و زندگی راحت‌تر. منظور من میشه اون پسر کوچولویی که جلوی تلویزیون کارتون می‌دید و کنار دختر کوچولو پاپ‌کورن می‌خورد؛ شاید ته منظورم برسه به مردی که اون شب بیمارستان موندنش برای من عجیب لـ*ـذت‌بخش بود و منظور من همه‌ش به احتمال زیاد تموم اون مرد خواهد شد.

***

نگاه کوتاهی به کتاب دزیره می‌کنم و با لبخند چندبرگ از کتاب رو لمس می‌کنم. عمر این کتاب کم بود. نسخه‌اصلیش به سختی پیدا می‌شد. از آقای زارع چند روزی قرض گرفته بودم. وقت که بشه، حتماً باید بخونمش تا بعد سراغ جلد دومش برم. داستانش بسیار ل*ذت‌بخش و پر از حس‌های خوب بود؛ ناپلئون و عشق، دزیره و... .

مژگان کمی اون سمت‌تر کتاب‌های شعر رو نگاه می‌انداخت و هنوز نتونسته بود قانعم کنه تا اون فرصتی که می‌خواد رو براش جور کنم. میترا و نگار درگیر مشتری‌ها بودند و ما از سر بیکاری اینجا می‌چرخیدیم.

– جور می‌کنی ایمان رو ببینم؟ کار سختی نمی‌خوام که اون‌جوری نگاه می‌کنی.

به مردی که با فاصله کوتاهی از ما با دقت کتاب‌های فلسفی رو برانداز می‌کرد، نگاه کردم و چشم‌غره‌ای به مژگان رفتم.

– به من چه!

چینی به دماغش میده و کتاب شعر «مرد مرموز» رو چند برگ ورق می‌زنه.

– جان مژی!

اخمی می‌کنم و سمت میز چوبی قهوه‌ای گوشه کتابخونه میرم. کتاب دزیره رو روی میز می‌ذارم و مژگان شروع به غر می‌کنه:

– خاک توسرمن که پریروز به تو ماشین رو دادم تا بری کرج و با خواهر اون مردک دراز بی‌قواره حرف بزنی.

اخمم غلیظ‌تر شد و دستم سمت مجله‌های روی میز رفت. سمتش پرت کردم که با بی‌حوصلگی گرفتش و روی صندلی مقابلم نشست:

– راستی دیروز که اومدی سرکار گرفته ودل‌خور بودی.

با بدعُنُقی به صندلی تکیه زدم. کتاب دزیره رو برداشتم و تعداد چاپ‌هاش رو نگاه کردم. پا روی پا انداختم.

– من احمقم که می‌خوام کمک خواهرش کنم. اون همه التماس از آقای زارع، اون همه مطلب بخون، بیماری‌ای که توده‌لخـ*ـتی شبیه به تومور چی هست و چی‌کار باید کرد. درس‌های مدرسه‌م رو این‌قدر خوب حفظ نکردم که

این لامصبا رو توی ذهنم جا دادم. یه‌جور گفت می‌خوام پیش بچه‌هام باشم انگار که همین هفته بعد می‌میره.
مهرپور به من گفت حداقل یه‌ماه اِلی دوماه. من فکر کردم زمان زنده بودنشه، نگو زمانی که اگر نره عمل کنه تومور وخیم‌تر میشه و به اجزای دیگه بدنش سرایت می‌کنه. من حرف می‌زدم، اون تو گوشش پنبه گذاشته بود.
مژگان پوفی کشید و به صندلیش تکیه داد:
– حالا که رفتی حرف زدی، منت نذار. غر هم نزن.
شونه بالا انداختم و با چشم غره‌ای گفتم:
– تو هم که روی اعصاب منی.
دست به جیب مانتوی سرخابیش برد و کارت عابربانکی رو سمتم سوق داد.
– یه‌میلیون‌وخرده‌ای توی این کارت هست. برای روز مبادا کنارگذاشته بودم. برای پول پیش خونه نیازت میشه. حقوق این ماه هم می‌ریزم داخل تا دومیلیون بشه.
چشمای گشادشده‌م رو از کارت آبی با آرم بانک تجارت به صورت بی‌تفاوت مژگان افتاد.
– چی؟همینم فقط مونده. پولی که ایمان و دایی می‌خواستن بدن و حتی دیه‌ای که بهناز دستشه رو قبول نکردم بعد پولی که تو میدی رو قبول کنم؟ واقعاً که!
کارت رو زیر دستم فرستاد و مقنعه‌ی مشکیش رو عقب فرستاد.
– سارا! همیشه نباید تنهایی مشکلاتت رو حل کنی. هروقت که وضع مالیت جفت‌وجور شد، مژگان نیستم اگه از خُلقومت با سودش این پول رو نگیرم.
به موهای چتریش نگاه کوتاهی کردم و چشمای خوش‌رنگ قهوه‌ای روشنش برای من همیشه پر از شیطنت‌هایی از جنس مهربونی بود. از اون مدل شیطنت‌هایی که صبح دیر بریم مدرسه و سر راه توی چله‌ی زمستون بستنی یخی بخوریم. از اون‌هایی که سر تقلب‌کردن خودش رو می‌کشت تا هر دونفرمون یه فیضی ببریم. مژگان بود و مژه‌های فردار بلند با یه قیافه کاملاً معمولی و جذاب. با تموم معمولی بودنش همیشه دوستای زیادی داشت؛ ولی تموم حواسش به من و به زندگی من بیشتر از بقیه بود. دوباره به کارت نگاه کردم و دلم رضا نبود. دلم به هیچ پولی از سمت هیچ آدم راضی نبود.
– نه مژگان! خواهش می‌کنم. من سر سیسمونی هنوز بهت بدهکارم.
دستش رو به دستم رسوند و زمزمه‌وار گفت:
– من دلم می‌خواد فکر خودت باشی سارا، نه به فکر کاری که تموم تفریح تو رو گرفته و تو صبح اینجایی تا بعدازظهر. بعد میری خونه و حتی دیگه با من به همین پارکای نزدیک هم نمیای. این درسته؟
لبخند می‌زنه و رنگ لبخندش میشه از اون آب‌نبات‌های چوبی دایره‌ای که رنگین‌کمانی بودند. آهسته لب می‌زنم:

– مرسی مژگان. منو داری مدیون خودت می‌کنی.

***

عصبی دفترچه رو وسط اتاق پرت می‌کنم و سعی می‌کنم آروم باشم. سعی می‌کنم با همین قدم‌زدن و دوتا نفس عمیق تکرار کنم «زندگی هنوز ادامه داره.»

تکرار می‌کنم و بهناز با ناراحت‌ترین حالتی که ازش سراغ دارم دفترچه رو برمی‌داره و امیرحسین با چشم‌های گشاد شده خوش‌رنگ به اوج عصبانیت عمه‌ی بیچاره‌ش نگاه می‌کنه. بهناز شیشه‌ی شیر دست امیرحسین میده و دست من یه لیوان لب‌پر آب خنک که البته می‌دونم تأثیری نداره.

– آروم باش.

گفتنش راحت بود و انجام‌دادنش سخت. یه‌ماه برو بیا، یه‌ماه بگو: «آقاجان من فلانم، من بصار. من بدبختم. من آواره‌م. من این‌جوریم. من اون‌جوریم.» لعنت به این همه قانون مسخره. لعنت به این همه نداری‌ها. لعنت به قهر ایمان و بی‌توجهی‌های چندروزه‌ش. زندگی دستی‌دستی داشت پس و پیش جنون نداشتنام رو به رخ می‌کشید که چی بشه؟ باشه زور زندگی بیشتر، لااقل دست از سر من برداره. آهی می‌کشم و بهناز به لیوان اشاره می‌کنه. منتظر جواب کنکور بودیم. منتظر خیلی چیزها بودم و شاید عصبی‌ترین انتظارم یکی باشه که مدتی خبری ازش ندارم و شاید هم دیوونه شدم که با فکر بهش عصبی میشم و ته آرامشم میشه یه خط در میون تا سر اون کوچه پر درخت قدم‌زدن و دیدن اشکانی که میل عجیبی برای صحبت باهام داره و من همه رو پس می‌زنم؛ چون خسته‌م، حال ندارم، داغونم.

لیوان آب رو تا انتها سر می‌کشم:

– میگم مرتیکه،تو گفتی یه‌ماه. بهم می‌خنده میگه بدتر از تو هم هست. منه عوضی مگه نمی‌دونم بدتر از منم هست؟ هست که هست، به‌درک‌سیاه. کار من یکی رو راه بنداز.

بهناز شونه‌م رو فشار میده.

– آروم دختر! الان سکته می‌کنی.

کف دستم رو روی سرم می‌ذارم و به پشتی تکیه میدم.

– خسته شدم. به والله که خسته شدم. برم دستم رو جلوی داییم دراز کنم بگم دایی داری به من فلان قد بدی؟ برم به ایمان بگم تو که خودت آس و پاسی چی؟ داری یه قرون بدی بهم؟ آخه این درسته؟ باید اون‌قدر فشار روم باشه که برم گدایی فامیلم رو کنم؟ مژگان دومیلیون داده، خودم که ته جیبم رو بگردم تهش سه‌تومن دستم بگیره. آخه بیست‌میلیون از سر قبر آقام جور کنم؟

فشار محکمی به سرم میارم و بهناز لب می‌گزه.

– من که میگم بیا دیه‌ی تصادف...

بد نگاهش می‌کنم که زبون به کام می‌گیره و سر پایین می‌اندازه. دستم رو بالا میارم و تهدیدوار انگشت اشاره‌م رو جلوش تکون میدم:

– به روح سامان یه‌بار دیگه ببینم بگی پول دیه، یه کاری می‌کنم که به مُردَنم راضی بشی بهناز. توروخدا بسه! از تموم آدما می‌کشم، از تو هم باید بکشم؟ اون از سایه که خبری ازش نیست. این از ساحل که نمی‌دونیم کنکورو چی‌کار کرده و این از تو و خیاطی‌کردنات و چشم اذیت‌شدنات. این از من بدبخت که سروتهم هیچی نیست. پوچ شدم، پوچ.

صدای بسته‌شدن در خونه که میاد، بهناز ابرو بالا می‌اندازه و روسری که دور گردنش افتاده رو روی سرش می‌اندازه و با عجله از اتاق بیرون میره. خودش وارد خونه نشده، تموم عطر تنش تا اتاق میاد و اون هم یکی از دردام بود. اون هم یکی از مصیبتام بود. صدای احوال‌پرسیش با بهناز و پچ‌پچ‌های ریز بهناز نشون آمار دقیق اوضاع نابسامان منی هست که لَش گوشه اتاق به پشتی قدیمی که داخلش پر از کارتون‌های کج‌وکوله‌س نشستم و دلم از اون یکی خیلی پره. قهر کرده بود. قهر می‌کرد و دل منو می‌شکوند. قهر می‌کرد که پول باباش رو قبول نمی‌کنم و نمی‌فهمید درد من یک میلیون، دو میلیون نبود. دایی هرچی باشه روم نمیشه برم دستم رو جلوش دراز کنم. تقه‌ی کوتاهی به در می‌زنه و من حالت خودم رو از دست نمیدم. مانتوی نیمه در اومده از تنم و تیشرت آستین کوتاه نخی قرمز که کادوی بهناز برای تولدم بود، تنمه. موهای شلخته که فکر کنم سه روزه بُرس به خودشون ندیدند و کش مویی که بین اون گِره‌ها گم شده. کنارم که می‌شینه، بی‌حرف دستش سرم رو می گیره و گیج‌گاهم تکیه به شونه‌ش و پاهام داخل شکمم جمع میشه. اومده بود دلخوری رو رفع کنه و دل من شونه می‌خواست. شونه‌ای که تکون نخوره، نلرزه، بوی عطر خاصی نده و فقط باشه. این بودن برای من خیلی بزرگ شده بود. من کوه نمی‌خوام. یه شونه با عرض چندسانتی‌متر برای رفع تموم غصه‌هام بسه.

– میگی این مردک دراز قهر کرده و انگارنه‌انگار من داغونم؟

لب روی هم فشار میدم و چشم‌هام رو می‌بندم.

– میگی ایمان خاک برسر! تو هیچیِ منو نمی‌فهمی بعد قهر هم می‌کنی؟

دستش به حالت دورانی پیشونیم رو لمس می‌کنه:

– میگی من میگرن دارم، تو حداقل آدم باش. درست حسابی کنارم باش؟

آهسته پیشونیم رو ماساژ میده.

– من اگه سه روز جواب تلفن ندم، سه روز پیامک بخونم و دستم بره جواب بدم؛ اما ندم، روز چهارم همین‌جا میام و به غلط‌کردن میفتم. هنوز منو نشناختی که دیشب نشستی گریه کردی که ایمان فلان شده قهر کرده؟

نفس عمیقی می‌کشم و فشار انگشت دستش روی گیج‌گاه سمت چپم بیشتر میشه:
– بس کن! این همه ندو. این همه گریه برای چیه؟ چه غلطی کنم که دست از سر این خونه بی‌صاحب شده برداری بری پیش بابا زندگی کنی؟ من صدتا آیه بخونم، تو نَودتاش رو نه میاری؛ چون چسبیدی به این محله. به اون مژگان، به خونه، به نشریه.

نگاهش کردم؛ بی‌حوصله با یه خستگی که تا عمق جونم رسوخ کرده بود. به چشمام زل زده و هنوز دستش درگیر پیشونی پر دردی بود که با ماساژ هم دردش فراموش نمی‌شد. کمی شونه‌ش پایین اومد.
– قرار نیست حرف بزنی؟
– من نمیرم خونه‌ی دایی.
پوف کلافه‌ش به افتادن چندتار مو توی صورتم رسید.
سرم رو صاف کردم و شونه‌ش صاف شده و دستش روی پشتی که تکیه‌گاه هردومون بود، جاگیرشد.
– دارم فکر می‌کنم که تا کِی سارا؟
آهی می‌کشم و بی‌خیال موهام شده. کمی سمتش می‌چرخم.
– جورش می‌کنم.
تک خنده‌ش به خنده‌ی عصبی می‌رسه.
– حتماً هرجور که شده؟ چقدر بود راستی؟
سرم رو به پشتی می‌کوبونم.
– اذیتم نکن. خسته میشم.
سکوت می‌کنه و من متوجه برگشت ساحل به خونه میشم. سکوت می‌کنه و دل من یه جایی شاید تو پس کوچه‌های بی‌پولی قدم می‌زنه. سکوت می‌کنه و عمق ناراحتی من ختم یه شونه و یه‌سری حرف نخواهد بود. ساحل با سلام کوتاه بُرس رو برمی‌داره و میره. ایمان تماشاش می‌کنه و فکر من به زیبایی ساحل هم ناخنکی می‌زنه. به خوش‌رنگی موهاش و چشمایی که بعد از سامان برای بهناز جزو تداعی شدن خاطرات بود.
– ببین سارا!
ببینش انگار پر از حرف بود. پر از کلیشه‌های من و زندگیم. می‌بینمش و صورتش با فاصله‌ی اندک خیره دودو چشمایی شده که الان یه بالشت و یه پتو رو بدجور می‌طلبه. تیشرت تکراری روزهای قبل تنش بود. همون سفیدی که آرم بزرگ توپ بسکتبال وسط سی*نه لباس هک شده.
– ایمان! بگذریم؟

و بگذریمم خفگی داشت، سکوت داشت؛ شاید هم کمی استخوون شکسته. کف دستش رو محکم رو چشماش می‌کشه.

– چند روز گذشته هی گفتم بی‌خیال، بی‌خیال، نشد که نشد. زندگیت همین یه سقفه و یه خواهر و زن‌داداشی که نوزاد داره. تا کی استرس؟ تاکی دیر اومدن خونه و رفتن به املاکی؟

بی‌خیالش میشم. بالشت کنار دستم رو جلوتر می‌کشم. سرم رو روی بالشت فیکس می‌کنم و کاش موزیک بی‌کلام قصه‌ی پریا گذاشته بشه و تصور یه جنگل پر هیاهو رو جای فکر به خونه و وام نگرفته برسونم.

ایمان کنارم سر روی بالشت می‌ذاره.

– می‌دونی برای یه‌کم خندیدنت چه‌کارا که نمی‌کنم؟

لبخند می‌زنم.

– من هرشب و هر روز به اینکه چقدر بودنت هست، فکر می‌کنم. نبودنت درد داره. نداز این درد رو به جونم!

پلکی زده و دستم زنجیرِ دور گردنش رو لمس می‌کنه.

– باهام قهر می کنی، حداقل جواب پیاممو بده. عادلانه نیست این همه بی‌تفاوتی.

– می‌دونی درگیرتم؟

– درگیرم نباش؛ اما اذیتمم نکن.

به سقف خیره میشم و دست هام رو روی شکمم می‌ذارم. ایمان هم مثل من به سقف خیره میشه.

– فقط می‌خواستم بدونم چقدر حرفم برات مهمه که فهمیدم.

به تارهای عنکبوت گوشه دیوار نگاه می‌کنم.

– مهمه؛ اما تموم حرف‌های من پشتش کُلی اما داره که تو نمی‌فهمیش.

– بگو تا بفهمم.

گچبری‌های تزئینی چهارطرف دیوار از بین رفته بودن و تنها تکه‌ای از طراحی‌ها مونده بود.

– دردم الان شده پول. وام ۲۰میلیونی به دختر تنها با این...

آهی می‌کشم و چادر نماز تا نشده کنار کمد رو می‌کشم. روی صورتم می‌اندازم:

– می‌خوام بخوابم. بذار یه‌کم فکر نکنم. دارم می‌ترکم. کاش آروم بشم.

***

دستم رو داخل مقنعه‌م فرو می‌برم و سرم رو می‌خارونم. فکر می‌کردم؛ ولی فکر نبود، کلنجار با خودم بود. کلنجار با نداری‌هام و این حس‌های مختلف که بی‌مقدمه عقده‌گشایی کرده بودند. میشه نمونه بارزش همون دل‌تنگی

مسخره‌ای باشه که منو تا پای پیامک‌زدن می‌بره و... . میشه اون ایمیل انتهایی داخل سیستم که شاید چهار خط باشه؛ اما واسه من... . شاید هم این حس میشه ورق‌زدن دفتر شعر ایمان که خیلی وقته سفیدی‌هاش پر نشده. بخوام فکر کنم، مژگان هم جایی این میون داره. حالا که با فاصله از من کتاب می‌خونه و هرازچندگاهی آهنگ گوشیش رو بَک و نِکست می‌کنه. هنذفری توی گوششه و صداش تا پیش من میاد. به ایمان هم فکر می‌کنم که الان گل‌فروشیه ناهار می‌خوره یا باز همون یه نون سنگک با پنیر خامه‌ای؟ مژگان نگاهم می‌کنه. ابروهاش از فرط تعجب بالا رفته.

– خوبی؟

اون یکی گوش هنذفری رو از گوشش درمیاره.

– چه مرگته؟ یه ماهه جون به تن نداری.

دستم رو روی صورتم می‌کشم و حالت‌تهوع از سر صبح ول کن ماجرا نیست. کتاب رو می‌بنده و از روی صندلیش بلند میشه. چتری هاش بلندتر شده و صورتش شاداب‌تر به نظر می‌رسه. نزدیکم که می‌رسه تهوعم بیشتر میشه و با کنار زدنش از اتاق بیرون میرم.

در دستشویی رو باز می‌کنم و پام رو داخل نذاشته، تموم محتویات معده‌م خالی میشه. احساس می‌کردم کمی نزدیک به کلیه‌م می‌سوزه. دلم ضعف می‌رفت و بی‌حال شده بودم. صدای تق‌تق کفش‌های مژگان برام قابل تشخیص بود. دستم رو گرفت و آهسته منو به داخل برد. شیرآب رو باز می‌کنه و یه دستمالکاغذی از کنار کاسه روشویی می‌کَنه. صورتم رو بالا می‌گیره و چکیده‌شدن قطره‌قطره اشکم کمی متعجبش می‌کنه.

صورتم رو آب می‌زنه.

– آروم. بسه. چیزی نشده که.

دستم رو محکم روی شکمم می‌ذاره و صدای دو–سه نفر دیگه رو می‌شنوم. تکیه به شونه‌ش از دستشویی بیرون میام. متوجه حضور آقای زارع و نگار میشم. کمی خودم رو بالا می‌کشم و صاف‌تر از قبل می‌ایستم. مژگان صبر می‌کنه و آقای زارع نگران نزدیک‌تر میشه.

– چی شده بچه‌ها؟

قبل اینکه مژگان حرفی بزنه، سرفه‌ی خشکی می‌کنم.

– خوبم. کمی مسموم شدم.

اون هم عجب مسمومیتی. چیزی نخورده مسموم شدم. معده خالی و هجوم عصبی اتفاقات روی معده‌م تاثیر گذاشته بود. نگار آب‌قند آورده بود و شکلات کنارش کمی حالم رو خوش‌تر کرد. روی صندلی وِلوتر شدم و اتاق از حضور آقای زارع و نگار خالی شد.

مژگان صندلی رو کشوند و کنارم نشست.

– مسموم؟ ایمان صبحی بهم پیام داد ناهار به‌زور بدمت بخوری. دو روزه جز چای چیزی نخوردی؟ از چی مسموم شدی؟ چایی یا قندش؟

سرم رو به تکیه‌گاه صندلی می‌چسبونم.

– مژگان! چیزی نشده. فقط عصبیم، همین.

دست‌هاش رو داخل هم فرو می‌بره.

– بهم توضیح بده. چرا؟ خونه؟ سر یه خونه؟

اخمی می‌کنم.

– یه خونه؟ همون خونه‌ست که من شب داخلش کپه مرگم رو می‌ذارم.

– ایمان هی میگه برو خونه‌ی... .

چشم‌غره‌ای بهش رفتم.

– تا کی؟ یه ماه؟ دوماه؟ اصلاً بگو یه‌سال. ساحل و بهناز اونجا راحت نیستن. سایه اینجاست، من کدوم قبرستونی برم؟

چشم روی هم فشار میده.

– پس چی؟ وام که جور نشد، خونه داییت هم که نمیری، پولت هم که کمه، حقوق اینجا هم چیزی نیست که بشه به فکر خونه باشی.

آهی می‌کشم و دست‌هام رو بیشتر روی شکمم فشار میدم.

– هر غلطی. هرچی.

متفکر نگاهم می‌کنه.

– چقدر داری؟

کمی فکر می‌کنم.

– یه تومن ایمان داده، دوتومن تو. خودمم سه تومن دارم. پنج تومن دیگه.

با قاب گوشیش سرگرم میشه.

– ببین سارا. من نباید این پیشنهاد رو بدم؛ چون هیچ جوره تضمینش نمی‌کنم. نمی‌خوام توی مخمصه بیفتی.

کمی روی صندلی جابه‌جا میشم و مستقیم نگاهش می‌کنم.

– چی هست؟ نزول؟ وای منو می‌کشه داییم.

اخمی می‌کنه و کمی به جلو خم میشه.

– قبلاً یکی از دوستام جهیزیه نداشت، از سمتی مشکلات خانواده‌ش و فشار نامزدش باید زودتر ازدواج می‌کرد تا کسی هم نفهمه قبل نامزدی حامله بوده. نامزدش یه مردی رو سراغ داره چهار برابر پولی که می‌خوای سفته ازت می‌گیره و باید توی دامداریش کارکنی و حواست به خورد و خوراک حیووناش باشه. من این مرد رو نمی‌شناسم؛ اما اگه پولت رو سر موقع ندی سفته رو اجرا می‌ذاره و تنها به همین ضمانت پول قرض میده و باید نصف روز توی دامداری جلوی چشمش باشی. کلاً به کسایی که پول می‌خوان این‌جوری پول قرض میده. اون دوستم، هم خودش، هم همسرش، هردو باهم اونجا کار می‌کردن. سارا تضمین نمی‌کنم. می‌ترسم اگه قرارداد بزنه و زمان تحویل پول برسه، نتونی پرداخت کنی.

فکر می‌کنم به حرفاش، به دامداری، به نامزد دوست مژگان، به اون مرد، به پول. به پول از همشون بیشتر فکر می‌کنم. به چیزی که منو وادار به خیلی کارها می‌کنه و شرف اینکه برم توی دامداری کار کنم به همه چیز می‌ارزید. مژگان زودتر از من راهی خونه میشه و دم رفتن هم باز تکرار می‌کنه که تضمینش نمی کنه و تضمین چی؟ تضمین اینکه من پاگیر شم؟ تضمین اینکه پول نمیده؟ تضمین... . دستام رو روی سرم می‌ذارم و فشار شدیدی به سرم وارد می‌کنم. خوابم می‌اومد و خیلی خسته بودم. انگار تموم بدنم از درد جیغ می‌زد.

نمی‌دونستم حتی آخرین بار کِی حموم رفتم و شاید اوج بی‌حواسیم به خودم همین‌جا ختم بشه که دوساعت تموم به صفحه‌ی سیستم نگاه کنم و به پول فکر کنم. تنها درگیری درحال حاضر من چیزی به اسم پول بود که نداشتمش. جواب پیامک ایمان میشه یه کلمه تلگرافی به معنی «خوبم» اما تو باورنکن. جواب تماس ساحل میشه ریجکتی که یعنی «اصلا حوصله ات رو ندارم.» جواب نگرانی بهناز میشه نیم‌خطی به معنی «حال ندارم.» اون‌قدر حال ندارم که انگار در اتاق ازم دور شده و خودم رو گم کردم. صدای شلوغی کتابخونه کم شده و رفت‌وآمدها و صدای تق‌تق کفش و پچ‌پچ‌ها قطع شده. کیفم رو برمی‌دارم و مقنعه‌م رو بی‌حواس درست می‌کنم و این روزا حواسم به همه چی هست اِلا خودم. حواسم به بیرون رفتنای زیادی ساحل هست اِلا خودم. حواسم به بزرگ‌شدن امیرحسین هست اِلا خودم. حواسم به عینکی‌شدن بهناز هست اِلا خودم.

حواسم به سگ دو زدن ایمان هست اِلا خودم. اِلا خودم که دارم لِه میشم. انگار بین یه منگنه گیرم انداختن و میگن «بمیر» و باید مُرد. شده بودم از اون مدلا که پدر خانواده کم میاره، تا میشه، خم میشه، شونه‌ش تابه‌تا میشه. شده بودم یه چیزی غیر خودم. در اتاق که قفل میشه، بی‌حواس عقب میرم و شونه‌م محکم به چیزی برخورد می‌کنه. می‌چرخم تا بی‌حوصله یه معذرت‌خواهی کنم که چشمام به در ورودی کتابخونه می‌افته. به چتری که میون دستی جمع میشه. به چتری که قطره‌قطره بارون ازش چکه می‌کنه. شایدم به کسی که با گِل کف کفشش و فرش نیم‌دایره جلوی درب کتابخونه درگیره و خودم می‌دونم یادم رفته از مرد یا زن کنارم معذرت بخوام؛ اما توجه نمی‌کنم. با صدای ظریف زنی که با عذرخواهی کوتاهی ازکنارم می‌گذره، می‌فهمم زیادی دارم توجه می‌کنم. دارم

به اون توجه می‌کنم. دارم به نوع لباسش، به چتر مشکی که طرحای کم‌رنگ مربع شکل داره، توجه می‌کنم. شایدم به موهای نیمه‌خیس شده که به صورتش چسبیده و به خنده‌هایی که دستمال‌کاغذی از میترا می‌گیره و متوجه اون تشکر کوتاه آرومش هم میشم. دارم بهش توجه می‌کنم و از توجهم به اون می‌ترسم. از نگاه خودم به اون میترسم. از چشمام می‌ترسم. از بعدها می‌ترسم.

من از همه‌چی که به اون ربط داده بشه، عجیب می‌ترسم. خودم رو پشت ستون داخل سیاهی مخفی می‌کنم و دلم می‌خواد از جلو در کنار بره تا من از اینجا به بیرون پرواز کنم. به‌درک که از پنجره‌های در کتابخونه تگرگ می‌بینم. دلم می‌خواد برم. ظرفیت من برای دیدن اون تکمیل نیست. ظرفیت من رسیده ته ظرف و دلم فرار می‌خواد. پله‌ها رو پایین میرم و میون راه دستم سمت مقنعه‌ای میره که کج‌وکوله شده و من از دل خودم. امان از دل خودم که دست به مقنعه می‌رسونه و چندتار موی شلخته رو داخل می‌فرسته. آستینای تا خورده‌یِ تابه‌تا رو میزون می‌کنه. کیف ساده ورنیم رو به دست چپ می‌رسونه و اگه قدمها دست خودم نباشه یعنی بی‌حواسی؟ میترا با لبخند دست تکون میده و آقای زارع نگاهش به سمت من برمی‌گرده. آهسته سمتش میرم و درون دلم ازدحامی به اسم اون ترافیک راه انداخته. ترافیکی که بی‌توجه به چراغ قرمز میگه «برو جلو. باهراس، باترس، بالبخند کج هم که شده، برو جلو.» آقای زارع اون عینک خوش فِرِم جدیدش رو بین کتاب درون دستش جا میده و بالبخند می‌پرسه:

– سلام خانم! بهتری؟ رنگت چرا پریده؟

رنگ دلم با نگاه عمیق اون می‌پره. رنگ صورت که چیزی نیست. نگاهش نمی‌کنم تا درگیر این همه تنقاض نشم. نگاهش نمی‌کنم و وجدان من کجا رفته که یه چیزی به اسم «دل‌تنگی» رو بی‌رحمانه داد می‌زنه؟

سری تکون میدم.

– ممنون، خوبم. صبحی نشد باهاتون سلام و علیکی داشته باشم.

صندلی پیش میز دایره‌ای کنارش که عقب کشیده میشه، دل من به فرار دیگه دل خوش نمی‌کنه. اون صندلی دیگه‌ای کنار می‌کشه و اشاره‌ش به من به معنی اینه که بشین. تنها نگاه کوتاهم شاید بهش بفهمونه ممنونم و این‌قدر نگاهم نکن. طاق میشه طاقتم لعنتی.

روی صندلی می‌شینم و آقای زارع فنجون سفید با آرم طلایی اسم کتابخونه رو سمتم رووونه می‌کنه.

– اون روز ایمان اومد اینجا یه چندتا کتاب بُرد. می‌گفت توی گل‌فروشی حوصله‌ش سر میره.

دست دور لبه‌ی فنجون نمی‌کشم؛ حتی به محتوای داخل فنجون نگاه نمی‌کنم. موبایل آقای زارع که زنگ می‌خوره، با لبخند موبایل رو برمی‌داره و من حرفم رو نمی‌زنم. کنارم نشسته و سر کنار گوشم فرو بُرده. آهسته بی‌سلام و بی علیکی می‌پرسه:

– خوبی؟

نگاهش می‌کنم.

– خوبم.

خوب بودمم رو مثل سؤالش کوتاه و آروم ادا کردم. آقای زارع گوشی رو روی میز می‌ذاره.

– بین کتابام سگ ولگرد صادق رو هم بهش دادم. لای کتاب یه‌سری چکه. می‌خواستم بگم بهش بگی حواسش باشه بهشون بی‌زحمت.

بی‌میل فنجون رو کناری می‌فرستم.

– چشم حتماً. چیز درست حسابی ندارید من بخونم؟ ترجیحاً ایرانی.

درگیر جابه‌جایی کتابای روی میز میشه.

– من تمام کتابام قدیمین دخترم. فعلاً که خودم درگیر هزار خورشید تابان هستم. خوندیش؟

سرش سمتم می‌چرخه. به کتابا و دست اون که ورقی از کتاب مقابلش رو برگ می‌زنه، نگاه می‌کنم.

– نه والله. حوصله خوندن نیست.

پیراهن مردونه‌ی کرم‌رنگش به صورت گندمیش می‌اومد و همیشه روشن به تن می‌زد. همیشه می‌گفت: «روشن بپوشین چیزی از شما کم نمیشه.» عینک رو به چشم می‌زنه.

– چته دختر؟ می‌بینم درگیری. بی‌حالی از تو بعیده.

از من همه چیز بعیده. دارم خودم رو به باد میدم. معلوم نیست؟ به تعارف بیسکویتایی که سمتم گرفته شده، سری تکون میدم.

– میل ندارم.

ظرف بیسکویت کناری میره و آقای زارع با ریزبینی نگاهم می‌کنه.

– خوب نیستی یا الان لااقل خوب نیستی. می‌خوای استراحت کنی؟

کمی صندلی رو عقب می‌کشم.

– استراحت بدتر تنبلی و بی‌حوصلگی برام میاره. اینجا میام کتابا رو می‌بینم، اون گلای خوشگل جدید خوش‌بو رو می‌بینم، آدما رو می‌بینم. باید به زندگیم یه‌کم فکر کنم. دوره بدبختی افتاده. محور زندگیم رو بخوام بکشم از صفر به سمت منفی بی‌نهایت میره.

لبخند بامزه‌ای می‌زنه.

– سکوت آژمان برام کمی تعجبیه.

ابروهام بالا میره و سرم سمت مهرپور می‌چرخه. شونه بالا می‌اندازه.

– برم؟

آقای زارع لبخندش به خنده‌ی کوتاهی می‌رسه.

– اگه می‌خواستی بری زودتر می‌رفتی نه که اجازه بگیری پسر!

مهرپور چپکی نگاهم می‌کنه و من صندلی رو عقب‌تر کشیده، کیفم رو برمی‌دارم.

– من برم. دیر وقت شده.

آقای زارع که می‌ایسته، مهرپور دل از صندلی چوبی خوش‌تراش با طراحی‌های اسلیمی می‌کَنه.

– می‌رسونمت.

بی‌نگاه به سمت آقای زارع قدمی برمی‌دارم.

– شبتون به‌خیر.

سری تکون میده.

– آژمان می‌رسونتت. خودش هم ماشین نداره. توی راه مونده. الان تاریکه، تاجایی همراهت باشه بهتره. شبت هم به‌خیر و خوشی. کمی به خودت هم فکر کن. زندگی یعنی خودت.

لبخندی می‌زنم و به نشونه‌ی احترام سری تکون میدم.

مهرپور کتاب رو کنار می‌ذاره و پِی من راه می‌گیره. بارونیش که کنار در ورودی روی چوب‌لباسی آویزه همراه چتر برمی‌داره و در کتابخونه رو باز می‌کنه و خودش اول بیرون میره. چتر رو دستم میده و حالا تگرگ به بارون تبدیل شده که چی بشه؟ مثلاً هوای دونفره و یه چتر خیس و دوتا آدم خل و دیوونه؟

نعمتت رو شکر، خدا؛ اما بی‌خیالش. بذار زندگیمون رو بکنیم. بارونی بلند مشکیش رو روی پیراهن سفیدش می‌پوشه و چتر رو من باز می‌کنم.

– قدت بلندتره، خودت بگیری بهتره.

چتر رو می‌گیره و زیر اون چتر طراحی شده با مربع‌های سفید کنارش راه می‌افتم. دست داخل جیبم فرو می‌برم و با فشردن دکمه روی هنذفری آهنگ پِلی میشه.

– از قد کوتاها خوشم میاد.

جوابی نمیدم و پلکی می‌زنم. بوی بارون رو دوست ندارم. یادمه همیشه از بارون متنفر بودم. از خیس‌شدن بدم می‌اومد.

– باید به سکوتت فکر کنم؟

نگاهش می‌کنم.

– حرف نزنیم.

نفس عمیقی می‌کشه.

– من دوست دارم حرف بزنم.

شونه بالا می‌اندازم.

– بزن؛ اما جوابت رو نمیدم.

می‌خنده و با کشیدن گوشه مانتوم منو بیشتر زیر چتر جا میده.

– ناز کشیدن توی کارم نیست.

چپکی و با پوزخند نگاه می‌کنم.

– تا بوده پدرم نازم رو کشیده، عقده ناز کشیدنم، کنار تو سر باز نمی‌کنه.

از کوچه خارج می‌شیم.

– با تیکه و طعنه حرف می‌زنی.

ولوم آهنگ رو پایین میاره.

– همش تیکه شنیدم، دست خودم نیست الان. هیچیِ زندگیم دست خودم نیست.

– کمک؟

سرم رو به دوسمت تکون میدم.

– از تو؟ نه ممنونم. از هیچ‌کس.

– حالت بده.

– خبر خوبی نیست.

– چی‌کارکنم؟

– هیچی.

کمی عقب می‌کشتم و ماشینا عبور می‌کنند. به‌سمت دیگه خیابون می‌رسیم.

– بیا یه‌کم حرف بزنیم خوب میشی.

– اگه به حرف بود، حال همه‌ی آدما خوب بود.

– یعنی نمی‌خوای حرف بزنی؟

– می‌خوام بخوابم. یه‌کم غیرطبیعی‌تر از خواب شب و ظهر و صبح.

جلوم می‌ایسته و چتر رو پایین میاره و تکون میده.

– نباید چیزی بدونم؟ مثل مشکلات دونستنش.

حرف رو می‌برم.

– دونستنت و کمک کردنت؟ نمی‌خوامشون. من هیچی از تو نمی‌خوام. میشه بری کنار؟
نگاهم می‌کنه. عمیق و با چشمای ریز شده. چتر که روی سرم قرار می‌گیره، چند قطره از بارون از موهام تا روی صورتم و لبام چکه می‌کنه.
– پارک همین کناره.
– دنبال بهونه برای حرف‌زدن باهام نباش. حالم با حرف‌زدن با تو خوب نمیشه.
– قول میدم نگات نکنم اگه گریه کردی.
لبخند تلخی می‌زنم و نگاهش می‌کنم.
– یادت چی؟ میره؟
– بعدش بریم بستنی فالوده‌ای بخریم؟

– من هنوز راضی نشدم.
با گوشه مقنعه‌م قطره‌های بعدی بارون رو از روی صورتم پاک می‌کنه.
– همین که کنارم نمی‌زنی تا تاکسی بگیری یعنی راضی‌ای. این‌جور نیست سارا؟
سرم رو تکون میدم و لب می‌گزم.
– دارم اشتباه می‌کنم.
سر آستین مانتوم رو می‌گیره و چتر تا شده رو دستش می‌گیره.
– بیا ببینم.
پشت‌سرش راه می‌افتم و بارون محو میشه و چتر تا شده توی دست مهرپور داخل کیف من قرار می‌گیره.
یه نیمکت پشت درخت کاج، جای من و اون میشه. دست‌هام رو روی پاهام می‌ذارم و اون بطری آب رو دستم میده.
– قطع شد.
– فکر کنم می‌خواست بمونم.
خندید.
– الان یعنی تو داری غیرمستقیم به من میگی من دلم می‌خواست تو بمونی؟
سر تکون میدم و قلوپی از آب رو می‌خورم.
– من حرفی از دل تو نزدم.
بامزه چشمکی می‌زنه و کنارم می‌شینه.

– خب...

– حرف نزنیم راجع بهش؟

– حرف نزنیم.

با لبخند نگاهش می‌کنم و اون دستش رو روی تکیه‌گاه نیمکت می‌ذاره.

– همیشه مقنعه‌ت رو این‌قدر بد می‌پوشی؟

سریع به مقنعه‌م نگاه می‌کنم و اون بلند می‌خنده.

– هی دختر!

نگاهش می‌کنم و اون هنذفری رو از گوشم بیرون می‌کشه.

– دیدمت از پله‌ها که پایین می‌اومدی مقنعه‌ت رو درست کردی؛ اما خرابش کردی.

دست به مقنعه رسونده با کمی تکون خط مقنعه‌م رو میزون می‌کنه و کمی عقب‌تر میده.

– سردت نیست؟

– نه. هوا خوبه. خنک.

دست به سیـ*ـنه می‌شینه و من هم مثل خودش به روبه‌رو خیره میشم.

– خودت خوبی؟

عینکش رو از روی چشماش برمی‌داره.

– آره؛ ولی تو نیستی.

– خیلی وقته.

میون حرفم میاد.

– نبودم.

– چیزی شده بود؟

دستی به سرشونه‌های بارونیش زد.

– فکر کنم قبل نشستن روی نیمکت باید اول چک می‌کردیم خیس هست یا نه؟

سریع بلند شدم و کیفم از دستم رها شد. خندید و ریلکس نگاهم کرد.

– بارونیم نداشته خیس بشم؛ اما تو....

به پایین مانتوم اشاره کرد.

– نگران نباش.

چهره‌م توی هم میره و سر کج می‌کنم.

– داغونه؟

– مانتوت بنفشه، زیاد دیده نمیشه.

به تکیه‌گاه و لبه‌ی نیمکت اشاره کرد.

– بیا این بالا بشین.

خم میشه و کیفم رو از روی زمین برمی‌داره.

– بیا.

کمی کنارتر میره و من سمت لبه‌ی تکیه‌گاه میرم. روش می‌شینم و کمی به جلو خم میشم.

– کیفم.

کیفم رو دستم میده.

– خب؟

– نگفتی چرا نبودی؟

– آهان! چرا نبودم؟!

با ابروی بالارفته نگاهم کرد.

– هی تو! چرا اون روز به من گفتی نیام باهم...

یاد روزی افتادم که برای اولین‌بار به من پیامک داده بود.خندیدم و با دهن‌کجی گفتم:

– حوصله نداشتم.

– حوصله‌ی منو؟

شونه بالا می‌اندازم و دستی روی ناخن‌هام می‌کشم.

– کلاً!

هومی کشید.

– ساعت چند باید بری خونه؟

دست دراز کردم تا از کیفم گوشیم رو بردارم و ساعت رو نگاه کنم که مچ دستش رو بالا آورد و ضربه‌ای با انگشت سبابه‌ش روی صفحه زد و من گفتم:

– الان که شیش‌ونیمه تا هفت‌ونیم برگردم؟

نگاهم کرد.

– از من می‌پرسی؟

– تو می‌خواستی باهم حرف بزنیم.

خندید.

– بدجنس!

ضربه‌ای به زانوهام که جلوی پام جمع شده بود، زد و ادامه داد.

– یعنی می‌خوای بستنی فالوده‌ای بخوری؟

به پسربچه‌ای که با دوچرخه‌ش از خیابون می‌گذشت نگاه کردم.

– به خاطر اصل جنس موندم.

دوباره می‌خنده و آرنجش رو روی کمی بالاتر از زانو می‌ذاره و از پایین نگاهم می‌کنه.

– بستنی هم شد اصل جنس؟

لبخند من خورده شد و حرف پِی حرفش نرفت تا بگه «به نظرت میشه یه بستنی اصل جنس باشه؟»

دست‌هاش رو از هم باز می‌کنه و نفس‌های عمیقی می‌کشه:

– پاشو! پیش به‌سوی بستنی.

از نیمکت پایین میام و اون کیفم رو دستم میده و دست‌هاش رو داخل جیبش فرو می‌بره.

– حرف نزدیم.

– گفتم نزنیم.

– خوب شدی؟

لبخند کم‌رنگی زدم و نگفتم که «چیزی از حال بدم یادم نمیاد.» یادم رفته بود تا چنددقیقه‌ی پیش جلوی خیابون بغض کرده بودم. یادم رفته بود بالای پله‌های کتابخونه دلم فرار می‌خواست و الان یه چیزی مثل آروم و قرار.

از کنار بچه‌هایی که با وسایل پارک بازی می‌کردند، گذشتیم و وارد قسمت سنگ‌ریزه‌های پارک شدیم. نفس‌های عمیق می‌کشید و هرچند یه‌بار به سنگ‌های جلوی پاش ضربه مزد. بارونیش که از تنش در اومد، انگار توی قرار نانوشته‌ای دستم برای گرفتنش سمتش رفت و اون با لبخند، بارونیِ تر شده رو دستم داد.

کنارش که به سنگ‌های ریز و درشت کف زمین نگاه کردم، به این فکر کردم حرف نزدیم؛ اما حالم بد نیست؛ ولی خوبم نیست. همین که متوسط بود یعنی تلاشش نتیجه داده. همین که من گاه‌به‌گاه زیر چشمی به صورتش که مقابل رو نگاه می‌کرد، ناخنکی می‌زدم، یعنی آره من راضیم که اینجام و اصلاً هیچ قراری برای اینکه ساعت هفت‌ونیم برگردم خونه با کسی نداشتم و ندارم. پله‌های بستنی‌فروشی رو بالا رفتیم و چراغ‌های رنگی بستنی‌فروشی خاموش‌روشن شد.

– داخل بخوریم؟

– نه.

گوشه می‌ایستم و اون سمت مرد پشت دخل رفت. چشم روی هم فشار میدم تا بلکه کمی از خواب‌آلودگیم کم بشه. بیشتر از ده‌دقیقه منتظر میشم و آخرسر دوتا ظرف پلاستیکی پر شده با فالوده بستنی سر می‌رسه. پله‌ها رو دوباره پایین میایم و عجب بستنی‌فروشی خلوتی بود. چنگال پلاستیکی رو داخل بستنی جا میدم.

– ممنون.

– بده من بارونی رو.

سرتکون میدم.

– اذیتم نمی‌کنه.

پیاده‌رو رو گَز می‌کنیم و مغازه های تک‌وتوک باز این خیابون رو نقد می‌کنیم. از طرح ویترین گرفته تا لباس‌ها و مانتوهای داخلش که زیادی گرون بودند.

دستم از سرمای فالوده یخ می‌کنه و اون بازور از بستنی منم سهمی برمی‌داره و اخم‌های من با ریختن اون همه اسمارتیز رنگی داخل بستنیم باز میشه. می‌خندم و اون با چشمکی بارونی و کیفم رو می‌گیره.

– راحت باش.

قدم می‌زنم و از ساحل حرف می‌زنم. قدم می‌زنم و از ایمان هم میگم. قدم می‌زنم و از ضعیف‌شدن چشم‌های بهناز هم باید بگم. قدم می‌زنیم و اون از دانشجوهای بامزه‌ش میگه. قدم می‌زنیم و کمی از خواهرزاده‌هاش میگه. قدم می‌زنیم و اون از نبودن این چندهفته‌ش میگه. از حال وخیم خواهری که راضی شده و چشم‌های من که برق می‌زنه، کمی مشکوک نگاهم می‌کنه. برام حرف می‌زنه و دلیل‌های خواهرش که تک‌تک حرفای منه رو دوره می‌کنه. لبخندم ذوق‌زده میشه و خوش‌حال میشم از خواهر مهرپور که از خر شیطون پیشی گرفته و بی‌خیال مُردن و نبودن شده. سوار ماشین می‌شیم و حرفام ته می‌کشه. نگاهم ته می‌کشه. سرم از هجوم درد ته می‌کشه. چشم روی هم فشار میدم و تاکسی آروم با ریتم ملایم خیابون رو رد می‌کنه.

– زیاد راه رفتیم.

دستم رو بالا میارم و روی دهنی که برای خمیازه باز شده، می‌کشم.

– پاهام انگار تاول زده.

کمی به جلو خم میشه و سرش رو از بریدگی بین صندلی راننده و شاگرد جلو می‌بره.

– دربست میشه ببرید؟ تا دمِ خونه؟ کرایه‌ش رو حساب می‌کنم.

راننده لبخند می‌زنه.

– موردی نیست.

موردی نبود؛ چون از جیب مهرپور می‌رفت نه من.

به افکارم می‌خندم و سرم رو به صندلی می‌چسبونم.

– مرسی.

سرش سمتم می‌چرخه و بی‌خیال کَندَن پوست کنار ناخنش میشه.

– واسه‌ی؟

– خوب بودنت.

لبخند کم‌رنگی می‌زنه و نگاه من فقط به یقه‌ی پیراهنشه. حوصله‌ی اون چال‌ها رو ندارم که آبروی چشمام رو می‌برن.

– کاری نکردم. دوستا از این‌کارا زیاد می‌کنن.

مقنعه‌م رو عقب می‌فرستم.

– زیاد بد بودم.

– مهم الانه که امشب رو راحت بخوابی.

– می‌خوابم.

– طبیعی بخواب. غیرطبیعی بخوابی خوب نیست.

می‌خندم.

– فردا باید بیام سرکار. نمیشه غیرطبیعی بخوابم.

سر تکون میده و دست به جیب بارونیش می‌بره.

– همینش خوبه.

همین کنارگوشه‌ی بودن اون بد نیست که بگم خیلی خوبه. دوست من بود؟ خودش گفت. چشمام رو روی هم فشار میدم و خمیازه‌ی بلندم باعث لبخند آروم اون میشه.

– بخواب.

– می‌خوابم.

چشم که می‌بندم، مزه‌ی کاکائویی اسمارتیزها رو یکی‌یکی حس می‌کنم. مزه‌ی قدم‌هامون و مزه‌ی مسخره‌کردن لباس‌های مردونه‌ای که زیادی سوسول بود. مزه‌ی نگاه‌های یکی دوتای مردم رو که اصلاً مهم نبود و شاید هم مزه‌ی کنار اون بودن رو بیشتر از همشون دوست داشته باشم.

***

ساحل مانتوی جدیدی که ایمان براش خریده رو می‌پوشه و ذوق‌زده جلوی آیینه می‌ایسته.

– وای! فیکس تنمه.

تشکرهای فراوانی می‌کنه و دل من غنج میره برای اون یه‌دست لباس‌های بچگونه‌ای که برای پسر کوچولوی خانواده خریده. بهناز شیرینی خامه‌ای‌ها رو از داخل کارتونش بیرون میاره و برای هر کدوممون چندتا دونه می‌ذاره. امیرحسین چشماش پِی شیرینی خامه‌ای‌ها رفته و صداهای مختلفی در میاره. ساحل بین شال-روسری‌های من یه‌چیزی که به مانتوش بیاد رو انتخاب می‌کنه. مانتوی نارنجی خوش‌رنگی که طرح‌های شلوغ سنتی روش کارشده، هیکل و چهره‌ش رو خانومانه‌تر نشون میده. ایمان گازی از سیب می‌زنه.

– بهناز نرو! چایی نمی‌خورم. هوا به اندازه‌ی کافی گرم هست.

بهناز جلوی چارچوب پذیرایی می‌ایسته.

– شربت میارم.

ایمان سری تکون میده و کیف پولش رو باز می‌کنه، چند برگ چک آقای زارع رو دستم میده.

– می‌ترسم امانت‌دارِ خوبی نباشم. اینا رو بده به خودشون.

کیفم رو از کنار پشتی برمی‌دارم و چک‌ها رو داخلش می‌ذارم.

– حوصله ندارم برم سرکار. صبحی بیدارشدم برم، زنگ‌زدن که لوله‌ی آب ترکیده و کلاً نشریه بسته‌ست. باید دوازده ظهر بریم سرکار. خب می‌گفتن نیاید که بهتر بود.

بی‌حوصله به پشتی تکیه میدم و ایمان با ورود بهناز دست دراز کرده تا شربت آلبالویی برداره که صدای در خونه بلند میشه. ابرو بالا می‌اندازم و بی‌خیال‌تر به پشتی تکیه میدم. ساحل بی‌خیال مانتو میشه و سمت در میره. ایمان مشغول خوردن بیسکوییت میشه و من با اخم به دهان پر شده‌ش نگاه می‌کنم. بهناز، امیرحسین رو بغـ*ـل می‌گیره و سمت پنجره‌ی پذیرایی میره. پرده که کنار میره متوجه مژگان میشم. اوه! اینجا چی‌کار می‌کرد؟ اونم الان که ایمان اینجاست. با خنده و درآوردن صدای جیغ ساحل داخل میشه و به محض ورود همون میون چهارچوب در می‌ایسته. با پوزخند به ایمان نگاه می‌کنه و سری برای من به معنی «سلام» تکون میده. ابرو بالا می‌اندازم و دست‌هاش برای گرفتن امیرحسین از هم باز میشه. ایمان چهارزانو نشسته. دست‌به‌جیب میشه.

– فکر کنم بهتره برم.

از فرط تعجب نگاهم بین هردوشون چرخ می‌خوره. مژگان بی‌خیال‌تر مشغول شیشه‌ی شیر امیرحسین میشه و با لبخند قربون‌صدقه‌ی دندون‌های نداشته‌ی امیرحسین میره. بهناز خنده‌ی معناداری می‌کنه و سمت جاروبرقی میره.

– سارا! اتاق رو می‌خوام جارو بکشم. بیا لباس‌هات رو جمع کن .

انگار «بیا لباس هات رو جمع کن» رو بی‌دلیل نگفت؛چون من هیچ لباسی برای جمع‌کردن ندارم. ساحل از چهارچوب در فاصله می‌گیره و پشت سر من راه می‌افته.

– وضعیت زرد به‌نظر می‌رسه.

شونه بالا می‌اندازم و میون راه چادر کنار افتاده رو برمی‌دارم و پِی بهناز وارد اتاق میشم. ساحل سمت شال سرهام میره و بالاخره به شال سه‌متری مشکی اکتفا می‌کنه. بهناز دوشاخه رو به برق می‌زنه و درحالی‌که قسمت پاروکش رو به دسته متصل می‌کنه، با تأسف سر تکون میده.

– مژگان خیلی ضایع‌ست.

می‌خندم و چادر گل‌دار رو تا می‌زنم.

– مهم نیست. شاید رام شود دل این ایمان.

هومی می‌کشه و با دستمال دستش رو آیینه می‌کشه.

– دیروز آقای مهرپور اینجا بود.

دستم روی چادر می‌مونه و تنم نیم‌چرخی می‌زنه.

– اوه! چرا؟

به پلاستیک‌های گوشه‌ی اتاق اشاره می‌زنه.

– خرید کرده بود. راضی نشد بمونه. شام هم داشتیم.

کِشوی جانمازها رو می‌بندم و سمت پلاستیک‌ها میرم. بهناز صدای جاروبرقی رو راه می‌اندازه. لباس‌های بچگونه و خرت‌وپرت‌هاش رو روی میز کوچیک کنار آیینه‌قدی خالی می‌کنم. تمومش وسایل مورد نیاز یه نوزاد بود. دستی روی کلاه کوچیک نوزاد می‌کشم و به بهناز نگاه می‌کنم. لبخندی می‌زنه و مشغول جاروکشیدن گوشه‌ی فرش میشه. بهش فکر می‌کنم، به اومدنش. چرا باید بیاد؟ به‌خاطر لباس؟ شدم گدای سر کوچه؟ شدم فقیر و دستم جلوش دراز؟ چرا باید دوتا پلاستیک لباس نوزادی و خرت‌وپرت مارک‌دار بیاره؟ کجای زندگیش شبیه ماست؟ داره به تصوراتم گند می‌زنه. داره چی‌کار می‌کنه؟ می‌خواد کمک کنه؟ اون مرد با اون همه پوزیشن، با اون دبدبه‌کبکبه با اون ژست‌های دست به عصایی، با اون... چقدر نزدیک داره میشه و من بدم میاد. لعنتی! پلاستیک‌ها رو همون گوشه مچاله جا میدم. نمی‌خوام ببینمشون. چرا؟ داره نزدیک میشه. داره خراب میشه. این‌ها چیه توی ذهنم وول می‌خوره؟ بهناز جاروبرقی می‌کشه و یکی توی ذهن من قدم‌ها رو، سنگ‌ریزه‌هارو، بستنی و اسمارتیزهای درشت رنگی رو مرور می‌کنه.

کاش دور بشه. برم رک بگم محبت نکن، بده؟ برم بگم داری عصبیم می‌کنی؟یه‌کم دورتر وایسا. لامپ اتاق خاموش میشه، صدای جاروبرقی قطع میشه، صدای گریه امیرحسین زیاد میشه. مژگان بی‌حوصله شده و همش نق می‌زنه تا من زودتر لباس بپوشم بریم سرکار. ایمان چهارچوب در نگاهم می‌کنه و ساحل مانتوی جدیدش رو برای

مهرنوش توضیح میده. گیج و مستأصل شدم. آونگ توی سرم ونگ‌ونگ صدا میده. دکمه‌ی مانتو رو می‌بندم و به خوب‌بودنش فکر می‌کنم. کاش طناب وابستگی بریده بشه، بدعادت نشم. بدعادت بشم، دیوانه میشم.

کتونی می‌پوشم با اون جوراب‌های پارازین رنگ پا.

می‌زنیم بیرون و مژگان حرف می‌زنه.

– لالی؟

نگاهش می‌کنم.

– فکر می‌کنه به کمکش نیاز داریم.

بند کیفش رو رها می‌کنه.

– کیو میگی؟

صدام تحلیل میره.

– اومده اینجا به بهناز لباس نوزادی و خرت‌وپرت داده! مهرپور رو میگم.

مقنعه سرمه‌ایش رو عقب‌تر از حد معمول فرستاد.

– خب؟ قسمت حساسش کجاست؟

آهی کشیدم.

– هیچ‌جا.

ابرو بالا انداخت.

– سرِ راه صاحب‌خونه‌تون رو دیدم. به من سلام کرد. درتعجب تمام سلام کرد.

پوزخندی زدم.

– قبول می‌کنم.

گنگ نگاهم کرد.

– نه.

دستم رو تو هوا تکون دادم و بلوار رو طی کردم. مژگان قدم تند کرد و شروع به پچ‌پچ‌کردن کرد. حرف زد. از اول تا آخر. تکرار کرد و من تکرار رو داخل گوشم جا دادم. تضمین رو داخل گوشم قلاب کردم. «تضمین» نمی‌کرد. تضمین نمی‌کرد و من می‌ترسیدم از این تضمین‌نکردن. حرف زد و حتی برای کوتاه اومدنم تلاش کرد؛ اما پیشنهاد خودش بود و من لنگ موندم. یه لنگه پام روی خرخره پول بود و یکی دیگه آوارگی و خانوادم. می‌ارزید! لااقل برای من می‌ارزید. از کارای خلاف بیشتر شرف داشت. از نگاه‌های هـ*ـرز بیشتر شرف داشت. کار بود دیگه! کارعیب نیست. به نشریه رسیدیم. چک‌ها رو به آقای زارع دادم و دم آخر رفتن چندساعت

مرخصی برای خودم و مژگان گرفتم. باید هرچی زودتر عملی می‌شد. یه‌کمی قرار می‌خواستم. یه‌کمی خواب راحت. یه‌کمی... . من خیلی چیزها می‌خواستم و نرسیدنش مشکل خود بی‌عُرضه‌م هست. مژگان موزیک گذاشته بود و سرش رو با ریتم موزیک تکون می‌داد و هرچند یه‌بار با ترانه همراهی می‌کرد. یه سؤال داشتم. رفتار صبح این دوتا کمی زیادی مشکوک بود. روی میزش خم شدم و چرخ ولوم اسپیکر کنار سیستمش رو سمت کم‌کردن، چرخوندم. بیسکوییت نیمه‌ی داخل دهنش رو روی پیش دستی گذاشت.

– هوم؟

دست به کمر زدم.

– قضیه چیه؟ ایمان و تو صبحی...

دهن‌کجی کرد.

– هیچی. دعوا کردیم. سر همون دختره که دوسش داشت.

– چقدر گاف میدی تو.

شونه بالا انداخت.

– بره بمیره.

و بره بمیره یعنی اگه احیاناً ایمان معذرت‌خواهی کنه مشکل حل میشه. حس می‌کنم قضیه داره جدی میشه و امکان پس‌زدن ایمان خیلی زیاد بود. ایمان زرنگ بود. توی احساسات زرنگ بود. مچ احساست رو می‌گرفت. مژگان هم با این تعصب‌هاش کاملاً نشون داد که چشه؛

البته شایدم ایمان برداشت کنه مژگان تنها نگرانشه.

شونه بالا می‌اندازم و سرجای خودم می‌شینم.

***

مژگان ضربه‌ی محکمی به در آهنی بزرگ خاکستری زد. به سگ جلوی در که پوزه‌ش رو روی خاک می‌کشید نگاه کردم و باز با کف دست ضربه‌ای به در زدم. صدای قدم‌هایی می‌اومد. مژگان گوشش رو از روی در برداشت. در با آزادشدن زنجیری باز شد. سگ سریع روی پا ایستاد و از گوشه‌ی در به داخل رفت. صدای گاو و گوسفند با بوی کود می‌اومد. مرد کوتاه‌قد نگاهمون کرد.

– با کی کار دارید؟

مژگان کاغذ مچاله شده رو باز کرد.

– آقای شاهی.

در کم‌کم باز شد و مژگان دست منو کشید و داخل رفتیم. تموم راه رو خاک گرفته بود. بعد از گذروندن اون مسیر خاکی به سنگ‌فرش‌های لوزی‌شکل رسیدیم.

درخت‌های قامت‌بلند بید مجنون با وزش باد پریشون می‌شدند و برگ‌هاشون به صورتم سیلی می‌زد. مرد قدکوتاه با لباس‌های ساده‌ی مردونه و دستکش‌های جوش‌کاری در ساختمون کوچیک رو باز کرد. برگشت و اشاره‌ای زد.

– بفرمایید! من داخل نمی‌تونم بیام؛ چون کف کفشام کثیفه.

لبخندی زدم.

– ممنون! کجا باید بریم؟

به داخل اشاره کرد.

– همین طبقه‌ی هم‌کف یه دفتر انتهاشه. آقای شاهی اونجا تشریف دارن.

مژگان جلوتر از من داخل رفت. تشکری از مرد کردم و پشت مژگان در ساختمون رو بستم. مژگان چرخی زد و با صداتر پاشنه‌ی کفش‌هاش رو روی زمین کوبید.

نیشگونی از بازوش گرفتم.

– ندیدپدید بازیا چیه؟

سوت کوتاهی کشید.

– چه خلوته! صدات می‌پیچه. کاش طبقه‌ی بالا بود، آسانسور سوار می‌شدیم.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و اون به پوسترهای چسبیده به دیوار اشاره کرد.

– قراره با اینا کار کنی.

به عکس حیوانات روی پوستر نگاه کردم و ضربه‌ی محکمی به کتف مژگان زدم.

– عنتر!

خندید و به مردی که با روپوش سفیدرنگ از همون دفتر خارج شد، نگاه کرد.

– فکر کنم خودشه.

قدم تند کردیم و مرد سر از مجله‌ی توی دستش بیرون کشید و میون راه ایستاد. مژگان پیش‌قدم شد.

– سلام. آقای شاهی؟

منم سلامی کردم و مرد با لبخند سر تکون داد.

– سلام. اوه نه! من آقای شاهی نیستم.

چینی به بینیم دادم و به سر نیمه کچلش نگاه کردم. روی کارت کوچیک کنار جیبش اسمش نوشته شده بود.

از کنار مرد با تشکری می‌گذریم و نزدیک در سفیدرنگ چوبی می‌شیم. مژگان نگاهم می‌کنه و من با ابروی بالارفته به اون اشاره می‌زنم. انگشت اشاره‌ش رو تا می‌کنه و ضربه‌ی آرومی به در می‌زنه. صدایی که نمیاد، دهن‌کجی می‌کنم.

– دستت که نمی‌شکنه. محکم‌تر! سوسول بازیا چیه؟

کف دستم رو روی در می‌ذارم و ضربه‌ای می‌زنم. ضربه دوم به در نرسیده، در بی‌مقدمه باز میشه. چشم در کاسه چرخونده به مرد نگاه می‌کنم. درگیر یقه پیراهنشه و با اخم نگاهمون می‌کنه. مژگان گلویی صاف می‌کنه.

– ببخشید! آقای شاهی؟

این شاهی نیست که یه اخم به اندازه‌ی جاده‌ی مخصوص تهران–کرجه. کمی بِروبِر نگاهمون می‌کنه. عقب می‌کشه و مژگان با ابروهای بالارفته به من نگاه می‌کنه. پشت مژگان وارد اتاق میشم و تموم توجه من به دکوراسیون جلب میشه. تموم اتاق سفید یه‌دست با وسایل‌های آزمایشی سفید. یه سفیدیِ بی‌روح که هیچ لـ*ـذتی نداشت. صدای مرد بلند میشه:

– بشینید.

زودتر از مژگان روی مبل‌های چرم سفید می‌شینم و مژگان دهن نیمه‌بازش بسته میشه. ضربه‌ی محکمی به دستش که روی دسته‌ی مبله می‌زنم و حواسش پِی مرد میره. مرد با قدم‌های کُند و کششی سمت میز سفید رنگش که حتی صندلی چرخشی سفید داشت، میره.

لب می‌گزم.

– ببخشید مزاحمتون شدیم.

لبخند نمی‌زنه و بی‌روح به چشمام زل می زنه. سرم رو پایین می‌اندازم.

– مزاحمتون شدیم بابت...

میون حرفم راه می‌گیره.

– دوست خانم فدکی هستید؟

مژگان «اهم اهمی» می‌کنه و خودش رو جلوتر می‌کشه.

– بنده دوست خانم فدکی هستم و این خانم هم دوست بنده.

با دست به من اشاره می‌زنه و مرد نگاه مزخرفش حالا روی مژگانه. مرد دهن باز می‌کنه تا حرفی بزنه که در اتاق بی‌تقی باز میشه. با تعجب به پسربچه که با موهای تقریباً بلند خرمایی و اخم بامزه‌ای وارد اتاق میشه، نگاه می‌کنم. مژگان نیش چاک می‌کنه.

– چه موهایی داره.

پسربچه بی‌سلام‌وعلیکی پا کوبان سمت مرد میره و بی‌توجه به ما ضربه‌ای به کنار میز می‌زنه.

– نمی‌ذاره سوار سهیل بشم.

مژگان نخودی می‌خنده و من نیشگون جانانی از بازوش می‌گیرم.

– لال شو!

چینی به دماغش میده و دست روی بازوش می‌ذاره و مشغول مالشش میشه. مرد دست زیر چونه می‌زنه و به پسربچه با همون اخم‌ها خیره میشه.

ـ قرار نبود در بزنی؟

پسربچه به ما دونفر با اخم نگاه می‌کنه. دست در سیـ*ـنه فرو بـرده مسیری که اومده رو برمی‌گرده و در اتاق رو محکم می‌بنده. مژگان با چشمای گرد شده به من ماتزده نگاه می‌کنه. چندثانیه نگذشته که تق‌تق در به صدا میاد. مرد کمی لبخند می‌زنه و خودش از جا بلند میشه.

– خانم‌ها چند لحظه لطفاً منتظر باشید. شرمنده!

هردو سر تکون میدیم و مرد در رو با آرامش باز می‌کنه و روی دوپا نشسته مشغول حرف زدن با پسربچه میشه. مژگان کنار گوشم لب می‌زنه.

– پسرشه؟

شونه بالا می‌اندازم و دست‌هام رو به معنی ندونستن بالا می‌اندازم.

– چه‌بدونم.

پسربچه نق می‌زنه و مرد هنوز هیچ حالتی توی صورتش دیده نمیشه. دست روی شونه‌ی پسربچه می‌ذاره و چیزی درون گوش پسر نجوا می‌کنه. از جا بلند میشه و پسربچه بی‌حوصله از کنار مرد می‌گذره و کاملاً وارد اتاق میشه. مرد پِی پسر بچه راه می‌گیره.

پشت میز خودش می‌شینه و پسربچه روی یکی از مبل‌های روبه‌روی ما می‌شینه. مرد کمی به جلو خم میشه و من به کمانی‌بودن ابروهای مشکیش فکر می‌کنم. به فک کمی جلو اومده و صورت کاملاً مردونه‌ی اصلاح‌شده که هیچ ته‌ریشی رو هم به‌جا نذاشته.

– خب؟

پسربچه لب‌هاش رو برمی‌گردونه و منو مژگان بی‌خیال رفتارهای اون می‌شیم. مرد با خودکار توی دستش به میز ضربه می‌زنه.

– شرایط منو به شما توضیح دادند؟

مژگان لبخندی می‌زنه.

– بله. دوست من مشکلی نداره.
مرد به من نگاه می‌کنه.
– چقدر؟
پول و پول یه کثافت رقت‌انگیزیه که منو تا اینجا کشوند. کمی اون رو بالا می‌کشید و کمی منو به تحقیر می‌رسوند. مرد سؤالش رو دوباره می‌پرسه و نگاه من گیر سفیدی‌های بین موهاشه. گیر تارهایی که با خاکستری‌های تیره ادغام شده و انگار اون زیادی زود پیر شده است. مجالی به افکارم نمیدم و با یه بازدم عمیق گفتم.
– بیست تومن.
خوش‌نویس نقره‌ای روی برگ چک که می‌لغزه به پول‌های خوابیده در حساب اون حسودی می‌کنم. به این دم‌ودستگاه که هیچ به پسربچه‌ای که شاید پسر اون باشه، حسودی می‌کنم و این‌بین از هرچی پوله متنفر میشم. از هزارتومنی‌ها و تراول‌های رنگی متنفر میشم.
آه کشیده نکشیده، یه برگ از دسته چک کَنده میشه و نگاه من پِی دست مردونه‌ای که هیچ حـ*ـلقه‌ای در اختیار نداره، گم میشه. تلاش مذبوحانه‌م جواب میده و متوجه میشم واقعاً حـ*ـلقه نداره و این یعنی اون مجرده.
دسته‌چک سمتم سُر داده میشه و پسربچه از جا بلند میشه.
– بابا من برم؟
بابا؟ چشمای مژگان تنگ میشه و با کمی بهت به پسربچه نگاه می‌کنه. مرد به دسته‌چک اشاره می‌کنه.
– شماره‌ی تماس بدید.
به پسر نگاه می‌کنه.
– برو عزیزم.
عزیزمش زیادی بی‌روح می‌زد. یه بی‌حسی خالص تو قیافه‌ش مشهود بود. پیراهن مردونه‌ی چهارخونه‌ی سفید–مشکی به تن داره و مارک بزرگ پیراهن روی سیـ*ـنه‌ی سمت چپ به طلایی دیده میشه.

خوش‌نویس خوش‌دست به دستم میده و روی شماره‌ی آخر موبایلم جوهر پاشیده میشه و برای من مهم نیست که اون با جسارت تموم به شماره‌م و دست‌هایی که کاغذ رو سمتش سُر میده، نگاه می‌کنه. کمی جابه‌جا میشم و مژگان شروع به صحبت می‌کنه:
– فقط...
نگاه مرد درگیر مژگان میشه.

– سارا شاغله و گاهاً تا...

مرد دستش رو به معنی سکوت بالا میاره.

– خودشون توضیح میدن.

هوا می‌بلعم و به چشمای منتظر قهوه‌ایش نگاه می‌کنم.

– نمی‌دونم نیازه از شغلم بهتون بگم یا نه. توی نشریه‌ای مشغولم که فاصله اندکی با منزلمون داره. از هفت تا پنج یا اگه اضافه‌کاری تهش تا نُه شب اونجا مشغولم. می‌دونم اگه بخوام برای شما کار کنم باید مرخصی هم بگیرم.

سر تکون میده.

– خوبه. خب در واقع نیاز بارزی ندارم به اینکه شما رو مدام اینجا تماشا کنم و این‌طور مسائل. ساعت چهار یا سه‌ونیم اینجا باشید تا همون نُه شب شاید گاهی تا دَه شب اینجا باشید؛ اما با این شرایط که راه خونه شما از اینجا دوره سعی می‌کنم زودتر بفرستمون به خونه برید.

نگاهم از لب‌های باریک قهوه‌ایش به چشم‌های نه ریز و نه درشتش می‌افته. کارت سفیدرنگی که اطلاعاتش طلایی نوشته شده، سمت من می‌فرسته.

– شماره تماس من. موردی پیش اومد حتماً دوست دارم در جریان باشم.

کارت رو برمی‌دارم و مژگان قصد رفتن می‌کنه.

مرد به مژگان اشاره می‌زنه.

– می‌تونم چندلحظه خصوصی صحبت کنم؟

ابرو بالا می‌اندازم و مژگان مشکوک نگاهم می‌کنه.

– بله. البته!

کیف روی دوش انداخته، سمت در میره. در که بسته میشه، تن سمت مرد می‌چرخونم.

– منتظرم.

تقویم روی میزش رو جلوتر کشید.

– دلیل برام بیارید!

معذب دوباره تکونی می‌خورم و بی‌نگاه به حرکاتش می‌پرسم.

– چرا پول می‌خوام؟

سری تکون میده و من لب روی هم فشار میدم.

– چون نیاز دارم.

تقویم رو ورقی می‌زنه.

– همه نیاز دارن. دلیلش!

اخمی می‌کنم.

– شما قراره به من پول بدید، باید سوراخ سنبه‌های زندگیمم رو بدونید؟

دست از تقویم برمی‌داره و مستقیم نگاهم می‌کنه.

– ببین دخترخانم! حوصله کل‌کل ندارم. بچه هم نیستی. دارم پول میدم. می‌خوام بدونم برای چیه؛ شاید می‌خوای خلاف کنی، پای منم گیر میشه وقتی چک رو به حسابت بخوابونی یا هرکاری کنی.

دستم روی دسته‌ی کاناپه مشت میشه و بی‌حوصله لب می‌جُنبونم.

– خونه‌ای که زندگی می‌کنم، برای اینکه بیرونمون نکنن باید پول پیش رو بالا بدم و همچنین کرایه. برای من کمی سخته که دنبال جای دیگه‌ای باشم.

دوباره خیره نگاهم می‌کنه.

– پدر؟ فامیلی چیزی.

عصبی می‌پرسم.

– نیازه؟ واقعاً درک نمی‌کنم.

حرفم رو می‌بُره.

– هی‌هی! آروم باش. نیاز نیست این‌قدر هیاهو راه بندازی.

اخمم غلیظ‌تر میشه.

– می‌تونم برم؟

می‌ایسته و من پر شتاب کیفم رو برمی‌دارم و پشت بهش می‌کنم. صداش میاد.

– خانومه؟

میون راه می‌ایستم و اون با چندقدم کوتاه خودش رو به من می‌رسونه.

– سارای چی؟

– رضایی.

دستم به دستگیره رسیده، با سوءظن نگاهش می‌کنم.

– می‌خوایید آدرس بدم تا تحقیق هم بکنید؟

– بدم نمیاد داشته باشم.

حریصانه به چشماش زل می‌زنم و با تموم توانم در اتاق رو جلوی چشمای خون‌سرد بهم می‌کوبم. دست دور بند کیفم انداخته و پر حرص فشار میدم و مژگانی که تندتند سمتم میاد رو نگاه می‌کنم و پرخاشگرانه لب می‌گزم.

– احمق. مرتیکه یه لاقبای بی‌شعور.

***

کمی خودش رو جلو می‌کشه و زل زده به مقابل روی صندلی جابه‌جا میشه و پر اخم لب باز می‌کنه.

– من بیمارم. بیمار چشمانت ورنگ تیره‌اش! بیمار نُت به نُت صدایت، بیمارپریشانیِ موهایت که بی‌شباهت به موج‌های دریا نیست. بیمار دستانت با همان قدرت و حس مالکیتش. حالا تو به من بگو. خودت را برایم تجویز می‌کنی یا باز بیمار شوم تا شاید پرستارم شوی؟

به صندلی تکیه میدم و کمی کج شده، دست به‌سمت صندلی کنار می‌رسونم و دست دور صندلی کنار می‌اندازم. لبخندی می‌زنم و به اون خیره میشم. دستی روی لب‌هاش می کشه و دختر کنارش دست می‌زنه و پشت بندش بقیه دست می‌زنن و من تنها با نگاهی تحسینش می‌کنم. دختر موفرفری کنارش باذوق به ایمان نگاه می‌کنه.

– میشه یه‌دونه برای من بگید؟

می‌خندم و اون نگاه به خنده‌م کرده با تعجب جواب دختر رو میده.

– چی؟خب من چه‌چیزی برای شما بگم؟

دختر سرخوش خندید.

– یه شعر. یه بند دل‌نوشته قشنگ دیگه. مثلاً از چهره‌م بگید.

برادر دختر دستی به شونه‌ی ایمان زد.

– دل آبجیم رو بشکنی، کُشتَمِت.

دست‌به‌سیـ*ـنه میشم و به بحثشون توجه نمی‌کنم. لیوان کریستال، شیر با پودر کاکائو مخلوط شده و هر قسمت رو به نقاشی کشیده. بوی چای دارچینی مژگان رو نفس می‌کشم و به لامپ کم‌نور قرمز–زرد اطراف نگاه می‌کنم. کاغذدیواری‌های طرح چوب با طراحی‌های روزنامه‌ای و عکس‌های عاشقانه‌ای که روی بندهای دیوار گیره خورده، هرکدومش یه خاطره خوش رقم زده. مژگان شونه به شونه‌م می‌کوبه.

– مثلاً میشه یکی از این عکسا من و ایمان با هم؟

لبخند می‌زنم و با لـ*ـذت به عکس‌های کوچک دونفره نگاه می‌کنم. می‌خوام جوابی بدم که صدای ایمان مانعم میشه.

– من شیرینی سیبی که آدم از درخت چید را بر روی لبانت جا گذاشته‌ام. می‌شود باز بخندی تا من سیب دیگری بچینم؟

لبخندم عمیق‌تر شد و این روز ها این مرد با تموم مشغله‌هاش کمر به لرزوندن دل دوست من بسته. ایمان با نقش و نگارهای خودش، با نگاه‌های مهربونه‌ای که اگه نبود شاید همین‌جا با خیال کمی راحت توی جمع دوستانه‌ای جمع نمی‌شدم و دلبرانه‌های کوتاهش رو گوش نمی‌دادم.

– قدرت تکلمم کنارت به‌قدری ضعیف می‌شود که همه فهمیده‌اند نقطه‌ضعفم تویی.

نگاهم به پسری بود که دست دور دختر کناریش انداخته بود. دختر با دست زیر چونه‌ش به صدای ایمان گوش می‌داد. هرازچندگاهی به پسر لبخند می‌زد.

دخترها با اشتیاق نگاه می‌کردند و دل من ایمان رو کنار مژگان می‌خواست. دست‌های گره شده و ترانه تقدیمی به مژگان رو می‌خواست. دوست من بودنش کنار ایمان به قشنگی عشق‌های دیگه شاید نشه؛ اما بازم قشنگ بود. لبی به لیوان می‌زنم و مژگان دست زیر چونه می‌زنه و به من نگاه می‌کنه.

– نگاه کن چه‌جوری به ایمان نگاه می‌کنند. اون دختر موفرفری رو نگاه کن، سارا! کاش ایمان این‌قدر مهربون نبود.

لب می‌خوام باز کنم و کمی دل‌داری بدم که باناراحتی کوله برداشته و صدا دادن زنگوله‌ی بالا در کافه منو تنها می‌ذاره. با بهت به جای خالیش نگاه می‌کنم. رد نگاهم به پنجره بزرگ کنارم می‌رسه. قدم برمی‌داره و دست‌هاش توی سی*نه‌ش جمع شدند.

ایمان نگاهم کرد و دفتر چرمی طرح‌دارش رو سمت من می‌فرسته. همه به جدال چشمی من و او نگاه می‌کنند و من با چونه به در خروجی اشاره می‌زنم. پوفی می‌کشه و وسایل و دسته‌گل‌های دست‌چین شده رو برمی‌داره. با لبخندی از بچه‌ها خداحافظی می‌کنه و قبل رفتن گونه‌ی من رو می‌بـ*ـوسه.

– یه‌سری چیزا داره جدی میشه و این منو می‌ترسونه.

دست روی دستش می‌ذارم.

– هرکاری صلاحه بکن.

از در که بیرون می‌زنه، جو به حالت عادیش برمی‌گرده. حمید می‌چرخه. با مکث بلند میشه و مقابل چشمای ایمان از کافه نیمه‌خلوت بیرون می‌زنه. کوله‌م رو برداشتم که ایمان سمتم اومد. دفتر رو داخل بغ*ـلم انداخت.

– من میرم، تو بمون.

سرجام ایستادم و به جمع دختر پسرها چشم دوختم. بیتا گفت:

– بیا تو بخون. ترانه بخون یه‌کم بنوازیم.

به حمید که پشت پیانو نشسته بود، چشم دوختم که لبخند زد.

– راست میگه. خب تو بخون! صدات بدتر از ایمان نیست.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و بچه‌ها پرخنده تشویق می‌کردند تا یکی از ترانه‌های ایمان رو بخونم. شونه بالا می‌اندازم و بی‌حوصله دفتر رو سمت عمران می‌فرستم.

– حال ندارم. خودتون بخونید.

دفتر رو روی میز گذاشتم. رفتم انتهای دفتر و به خط خوانای ایمان که در قالب آبیِ خودکار، رنگ به مشکی هرخط داده بود، خیره شدم. بیتا کنارم نشست و من دستی روی نوشته‌های ایمان کشیدم و دفتر رو دست بیتا دادم.

– تو بخون.

سری تکون داد و شروع کرد به خوندن. من غرق بودم تو فکر فردا و حقوقی که می‌گرفتم. غرق بودم توی اشتباهی که تکرارش رو هیچ‌وقت نمی‌خواستم. این روزها آقای زارع کم‌رنگ شده بود و همکارش جای خودش به کارها رسیدگی می‌کرد. کافه کم‌کم شلوغ می‌شد و خنده‌ها و موسیقی سنتی اوج می‌گرفت. آدم‌های بی‌غم، آدم‌های پر از حس خوب، آدم‌های بی‌حس و خنثی، آدم‌های... . همه‌شون جمع می‌شدند و بین تموم این‌ها، زوج‌ها برای من لـ*ـذت‌بخش‌تر بودند. با نشستن حمید کنارم نگاه از خط‌های رگه‌ای رومیزی می‌گیرم. بستنی میوه‌ای رو سمتم می‌فرسته.

– حواسم بهت هستا! خیلی وقته با ایمان و مژگان اینجا نیومدید. می‌دونم ایمان اصلاً تهران نبوده؛ اما تو... خیلی بی‌معرفتی دختر!

قاشق رو پر از مزه‌ی شاتوت می‌کنم و درحالی‌که مکی به قاشق می‌زنم، جوابش رو میدم.

– درگیرم حمید. اون‌قدر که حتی خودم رو توی خونه نمی‌بینم.

سر تکون میده.

– اتفاقی افتاده؟

لبی تر می‌کنم.

– اگه نیفته که تعجبیه پسر!

آرنجش رو روی میز شیشه‌ای می‌ذاره.

– خب چی شده؟ خانوادگی؟ عشقی؟ خیانتی؟ تنهایی؟ بی‌پولی؟

می‌خندم و با دستمال‌کاغذی دستم رو تمیز می‌کنم.

– آخری.

تکونی به شونه‌هاش میده و زنجیرش از بین یقه‌ی لباسش بیرون میاد. نگاه منو روی زنجیر می‌بینه و با اخم زنجیر رو داخل می‌فرسته. نیمچه لبخندی می‌زنم.

– هنوزم داریش؟ تو بهش فکر می‌کنی.

شونه بالا می‌اندازه و با انتهای قاشق کمی از قسمت گلوله‌ی بِه بستنیش می‌خوره.

– قرار نیست چون یکی از یادگاریاش دستمه بهش فکر کنم.

دستی روی برگ گل داخل گلدون کریستالی می‌اندازم.

– می دونی عاشق شده؟

لبخند مهربونی می‌زنه و با ریشه‌ی روسریم بازی می‌کنه.

– آره.کی بهتر از ایمان.

غمگین نگاهش می‌کنم.

– بهش می‌گفتی. ایمان که برگشت مژگان عوض شد. می‌تونستی...

میون حرفم می‌پره.

– به‌درد هم نمی‌خوریم. من صدتا my friend رنگی دارم سارا! اون زلال بود. بیام به لجن بکشمش که چی بشه؟

دستم رو به زنجیر می‌رسونم.

– فراموشش کن! اگه مژگان و ایمان زوج بشن نگاه تو چی میشه؟

دستی روی زنجیر کشید.

– نگاه من بلده بچرخه. اینا رو به من نگو. حواسم جمعه.

به عبور عمران که یه‌جوری خدمه کافه منظور می‌شد، نگاه خیره‌ای کردم.

– دستم خالیه حمید! خودم تُهی شدم. انگار دارم هی دور یه میدون الکی می‌چرخم. هی عین خر می‌تازونم.

خسته‌م. بین دستگاه پِرس گیر کردم.

اشاره‌ای به سیامند می‌کنه و بستنی‌های نیم نخورده‌مون برداشته میشه. دست زیر سرش می‌ذاره.

– وقتی کافه رو راه انداختم، پس‌اندازهام رو دادم مامانم! شماره کارت بده، برات می‌فرستم.

لبخندی می‌زنم.

– حل کردم مشکل رو. دیگه نیاز نیست.

کمی بعد ساعت شش بعدازظهر ساعت بزرگ داخل کافه صدا داد و من با خداحافظی از همه راهی خیابونی شدم که نمی‌دونستم تا کِی ادامه داره. پیامک ایمان مبنی بر رفتنم به جایی، نشون این بود که تماس نگیر و بی‌خیال من شو. تاکسی می‌گیرم و گذر ماشین از کنار تموم ماشین‌ها رو تماشا می‌کنم. دستی برای نگهبان تکون میدم و بعد از رفتن بالابر سفیدرنگ، داخل میرم. با لبخندی چای تعارف می‌کنه.

– بیا یه چای بزن دخترجان!

با لبخند سر داخل کانیکس بردم.
– سلام. خسته نباشید. ممنون! تازه از کافه اومدم، چای هم خوردم.
قندی داخل دهنش جا داد.
– سلامت باشی دخترجان!
دستی تکون دادم.
– با اجازه.
از کنار کانیکس می‌گذرم و با پیاده‌روی کوتاهی به قسمت اصلی می‌رسم. به سمت اتاقک کوچک میرم و مانتو و کفشم رو در میارم. چکمه‌های بلند پلاستیکی رو می‌پوشم و مانتوی مشکی ساده‌ای تن می‌زنم.
سلامی به عذرا خانم می‌کنم و بی‌نگاه به بقیه جارو رو برمی‌دارم. بقیه‌شون البته آدم‌های مهمی نبودند؛ اما عذراخانم جای مادرم بود. یه زن پنجاه‌وخرده‌ای‌ساله که برای جهیزیه‌ی دخترش مجبور به کارکردن برای اینجا شده بود و شاید یه بدبختی بدتر از من. بی‌حوصله مشغول جمع‌کردن علوفه‌ها شدم و حس یه زن روستایی رو داشتم که از بد روزگار کلفتی نصیبش شده. موندم ایمان اگه بفهمه چی میشه؟ چیزی میشه؟ مهمه اصلاً اگه چیزی بشه؟ زندگی من بود و بدبختی‌هاش. یکی پولداره، یکی بی‌پول، رسم روزگاره یا شانس خیلی خوبم؟ جالبه که پشت هم بدبیاری‌هام داره بالا میاد. بدِ روزگار من همین‌جاست که می‌گفتم کار عیب نیست؛ اما الان... . آهی می‌کشم و از کنار آقای مرتضی که اونم شاید یکی بدبخت‌تر از منه، می‌گذرم. دستمالی از نرده‌ی کنار در برمی‌دارم. خوش به حال گاو و گوسفندها. حداقل این همه بدبختی ندارن، بی‌پولی نمی‌کشن. مخصوصاً اینکه یکی عین این آقای شاهی براشون چنین جایی ترتیب داده. از حرف‌های عذراخانم فهمیده بودم پدر شاهی دامپزشکه و این دامداری رو پسر بزرگش می‌چرخونه. عجب شغل شریفی هم هست. چندتا سوال دیگه هم داشتم؛ مثلاً چرا به بقیه کمک می‌کنه؟ سودی براش داره؟
خودش هم دامپزشکه؟ شونه بالا می‌اندازم و تیررس نگاهم می‌رسه به همون پسری که اون روز داخل اتاق آقای شاهی اومد. همون پسری که موهای نیمه‌بلند قهوه‌ای با چشمای درشت قهوه‌ای داشت؛ یعنی شاهی پدرشه؟ تو فضا کنار اسطبل اسب‌ها با پسر مُنیر توپ باز می‌کرد. منیر که برای خرج دیه اینجا کار می‌کرد. گاهی قبل خواب فکر می‌کنم شبیه اون دست آدم‌هایی شدم که برای پول زندان میرن یه‌جا کار می‌کنند.
***
در اتاقک رو بستم و با نور چراغ قوه‌ی گوشیم راهی بیرون شدم. در اتاقک نگهبان نیمه‌باز و فوتبال از تی‌وی پخش می‌شد. قدم‌های آروم برداشتم و از در کوچیک کنار بیرون رفتم. به اطراف نگاه کردم و خیابون خلوت اینجا کمی

ترسناک می‌زد. خمیازه‌ای کشیدم و متوجه شاهی و پسرش شدم. شاهی با عجله از ماشین پیاده شد و این سمت می‌اومد. بهتر دیدم قبل سلام احوال‌پرسی‌ای راه کج کنم و برم. قدم اول به دوم نرسیده، صداش اومد:

– خانم رضایی؟

برگشتم و نگاهش کردم.

– سلام. شب بخیر. بله؟

دست داخل جیب شلوارش برد و بعد دست به جیب کتش رسوند.

– من کلیدای اتاقک رو می‌خواستم. خودم جا گذاشتم.

اتاقک که نه، همون انبار متروکه رو می‌گفت که من لباس‌ها و وسایلم رو داخلش می‌ذاشتم. دست مشت‌شده‌م رو سمتش گرفتم و کلید از بینش بیرون اومد.

– بفرمایید.

کلید رو گرفت و سری تکون داد.

– فردا بهتون میدم. شبتون به‌خیر.

بدون اینکه به من اجازه‌ی حرفی بده، سمت کانیکس کوچیک نگهبان رفت. شونه بالا می‌اندازم و سمت خیابون اصلی میرم. بعد سه–چهارتا بوق نافرجام که مبنی بر سوار نشدن من داخل ماشین‌های راننده جوون بود، بالاخره رضایت دادم و سوار یه ماشین پراید قراضه شدم. بوی بنزین ماشین معده‌م رو به هم می‌زد. راننده هم با سیگارکشیدن هی بدترش می‌کرد. تا 45دقیقه دیگه باید این بوی مزخرف رو تحمل می‌کردم. ماشین بین راه چندبار توقف کرد و مسافرهای دیگه‌ای هم سوار شدند.

حداقل 9شب خونه می‌رسیدم و این یعنی من از خستگی جنازه میشم. هوفی می‌کشم و سرم رو به شیشه‌ی ماشین می‌چسبونم. برعکس زمان‌بندی مزخرفم ساعت نُه‌ونیم شب به خونه رسیدم و با کفش‌های جفت شده‌ای مواجه شدم که خیلی ناآشنا بودند. در پاگرد کوچیک خونه رو باز می‌کنم و داخل میرم. کیف‌ودسته کلید روی چوب لباس کمدی جدیدی که ایمان خریده بود، می‌ذارم و با تعجب وارد پذیرایی میشم. نگاهم از تموم قسمت‌های اتاق به گل و شیرینی می‌رسه که بوی خوبی نمی‌داد. بهنازی که گوشه‌ای نشسته و ساحلی که عصبی لب می‌گزید. با تعجب جلوتر رفتم و به مرد و زنی که کنار هم نشسته بودند، سلام پر بهتی دادم. زن با اون صدای تو دماغیش با خوش‌رویی تموم ازم استقبال کرد و برعکس صدای سلام مرد رو اصلاً نشنیدم. کنار بهناز که می‌شینم، ساحل هم دستپاچه کنارم جا می‌گیره. زن لبی تر می‌کنه.

– خوبی ساراجان؟

اسم منو می‌دونست؟ از کجا؟ چطور؟ انگار چهره‌م مثل غرب‌زده‌ها به نظر اومد که خنده کوتاهی کرد و به بهناز چشم دوخت.

– فکر می‌کنم خیلی بی‌مقدمه خدمت رسیدیم.

بهناز لب گزید.

– اختیار دارید. من خودم هنوز متعجبم.

متعجب؟ از چی؟ از این دوتا آدم که معلوم نبود کی هستن و اصلاً ربط اون شیرینی و گل چی می‌تونست باشه؟ زن روسری براق قهوه‌ایش رو باز و بسته می‌کنه.

– می‌فهمم؛ اما باور کنید من شماره شما رو نداشتم و فقط همین آدرسو.

بی‌منطق می‌گفت. آدرس داشتی که فردا می‌اومدی، پس‌فردا می‌اومدی. این همه ساعت و زمان خوب هست، اَد این موقع شب که من کوفته‌ی کوفته‌م، اومدن که چی بشه؟ مرد معذب دستی به ریش‌های جوگندمیش کشید.

– شرمنده! متأسفم که این موقع شب مزاحمتون شدیم.

چشمای تیره‌ش رو به من دوخت.

– راستش منتظر شما بودیم که تشریف بیارید.

ابرو بالا انداختم.

– بله؟

زن خندید و اصلاً درک نکردم قیافه‌م خنده داره یا حرفم؟

روی دو زانو نشستم.

– میشه بگید چه خبره؟ منتظرم.

مرد چهارزانو نشست و بی‌خیال بازی با پوست پرتقال شد.

– راستش من خواستگاری بهناز خانم اومدم.

و انگار هوا گم شد. نفس کم شد و چیزی شبیه به یخ درون رگام به جریان افتاد. پلک زدم. یه‌بار، دوبار، نه. شاید شش–هفت‌بار. خواستگار؟ برای بهناز؟ الان؟ خدای من! داره چی میشه؟ می‌دونم، می‌دونم. باید منطقی باشم و بگم بهناز حق زندگی داره. نگاهم به بهناز رسید. زیر چشمی چادر گل‌دار قهوه‌ای–طلاییش رو جلو کشید و ساحل دستم رو فشرد. یه سطل آب یخ کمه یخ روی سرم ریختند و دنیا پیش چشمم زیادی بزرگ اومد. فکر اینجاهاش رو نکرده بودم. فکر اینجا، این وسط، این تعجب رو نکرده بودم. زن با لبخند منتظر بود من براشون چی بگم؟ بگم نه!

زن برادرم حق زندگی نداره؟ بگم من اصلاً بزرگترش نیستم. خانومانه رفتار کنم و برم چایی بیارم؟ خدای من!
بهناز؟ بهناز آهسته گفت:
– ساراجان!
ساراجان یعنی آروم باش. چیزی نمیشه. هی‌هی حواست کجاست؟ عصب‌های میگرنم یهو بی‌مقدمه نبض گرفته بودند. آهی کشیدم و به مرد نگاه کردم. ته چهره‌ش 42 رو داشت و این مرد می‌خواد برای امیرحسین پدری کنه؟ اصلاً ببینم روش می‌شد بگه امیرحسین، پسرم؟ سامان دیر ازدواج کرد و دیر هم بچه‌دار شد. همیشه می‌ترسید خرجش با دخلش نجوشه و بچه‌دار شدنشون سخت‌ترش کنه؛ اما حالا خودش نبود و این مرد... لعنتی! فکر اینجا رو باید می‌کردم. من فکر اینجا رو باید می‌کردم. هر شب و هر روز باید فکر می‌کردم. چطور چیز مهمی مثل این رو یادم رفته بود؟ آره. بهناز یه روز باید ازدواج کنه. تا کِی تنهایی؟ تا کِی بی‌سرپرست بودن؟ اصلاً چرا مرد باید سرپرست باشه؟ لبی تر می‌کنم.
– من از بهناز کوچیک‌تر و بهناز جای خواهر بزرگمه که جای مادرمم پر کرده. اون‌قدر فهمیده هست که خودش تصمیم بگیره. هرتصمیمی بگیره تمام قد پشتشم.
آره بودم؛ اما کدوم قد؟ داره خم میشه. داره ریشه‌ش از خاک کَنده میشه. قد من برسه بدبختی‌های خودم رو بردارم، بسه. این رو کجای دلم بذارم؟ زن با لبخند گیره‌ی روسریش رو باز کرد و این یعنی خونتون گرمه. گرمه که گرمه. ما پول نداریم کولر بخریم و یا یه پنکه‌ی درست حسابی داشته باشیم. توباید به رخ بکشی؟ حرص‌خوردنم باعث داغ‌شدن سرم شده بود. با همون لبخندش عینکش رو از چشماش برداشت.
– می‌فهمم؛ اما بهنازجان همه‌ی حرفش تویی.
اگه همه‌ی حرفش منم که الان باید شماها بیرون این خونه باشید نه اینجا که پرتقال پوست بگیرید و سیب چنگال بزنید. سر تکون میدم.
– تصمیم با خودشه. زندگی خصوصی خودشه. من تنها خواهرشوهرش بودم و عمه‌ی پسرش هستم.
راستی تو خواهر این مردی و عمه‌ی امیرحسین من میشی؟ مرد به بهناز نگاه کرد و بهناز دست از سر نگاه کردن به من برنمی‌داشت. من فکر هیچی نبودم جز امیرحسین. جز اینکه پدر خوبی میشه؟ لیاقت چی؟ داره؟ دستی روی چشمام کشیدم و این همه فشار یه‌جا کمی سنگین نبود؟
***
ایمان ضربه‌ای به شونه‌م زد و بهناز قوری رو کنار گذاشت. ساحل به چهارچوب قاب آشپزخونه تکیه زده بود و به سه نفرمون نگاه می‌کرد. قند توی دستم رو فشردم و ایمان چشم و ابرویی اومد. سه روز گذشته بود و بهناز اون شب به خواستگارش جوابی نداده بود. فکر می‌کردم به اینکه یعنی داره فکر می‌کنه که چه جوابی بده؟ من چیزی از

خواستگارش نمی‌دونستم. میلی نداشتم بدونم. دل من راضی نبود. راضی به اینکه بهناز از پیش ما بره، نبود. بهناز پشت میز نشست

– ایمان می‌دونه.

ایمان چینی به بینیش داد.

– اوپس! سارا! نمیشه که جلوی خواستگار رو گرفت.

ساحل روی میز نشست.

– من دوست ندارم بهناز بره.

چنگی به موهام زدم.

– خودت می‌دونی باید چی‌کار کنی بهناز!

بهناز با لبخند دستم رو نوازش کرد.

– آروم باش. من قرار نیست جایی برم. اینم یه خواستگار بود، چیز جدی‌ای نبود.

ایمان هوفی کشید.

– پس قصد نداری کمی از تنهایی دربیای؟

ساحل با اخم غرید.

– شیرش نکن تو.

ایمان دست‌هاش رو با حالت تسلیم بالا آورد.

– ای بابا! تسلیمم؛ اما خودش باید برای زندگیش تصمیم بگیره. اون مرد ۴۲سالشه. همسرش فوت شده و خودش بازنشسته‌ی آموزش‌پرورشه؛ چون عقیمه بچه هم نداره. بهناز برای خریدن گل‌های زیادی اومد گل‌فروشی. می‌خواست سرخاک سامان بره. ماشین نبود تا اون همه گل رو ببره، این مرده کمکش کرد.

بهناز نگاه از ایمان گرفت و با انگشت شست دستش کنار دستم رو لمس کرد.

– می‌دونید که خانواده منید؛ پس تصمیم شماها هم مهمه برام. دلم درگیرشدنت رو نمی‌خواد. من فکر ازدواج نیستم.

با دست آزادم چنگی به پیشونیم زدم و ساحل دست دور بهناز انداخت.

– نرو.

بهناز بـ*ـوسه‌ای به گونه‌ی ساحل زد و با لبخند به من زل زد.

بوی قرمه‌سبزی بارگذاشته‌ش و صدای قل‌قلش به گوشم می‌رسید. اگه می‌رفت دیگه این صدا رو نمی‌شنیدم. اگه می‌رفت شب وسط کابوسِ رفتن سامان از خواب بیدارم نمی‌کرد. اگه می‌رفت جمعه‌ها نمی‌تونستم با کسی پیاده‌روی کوه برم. اگه می‌رفت... . کاش هیچ‌وقت نره. رفتنش درد داره. با زندگیمون عجین شده. مانتو که تن زدم، بی‌حرف موهام رو به رسم مادرانه‌هاش بـ*ـوسید و ایمان دوباره شد یار و غار من. همون که بوی گل‌های گل‌فروشی می‌داد. رد اکلیل روی سر آستین‌هاش بود. لبخندش که همیشه ور دل اون لب‌هاش بود و تکون نمی‌خورد و هیچ‌وقت فکر نمی‌کردی این مرد غمگین باشه. کفش‌های راحتی پوشیدم و اون دمپایی‌های گَل و گشاد به پا کرد. سمت جاده‌خاکی قدم برداشتم و او کنارم بی‌صدا قدم برداشت. مادربودن بهناز فقط مختص امیر نمی‌شد، من لعنتی بیشتر از همه بند جونش بودم. از وقتی بابا توی تصادف با همسر دومش فوت کرد، سامان با ما یکی شد. صبح‌هامون یکی شد. غذاخوردن‌هامون یکی شد. خندیدن‌هامون، نگاهامون... . یه‌چیزی عین خوره قصد داره مغزم رو متلاشی کنه. ایمان دست دورم انداخت و ضربه‌ای به سنگ جلوی پاش زد.

– تو ناراحت میشی بره.

لبخندی زدم و دست مردونه‌ش رو لمس کردم.

– من از رفتن آدم های زندگیم همیشه ناراحت میشم؛ حتی اگه به حق باشه.

دست‌هاش رو برداشت و درون جیب شلوار دوخطش جا داد.

– این‌قدر وابسته نباش. همه گذراست.

بی‌خیال شونه بالا انداختم و به خونه‌های نیمه‌ساخته شده، نگاه کردم. خونه. آهی کشیدم و فکر دروغم افتادم. دروغ. همونی که به غیر مژگان به همه گفتم. اینکه وام گرفتم و پول خونه رو دادم. لو می‌رفتم یه‌روز؛ اما می‌ارزید به آرامش الان و خواب‌های یکی در میون. از ساعت پنج که از سرکار اومدم خواستم برم دامداری؛ اما دلم اینجا بود و نمی‌شد برم. باید تکلیف مشخص می‌شد.

ماشینی با شتاب از کنارمون گذشت و گردوخاک راه انداخت.

– نپرسیدی که اون روز با مژگان رفتم، چی شد؟

درحالی‌که دست‌هام رو درون سیـ*ـنه‌م جمع می‌کردم، گفتم:

– خب بگو.

سر تکون داد.

– عجیب نیست؛ اما هیچ حرفی نزدیم. فقط کنارش راه رفتم.

ابرو بالا انداختم.

– همین؟ نگاهی؟ چیزی؟

خندید.

– هیچی. سکوتش کمی تعجب‌آور بود.

هومی کشیدم و به مژگان فکر کردم. معلوم نبود می‌خواست چی‌کار کنه. نمی‌فهمیدمش و تلاشی هم واسه فهمیدن نمی‌کردم. همین که می‌دونستم یه علاقه‌ای این وسط هست، دلم می‌لرزید که شاید نشه و ایمان بی‌خیالی طی کنه.

***

پوفی می‌کشم و با عصبانیت کاه‌های گوشه رو جابه‌جا می‌کنم. معلوم نیست چرا این‌قدر سنگینن. از صبح همه‌ش دردسر داشتم و هر دقیقه به یه‌جایی می‌خوردم.

نزدیک بود جلوی نگهبان سرم به در کانیکس بخوره. اگه داد نمی‌زد از ابهام بیرون نمی‌اومدم. پام رو داخل دامداری نگذشته، توپ پسر شاهی خورد وسط صورتم و بماند که سرم خیلی درد گرفت و دماغم داغون شد. اون بابای احمقشم نیومد یه معذرت‌خواهی کنه که پسر بی‌شعورش آسفالتم کرد. عذرا خانم روی صندلی کوچیک جلوی اسطبل نشست.

– خوبی مادر؟

با لبخند زنگوله‌های طلایی رو داخل پلاستیک ریختم.

– بد نیستم. خسته‌م فقط.

با لبخند گره‌ی روسریش رو بازوبسته می‌کنه.

– روزای خوب هم میاد.

آره. یه وقتی میاد که من لِه شدم و بهش نیاز ندارم. یه زمانی میاد که من دیگه حس ندارم بهش فکر کنم. لبخند نزدم و کمرم رو به چپ و راست چرخوندم.

– می‌دونی عذراخانم. من کلاً خسته‌م. همیشه خسته‌م. خواب هم باشم، خسته‌م. تفریح هم کنم، خسته‌م. کلاً شده مُد امسال برای من.

دست به جیب روپوش سفیدش برد.

– نگو دخترم! سلامت باشی همیشه. فکر نکن بهش. خانواده‌ت مهم تره.

مهم نبودن که من اینجا بین یه‌مشت حیوون ول نمی‌چرخیدم و پس‌مونده‌هاشون رو جمع نمی‌کردم. مهم نبودن که مستقیم از نشریه با حال نزار حمالی اینجا رو نمی‌کردم. سلامت باشم؟ این‌جوری؟ تا میام خودم رو جمع کنم از یه وَرم بدبختی می‌زنه بیرون. شده مثل چربی اضافی. چیزی نگفتم و با صدازدن‌های منیر راهی کمک کردن بهش

شدم. پسرش از پشت حصارهای فلزی به شترمرغ ها نگاه می‌کرد، براشون دستم تکون می‌داد. خدا شفات بده بچه! این آخه چه کاریه؟ انگار برای این بالانس می‌زنند. خنده‌م رو خوردم و با چشم به پسرش اشاره زدم.

– جمعش کن بابا.

خندید و بی‌خیال شونه بالا انداخت.

– ولش کن. خونه که مردک مفنگی نمی‌ذاره بچه بره بیرون. اینجا حداقل دلش خوشه و با پویا بازی می‌کنه.

بااستفهام نگاهش کردم و خط نگاهم به پسر کنار دست پسر منیر رسید. پسر شاهی رو می‌گفت. پویا اسمش بود پس. ابرو را می‌اندازم و او چنگک ریشه‌کردن یونجه‌ها رو برمی‌داره.

– دیشب دعوا کردم.

دعواهاشون همش سر طلاق بود و می‌دونستم برای خرج طلاق و گرفتن خونه نقلی اینجا می‌موند و بدبختی‌هاش یکی دوتا نبود و انگار خوشبخت‌ترینشون من بودم. پسر منیر جیغ می‌زد و تشویق می‌کرد و پویا بی‌حوصله به شترمرغ‌ها نگاه می‌کرد. پسر هم مثل باباش بدعنقه. البته من آقای شاهی رو درست نمی‌شناختم؛ ولی درکل ازش خوشم نمی‌اومد. هی تا نوک زبونم می‌اومد که چرا این‌کار رو می‌کنه و پول قرض میده؛ اما تا می‌دیدمش خوشم نمی‌اومد حتی باهاش هم‌کلام بشم.

جُرمش چی بود، نمی‌دونم. ازش خوشم نمی‌اومد. خب با اینکه به من کمک کرده بود؛ اما کلاً یه مدل نچسبی داشت. منصور کمی اون سمت‌تر درگیر قلاب حصارِ گوسفندها بود و من با تموم وجودم از هرچی حیوون بود اینجا، متنفر شدم. بوی کود انگار توی تنم می‌موند و هرشب هم که حموم می‌رفتم، پاک‌نشدنی بود. منصور با اون خط روی ابروی چپش و گوش شکسته‌ش منو می‌ترسوند. نگاه‌هاش پر از حس بد بود و به‌شدت کم حرف. چندباری اتفاقی شونه‌ش به من می‌خورد و یه‌بار خیلی واضح خودش رو به من مالید و رفت. اون روز از شوک کارش لام تا کام لال شدم و شب برای بهناز که تعریف کردم، کلی غر زد که حواست باشه و اون نمی‌دونست من توی چه خراب شده‌ای کار می‌کردم. پزشک اصلی حیوون‌ها، مرد فربه‌ای بود که همیشه می‌خندید و من تا ته حـ*ـلقش و اون دندون طلاش رو می‌دیدم. مرد خوبی بود اگه نیشش کمتر شل می‌شد و کمتر به منیر نخ می‌داد. کثافت از سر و روی اینجا می‌بارید و منو می‌ترسوند. پر اخم گره به علوفه جدید زدم و کف دست‌هامئ روی مانتو کشیده و عزم رفتن می‌کنم. پسر منیر به گفته مادرش، پشت سرم راه می‌افته.

– خاله! به نظرت با دوچرخه پویا بازی کنم؟

نگاهش به درخت تبریزی وسط حیاط و دوچرخه‌ایه که تکیه‌زده به تنه‌ی درخت بود. چشم روی هم فشردم.

– از پویا باید اجازه بگیری.

لب‌هاش رو برگردوند.

– اون میگه من هنوز بچه‌م واسه این چیزا.

چینی به بینی داده، چشم‌غره میرم.

– حالا انگار چندسالشه.

راهم کج میشه.

– بریم دوچرخه سواری.

جیغ‌کشان دنبالش می‌کنم و او به دوچرخه رسیده با ذوق به کمکی‌ها نگاه می‌کنه. کمکی‌های چرخ رو صاف می‌کنم و با آستین مانتوم روی صندلی خاک‌خورده می‌کشم.

– بدو بشین.

روی صندلی نشسته، با خنده پا می‌زنه و من از پشت هُل میدمش. می‌خندید و ازم می‌خواست تندتر حرکت کنم. نفس‌نفس می‌زنم و کمرم رو صاف می‌کنم و او پر اخم برمی‌گرده.

– خاله!

دستم رو روی کمرم می‌ذارم و خودم رو می‌کشم.

– کمرم درد می‌کنه عزیزم.

خیره نگاهم می‌کنه و دست‌هاش رو به نشونه‌ی قهر درون سیـ*ـنه‌ش جمع می‌کنه.

– شما برید لباساتون رو بپوشید، خودم کمکش می‌کنم.

برمی‌گردم و به صاحب صدا نگاه می‌کنم. پویا به دست، سمت ما می‌اومد. شاهرخ پسر منیر می‌خواد از دوچرخه پایین بیاد که شاهی قدم تند کرده، سمتمون میاد.

– بشین پسر! پویا مشکلی با دوچرخه‌سواریت نداره.

پویا با اخم سر تکون میده و من دعا می‌کنم امیرحسین عین این پویا لوس و ننر بار نیاد. شاهی دوباره به من نگاه می‌کنه.

– بفرمایید خانم!

سرتکون دادم و با تشکری شاهرخ رو دستش می‌سپارم.

ده دقیقه کمتر، مانتو تن می‌زنم و لباس‌های کارم گلوله شده گوشه‌ی دیوار بیرون میام و در انباری رو می‌بندم که متوجه میشم نصف مانتوی شنلیم بین در گیر افتاده.

با حرص دنباله‌ی مانتو رو می‌کشم؛ ولی امان از یه ذره تکون. کمی نخ‌های لبه‌های مانتوم پاره میشه. مشتی به در آهنی انبار می زنم و توی کیفم پِی کلید می‌گردم و یادم میاد آخرین‌بار دست شاهی بود و بهم برنگردوند. به اطراف

نگاه می‌کنم و متوجه‌ی جای خالی نگهبان هم میشم. گوشی رو بیرون می‌کشم و از انبار تهی شماره‌هام، شماره‌ی شاهی رو پیدا می‌کنم. گوشی رو به گوشم می‌چسبونم. با بوق سوم جواب میده.

– بله؟

دستم رو به میله‌ی حفاظ شیشه‌ی در می‌گیرم.

– آقای شاهی میشه چندلحظه سمت انبار بیاید؟

صدای جیغ بچه‌ها و صدای خش‌دارش به گوشم می‌رسه.

– حتماً! شاهرخ رو بدم منیر خانم، میام.

گوشی رو با تشکری قطع می‌کنم و تلاشم برای بیرون کشیدن مانتوم بی فایده‌ست. در رو هُل میدم و با کشیدن مانتوم دوخت پایین مانتوم کاملاً از بین میره.

– می‌خواین کمکتون کنم؟

دستم از روی مانتوم کنار میره و به او خیره میشم.

– ممنون آقای شاهی میان. بفرمایید شما.

قدمی سمتم برمی‌داره و مأمن من چسبیدن به در آهنی سردِ انبار میشه. دستش که روی پارچه مانتوم نشست به عقب پریدم.

– آقا من نمی‌خوام شما کمکم کنید.

کمی با تعجب براندازم می‌کنه و من نگاهم به جون خون‌مُردگی خط روی ابروش می‌افته.

– از من چرا می‌ترسی دخترجان؟

بند کیفم درون دستم درحال فرسوده‌شدن بود. حرصم رو با جویدن پوست لبم مهار می‌کردم و با صدای کنترل شده‌ای گفتم:

– برید عقب آقا.

دستش که بالاتر اومد، من پاهام رو عقب بردم و خودم رو کنارتر کشیدم. دهن باز کردم که دست روی دهانم گذاشت.

– جیغ بزنی همین جا دخلت رو آوردم دختره‌ی پاپتی! زنگ بزن به شاهی بگو داری میای.

سرم رو تندی تکون دادم و او وقیحانه دست به جیب مانتوم می‌رسونه و گوشیم رو سمتم می‌گیره و با چشم خیره‌ش میشه. لبی تر می‌کنم و دست‌هام رو از پایین مانتوم جدا می‌کنم و سمت گوشی می‌برم که توی هوا دستم رو می‌گیره و من وحشت‌زده خودم رو عقب می‌کشم و گوشی لق‌زنان از دستش به زمین می‌افته. نگاه وحشت‌زده‌م از گوشی به چشمای حریصش می‌افته.

بی‌مقدمه مچ دستم رو می‌کشه و من برای جیغی آماده میشم. جیغم با گازگرفتن دستش یکی میشه و او عربده‌کشان عقب میره و صدای بهت‌زده‌ی شاهی به گوشم می‌رسه.

– چی شده؟

نفس‌زنان دست‌های لرزونم رو روی گوشه‌ی مانتو می‌ذارم و با صدای مرتعشی فریاد می‌زنم:

– تو رو خدا! خواهش می‌کنم.

نگاه متعجب شاهی از منصور به منِ لرزون می‌افته. قدم تند کرده با صدای بلند نگهبان رو صدا می‌زنه و بقیه با صدای او از اسطبل و قسمت‌های نگهداری حیوانات بیرون میان. خجالت‌زده مانتوم رو می‌کشم و دست او به قفل رسیده، مانتو رو تندی کنار می‌کشم و بی‌اهمیت به همه، مثل پرنده‌ی آزاد شده، فرار می‌کنم. فراری که گوش‌هاش میون زد و خورد مقابل انباری جا می‌مونه و من تنها دلم می‌خواد به قدری از اینجا دور بشم که فراموش کنم. چی شد و اون مرد می‌خواست چه غلطی کنه. دستم رو برای تاکسی تکون میدم و متوجه‌ی بسته‌شدن محکم در تاکسی میشم و نگاه خیره‌ی راننده رو با عذرخواهی فروان جواب میدم. دست روی زانوهام می‌ذارم و لرزش محسوس رو با فشردن دستم به کاسه‌ی زانوهام کم می‌کنم. لبی تر می‌کنم و چنگی به زانوم می‌زنم. با بغض آب دهنم رو برای بار چندم قورت میدم و اصلاً یادم میره گوشی موبایلم مقابل انباری روی زمین افتاد. لعنتی‌ای زیرلب زمزمه می‌کنم و پر استرس دست به پیشونی پردردم می کشم و به باز به نگاه‌های خیره‌ی مرد راننده اهمیت نمیدم. خودم رو به گوشه‌ی در می‌چسبونم و بند کیفم رو اون‌قدر فشار میدم که پوسته‌های چرم نازکش پریده میشه. ناخن‌های نیمه‌لاک خورده‌م رو روی شیشه‌ی پنجره می‌کشم و به ترافیک کیپ تا کیپ نگاه می‌کنم. کمی شیشه رو پایین میدم و نفس می‌کشم. یه‌بار، دوبار، سه‌بار. اون‌قدر نفس می‌کشم تا یادم بره منصور هوای نفس‌هاش به صورتم پخش خورده. ماشین دویست‌وشش سورمه‌ای کنار تاکسی جاگیر میشه و من به دختربچه‌ی لباس عروس پوشیده خیره میشم و اون بی‌خیال زبانی برام بیرون میاره که منو به خنده می‌اندازه. برام دست تکون میده و من هم براش دست تکون داده و چشمکی می‌زنم. تاکسی که حرکت می‌کنه، نگاهم تا دورشدن ماشین همراه میشه. به خیابون‌ها و تابلوها، اتوبوس آبی‌رنگ، مردِ پیر عصا به دست، بچه‌های مدرسه‌ای تنها نگاه می‌کنم و غافل از همه‌جا، نگاه مات‌موندم درگیر کتابخونه‌های بزرگ میشه که منو یاد چیزی می‌انداخت که ترسناک بود. اون! دو حرف بود و تخریبش تمام حروف رو از پا می‌انداخت. چیزی درونم به لغزش می‌افته و انگار همون آب‌شدن قند توی دلمه که با یادآوری اون این‌جور بی‌تاب شده. از این بی‌تابی افراطی می‌ترسم و نمی‌دونم برای بار چندمه که میگم من از هرچیزی که به اون برسه، می‌ترسم. کرایه حساب کرده، به پیاده‌رو میرم و به حس خواستنم برای کَندَن گوشه‌ی ناخن‌هام اهمیت نمیدم. استرس که می‌گرفتم همیشه این کار رو می‌کردم و آخر شوری خون رو می‌مکیدم. یادم بود سایه همیشه وادارم می‌کرد تا چسب زخم روی انگشتام بزنم. آه! امان از این نبودن‌ها. سایه

الان چی‌کار می‌کرد؟ زندگی آروم با درهای قفل شده چطوری می تونه باشه؟ هنوزم موهاش رو با ذوق همون روز عقد دکلره می‌کنه یا رژلب قرمز جیغ می‌زنه؟ پوفی می‌کشم و نفسم آه مانند خارج میشه و نبودن خیلی از آدم‌های زندگیم آه داشت. از جلوی دکه‌ی روزنامه فروشی گذشته، پله‌های پل هوایی رو بالا میرم و میون راه به بنر بزرگی که تبریک برنده‌شدن فوتسال بانوانه، نگاه گذرایی می‌اندازم. صدای پاشنه‌ی تخت کفش‌هام به سطح فلزی پل هوایی و قدم‌های چند نفر پشت سرم کمی سردردم رو تشدید می‌کنه. بوق‌های جیغ‌دار ماشین‌ها، صدای هندونه‌فروش سیبیل کلفت و... با انگشت اشاره و شست، پیشونیم رو ماساژ میدم و پله‌ها رو پایین میام.
پسربچه‌ی بازیگوشی آرنجش به پهلوم می‌خوره و من تلوخوران پله آخر رو سُر می‌خورم و دختربچه همراه همون پسربچه برمی‌گرده. با تعجب به منی که دسته‌ی آهنی پله رو گرفتم، نگاه می‌کنه. تعجبش حالا به ترس می‌رسه و انگار پسر متوجه‌ی نبود دختر میشه که برمی‌گرده. بالبخند آرومی به کله‌ی تاسش نگاه می‌کنم.
– چیزیم نشده.
دختربچه دستم رو می‌گیره.
– ببخشید! حواسش نبود. رضا؟
پسربچه جلو میاد.
– معذرت میخوام.
با لبخند کله‌ی تاسش رو لمس می کنم و کف دستم از تیغ‌های موهاش سوزن سوزن میشه.
– سارا؟
به‌سرعت می‌چرخم و به اون که یه پله بالاتر ایستاده، نگاه می‌کنم. یکه می‌خورم و مدت طولانی از ندیدنش می‌گذشت. از حرف‌ها و ماشین پراید پارک‌شده جلوی در خونشون. بی‌حوصله سر تکون میدم و امیدوارم بفهمه سلام منظورمه. پی من راه می‌گیره و چشمای من دورشدن دختربچه و پسر کله‌تاسی رو دنبال می‌کنه. بوی اسپری مخصوصش به قدری برام آشناست که اگه جای دیگه‌ای هم بوش به مشامم برسه به یاد اون می‌افتم.
دقیقاً یادم نیست؛ اما یادمه اسپری آبی رنگ با برجـ*ـستگی‌های قرمزی بود که خودم لاک زده بودمشون. اون روز ایمان کلی دعوام کرد که به اسپری نو خریده‌ش دست زدم و لاک خورده‌ش کردم.

همیشه فکر می‌کردم منم عاشق میشم. از اون عطرهای مخصوص رو بو می‌کشیدم. دروغ نگم اشکان قرار بود توی آینده‌م دستی داشته باشه. اگه سربازی نمی رفت به حس بچگونه‌م دامن می‌زد. دوسال نبود و قد همون دوسال من بزرگ شدم. دوسال نبود و قد تموم مدتی که با هم کوه می‌رفتیم، والیبال بازی می‌کردیم و... از مادرش حرف خوردم. دوسال نبود و حالا من اندازه همون دوسال دیگه سارا نیستم. سارایی شبیه اون دوسال نیستم.

– من بهت فکر می‌کنم.

پوزخندی می‌زنم و کیفم رو روی دوشم محکم می‌کنم. من داغونم. اینم می‌خواد داغون‌ترم کنه.

– بذار یه‌کم به‌هم فرصت بدیم.

نفسی عمیق کشیدم و به زنی که بد نگاهمون می‌کرد، چشم‌غره‌ای رفتم. اشکان کنارم اومد.

– سارا! من می‌دونم ناراحتی و...

میون حرفش پریدم و صورتم رو سمتش برگردوندم.

– ما خودمون قسمت رو درست می‌کنیم. بین من و تو هیچی نبود. کورکورانه تصمیم نگیر. به زندگیت برس! من زندگیت نیستم. آب و نون برات نمیشم.

قدم تند کردم و بی‌نگاهی گذشتم و دلم سوخت برای تموم بچگی‌هایی که اشکان مهره سوخته‌ش شده بود. من به قول مادرش بی‌اصل و نسب بودم. بی‌پدرومادر بودم.

من کلاً در حدش نبودم. آهی می‌کشم و کلید درون قفل می‌برم. بهناز مشغول جاروکشیدن حیاط بود. ساحل روی صندلی چوبی گوشه‌ی حیاط کتاب می‌خوند.

– سلام.

بهناز کمرش رو صاف کرد. ساحل از روی صندلی بلند شد.

دستی بین موهای بلند خوش‌رنگش کشید و بـ*ـوسـه‌ای رو گونه‌م کاشت.

– خسته نباشی آبجی.

لبخند کم‌رنگی زدم.

– سلامت باشی خانم.

بهناز جارو رو گوشه‌ای گذاشت.

– خسته نباشی ساراجان!

درحالی‌که کفش‌هام رو از پام درمی‌آوردم، گفتم:

– چطوری عزیزم؟ امیرحسین خوبه؟ صبحی داشت گریه می‌کرد.

ساحل جلوتر از من وارد خونه شد و من پشت بهناز وارد خونه شدم. بهناز روسریش رو از سرش باز کرد.

– کمی سوزش ادرار داره. به خاطر همین صبحی با گریه بیدار شد. مرسی که خوابوندیش.

با لبخند سرکی داخل اتاق می‌کشم و به امیرحسین خوابیده نگاه می‌کنم.

– خواهش می‌کنم. بالاخره منم عمه‌ی این کوچولوی خوشگلم.

در اتاق رو بستم و سمت اتاق ساحل رفتم. کمد لباس‌ها رو باز کردم و یه‌دست لباس خونه برداشتم.

– ساحل! میرم دوش بگیرم. گوشیم زنگ خورد جواب نده لطفاً.
سری تکون میده و من با برداشتن حوله وارد حموم میشم. زیر دوش که می‌ایستم، درحالی‌که شامپو رو برمی‌دارم متوجه‌ی کبودی دور مچ دستم میشم. با تعجب کبودی‌های تیره رو لمس می‌کنم و یاد اتفاق یه ساعت پیش می‌افتم. دست به دیوار می‌گیرم و فکر می‌کنم با این وضع پیش اومده چه غلطی کنم؟ فشار آب رو کم می‌کنم و از خدا می‌خوام که حداقل اون مردک از اونجا اخراج بشه و من به کارم برگردم.

همیشه زندگیم یه دست‌انداز پر شیب داشت که منو به جلو پرت می‌کرد. همیشه یه‌مشت اگه داشتم که به ای‌کاش می‌رسید. شیر آب رو می‌بندم و به بخار آیینه نگاه می‌کنم. انگشت اشاره‌م قطره‌های روی آیینه رو لمس می‌چکنه و بعد با کف دستم کل آیینه رو خالی از بخار می‌کنم. چشمام به سرخی می‌زد و هر چی که می‌شمردم، می‌رسیدم به اینکه من مدتیه که عین یه آدم عادی نخوابیدم. درسته زندگیم عادی بود؛ اما خودم عادی نبودم. خواب نداشتم، خوراک نداشتم، پول، لعنتی این چرک کف دستی که میگن رو نداشتم. پول بدبختی منه. این وسط‌مسط‌ها خواب می‌خوام چی‌کار؟ نفسی می‌کشم و حوله‌ی آویز شده رو برمی‌دارم. در حموم رو باز می‌کنم و بیرون نیومده، متوجه‌ی حضور ساحل و امیرحسین میشم. قدمی به جلو برمی‌دارم و حوله‌ی کوچیکی از چوب‌لباسی کنار در برداشته، روی سرم می‌اندازم و سمت اون دو میرم. با لبخند به ساحلی که انگشت اشاره‌ش رو روی لب‌های غنچه‌ای امیرحسین می‌کشید، نگاه می‌کنم. دستم رو به سر امیرحسین می‌رسونم و نرمی تار به تار موهای نازکش رو لمس می‌کنم.
ساحل با خنده، شکلکی برای امیرحسین در میاره و امیرحسین دست و پا زنان هیجان‌زده میشه. با پوشیدن لباس، راهی کمک به بهنازی میشم که همیشه‌ی خدا داخل آشپزخونه جا خوش کرده. درحالی‌که نقلی از قندون برمی‌دارم، شروع به صحبت‌کردن می‌کنم.
– بهناز! امروز چه خبر؟
با لبخند دست از قاچ‌کردن هندونه می‌کشه.
– من که همیشه خونه‌م عزیزم! خبری ندارم. از نشریه چه خبر؟ مژگان خوبه؟
از پارچ کنار دستم لیوانی آب می‌ریزم.
– خبری نیست. مژگان هم خوبه.
گوجه‌ها و خیارها رو روی میز می‌ذاره.
– امروز آقای مهرپور زنگ زد.
با اخم نگاهش می‌کنم و اون ادامه میده.
– حال‌واحوال. چیزی نیاز نداریم و این‌جور مسائل.

لب می‌گزم و فحش میدم که چرا به خودم زنگ نزد؟ حس خوبی به زنگ‌زدن‌هاش به ساحل و یا حتی بهناز اصلاً نداشتم. قاچ کوچیکی خیار به دستم میده.

– کلی از حال تو پرسید. خودش هم خوب بود.

ابرو بالا انداختم و گازی به خیار می‌زنم.

– چه خوب! مدتیه ندیدمش. ایمان زنگ نزد؟

شونه بالا انداخت.

– نه والله!

***

بی‌اهمیت به تماس روی گوشیم، پا روی پا انداختم و کتاب رو ورق زدم. گوشی دوباره لرزید و این‌بار مژگان زیر چشمی و مشکوک نگاهم کرد. چشم، ابرویی اومدم و به نشونه‌ی «چیه» سری تکون دادم که شونه بالا انداخت. پوفی می‌کشم و به کتاب زل می‌زنم. از ظهر به بعد آقای شاهی پشت هم تماس می‌گرفت و منم پشت هم رد تماس می‌دادم. به قدری تماس گرفت که دیگه دستم نمی‌کشید حتی رد تماس بدم. نازکردن الکی نبود؛ اما می‌ترسیدم مهر اخراج به پیشونیم بچسبونه و پولش رو بخواد. دیشب که خوابیدم هی صلوات پشت صلوات تا بلکه فرجی بشه و اون مردک، منصور، از اونجا گورش رو گم کنه. در اتاق با تقی باز میشه و سر متیرا داخل میاد.

– سلام بچه!

به من نگاه می کنه.

– سارا جان! آقایی به اسم تیرداد شاهی پایین کارت داره.

ابروهام از فرط تعجب بالا میره و مژگان زمزمه می‌کنه:

– سارا این اومده که چی بشه؟

با تشکری میترا میره و من پراسترس دست روی صفحه‌ی گوشیم می‌کشم و بی‌جواب به سوال مژگان از اتاق بیرون میام. پله‌ها رو هیجان‌زده پایین میام و اصلاً توجهی به خط کج مقنعه‌ی مشکیم نمی‌کنم. در واقع تمیز و خوب بودن جلوی این مرد اصلاً مهم نبود. جلوی در کتابخونه می‌ایستم و نفس عمیقی می‌کشم. دستگیره رو لمس می‌کنم و با پلک‌زدن طولانی‌ای در رو باز می‌کنم.

به ماشینش نگاه می‌کنم. داخل ماشین نشسته و آرنجش بیرون از پنجره‌ی ماشینه و گوشی موبایلش رو توی دستش تکون میده. همون‌جا جلوی کاپوت ماشین می‌ایستم و نگاه می‌کنم. چشم‌های تیره‌ش از چشمام یه‌لحظه هم جدا نمیشه. بی‌حوصله تماشاش می‌کنم تا بلکه بی‌خیال این ارتباط چشمی مسخره بشه. با مکث گوشیش رو روی داشبورد پرت می‌کنه.

– سوار شو!

صداش زمخته و یه‌زور افراطی داخلش نهفته بود که منو بی‌میل به سمت در ماشین می‌کشونه و در آخر باعث محکم بستن در ماشین میشه. طولانی نگاهم می‌کنه و بعد از مدتی لب تر کردن به گوشی موبایل توی دستم اشاره می‌زنه.

– جواب ندادن و رد تماس زدن رو به خوبی بلدی.

نگاهم از چشماش به موبایلم می‌رسه و آب دهنم رو قورت میدم. کمی بو می‌کشم و این وسط‌ها دنبال همون بوی تاید پرسیل مشهوری هستم که از بعد اومدنش این بو روی ماشین سورمه‌ایش موند.

– دو روزه هی دارم زنگ می‌زنم؛ بلکه جنابعالی دست مبارک رو روی گوشی بکشی و جواب بدی. دلیلت چی می‌تونه باشه که منو قانع کنه کارگرم به سرکار نیاد؟

سمتش می‌چرخم و گوشیم رو داخل جیبم می‌اندازم.

– قانع کننده؟! جالبه! از من می‌پرسید؟

دستی به ریش‌هاش کشید و در ادامه‌ش یقه‌ی پیراهن آجریش رو صاف می‌کنه.

– اومدی کار کنی یا بچه‌بازی؟ نظرت با خاله‌بازی چیه؟

توی حلـ*ـقم می‌مونه که یه «پررو» به دک و پُزش بچسبونم.

حقش بود فحش‌های رکیک بندش کنم و برام ابداً اون پولی که داده مهم نباشه.

– همیشه دنبال همه‌ی کارگرهاتون می‌رید؟

مردمک‌های چشماش گشاد میشه و با پوزخندی آرنجش رو به داخل میاره.

– پولم دسته؛ وگرنه خودت که همچین مالی نیستی

حرص و عصبانیت فوران می کنه و من تموم این حرف‌ها رو به جون می‌خرم که بعدترها پشیمون نشم. لب می‌گزم و به دست‌هاش که سمت استارت‌زدن ماشین میره، نگاه گذرایی می‌کنم.

– من ادعا برای اینکه مالی هستم، نکردم؛ اما شما انگار بهش فکر می‌کنید.

دست‌گیره در رو به جلو می‌کشم و با پوزخندی به صورتش زل می‌زنم.

– انگار باید پولتون رو بهتون برگردونم و اونجا جایی ندارم.

خودم رو جلو می‌کشم تا از ماشین بیرون برم که دستش شونه‌م رو قدرتمند می‌کشه و دوباره روی صندلی می‌شینم و با تعجب به مسیر دستش نگاه می‌کنم. کم‌کم اخم تندی می‌کنم و برای غریدن اساسی آماده میشم؛ اما اون با جدیت تموم، کلیدی سمتم پرت می کنه.

– فردا برمی‌گردی سرکارت. حوصله ندارم به گوشیت زنگ بزنم. خودت عین بچه‌ی آدم راه کج می‌کنی و به کارت می‌رسی. مفهومه یا بیشتر بازش کنم؟

و مفهوم بود که من بی‌حرفی از ماشین بیرون زدم و هرچی حرف بود توی دلم به خود عوضیش نثار کردم . باید یه «ببخشید» خشک‌وخالی می‌گفت. برای اینکه به شونه‌م دست زد. من لوس نبودم؛ ولی اون بی‌دلیل به من دست زد. کلید رو توی دستم چرخوندم و بعد از گذر از کتابخونه و جواب دادنِ نگاه نگار وارد طبقه‌ی بالا و نشریه شدم. مژگان از پنجره فاصله می‌گیره و با چشم‌های ریزشده نگاهم می‌کنه.

– شاهی!

کلید رو روی میز می‌اندازم.

– دید می‌زدیمون؟

بی‌اهمیت شونه بالا می‌اندازه و تابی به سرش میده.

– شما دوتا توی ماشین بودید. به نظرت می‌شد دید بزنم؟

صندلیم رو عقب می کشم.

– شاید.

به پشتم می‌رسه و روم خم میشه.

– خب؟

گوشه چشم براندازش می‌کنم.

– چیزی نبود.

«هومی» می‌کشه و دماغش رو می‌خارونه.

– اما این دماغ من بوی خوبی به دماغش می‌رسه.

صورتم رو کج می‌کنم و به قیافه‌ی متفکرش نگاه می‌کنم.

– هی مژگان! اون افکار زائدت رو بریز دور. احمق نشو.

با خنده سرجاش می‌شینه.

– نگو که به اون چیزی فکر می‌کنی که من فکر می‌کنم.

موس رو حرکت میدم.

– من افکارم زائد نیست؛ اما تو رو می‌شناسم. اون زن و بچه داره.

سرخوش سر تکون میده.

– زن دوم؟

با چشمای گشاد شده نگاهش می‌کنم و اون با خنده سر تکون میده.

– خب توام.

عصبانی چشمام رو توی کاسه می‌چرخونم و «مرضی» نثار اون خنده‌های جلفش می‌کنم.

***

عذراخانم با لبخند بـ*ـوسه‌ای به پیشونیم می‌زنه و «به سلامتی» حواله‌م می‌کنه. از بقیه خداحافظی می‌کنم و از در دامداری بیرون می‌زنم. سمت خیابون راه می‌گیرم و میونش به ساحل پیامکی حاوی «یه ساعت دیگه به خونه می‌رسم» می‌فرستم. دست به جیب میشم و هندفری بند گوشی می‌کنم و کمی بعد موزیک بی‌کلامی پخش میشه. با لـ*ـذت سر تکون میدم و هر چند یه‌بار مدت طولانی پلک روی هم می‌ذارم. به حاج اکبر که صاحب دکه‌ی کوچیک سر کوچه بود، با سر سلامی می‌کنم و اون دستی برای من تکون میده. این‌بار بی‌خیال خریدن شکلات نارگیلی موردعلاقه‌ی ساحل میشم و پیاده خودم رو به خیابون می‌رسم. با قطع‌شدن آهنگ به‌طور خودکار تماس برقرار میشه و من هول زده گوشی رو بیرون می‌کشم تا متوجه بشم کیه که تماسش برقرار شده.

صدای نفس‌های آرومی به گوشم می‌رسه و تعجب من با دیدن شماره‌ی روی گوشیم بیشتر میشه.

– شناختی؟

گوش‌هام ذق‌ذق می‌کنه و پرسکوت، تنها به صدایی گوش میدم که انگار عمریه رازهایی بگو مگو گویان بینمون رد و بدل شده.

– ناراحتی؟

با لبخند ولوم گوشی رو زیاد می‌کنم.

– از تو؟ نه! هیچ وقت.

«هومی» می‌کشه و ادامه میده.

– زودتر باید زنگ می‌زدم.

به گونه‌های تب دارم دست می‌کشم.

– هیچ‌وقت دیر نیست برای زنگ زدن به من؛ حتی اگه جزو آخرین‌هات باشم.

لبی تر کردم. اون که سکوتش زیادی طولانی شد، من به حرف اومدم:

– چطوری؟

– خوب.

لبخندی زدم و دستی برای ماشینی تکون دادم.

– خدا رو شکر.

با توقف ماشین، با تعجب به سانتافه نگاه کردم و خودم رو عقب کشیدم. شیشه‌ی دودی ماشین که پایین اومد، متوجه شاهی شدم و اون ژست خودخواهانه‌ای که فیت همین ماشینش بود. به صندلیِ شاگرد اشاره کرد.

– بیا برسونمت. اون سمت کار دارم.

گوشی رو اون‌قدر به گونه‌م فشرده بودم که داغیش گونه‌م رو می‌سوزوند. گوشی رو آروم بالا میارم.

– میشه نیم‌ساعت دیگه زنگ بزنی؟

– باشه.

و بی‌خداحافظی گوشی قطع شد. ترس به دلم اومد که نکنه صدای شاهی رو شنیده؟ با چشمای گشادشده به شاهی که سمت در شاگرد خم شد و در ماشینش رو باز کرد، نگاه کردم. قدم از قدم برنداشتم و اون‌قدر دستمال کاغذی داخل جیبم رو فشردم که به پودرشدن رسیده بود.

– استخاره می کنی؟

با اخم نگاهش کردم.

– ترجیح میدم خودم برم خونه‌مون. بفرمایید.

عینک دودیش رو با خشونت از چشماش برداشت.

– من دارم بهت لطف می‌کنم.

پوزخندی زدم.

– مرسی؛ اما نیاز به این همه تشریفات نیست. پول دارم که برم خونه.

دستم رو روی در ماشین گذاشتم و با فشاری بستمش.

– خسته نباشید.

و از کنار ماشینش برای رسیدن به جایگاه تاکسی گذشتم. هیچ‌جوره توی کَتَم نمی‌رفت تا کمی به این مرد خوش‌بین باشم. از اون خرپول‌هایی بود که کلاً از تحقیرکردن کِیف می‌کرد. صدای راننده‌هایی که هرکدوم مسیری رو عربده می‌کشیدن، به‌قدری بلند بود که صدای موزیک بی‌کلامی که پخش می‌شد به گوشم نمی‌رسید. بالاخره بین اون همه ماشین سوار یه تاکسی شدم و تا سوارشدنم متوجه‌ی بودن شاهی با اون پرستیژ مسخره‌ش بودم. به تماس‌های توی گوشیم خیره میشم و به شماره‌ی عجق‌وجقی که اون زنگ زده بود، نگاه می‌کنم. آهی می‌کشم و فحش می‌فرستم به جدوآباد شاهی که بی‌موقع سر رسید. نیم‌ساعت بعد به خیابون اصلی که منتهی به نشریه و راه خونه می‌شد، می‌رسم. کرایه رو حساب می‌کنم و از ماشین پیاده میشم. با احتیاط از خیابون می‌گذرم و گوشه چشم، متوجه‌ی زنگ موبایلم میشم. خودم رو به یکی از صندلی‌های پارک می‌رسونم و درست پشت کاج بزرگی مخفی می‌مونم. نفس عمیقی می‌کشم.

– سلام.

صدای بوق شدید ماشین توی خیابون اخمی بهم میده و اون می‌پرسه:

– هنوز بیرونی؟

– آره. اگه گفتی کجام؟

صدای جابه‌جایی چیزی رو می‌شنوم و اون می‌پرسه:

– من از کجا بدونم؟ علم غیب دارم؟

می‌خندم.

– آخه با هم اینجا بودیم. فکر کن.

آروم می‌خنده.

– آخه من اصلاً با تو بیرون نرفتم تا حالا.

چینی به دماغم میدم.

– حافظه‌ت خیلی بده. پشت درخت کاج. بستنی‌فروشی.

چندثانیه سکوت و مثل همیشه با تُن آرومی زمزمه می‌کنه:

– اونجا چی‌کار می کنی؟ فکر می‌کردم امروز که تولد دختر زارعه، همه رو زود تعطیل کرده. هنوز نشریه‌ای پس.

سر تکون دادم و به نیمکت تکیه میدم. با ل*ذت گفتم:

– نه. دارم میرم خونه. خب، چه عجب!

– می‌دونم بی‌معرفتم. حداقل تو به روم نیار.

و من به روش نیاوردم. تنها شاید کمی کنجکاوم و دلم می‌خواد بدونم اون کجاست؟! کجاست که صدای پخش زنی با لهجه‌ی عجیب خارجی، ایستگاه مترو رو میگه؟

کجاست که مدت نسبتاً طولانی‌ای حواسم پِی نبودنش رفته. امان از من. امان از دل من که داده به باد هرچی رو که نداشت.

– بی‌معرفتا برام دوست‌داشتنی‌ترن.

صدای قدم‌هاش رو می‌شنوم و از کنجکاوی کسی تا به حال مُرده؟

– یه جایی هستم که همه‌ش رو مدیون توام.

چشم گرد می‌کنم و کیفم رو که سُر می‌خوره و روی زمین می‌افته چنگ می‌زنم.

– من؟ به‌نظر می‌رسه اینجا نیستی. رفتی بالا بالاها آقای مهرپورجان.

به لحن بامزه‌م می‌خنده.

– دخترجون! بالا بالاها اگه اینجاست که بیام، تو رو هم می‌برم تا ببینی همچینم بالا نیست.
لب می‌گزم. اون می‌خواد من رو ببره؟ و من امشب از هجوم تموم دیالوگ‌هاش، قطعاً بی‌خواب میشم.
– انگلستان!
ابروهام گره میشه.
– بعد، کجاش به من مربوطه جناب؟
– از اول تا آخرش. داری زیادی عزیز میشی.
عزیزشدن برای تو یا... . نمی‌دونم؛ اما کاش عزیز تو باشم.
– نمی‌فهمم.
صدای مکالمه‌ی کوتاهش با مرد راننده رو می‌شنوم و فکر می‌کنم بالابالا همین انگلستانه یا جایی که اون باشه؟ و زده به سرم که هوایی شدم. این هوایی‌شدن حواسم رو می‌رونه.
– حدود نُه‌روز پیش متوجه شدم آرزو بلیط انگستان گرفته. برام از تو حرف زد. یه چیزی بیشتر از تو. ازم مخفی می‌کردی رفتنت رو؟
خجالت‌زده لب می‌گزم.
– ای وای! باور کن فقط همین یه‌کار برای جبران کمکات از دستم برمی‌اومد. البته خواهرت اون‌قدر ناامیدم کرد که الان باورم نمیشه که واقعاً قبول کرده.
گوش‌هام رو تیز کرده بودم تا تموم حرفاش رو ببلعم. وای به حال امشب من! امشب من رو این مرد ساخت.
– بذار بیام ایران، جفت گوشات رو می‌کشم که بی‌اجازه‌م با خواهرم حرف زدی عزیز من!
نه به تهدید اول و نه به محبت آخر. لـ*ـذت رو میشه چشید. بعد یه مکالمه‌ی طولانی که یه طرفش من باشم و یه طرفش تو. نگران زمزمه می کنم.
– چه اتفاقی افتاد؟ همه‌چیز خوب پیش میره؟
– آره. پاسپورت‌های آرمان و آرام تمدید نداشت، چندروز درگیر اون بودیم و اصلاً نشد قبل رفتنم یه تماسی، یه پیامی بگیرم. روز پرواز قصد داشتم بهت زنگ بزنم که کیف من و آرزو رو زدن و گوشیم، پر! بعد دیگه تصمیم عوض شد و الان دوساعت مونده تا عمل آرزو.
لبخند عمیقی می‌زنم.
– خیلی خوش‌حال شدم که خواهرت قبول کرد. خوب پیش بره شیرینی بدهکارمی آقا!
– من خیلی چیزا بدهکارتم.
او به من بدهکار بود و این بدهکاری، شیرین. چشمام همه‌جا رو می‌پایید؛ ولی حواس گوش‌هام پیش اون بود.

لبخندی زدم و فکر کردم سی‌دقیقه برای صحبت با اون کم نیست؟ خجالت می‌کشم از این همه بی‌حیایی قلبم. هنوز برای اعتراف راجع به اون وقت هست. ازم خواست منتظر باشم و کلاً توی مرام من، انتظار حک شده. تاکسی گرفتم؛ اما جای آهنگ رضا صادقی حرف‌های اون رو تکرار کردم. می‌دونی، راستش تکرار یه‌سری حرف‌ها زیادی قشنگه. حتی اگه کلیشه‌ای باشه؛ مثل «دوست دارم» که باورش محاله و گوش‌های من مورد پیدا کرده و چیزی رو می‌خواد که زیادی شگفت‌انگیزه. پول تاکسی حساب کرده، راهی خونه‌ای میشم که امشبش خواب به چشمم نمیاره. شاید یه شماره و چند خط حرف برای به تو فکرکردن کم باشه؛ اما عقلم دیگه نمی‌کشه. بهناز با دامن مشکی و پیراهن زنونه‌ی طرح‌دار به استقبالم میاد. ساحل رو پیدا نمی‌کنم و تهش می‌فهمم رفیقش برای ناهار بیرون بردتش. به این فکر نمی‌کنم که ازم اجازه نگرفت؛ چون امشب این من به قدر کافی تا خِرخِره از تو پُره. امیرحسین انگشت اشاره‌م رو گاز می‌گیره و لثه‌های کوچیکش من رو می‌خندونه.

«– می‌دونم؛ اما دلم می‌خواد زود تموم شه، برگردم.

– یه‌کم خوش‌گذرونی بد نیست، تهران تکراری شده.

– آدماش که یکیش تویی، نه!»

اجازه داشتم خیال بچینم؟ گیلاس ببینم؟ عینک تخیل به چشمم بود. یه دختر ساده‌ی معمولی، یه پسر زیادی جنتلمن مایه‌دار؟ مایه‌دار بود که ماشینش هر روز برق می‌زد؛ ولی گفته بود خودش ماشینش رو دستمال می‌کشه. مایه‌دار بود که همیشه ست کت‌شلوار تن می‌زد؛ ولی شنیده بودم کت‌شلواراش مارک نیست و جزو معمولی‌ترین کت شلواراست. شونه بالا می‌اندازم و به بهناز گوش میدم که راجع به زن آشپزِ داخل تی‌وی صحبت می‌کرد. رد نگاه من از تی‌وی به ترک عمیق سقف می‌افته و من سر همین خونه با یه مشت حیوون درمی‌افتادم. یه عمر رؤیا ساختم که سارا، دارا میشه؛ اما دارا نشد که هیچ، بدبخت‌تر شد.

– حالت خوبه؟

نگاهش می‌کنم.

– خوبم. ساحل نگفت کی میاد؟

سری به نشونه‌ی ندونستن تکون میده.

– نه. سارا! امروز یکی مزاحمم شد. تلفنی. صدای نفس فقط می‌شنیدم.

ابرو بالا می‌اندازم.

– زنگ زدی؟

– آره. خاموش بود. بعد باز پیش پای تو زنگ زد؛ اما حرف نزد.

امیرحسین رو دستش میدم.

– دیگه جواب نده. دردسر الکیه.
«باشه»ای میگه و سر من سمت تی‌وی و صداش برمی‌گرده.
«– آرمان و آرام خیلی گریه می‌کنن.
– حق دارن. بی‌قرارن.
– فکر کنم سه روز و ۱۲ساعته که نخوابیدم.
– بعد با خیال راحت می‌خوابی. الان آرزو مهم‌تره.
– غرزدن بهم نمیاد؛ اما قد یه سال غر دارم که بزنم.
– خب، می‌شنوم.
و روی نیمکت راحت‌تر می‌شینم. می‌خنده و با لحن آرومی زمزمه می‌کنه:
– چیز خاصی نیست. اینجا پرستار آرزو خیلی زن خوبیه. آرام و آرمان خیلی دوسش دارن. میایم خونه غر می‌زنن و منم مجبورم به اون خانم زنگ بزنم و این چیزِ راحتی نیست. شهر غریب و یه پرستار ایرانی که نگاه‌هاش اذیت می‌کنه.
لبخندم می‌پره و پلک‌های تندی می‌زنم.
– نمی‌فهممم.
هوفی می‌کشه.
– شرایط اینجا این‌جوریه که خیلی آدم‌های راحتیَن. این دختره هم مسیح و زیادی خوشگله که اعتماد به نفس بالایی داره. بوی دردسر میاد.»
بهش روم نشد بگم از دردسری به اون زیبایی دوری کن؛ چون من سارا بودم و کلی حرف نگفته و اون، مهرپور بود و یه خط قرمز کشیده شده به نام «محدودیت.»

نفسم رو کلافه رها می‌کنم و سر به پشتی می‌کوبم. بهناز با استفهام نگاهم می‌کنه. صدای بسته‌شدن در باعث گردن‌کشیدنم و دیدن ساحلی بود که نرسیده به خونه، شال از سر برمی‌داشت و بند کتونی باز می‌کرد. دستم رو دراز می‌کنم و انگشت‌های کوچیک امیرحسین رو لمس می‌کنم. ساحل با سروصدا وارد خونه میشه و درحالی‌که خودش رو باد می‌زنه، سلام بلندی می‌کنه. بهناز با لبخند جواب سلام میده. سمت من میاد و گونه‌م رو آبدار می‌ب*وسه.
عمیق نفس می‌کشم و بوی عطر شیرینش رو به ریه می‌فرستم.
– خسته نباشی!

– سلامت باشی.

دکمه‌های مانتوش رو یکی‌یکی باز می‌کنه.

– می‌دونم باید اجازه می‌گرفتم؛ اما خیلی یهویی شد. تولد یکی از بچه‌ها بود و مهرنوش خیلی عجله کرد. نشد زنگ بزنم؛ ولی بهت پیام دادم.

سر تکون میدم.

– پیامی ندیدم؛ اما به هرحال باید به بهناز باید می‌گفتی.

به بهناز نگاه می کنه.

– باشه. از این به بعد میگم.

چیزی نمیگم و دلم می‌گیره که جای خالی سایه رو بدجور حس می‌کنم. آهی می‌کشم و برای شستن دست‌وصورتم از جا بلند میشم. کسل و بی‌حوصله شیر آب رو باز می‌کنم و چندباری صورتم رو آب می‌زنم. بدون شام‌خوردن، ساعت هشت شب نشده برای خواب آماده میشم.

بهناز با تعجب نگاهم می‌کنه.

– زود نیست؟!

– خسته‌م. شب اگه بیدارشدم یه چیزی می‌خورم. ساحل درحالی‌که حوله به دست سمت حموم می‌رفت، گفت:

– مطمئنی خوبی سارا؟

لبخند کم‌رنگی می‌زنم.

– چیزی نشده که این‌جور پیگیرید.

سری تکون میده و وارد حموم میشه. بهناز سمتم میاد و امیرحسین رو داخل ب*غلش جابه‌جا می‌کنه.

– سارا عزیزم! خوب به نظر نمیای‌ها.

موهای شلخته‌م رو کنار می‌زنه.

– چیزی شده؟

سر تکون میدم.

– نه.

امیرحسین رو سمت چپ شونه‌ش جا میده و دستش دور من حل*قه میشه.

– جای مادرت نیستم؛ اما بیشتر از چندماهه فهمیدم سارایی که شب زود بخوابه یه چیزیش شده. این‌طور نیست قربونت؟

می‌خندم و سرم رو روی شونه‌ش می‌ذارم.

– مامانی میشی، خوشمزه میشی.

دستی بین موهام می‌کشه.

– به غیر امیرحسین، برای تو همه‌چی هستم. مادر، خواهر، خاله، عمه، هرچی!

– غیر این برام نیستی.

– پس چی شده؟

با بند لباس بچگونه‌ی امیرحسین بازی می‌کنم.

– چیزی نیست واقعاً. خستگیِ زیاده.

و با تموم باورنکردن‌هاش پیگیر این منِ غمناک نشد. خودم خواستم و اون درک کرد. سر روی بالشت گذاشتم و به سقف سفید چشم دوختم.

«– نمی‌دونم چی بگم.

می‌خنده.

– غرهای یه مرد چندساله در آستانه‌ی پیری.

– پیری؟

– بهم نمیاد؟

– اصلاً. هنوز جا هست واسه پیرشدنت. من شاید زود پیربشم؛ اما تو نه.»

سکوت کرد و سکوت کردم. حرف نزد و نفس کشیدم. خندید و فکر کردم. نگران شد و لبخند زدم. یه «مواظب خودت باش» گفت و راپونزلی خلق کرد. همونی که برای دیدنی دلش پر زد و این پرها رو باید قیچی کرد. کجا دارم میرم، خدا شاید بدونه. ته این قصه بدجور من رو می‌ترسونه. نیمه‌های شب باصدای دینگ‌دینگ مزخرف گوشی، چشمای چسبیده‌شده‌ی بی‌گریه‌م، باز شد. دست چرخوندم و گوشی رو به سختی پیدا می‌کنم. توی جا نیم‌خیز میشم و به سختی چشم به گوشی دوختم. سریع از جا پریدم و هراسون، ولی آهسته و محتاط در اتاق رو باز کردم و از اتاق بیرون اومدم. جلوی آینه چند دقیقه صبر کردم و بی‌حواس‌تر دست روی موهای نیمه‌کوتاهم کشیدم. موبایل به دست وارد حیاط شدم و میون راه لامشب کم‌رنگ گوشه بالای باغچه رو روشن کردم. دستم رو آهسته روی گوشی کشیدم و نفس نکشیده صداش اومد.

– خواب بودی! اینو که من می‌تونم بفهم.

لبخندی می‌زنم.

– متأسفانه اون‌قدر به سقف زل زدم، چشمام کج شد.

– تماس تصویری بگیرم؟

– چرا؟

– همین‌جوری.

– باشه.

چند دقیقه بعد، تماس تصویری می‌گیره و هیجان من بیش از حد میشه. نفس می‌کشم؛ یه‌بار، دوبار، سه‌بار...

با لبخند نگاهم می‌کنه. چشمام فقط یه مرد رو با موهای ژولیده و چشمای خسته‌ی خواب با تیشرت آستین‌کوتاهِ قرمز که زیادی بهش می‌اومد، می‌دید. به جلو خم میشه.

– آماده به‌نظر نمی‌اومدی خانم!

با اخم و سؤالی نگاهش می‌کنم.

– چرا؟

لبخند کم‌رنگی می‌زنه.

– هیچی. خوبی؟

دستی روی یقه‌ی تونیکم می‌کشم.

– خوبم. تو چقدر بی‌خوابی کشیدی؟

سمت صندلی کوچیک کنار باغچه رفتم و روش نشستم.

سطل آهنی کنار باغچه رو زیر پام گذاشتم و راحت‌تر نشستم.

– الان راحتم. امشب راحت می‌خوابم. از صبح که عمل تموم شد، نفس راحت کشیدم. هی خواستم بخوابم؛ اما نشد.

به دیوار پشت سرم تکیه میدم و برگ‌های درخت انگور رو کنار می‌زنم.

– قرار نبود زنگ بزنی.

ابرو بالا می‌اندازه.

– اوه! خودت گفتی عمل تموم شد، زنگ بزن. وقت نشد اون موقع زنگ بزنم. به هرحال اختلاف زمانی بدیه با ایران. شرمنده که بدموقع زنگ زدم. تو هم خسته‌ای. بهتر نیست بخوابی؟

سر تکون میدم و با عجله گفتم:

– نه! نه! حالا زنگ زدی دیگه.

لب می‌گزم و اون دست زیر چونه‌ش می‌زنه و روی میز روبه‌روش می‌ذاره.

– موهات بلند شده.

با تعجب دست روی موهام می‌کشم و «وای» بلندی میگم. گوشی رو سریع می‌چرخونم و صدای خنده‌ی اون بلند میشه. دست روی دهان باز موندمم می‌ذارم و محکم ضربه‌ای به دهنم می‌زنم. صداش بلند میشه.

– سارا!

گوشی رو کنار می‌گیرم و تصویر درخت انگور براش می‌افته. با خنده گفت:

– درسته یه نگاه حلاله؛ اما این دومین باره. دیگه حلال نیست.

لب‌هام رو محکم گاز می‌گیرم و چنگی به موهای شلختهم می‌زنم و چیزی نمیگم. صدای خنده‌ش کمتر میشه.

– برو یه چی سرت کن. نیاز نیست الان خودخوری کنی.

گوشی رو روی لبه ی دیوار زیرزمین می‌ذارم و بی‌حرف سمت در پذیرایی می‌دوم. دست دراز می‌کنم و از روی چوب لباسیِ جلوی در شال بلند ساحل رو می‌کشم. جلوی پنجره شال رو درست می‌کنم و دوباره سمت گوشی میرم. گوشی رو با صورت سرخ‌شده‌ای برمی‌دارم و چشمام رو می‌بندم. لب باز می‌کنم.

– متأسفم! وای خدا!

خجالت‌زده دست آزادم رو روی صورتم می‌ذارم.

– من بی‌مقدمه تماس گرفتم.

سر تکون میدم و از بین انگشت‌هام نگاهش می‌کنم. لیوان چای بزرگی حالا کنار دستش بود و فضای پشتش یه اتاق کوچیک با کاغذدیواری‌های گل‌دار نارنجی–کرم بود. دستم رو آهسته پایین میارم.

– ببخشید واقعاً! نمی‌دونم چی بگم.

لبخند می‌زنه و کناره‌ی دماغش رو می‌خارونه.

– درگیر نشو. چیز مهمی نبود!

یه ربعی از شرایط و هوای خوب اونجا گفت. از آرزو و تشکرهایی که بعداً بیشتر می‌شد. از خواهرزاده‌هاش و گریه‌هاشون. از سوغاتی‌هایی که برای رفیق‌هاش خریده بود. از کتاب‌فروشی‌های بزرگ شلوغ حرف زد و کتاب ترجمه‌نشده‌ای که کادویی برای آقای زارعه، خریده. خداحافظی که کرد، با نفس عمیقی روی صندلی ولو شدم و چشم بستم. اون‌قدر خوابم می‌اومد که همین‌جا رو ترجیح می‌دادم. ساعت گوشی سه شب رو نشون می‌داد. از جا بلند شدم و گوشیِ به سـ*ـینه چسبیده‌م رو درون جیب تونیک می‌اندازم. دراز می‌کشم. می‌خوابم. رویا می‌بینم. حرف می‌شنوم و بیشتر از همه به اون فکر می‌کنم.

«ببین! تقدیر بدِ بی‌خبر رو ببین

طوفانی چشمای‌تر و ببین»

چند روزی می‌گذشت و زندگی، آروم و بی‌ریتم سپری می‌شد. گفتنِ روزمرگی‌ها کمکی نمی‌کرد؛ اما صبح بیدار می‌شدم. نشریه و تا ساعت پنج پشت کامپیوتر نشستن و بعد... . این روزها یه‌سری تماس‌های چشمی می‌دیدم که

آزارم می‌داد. مژگان رو می‌دیدم که وقتی شاهی تماس می‌گرفت، بد نگاهم می‌کرد. صدبار پرسیدم چرا باید زنگ بزنه و خودم جواب می‌دادم زبون‌درازی اینجا بی‌فایده‌ست. منطق و حرف درست، بی‌فایده‌ست. پیامک یه‌خطی کوتاه و بی‌مفهوم. زنگ‌های چنددقیقه‌ای کوتاه و بی‌معنی. امروزم مثل روزهای دیگه راه طولانی دامداری رو باید تحمل می‌کردم. از این ماشین به اون ماشین، از این نگاه به اون نگاه. خستگیِ مفرط، گفتن نداشت؛ ولی برای من زیادی افراط داشت. حجم سنگینی بی‌خوابی از سمتی، نگاه‌های ایمان به لاغرشدنم و وزن کمم، یه‌طرف.
صدتا حرف صَدمَن یه غاز هم بزنم، ایمان باورش نمی‌شد. دروغ گفتم؛ یکی از یکی شاخ‌دارتر و مسخره‌تر. ایمان گوش داد. سر تکون داد. نگاهم کرد. دستم رو گرفت؛ اما به روم یه‌جور دیگه آورد. گفت «دخترخانم! دروغاتم قشنگه. سرم رو شیره بمال. این سر فقط به درد همین چیزا می‌خوره.» بهناز سؤال می‌پرسید، حرف می‌زد، از کارکردنش می‌گفت، از ساحل و خانم‌شدن‌هایی که پشتش یه عالم سرابه. مهرپور بعد از اون شب تماس نگرفت و هربار که به اون شب و شال نداشته‌م فکر می‌کردم، عصبانی می‌شدم. حواس من کجا رفته بود، خدا عالم است.
نگهبان سر تکون داد و زنجیر ورودی در اصلی دامداری رو انداخت. دست از جیب مانتوم درمیارم و در انباری کوچیک رو باز می‌کنم. لباسِ کار تن می‌زنم و موبایلم رو همون گوشه‌کنار می‌اندازم. جارو و سطل و لنگ رو برمی‌دارم و با بستن روسری نخی دور مقنعه‌م راه می‌افتم. روز از نو، روزی از نو. گاهی که به اون سمتِ حصارکشی‌شده، نگاه می‌کنم، یاد مردی می‌افتم که روزی جلوی در انباری خِفتَم کرد و حالا نبود. هیچ‌وقت نپرسیدم چی شد، چی‌کار کردید. در واقع دلم نمی‌خواست چیزی از اون قضیه بدونم. عذراخانم با قسمت گوسفندها درگیر بود و هرچند دقیقه یه‌بار دست به کمر می‌شد و به چوب توی دستش فشار می‌آورد. درد داشت. کمرش چند روزی بود اذیتش می‌کرد. هرچی گفتم دکتر برو، گوش نداد و از پول نداشته‌ش می‌گفت. از پسر زندان‌رفته‌ش و بدهی‌های بالا آورده‌ش. از پسرش که حرف می‌زد، اشک می‌ریخت و دل می‌سوزوند. قربون قدوبالای نحیف پسرش می‌رفت. می‌گفت برای اون پا به نزول گذاشته و خودش رو مسبب این اتفاق می‌دونست.
بزغاله‌های کوچیک با فرزی تموم از زیر دست عباس‌آقا در می‌رفتند و زنگوله‌ی زنگ‌زده‌شون صدای بدی می‌داد. گوسفند ماده‌ای امروز وقت فارغ‌شدنش بود و دامپزشک از الان صندلی‌ای کنار اتاقک گوسفند موردنظر گذاشته بود. برای من سری تکون داد و لبخندی زد. سلام کوتاهی کرد و برای کمک به عذراخانم راهی گوشه‌ی دامداری شدم. دیوارهای سیمانی با نوشته‌های شلوغ اسپری‌شده، بدریخت و کثیف به‌نظر می‌اومد. نیسان و کامیون‌هایی کنار دیوارها به ردیف متوقف بودند. شاهرخ با دوچرخه‌ی پویا بازی می‌کرد و خاک جمع می‌کرد. پویا دست‌به‌کمر با اخم به حرکات نمایشی شاهرخ نگاه می‌کرد و نق می‌زد. این رو از اخم‌ها و تندتند تکون‌خوردنِ لب‌هاش فهمیدم.
عذراخانم روی صندلی چوبی کنارِ در حصارها نشسته بود و خمیازه می‌کشید. دستم رو بی‌هوا روی شونه‌هاش گذاشتم و اون ترسیده گوشه‌چشم نگاهم کرد. دو دستم رو به حالت دورانی روی سرشونه‌هاش به حرکت در میارم.

– نکن دختر!

دستم رو پس می‌زنه. باخنده گونه‌ش رو می‌بّـ*ـوسم و موهای سفیدشده‌ش رو داخل مقنعه‌ی سورمه‌ایش جا میدم.

– خستگی از سروروت می‌باره. یه‌کم شونه ماساژدادن شاید حالت رو خوب کرد.

دستم رو می‌گیره.

– تو جوونی. حیف دستات که شونه‌های منِ پیرزن رو ماساژ بده.

روی دو زانو خم میشم.

– نشد شونه‌های مامانم رو نـ*ـوازش کنم، شما که کم از مادر نداری، داری؟

منیر از اسطبل اسب‌ها با موهای بیرون‌ریخته و لباس خاکی‌شده بیرون میاد. دست‌های عذراخانم رو رها می‌کنم و سمت منیر میرم. تشت بزرگی رو که پر از کود بود ازش می‌گیرم و با سلام احوال‌پرسی من داغ دلش تازه میشه و شروع به جززدن می‌کنه. یکی به شاهرخ و یکی به پدرش و دوتا به شوهری که بچه توی شکمش کاشته. تعجب می‌کنم و تلاقی نگاه هردومون به شکمش، دوباره به گریه می‌اندازتش و عذراخانم با تعجب برمی‌گرده. تشت رو با عجله زمین می‌ذارم و دست زیر بـ*ـغـل می‌اندازم.

– نفس عمیق بکش.

دستش رو روی شکمش فشار میده.

– اینجا هواش بوی مدفوع میده، نفس چی بکشم؟

لب می‌گزم و عذراخانم با هول‌ووَلا سمتمون میاد. نفس‌نفس‌زنان سوال می‌کنه و جوابی نمی‌گیره. منیر بیشتر وزنش رو روی شونه‌م می‌اندازه. از بی‌حواسیِ شاهرخ استفاده می‌کنیم و جلوی چشمای کنجکاو پویا از فضای باز دامداری بیرون میایم. سمت رختکن می‌ریم و عذراخانم برای پیداکردن لیوانِ آب‌قندی به سمت ساختمون اصلی میره.

وارد رختکن میشه و سرش رو به کمد پشت سرش تکیه میده.

– هی میگم خدا عظمت رو شکر؛ اما یه‌بار شکر، دوبار شکر، این سومی هم شکرکردن داره؟

به شکمش ضربه‌ای می‌زنه و من بالا پریده، هردو دستش رو می‌گیرم.

– به اون طفلی چی‌کار داری؟ نه جون داره و نه نفس درست حسابی.

با گوشه‌ی مقنعه‌ی زرشکیش، گوشه‌ی چشماش رو پاک می‌کنه.

– تو جای من نیستی. الکی طفلی‌طفلی نکن. طفل منم که با این سن، حقیر و صغیر این خراب‌شده شدم.

دستش رو محکم از دستم بیرون می‌کشه و با تقه‌ای که به در می‌خوره، نگاه هردومون سمت در کشیده میشه.

عذراخانم سر داخل میاره.

– ساراجان! کمک کن لباسش رو عوض کنم بریم بیمارستان. آقای شاهی خیلی نگرانه که اتفاقی بیفته.

منیر با سستی دست به دیواره‌ی کمد می‌گیره.
– وای! چرا به اون گفتی آخه؟ همینم مونده صاحب‌کارم منو...
با صدای بلند شاهی چشماش گشاد میشه و دستش رو محکم روی دهنش می‌کوبه. شاهی در رختکن رو بیشتر باز می‌کنه و با نگاهی به منیر می‌پرسه:
– مگه چیه که صاحب‌کارت ببرتت دکتر؟ بقیه مشکلت رو نمی‌دونن، من که می‌دونم. بپوش، سریع.
عذراخانم با چشم به من اشاره می‌کنه. از جا بلند میشم و سمت چوب‌لباسی آهنی گوشه‌ی دیوار میرم. چادر مشکی و مانتوی مشکی منیر رو میارم. دکمه‌های سفید مانتوش رو باز می‌کنم.
– منیر! الان به چیزی فکر نکن. استرس به خودت نده بدتر میشی و خودت آسیب می‌بینی.
آستین چپ مانتو رو سمت دستش می‌برم.
– زن‌داداشم یه‌بار برای به‌دنیااومدن برادرزاده‌م خیلی گریه کرد. همه‌ش نفرین و همه‌ش ناله که خدایا منِ بی‌شوهر و بیوه بار اضافی می‌خوام چی‌کار؟ مادرش از بعد ازدواجش با برادرم خودش رو عقب کشید و انگار نه انگار دخترش بی‌شوهر شده. داداشم بدون اینکه بدونه بابا شده، فوت شد. می‌خوام بگم زندگی من با مردن داداشم به باد نرفت. بچه‌ش الان وسط زندگیمونه. هر روز که می‌بینمش به حکمت خدا ایمان میارم. اگه امیرحسین به دنیا نمی‌اومد، شاید زن‌داداشم از نبود سامان افسرده‌تر می‌شد و یادگاری سامان رو تحمل نمی‌کرد. بچه چه توی بدبختی، چه توی خوشی، برکته. پسر، دخترش فرق نداره. بذار باشه حتی اگه نون شب نداشتی و گشنه خوابیدی. یه روزی تموم بدبختی‌هات جبران میشه اگه آدم درستی باشی.
لبخندی می‌زنم و کش چادرش رو جلو می‌کشم و گونه‌ش رو آروم می‌بـ*ـوسم.
– می‌دونم حسش می‌کنی. مادری و حتی اگه نبضش آروم هم بزنه، دلت براش ضعف میره. مادر نبودم؛ اما دوتا خواهر دارم که تاربه‌تار موهاشون رو با همین دستا نـوازش کردم. نبضشون زیر دستم زد و نق‌هاشون جزو خاطره‌هامه. زیاد حرف زدم، بهتره بریم.
کفش‌های ساده‌ی مشکیش رو جلوی پاش می‌ذارم و زمان بلندشدنم دست زیر بازوم می‌اندازه و آغـ*ـوش برای تموم مادرانه‌هایی خرج می‌کنه که اگه قدرش رو سایه ندونست و ساحل به بازیش گرفت، هنوزم پابرجاست. اشک و بغض نمی‌کنم و جاش یه نفس می‌کشم. هرچی که صلاحه براش می‌خوام. کافیه خدا بخواد تا زندگی همه‌مون ورق برگردونه. منیر رو دستِ عذراخانم می‌سپارم و به حرف آقای شاهی گوش میدم. شاهرخ و پویا رو دستم می‌سپاره و با گفتن اینکه سفارش پیتزا برای هر سه‌تامون داده، بی‌خداحافظی میره. به سوارشدنشون و چرخ ماشین و خروج از کوچه نگاه می‌کنم.
«باید نفس بکشم توی هوای خودم

باید که سر بذارم روی شونه‌های خودم»

***

سری تکون دادم و بی‌حرف نگاهش کردم. پویا روی صندلی چرخ‌دار نشسته و با کامپیوتر درگیر بود. خودکار توی دستش رو چرخوند و با مکثی از جا بلند شد. بالطبع از جا بلند شدم که با اشاره‌ای به مبل بهم فهموند که بشینم.

روی مبل نشستم و به شاخه‌گل‌های درون گلدان روی میز خیره شدم.

– شاید زود گذشته؛ اما از کارت راضیم.

لبخند رضایت‌بخشی زدم و به دکمه‌ی سرآستین لباسش خیره شدم.

– می‌خواستم یه روزی جور کنی حرفی بهت بزنم. یه حرف ساده‌ست و قراره یه جواب ساده‌تر بشنوم.

با تعجب به چشماش زل زدم.

– چرا باید به حرف ساده‌ی شما گوش بدم؟!

خودکار رو آروم داخل جیب کُتِش می‌ذاره.

– بایدی در کار نیست. من حرفمو می‌زنم. تو خواستی گوش بده، نخواستی هم...

مسیر نگاهش پِی پویا رفت و نگاه من هنوز گیر چشمای هراسونی که چیزی به من نمی‌گفت، بود. از جا بلند شدم.

– کار مهمتون همین بود؟

یقه‌ی پیراهن سفیدش رو صاف کرد و تک‌دکمه‌ی کُت سفیدش رو بست.

– می‌تونی بری.

دهن‌کجی کردم و توی دلم گفتم: «خوب شد گفتی!»

در دفترش رو محکم بستم و مشت محکمی به در زدم.

مژگان با تعجب جلوی در ورودی ایستاده بود و کنجکاو نگاهم می‌کرد. کیفم رو از دستش کشیدم.

– بریم.

بازوم رو کشید.

– چی شده؟

از جلوی کانکس نگهبان گذشتیم.

– هیچی. زر مفت زد. مردک انگار از دماغ فیل افتاده.

ابروهای کمانی خوش‌کات‌شده‌ش رو بالا انداخت.

– دماغ فیل؟

اخمی کردم و دست توی کیفم بردم و دنبال گوشی موبایلم گشتم. بی‌مقدمه وسط راه ایستادم و ضربه‌ی محکمی به پیشونیم زدم.

– آخ! گوشیم جا مونده. همین‌جا بمون، زود میام.

کیفم رو دستش میدم و سمت دامداری می‌دَوَم. راه قبل رو برمی‌گردم و سمت دفتر شاهی میرم. جلوی در اتاقش که می‌رسم، متوجه‌ی صحبت‌کردنش میشم و همون‌جا می‌ایستم. ضربه‌ای می‌خوام به در بزنم که صحبتش توجهم رو جلب می‌کنه.

– بله. خانم رضایی...

اخمم بیشتر میشه و بی‌مقدمه در اتاق رو باز می‌کنم. آنی می‌چرخه و متوجه موبایلم که کنار گوششه و آویز تاسی‌شکلش میشم. بد نگاهش می‌کنم و او به در باز اتاقش نگاه می‌کنه. قدم‌های تندی برمی‌دارم و با تموم عصبانیت گوشیم رو بی‌هیچ لمسی از دستش بیرون می‌کشم.

– می‌دونید چیه؟ راستش حالا که فکر می کنم به جز از دماغ فیل افتادنتون، شعورتون هم نم کشیده. فقط بلدید ادا اطفار خوب‌ها رو در بیارید وگرنه کاملاً یه شخصیتِ...

حرفم رو ادامه نمیدم و دندون‌هام رو روی هم می‌سابم.

لب باز کرده، آهسته گفت:

– سارا!

نفس عمیقی می‌کشم و توی یه قدمی صورتش با حرص زمزمه می‌کنم:

– متأسفم براتون!

می‌چرخم و با گام‌های بلندی سمت در اتاق میرم. در اتاق رو چنان می‌کوبم که تخمین دررفتن لولاش بالاست. گوشی موبایل رو که بالا میارم، متوجه‌ی قطع‌نشدن تماس میشم و با دیدن شماره میون راه استپ می‌کنم و کف دستم رو روی صورتم می‌کشم.

– الو...

صدای نفس بلندش باعث لب‌گزیدنم میشه و دوباره زمزمه می‌کنم:

– الو... من... من واقعاً متأسفم!

– متأسف؟ برای چی؟

به دیوار تکیه میدم.

– ناراحت شدی؟

می‌خنده.

– سارا؟ جالبه! مفرد صدات می‌کنه. اونجا چه خبره؟

مشتی به پیشونیم می‌زنم.

– خبر خاصی نیست.

– آقای زارع کسی رو جای خودش آورده؟ اونم مردی که بهش نمی‌خوره سال‌خورده باشه؟

– چون نیست.

لب می‌گزم و او گفت:

– خوبه. جالب‌تر شد. نسبتش با تو؟

از کناره‌ی دیوار راه می‌گیرم.

– داری سؤال جوابم می‌کنی؟ ممکنه اصلاً تو هم اونجا...

میون حرفم با جدیت پرید.

– من؟ اینجا؟ فکر کردی خوددار نیستم که اجازه بدم هرکسی بهم نزدیک بشه؟

انگشت شست و اشاره‌م رو روی چشمام گذاشتم.

– باشه. باشه.

عصبانی می‌غره:

– باشه؟ چه ریلکس! راجع به من چی فکر کردی؟

به مژگان ایستاده نگاه کردم و گوشی رو کنار گوشم جا دادم.

– هیچ فکری! تو راجع به من چی فکر کردی؟

عصبی می‌خنده.

– هیچ فکری جز اینکه یه مرد خیلی ریلکس میگه سارا. خیلی ریلکس‌تر جواب تلفن تو رو میده و...

لبی تر کردم و کیفم رو از دست مژگان گرفتم و اون با چشم پرسید «کیه؟» و جوابی نگرفت.

– ببین! الان هیچ‌چیز خاصی...

با عجله میون حرفم پرید.

– آره. هیچی نشده. حواسم نیست. الکی دارم جدی می‌گیرم.

هوفی می‌کشم و او دوباره ادامه میده.

– مراقب خودت باش! فعلاً.

و بی‌هیچ جوابی، بی‌هیچ انتظاری، بوق‌ها ممتد پخش میشن. مات می‌مونم و با تعجب به ثانیه‌شمارِ متوقف‌شده نگاه می‌کنم. مژگان شونه‌م رو می‌گیره.

– کی بود؟

گوشی رو با کلافگی داخل جیبم می‌اندازم.

– مهرپور.

وقتی خونه رسیدم، به حرفام و تموم حرص‌خوردن‌هاش، به ساراگفتن‌هاش، فکر کردم. به «مراقب خودت باش» ته حرفش بیشتر از همه فکر کردم. چیز مهمی نبود؛ اما اون ناراحت شده بود و این من رو اذیت می‌کرد. چادرنماز رو تا کردم و تسبیح مخصوص بابا رو برداشتم و مهره‌های خوش‌رنگش رو نگاه کردم. بهم گفت هیچ‌فکری نمی‌کنه جز اینکه یه مرد خیلی ریلکس میگه سارا. تسبیح رو درون مشتم جا میدم و با بـ*ـوسه‌ای به مُهر از جا بلند میشم.

گوشی موبایلم رو چک می‌کنم و از خودم می‌پرسم: «دیوونه منتظر چی هستی؟» آره. دیوونه. دیوونه‌ی منتظر تماس جدید یا پیامک جدید؟ تو خُل شدی که با تموم این اتفاقات و حرف‌های مسخره‌ت می‌خوای باز زنگ بزنه و باهات بگه و بخنده. بهناز تکیه به در اتاق نگاهم می‌کنه.

– از وقتی اومدی یه‌جور دمغ و بی‌حوصله به‌نظر میای خانوم!

با لبخند نگاهش می‌کنم و ساحل، امیرحسین به بـ*ـغـل کنار بهناز قرار می‌گیره.

– چیزی شده آبجی؟

با لبخند سمت بهناز میرم.

– نه بابا. خسته‌م فقط.

ساحل بی‌خیالم میشه و بهناز دست دورم می‌اندازه.

– بعضیا دیگه ما رو قابل نمی‌دونند تا یه دردی، یه دلی به گوشمون برسونن. درسته خانوم؟ بعضیا؟

حرفی نمی‌زنم و لیوان چای رو از میز ناهارخوری برمی‌دارم. شیر سماور رو باز می‌کنم. بهناز به کابینت تکیه می‌زنه و نگاهم می‌کنه.

– تو قیافه‌ای.

قوری رو برمی‌دارم.

– از یه چیزی خیلی می‌ترسم.

صاف می‌ایسته.

– چی؟

– قلبم.

تعجب می‌کنه.

– حالت بده؟! قلبت درد می‌کنه؟! دکتر رفتی؟

قدمی جلو می‌ذاره و دستی رو که سمت لیوان چای میره می‌گیره.
– از من که چیزی پنهون نمی‌کنی؟
لبی تر می‌کنم.
– نه.
دست زیر چونه‌م می‌ذاره.
– یه حالی‌ای. از اون مدلا که منتظرن و نبضشون تند می‌زنه.
لبخندی می‌زنه.
– قبل اومدنت مژگان تماس گرفت و بهم یه چیزایی گفت.
چشم گرد می‌کنم.
– لعنتی دهن‌لق!
لیوان چای دیگه‌ای پر می‌کنه.
– دهن‌لق؟ یعنی به من گفتن دهن‌لقیه؟چیز بدی نشده که این‌قدر بی‌قراری.
لیوان چای خودم رو برمی‌دارم و پشت میز می‌شینم
– می‌دونم که مژگان حتی بهت گفته پول خونه رو از کجا میارم.
درحالی‌که قندون رو روی میز می‌ذاره، می‌پرسه:
– می‌دونم؛ چون نقشم چیزی کمتر از مادر این خونه نیست. از من چرا پنهون کنی وقتی می‌دونم دردت چیه؟ که حالا یه استاد ادبیات باشخصیت هم شده جزو همون دردایی که من تازه باید بفهمم.
به چشمای دل‌خورش نگاه می‌کنم و دست روی دستش می‌ذارم.
– با خودم کنار نیومدم. تو کنار بیا با من.
***
خودم رو عقب می‌کشم و خم میشم و منتظر نگاهش می‌کنم. آرنجش رو به لبه‌ی پنجره‌ی نیمه‌بالارفته تکیه میده.
– حرفام.
– جالبه بعد از کار هفته‌ی پیشتون، هنوز پایه‌اید برای حرفاتون.
خودش رو جلو می‌کشه و در ماشین رو با تقی باز می‌کنه.
– حتماً واجبه که این‌قدر پیگیرم.
کیفم رو روی دوشم انداختم.
– متأسفم! برای من فقط کارم مهمه.

ماشین رو خاموش می‌کنه و از ماشین پیاده میشه.

– مطمئن باش ضرر نمی‌کنی.

با اخم نگاهش می‌کنم.

– منظورتون؟

به در نیمه‌باز ماشین اشاره می‌کنه.

– سوار شو بفهمی.

دستم رو لبه‌ی در می‌ذارم.

– من باید قبل هشت خونه باشم. هوا الان هم تاریکه.

کلافه سوار ماشین میشه و در رو می‌بنده. پوفی می‌کشم و با مکث سوار میشم و این اولین‌بار توی عمر منه که بی‌اجازه و با ترس سوار ماشین مردی میشم که می‌گفت: «ضرر نمی‌کنم.» توی سکوت، مسیر خونه رو طی کرد و من اون‌قدر دستمال‌کاغذی درون دستم رو تیکه‌تیکه کردم که پودر شد. با ناخن اشاره‌م پوسیدگی روی بند کیفم رو لمس کردم. سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم.

– خب؟

بی‌نگاه به من راهنمای سمت چپ رو زد. گفت:

– استرس داری؟

زیپ کیفم رو بالا می‌کشم و به روبه‌رو خیره میشم.

– نه. باید برم خونه و نگران امیرحسین هستم.

سرش سمتم چرخید.

– سارا!

لب می‌گزم و چشم به هم می‌فشارم.

– لعنتی!

نگاهش می‌کنم و نفسی عمیق می‌کشم.

– جالبه که من اجازه مفرد حرف‌زدن ندادم و مفرد صدام می‌زنید!

لامپ داخل ماشین رو روشن می‌کنه و با نگاهی خیره لب می‌زنه.

– یه شب درِ دامداری رو زدن و یه زن با یه نوزاد که به قصد مرگ کتک خورده بودن، پناه خواست.

پشت چراغ‌قرمز ایستاد و دست چپش رو که روی شیشه پایین‌رفته‌ی ماشین بود، روی پیشونیش گذاشت.

– اون شب من توی دامداری بودم و تازه می‌خواستم برم که اون زن رو دیدم. اون زن غیر اون نوزاد، باردار هم بود. فقط بیست‌وشش‌سالش بود و عجیب داغون.

به نیم‌رخش زل می‌زنم و به بوق‌های اطراف و صدای همهمه توجه نمی‌کنم.

– فهمیدم که شوهرش مواد زده و اون‌قدر دوز مواد بالا بوده که نزدیک بوده با ماشینش این‌ها رو زیر بگیره. اون زن برام خیلی گریه کرد که پول نداشته و مجبور شده با فوت شوهر اولش، با رفیق شوهرش که خرپول بوده ازدواج کنه. از اون روز اومد کمک‌دهنده به کارهای دامداری و کم‌کم من بهش علاقه‌مند شدم و با هم ازدواج کردیم. از همون شب که دیدمش تصمیم گرفتم دامداری رو جایی کنم برای کمک به کسایی که پول نیاز دارن.

پا روی پدال می‌ذاره و سرعتش رو بالا می‌بره.

– نوزاد هانیه، همسرم، فوت کرد به دلیل به‌هم چسبیدگی لوله‌های تنفسی و تنها پویا موند که الان پیش منه. هانیه سه‌سال پیش فوت کرد. توی تصادفی که خودش مقصر بود، دیگه پیش من و پویا نموند.

با تعجب به مسیر دستش که برای خاموش‌کردن لامپ میره، نگاه می‌کنم. لب‌هام رو روی هم فشار میدم. به صندلی تکیه میدم و به خیابون خلوتی که منتهی به مسیر اصلی خونه می‌شد، چشم دوختم.

– خودت عاقلی و من هم کاملاً مشخصه که دیگه وقتی برای عشق و عاشقی ندارم.

با تعجب سمتش می‌چرخم.

– چی؟!

سرعت ماشین رو کم می‌کنه و آهسته کنار می‌زنه.

– پس فهمیدی.

دست به کنار در ماشین می‌بره و بعد از چند ثانیه جعبه‌ی کوچیکی سمتم می‌گیره.

– می‌دونی اینم چیه؟

پلک چشم چپم می‌پره و لبم رو از داخل گاز می‌گیرم تا یه وقت فحشی از دهنم بیرون نزنه. دستگیره‌ی در رو می‌گیرم.

– مجردید؟ بچه ندارید؟ سنتون کمه؟ من چی؟ من هم‌سنتونم؟ هم‌قدتونم؟ هم‌ترازتونم؟ وقت عاشقی ندارید؟ مهمه؟

کمی صدام رو بالا می‌برم.

– پسر هیجده‌ساله نیستید بگم تجربه ندارید. دوسالتونم نیست بگم هنوز هیچی نمی‌فهمید. واقعاً به کجا چنین شتابان؟

از ماشین پیاده میشم و کیف سفیدم رو با حرص روی دوشم می‌اندازم. در ماشینش رو محکم می‌بنده و دنبالم راه می‌گیره.

– ازدواج با مردی که سی‌وهشت‌سالشه این‌قدر سخته؟

با شتاب سمتش می‌چرخم.

– دختر داشته باشی، مجرد باشه، تنها خلافش رفتن به کافه‌های گل‌وبلبل و خوندن رمانای رویایی باشه، چنین اجازه‌ای میدی که با کسی که کمِ کمش پونزده‌سال اختلاف سنی داره، ازدواج کنه؟ تازه قبلاً هم متأهل بوده و خوشی‌هاش رو کرده و حالا یه بچه هم داره؟ فکر کردید من با یه انگشتر خرِ پولتون میشم؟ همین بود ضرر نکردم که با شما ازدواج کنم؟ جالبه که خودتون رو جبران خسران می دونید.

پوزخندی می‌زنم و راه می‌افتم. دنبالم میاد و نگاه من تنها به کتونی‌های سفید فاق‌بلندی بود که برای ساحل بود و امروز ازش قرض گرفته بودم.

– گوش بده! من می‌خواستم با ازدواج با من پولت رو پس نگیرم.

نفس عمیقی می‌کشم و چشمام رو روی هم فشار میدم و با عصبانیت می‌چرخم.

– وای خدای من! مرسی بزرگوار که به من لطف می‌کنید.

می‌خوام بچرخم که بند کیفم رو می‌گیره.

– هی! جلزولز نکن بچه.

دستم رو روی بند کیفم می‌ذارم و محکم می‌کشم.

– بچه‌ها به‌درد شما نمی‌خورن. اون موقع آقام منو به پیرمرد هاف‌هافو نداخت که خودم الان خودمو توی چاه شما بندازم.

می‌چرخم و به ماشین لوکسی که چراغ روشن کنار می‌زد، نگاه کوتاهی کردم و پاکوبان مستقیم رفتم که فریاد زد:

– احمق نباش! من خیلی...

صدای چرخش لاستیک ماشین بلند میشه و ادامه‌ی حرفش رو نمی‌شنوم. دست روی صورتم می‌کشم. همین‌قدر ساده میشه غرورت له بشه. همین‌قدر ساده میشه یکی پا بذاره روی قلبت و بگه «ازدواج کن! رها شو.» اگه قرار بود با ازدواج نصف دین من کامل بشه، عمراً نمی‌خوام تکمیل شه؛ اونم با مردی به اسم تیرداد شاهی. آدم تا به چه حد می‌تونست وقیح و بی‌فکر باشه؟ خدای من! این آدم‌هات رسم انسانیت رو بلد نیستن یا یادشون ندادی؟

– وسط خیابون. وسط خیابونی که باید از خلوتی وحشت کنی، داری مستقیم کجا میری؟

با ترس می‌چرخم و نگاهش می‌کنم. حالا هم می‌تونه یه خوابی به اسم «تو» رقم بخوره که الان نه، نمی‌خوامش.

الان که تیرداد شاهی با قدم‌های تند و عصبانیت این سمت میاد. الان این همه له‌شدن حقم نیست؛ اما سرم اومد. اینجای زندگیم گندترین سکانسیه که ردپای تو قشنگش نمی‌کنه. ماشین‌ها می‌گذشتند و چرا باید یکی از اون‌ها تو باشی و امشب شب خوبی نیست. امشب من ازم خواستگاری شد توی بهترین ماشین با رنگ سفید که بوی عطر خوبی می‌داد. می‌تونستم بی‌خیال تأهلش و بی‌خیال بچه و بی‌خیال سنش بشم و به تو فکر نکنم. می‌تونستم یه «باشه» بگم و فرداش ساقدوش داماد، خودت بشی. راستی کجا بودی لعنتی؟ یه‌کم واسه اومدنت دیر نیست؟ واسه من الان دیره که اومدی. حداقل الان نمی‌اومدی. ماشین می‌گذشت و دوتا–یکیشون بوق می‌زد. تیرداد شاهی عصبانی بود و با رگ بادکرده‌ای آستین تا آرنج تازده که بگه آره غیرت مرد ایرانی رو دارم. مرد ایرانی به دختر مجرد بیست‌وسه‌ساله که از بدِ روزگار پدر نداره که نازش رو بکشه و مادر نداره تا کنارش آشپزی یاد بگیره، پیشنهاد ازدواجی میده که از «الف» تا آخر موضوع، همه‌ش غلطه و غلط؟ اصلاً ببینم توی مرد ایرانی که با تعجب روبه‌روی منی و براندازم می‌کنی، کجای این زمین لعنتی باید اسمت رو چپوند گوشه فکرهام که هی تکرارت کنم؟

– وسط خیابون با کیف سفید به این بزرگی و مانتوی مشکی بلند و موهای پریشون و اخم‌های درهم و رژلب صورتی کم‌رنگ و ریمل پخش‌شده چی‌کار می‌کنی؟ می‌تونم بزنم تو گوشت و بیخ گوشت رو بگیرم و پرتت کنم توی ماشین؟

لب می‌گزم و سرم رو پایین می‌اندازم. قدمی جلو میاد که صدای عربده‌ی تیرداد شاهی بلند میشه.

– آقا مزاحم نشو.

پوزخند صداداری می‌زنه.

– جالب شد موضوع!

دست به جیب میشه و آهسته می‌چرخه. امشب گریه‌م نگیره خیلیه. کی اومدی که الان اینجایی و تیرداد شاهی با توپ پُر میاد؟

– چی می‌خوای آقا؟

خودش رو جلوی من می‌کشه و می‌خواد من رو پشت خودش بفرسته که او خون‌سرد خودش رو معرفی می‌کنه.

– آشناییم. با شماهم آشنام آقای شاهی. صداتون پشت تلفن فرق داره.

شاهی از تک‌وتا می‌افته و صاف می‌ایسته.

– شما؟

اخمی می‌کنم و با بغض از پشت شونه‌ی شاهی بهش زل می‌زنم. بی‌تفاوت خیره‌م میشه.

– آژمان مهرپور. به‌جا آوردید؟

شاهی با آرامش، آستین تیشرت مردونه‌ش رو پایین میاره.

– بله، یادم اومد. امری هست؟

و این همه محق‌بودن شاهی برای من چندش‌آور بود.

– آره. سارا باید با من بیاد.

و سارای بدبخت که تو امشبش رو رقم زدی. امشب بد شبی شده. یه مشت حرف تلنبارشده بهت بدهکارم و تو یه مشت دل‌تنگی رو نادیده بگیر. به چشمام زل نزن و اون‌قدر بی‌تفاوت و خون‌سرد تماشام نکن. چقدر گذشت که نبودی؟ تیشرت آستین‌کوتاه لیمویی با نوارهای سبز تیره بهت میاد. صورت ته‌ریش‌دار و موهای آزادشده که خودشون حالت داشتن.

– من با سارا حرفام تموم نشده.

مهرپور یه قدم جلو میاد.

– من عجله دارم. سارا فکر کنم بعداً با تماس کوتاهی می‌تونه ادامه حرفاتون رو بشنوه.

با نگاهش خطونشون می‌کشه و به ماشین گوشه رهاشده، اشاره می‌کنه. آب میشم و مقنعه مشکیم رو جلوتر از حد معمول می‌کشم. قدم اول به دو نرسیده، شاهی غر می‌زنه.

– امشب باید تکلیف من روشن بشه.

مهرپور قدم تند کرده، در راننده‌ی ماشین رو باز می‌کنه.

– امشب نه. فردا خودم تکلیف روشن می‌کنم آقای محترم!

در ماشین رو محکم می‌بنده و با فریاد فروریخته‌ای من رو صدا می‌زنه.

نفس عمیقی می‌کشم و مکث کوتاهی که نشئت‌گرفته از استرسه، سوار ماشین میشم. سوار ماشین میشم و حتی یه لحظه هم برنمی‌گردم به شاهی و قدم‌های خشک‌شده‌ش نگاه کنم. سوار ماشین شدن یعنی دختر جون، فاتحه‌ت خونده است. مهرپور غر نمی‌زنه، شاکی کم نگاهت می‌کنه، سکوت می‌کنه. از اون سکوت‌هایی که تو بدت میاد و حتی به فحش راضی‌ای. لب‌هام رو محکم گاز می‌گیرم و دست‌هام دور بند کیفم پیچ می‌خوره. چی رو داری لو میدی احمق؟ الان سؤال می‌پرسه. الان حرف می‌زنه و تو باید دروغ بگی؟ مگه ایمانه یا بهناز؟

– خودم بپرسم؟

نگاهش می‌کنم. فشاری به فرمون وارد می‌کنه و نگاهم می‌کنه.

– سارا؟

بند کیف رو رها می‌کنم.

– همکارمه.

با استفهام سر تکون میده و دستی به ته‌ریش فَکِش می‌کشه.

– چیزی که من باید بدونم این نیست. داشتی ازش فرار می‌کردی.
هوای ماشین به قدری گرم و مشمئزکننده شده بود که فرصت فکرکردن و دروغ‌چیدن رو هم نمی‌داد. دست به مقنعه‌م انداختم و با فشاری قسمت گلوگاه رو کمی رها کردم.
– سوار ماشین همکارم بودم، همین و حرف‌هایی زد که بهتر بود ادامه پیدا نکنه.
چشم ریز کرد و با نگاه کوتاهی به چشمام گفت:
– و فکر کنم خودم حدس می‌زنم چه‌چیزهایی گفته. توی نشریه جز دخترها هیچ‌کس جرئت نداره تو رو سارا صدا بزنه بعد...
ادامه حرفش رها میشه و دست من از روی کلافگی کل صورتم رو دربرمی‌گیره.
– حدست نمی‌دونم چی بود؛ اما حرف‌های اون یه پیشنهاد ازدواج بود که من...
ادامه حرفم رو پرشتاب قطع می‌کنه.
– چی؟ فکر می‌کردم تنها دوستی باشه.
سرم رو تکون میدم.
– نه. انگشتر هم خریده بود. باورم نمیشه که این‌قدر مسخره بشه این مسئله.
چرخیدم و نگاهش کردم.
– مسخره نیست؟ یه بچه داره، متأهل بوده و حداقل از من پونزده‌سال بزرگ‌تره. می‌دونی رکن اساسیش چیه؟ پول داره. لعنتی!
دست مشت‌شده‌م رو به پیشونیم می‌کوبم. دستم رو روی چشمام نگه می‌دارم، با دست آزادم دکمه پایین‌بر شیشه رو لمس می‌کنم و باد تندی به صورتم می‌خوره.
دارم برای تو از پیشنهاد ازدواجی میگم که آپشن خوبش فقط پول بود و تو ساکتی. اینجا باید چی بگم؟ چندبار اینجا و با این وضعیت رو تجربه کردم؟ یه حرفی بزن. می‌تونی غیرتی بشی و بگی «غلط کرد» و فلان‌وبیسار؛ ولی نمیگی. حرف نمی‌زنی. سکوت می‌کنی و لامپ داخل ماشین رو خاموش می‌کنی. توی تاریکی برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم. راهنمای سمت چپ، چراغ می‌زنه و چند دقیقه بعد کنار خیابون، میون کلوخه‌ها ماشین رو نگه می‌داره. نگاهت می‌کنم. یه لحظه هم غافل از نیم‌رخت نمیشم. وسط برهوت ماشین رو نگه می‌داره و انگار حرف داره. این روزها، من کلی حرف خوب کم دارم. این روزها، من کلی «تو» کم دارم. این روزها، من کلی نوازش کم دارم. این روزها «تو» رو بیشتر از همه کم دارم. صدای در ماشین و تق بسته شدنش چشمام رو گشاد می‌کنه. دستم به دستگیره نرسیده در ماشینِ سمت من باز میشه و نمی‌ذاره پیاده بشم. کیفم رو می‌گیره و روی صندلی پشت می‌ذاره. دستش رو به سقف می‌گیره و سمتم خم میشه.

– درست همون روز که صدای این مردک رو توی گوشی شنیدم، از زارع پرسیدم کسی اومده و این چیزا؟ اونم گفت نه. نتیجه‌گیری سختی نیست که یا تو جایی کار می‌کنی یا دروغ میگی. می‌تونیم روراست باشیم سارا؟

سرم رو پایین می‌اندازم. کمی خودش رو عقب می‌کشه و صدای خرت‌خرت سنگ‌ریزه بلند میشه. دوزانو جلوم می‌شینه و صامت نگاهم می‌کنه.

– این نگاه به من می‌فهمونه هم راسته هم دروغه. نمی‌خوام قضاوتت کنم و اجازه ندم حرف بزنی و بعد پشیمون بشم.

سرم رو داخل پف مقنعه‌م مخفی می‌کنم. باید چی می‌گفتم؟ می‌گفتم تو درست میگی و نمیگی؟ بگم جای این حرف‌ها یه‌کم فکر دل‌تنگی من باش؟ بگم این‌جوری نگام نکن، رسمش نیست؟ ماشین‌ها می‌گذشتند و تاریکی مطلق فقط با گذر نور چراغ ماشین‌ها قطع‌ووصل می‌شد. انگشت اشاره‌ش سمت چونه‌م اومد و سرم رو آهسته بالا آورد.

– عزیزم!

یه کلمه گفت و غوغا رو می‌شد از «عین» تا «میم» همین کلمه فهمید. لب گزیدم.

– مجبور شدم.

دستش از زیر چونه‌م رها شد و حالا دو دستش محصور دو طرف صورتم بود.

– منو نگاه کن و حرف بزن.

سرم رو تکون میدم و دست‌هاش رو روی پاش می‌ذاره.

– چندماهی بود صاحب‌خونه غرغر می‌کرد و از بدنامی سایه و این حرف‌ها گله می‌کرد. تهش این بود که پول پیش و کرایه رو می‌خواد بالا ببره. ایمان می‌گفت برو اراک و منم بنده‌ی اینجا شدم و...

خیره چشماش شدم و توی دلم زمزمه کردم و «آدماش.» گلوم رو صاف کردم.

– پیشنهاد یکی از دوستام بود که جایی مشغول کار بشم و صاحب‌کار اونجا بهت پولی رو که می‌خوای اول میده. درواقع امشب فهمیدم چرا همچین کاری می‌کنه و این‌جوری که گفت انگار کارش خیره و به‌خاطر همسرش این‌کار رو می‌کنه. رفتم اونجا مشغول شدم تا خردخرد با کارکردن اونجا پولش رو بهش برگردونم.

لبی تر می‌کنم و خفه زمزمه می‌کنم:

– صاحب‌کارم همین تیرداد شاهیه که امشب ازم خواست...

ازجا بلند میشه و سر من بالا میره. می‌چرخم تا پیاده بشم که قدمی جلو میاد. آروم دستش روی پشت سرم می‌ذاره و سر منو به کمی پایین‌تر از سـ*ـینه‌ش می‌چسبونه. اعتراف کردن وقت نداره؛ اما الان وقتش نبود. من الان آدم اعتراف نبودم. پلک روی هم می‌ذارم.

– کارم اشتباه بود؟

نفس عمیقی می‌کشه.

– این چیزا از سر من گذشته. می‌فهممت. من بچه پولدار بی‌درد این مملکت نیستم سارا! دردام رو هنوزم می‌کشم.

دست‌های بی‌حسم رو درون سـ*ـینه‌م جمع کردم و سرم رو بیشتر می‌فشارم.

– امشب زیادی بد بود. نباید می‌اومدی.

سرم رو از تنش فاصله میده و با ابروی بالارفته تماشام می‌کنه.

– یه خواستگارت رو پروندم. اونم پولدارشو.

اخمی می‌کنم و قطره اشک نیومده‌م رو می‌گیرم.

– حرفشم نزن.

خم میشه و عمیق نگاهم می‌کنه.

– حرفشم می‌زنم. بد نیست که خواستگار داری. باید داشته باشی. چیزی که همه دخترها تجربه‌ش می‌کنن. تو هم رنگین‌تر از بقیه نیستی؛ اما این مرد در شأن تو نیست و حتی اگه تو بخوای باهاش ازدواج کنی، مطمئن باش من نمی‌ذاشتم. همه‌جا هستم سارا! چه تو بخوای، چه نخوای. دست خودم نیست. می‌خوام که باشم.

سرم رو تکون میدم و او یه کلمه دو حرفی رو باید بگه نه این چیزها رو. غیرتی نمیشه و رگ گردنش برام باد نمی‌کنه. مگه نمیگن هرکی عاشقته این کار رو می‌کنه؟ پس الان... . اون شب گذشت، با بد و خوبش. با یه مشت حرف که من زدم و یه جمله‌ی دوکلمه‌ای که اون نزد. اون شب گذشت و هنوز پیشونی من از بـ*ـوسـه‌ش گرمه. هنوز موهام رو لمس می‌کنم و هیچی لمس‌شدنی به تو نمی‌رسه. اون شب تموم شد و من انگار ادامه‌دار شدم. از اون ادامه‌ها که سه نقطه‌ست سر خط. تکرار زندگی. از اون شب هرچی کتاب می‌خونم، دونفر رو می‌بینم. یکی که سرش به سـ*ـینه‌ای چسبیده و یکی که... کتاب جدید رو ورق می‌زنم و امشب مثل سه شب پیش به لباس کادوییش و سوغاتی اون‌ور آبش فکر می‌کنم. به چین‌های کم‌رنگ روی لباس و گردن‌بند مشکی سنگی روی لباسی که زیادی به من می‌اومد. به خطهای شطرنجی روی نیم‌تنه‌ی لباس که توی هر خطش عطر تو پاشیده شده. امشب مثل شب‌های دیگه با بی‌خوابی می‌گذشت. چرخی می‌زنم و بالشت گل‌دار بنفشم رو کمی جابه‌جا می‌کنم و کتاب رو رها می‌کنم. گوشی موبایلم رو بالا میارم و به صفحه روشن شده و ساعت دوشب چشم می‌دوزم. شماره‌هام که زیرورو میشه و روی اسم اون کلیک می‌کنم. صفحه‌ی تایپ رو باز می‌کنم: «دلم برات تنگ...» پاک

می‌کنم و با انگشت اشاره‌م چند ضربه به قسمت خالی پیامک می‌زنم. لب‌هام رو روی هم فشار میدم «راستش حوصله‌م سر...» پاک می‌کنم و این‌بار دوباره می‌نویسم «دلم برات...» لعنت به این دل که هرچی سرش بیاد حقشه. لعنت به من که خواب ندارم. یه پارچ پر دوغ هم بخورم، خوابم نمی‌بره. به شکلک‌های کیبوردم نگاه می‌کنم و باز تایپ می‌کنم «می‌تونی حرف بزنی؟» و پاک می‌کنم. نه نمی‌تونی حرف بزنی. بری چی بگی؟ بگی از اون شب همه‌چیز عوض شده؟ بگم ترسیدم ازت که دیگه پام به دامداری نرسیده و برگشتم. بگم ترسیدم ازت که غیرتی نشدی و سکوت کردی و منطقی پیش رفتی؟ چی بگم بهت آخه که من عاجزم از هر کلمه. هر حرف که اسم تو بهش وصله. تایپ می‌کنم، پاک می‌کنم. تایپ می‌کنم، پاک می‌کنم. ببین به من هیچ ربطی نداره. این بالشت و این پتو مال منه؛ ولی از همون روز بوی تو رو میده. تایپ می‌کنم «شب‌به‌خیر. بی‌خوابم.»
و این‌بار قلم دستم رو می‌شکنم که پاک بکنم. خب بخوابم آقا بیا تو نجاتم بده. سند می‌زنم و تا پیامک دریافت کسری شارژ به صفحه نمایش زل می‌زنم. می‌چرخم و به سقف زل می‌زنم. سفید. پلک می‌زنم. سفید. کتاب رو باز می‌کنم و روی صورتم می‌ذارم. موبایل رو توی دستم فشار میدم. جواب بده. جواب بده. لعنتی! جواب بدی چیزی ازت کم میشه؟ جواب بده من قول میدم اون صدتا صلوات قبل رو با پنجاه‌تای امشب یه‌جا بفرستم؟ انگشت‌های دستم رو پرصدا می‌شکنم. جواب بده. کتاب رو به صورتم فشار میدم. جواب بده.

دکمه وسط گوشی رو فشار میدم و از زیر کتاب به صفحه روشن گوشی نگاه می‌کنم. نور پررنگ آبی که منبعش بک‌گراند آبی موبایل بود، چشمم رو می‌زنه و همون موقع... .
کتاب رو پس می‌زنم و هول‌زده چهارزانو می‌شینم و چشم می‌بندم. آروم باش! آروم. الان گفته «خواب بوده و...» وای خدا! آروم باش. لعنت بهت! یه پیامکه. می‌فهمی؟
دوباره صفحه گوشی رو روشن می‌کنم و پیام رو لمس می‌کنم. «علیک سلام. چرا بی‌خوابی؟ تو که شب‌ها باید خسته باشی.» و مشکل دقیقاً همین‌جاست که چندشبه از فکر تو خوابم نمی‌بره؛ یعنی خسته‌م؟ یا مشکلم چیز دیگه‌ایه؟ سوزش عجیبی ته معده‌م رو حس می‌کنم و فحش به شام‌نخوردنم میدم. آهسته از جا بلند میشم و با نگاه کوتاهی به پتوی کناررفته‌ی بهناز، از اتاق بیرون میام. دستگیره در رو آهسته تکون میدم و کیبورد گوشی رو بالا می‌کشم: «سلام. نمی‌دونم چرا خوابم نمی‌بره. راه‌حلی داری؟» و تنها راه‌حل من، تویی و این پررویِ تمامه. در یخچال رو بی‌صدا باز می‌کنم و ظرف شیشه‌ای سالاد الویه رو بیرون می‌کشم. سس خرسی رو با دست گوشی به دستم برمی‌دارم و روی میز می‌ذارم. صفحه گوشی روشن میشه. دست از نون می‌کشم و با سرانگشت‌های سسی‌شده، صفحه‌ی پیامک رو باز می‌کنم: «خب راستش من اگه راه‌حل بلد بودم، الان خودمم خواب بودم.» به

شکلک لبخند انتهای جمله با خنده نگاه می‌کنم و تو یه تصمیم آنی، شماره‌ش رو می‌گیرم. نفس حبس‌شده‌م با صداش آزاد میشه.

ـ شب به‌خیر.

می‌خنده.

ـ اولین‌باره که به من زنگ می‌زنی.

ابرو بالا می‌اندازم.

ـ و این بده؟

هوم آرومی می‌کشه.

ـ نه. جالبه. فقط باید بی‌خواب بشی تا زنگ بزنی.

لبخند پررنگی به کنایه‌ی جمله‌ش می‌زنم و انگشت اشاره‌م رو روی سالاد الویه می‌کشم.

ـ اوم... نمی‌دونم چی بگم.

انگشتم رو میک می‌زنم و اون می‌پرسه:

ـ چیزی داری می‌خوری؟

ـ آره. یهو گشنه‌م شد. نخورم؟

ـ بیا بیرون.

با تعجب می‌پرسم:

ـ چی؟!

ـ بیا بیرون.

ـ چی؟ یعنی چی؟

ـ جلوی در خونه‌تونم. بیا اینجا.

صدای بوق که به گوشم می‌رسه و انگشت اشاره‌م داخل دهنم جا می‌مونه. با تعجب به صفحه‌ی موبایل زل می‌زنم و خودبه‌خود تپش قلبم بالا میره. گفت بیرونه؟ با بی‌حواسی دستم به سس خرسی می‌خوره و قبل سقوطش می‌گیرمش و سمت در پذیرایی می‌دوم. گوشی رو داخل جیب شلوار خونه‌م می‌ذارم و مانتوی جلوباز نخیم رو با بستن بند کشیش پوشیده، راهی کوچه میشم.

در کوچه رو با صدای کمی جفت هم می‌کنم. با روشن–خاموش‌شدن چراغ ماشینی، حواسم سمتش میره. کف دست‌های عرق‌کرده‌م رو روی مانتوم می‌کشم و با قدم‌های بلندی خودم رو بهش می‌رسونم. یهواومدن‌های قایمکی، قرارهای نیمه‌شب، زنگ‌زدن‌های بی‌اراده، پیامک‌های ضدونقیض. همه‌شون ترس داشت. ترسِ حس

خوبی که الان کنارم نشسته و موزیک بی‌کلامی با سوزش گیتار گوش میده. حرف نمی‌زنه و منم حرفم نمیاد. دست‌هاش رو فرمون چرم تیره‌رنگ حرکت می‌کنه. نگاهم از دست‌هاش به چشماش می‌رسه. لبخندی می‌زنم.

– خوبی؟ اینجا چی‌کار می‌کنی؟

لامپ داخل ماشین رو روشن می‌کنه.

– نمی‌دونم. تو چرا اینجایی؟

تک‌خنده می‌زنم و کاملاً سمتش می‌چرخم.

– چون تو گفتی.

لبخند عمیقی می‌زنه و با انگشت اشاره‌ش گوشه انتهایی ابروش رو می‌خارونه.

– خب من قصد نداشتم تو بفهمی که من نصفه‌شبی زدم خیابون.

ابروهام رو بالا می‌اندازم و لبخند کنترل شده‌م رو حفظ می‌کنم.

– چرا نصفه‌شبی زدی خیابون جناب؟ خطرناکه.

به آرومی سوئیچ رو می‌چرخونه و ماشین رو روشن می‌کنه.

– بهتره بگم چراش رو هم نمی‌دونم. بهتره بعضی وقت‌ها جواب چراهایی رو ندیم؛ مثل همین که تو چرا نخوابیدی و دلیل یه چیزی غیر بی‌خوابیه و اینکه من چرا از این همه خیابون اَد سمت خونه شما راهم کج شد.

دست چپم رو روی صورتم می‌ذارم و از بین انگشت‌هام نگاهش می‌کنم. اینجا بودن جالب بود. او مبهم می‌گفت و من مبهم خوشحال بودم. اون خاص نگاه می‌کرد و من خاص نگاهش می‌کردم. ماشین که از کوچه خارج شد، پرسیدم:

– خواهرت خوبه؟

پدال رو فشرد و با سرعت تندی بلوار رو رد کرد.

– خواهرم رو بی‌خیال، خودت چطوری؟

و این مرد امشب عجیب شده بود. امشب من هم عجیب شده بودم. مردی کنار من بود که رمانش رو خوندم و حالا با حفظ صمیمتی حالم رو می‌پرسه و بی‌خیالِ خواهرش حواله‌م می‌کنه. خیابون‌های خلوت از آدم بوی سکوت می‌داد. لامپ‌های تک‌وتوک روشن ساختمان‌ها چشم می‌زد. تیربرق‌های بلند با نور زردرنگ، خیابون اصلی رو روشن کرده بود و صدای سایش لاستیکِ چند ماشین تنها خلوتی رو به هم می‌زد.

– منم خوبم.

موسیقی بی‌کلام به‌قدری کمتر و کمتر شد که صدای کم‌رنگ گیتار الکترونیک تنها به گوش می‌رسید. کاملاً سمتش چرخیدم و با استفهام پرسیدم:

– کجا می‌ریم؟

نگاهم کرد و با حالت تفکر گفت:

– فکر نمی‌کنم بدونم. جایی بریم؟ خوابت نمیاد؟

خندیدم و سرم رو چرخوندم.

– تو اومدی بی‌خوابی رفع کنی؟

با انگشت‌های دستش ضربه‌ای به فرمون زد.

– شاید! اینکه چیز بدی نیست. یه شب رو بد بگذرونی به جایی بر نمی‌خوره خانم!

و خانم که می‌گفت، غلیظ و لحن ادبی ادا می‌شد. «ــُ» خانم رو می‌کشید و توی گلو می‌گفت. نگاهش نکردم و شیشه‌ی ماشین رو پایین کشیدم.

– اگه بچه‌ها بیدار شن، نگران میشن.

سرعت ماشین کمتر شد و کم‌کم کنار خیابون نزدیک کانکس جنب پارک نگه داشت. چرخیدم و نگاهش کردم. ماشین رو خاموش کرد و به در تکیه زد.

– باید حرف بزنیم.

و این یه جمله از سر شب توی ذهن من وول می‌خورد. حرف بزنیم؟ چی می‌خوای بگی؟ می‌خوای نگرانم شی و منطقی پیش بری؟ من الان منطق نمی‌خواستم. حالم خوب بود. نگاهت که می‌کردم، یادم می‌اومد از ته همه‌چی می‌ترسم. از ته تو می‌ترسم. از تهِ تهِ اون نگاهت می‌ترسم. از نگاه یواشکی شاگرد کانکیس می‌ترسم. از زوج پیری که روی نیمکت نارنجی‌رنگ نشستن هم می‌ترسم. حرف که می‌خوای بزنی، از منطق نگو. وقتی تو هستی، من منطق حالیم نیست. شال آبی‌رنگم رو دست‌کاری کردم و کمی جلوتر کشیدم. دقیق نگاهش کردم. جدی بود و حتماً حرف‌هاش هم جدی خواهد بود.

نفس عمیقم رها شد.

– خب؟

یقه‌ی تیشرت آستین‌کوتاه مردونه‌ش رو کمی پایین کشید.

– راجع به کارکردنت.

و همین. اون زیادی نگران من یکی بود. زیادی فکر می‌کرد و کاش یکی از فکرهاش منتهی به قلب من بشه. خودخواهی نمی‌کنم؛ اما این یه قلم رو یادت نره. من یه حس‌های خاصی دارم، تو چی؟ کاش می‌گفت بیا از حس‌هامون حرف بزنیم؛ مثلاً تو منو دوست داری؟ و من سر تکون بدم و گونه‌هام از این تکونِ سر سرخ بشه. تو

بخندی و بگی منم همین‌طور. بی‌خیال این آدم‌ها، بی‌خیال نشریه و تیرداد شاهی و پولی که خرج شده، کمی به من فکر کن. دست‌هام رو داخل سـ*ـینه‌م جمع کردم.

– من دوروزه سرِ کار نرفتم. جواب تلفن ندادم. بالاخره شاهی میاد دم خونه‌مون.

دستم رو کمی آزاد می‌کنم و بازوهام رو لـ*ـمس می‌کنم.

– مرد بدی نیست؛ اما برای من خوب نیست. به‌قولی کارش خیر بود؛ ولی تهش این شد که نباید می‌شد. نمیگم کارم درست بود، نمیگم اشتباه بود.

سری تکون میده.

– می‌فهممت. باید یه فکری کنیم. تو جواب رد دادی و الان پول اون دست توئه. فردا بریم دم خونه‌ش. قرار گذاشتم.

چشم گرد کردم.

– چی؟ مگه تو خونه‌ش رو بلدی؟!

ریموت ضبط رو بین انگشت‌هاش می‌چرخونه.

– فکر کن آمارشو نگرفته باشم دخترجون!

چشمام رو تنگ کردم.

– و چرا قرار گذاشتی؟

پس سرش رو می‌خارونه.

– چیزی که به نفع توئه و من نیاز به جبران ندارم سارا!

با اخمی به نامفهومی جمله‌ش فکر کردم. دستگیره در رو کشید و پیاده شد. چرخیدم و در رو باز کردم و از بالای سقف ماشین نگاهش کردم.

– داری بی‌نظر من کاری می‌کنی؟

برگشت و دستش رو روی سقف ماشین گذاشت.

– دارم کاری رو می‌کنم که ازش ممطئنم و تو «نه» نباید بیاری.

شونه بالا انداختم و کمی خودم رو بالا کشیدم تا بهتر نگاهش کنم.

– بی‌خیال شو.

نیشخندش با چشمکش هماهنگ شد و با بی‌خیالی برگشت و سمت سنگ‌فرش‌های پارک رفت. در ماشین رو پرصدا بستم و سمتش دویدم. همون‌جور که نزدیک می‌شدم، گفتم:

– آژمان!

چرخید و سوئیچ ماشین رو بالا آورد و ماشین رو قفل کرد. گفت:

– سارا!

با خنده گفتم:

– اذیت نکن!

دست‌هاش رو توی جیب شلوار خونگیش فرو برد و همون‌جور عقب‌عقب راه رفت.

– اذیت‌کردنت بامزه‌ست.

برمی‌گرده و با قدم‌های آرومی راه میره. خودم رو بهش می‌رسونم.

– قراره چی‌کار کنی که الان هی داری منو می‌پیچونی؟

سر کج کرد و بامزه نگاهم کرد.

– کارِ خوب.

– اینو که همیشه انجام میدی.

چشماش رو گشاد کرد و من ادامه دادم:

– لااقل برای من همیشه همین بوده.

جلوی شالم رو کشید و تا نوک بینیم پایین آورد و گفت:

– بریم چرخ‌وفلک.

شالم رو عقب دادم و به اون که سمت وسایلِ بازی بچگونه‌ی گوشه‌ی فضای چمن‌کاری‌شده می‌رفت، چشم دوختم. این لبخند ول‌کن ماجرا نبود. انگار امشب می‌خواست من رو لو بده. شالم رو محکم بستم و روی صندلی آهنی چرخ‌وفلک کوچیک نشستم.

– بچه شدی!

دست روی چرخ وسط گذاشت.

– با تو همیشه میشم؛ چون می‌چسبه.

و اگه مژگان اینجا بود، می‌گفت بدبخت داره مستقیم نخ میده. لـذت‌بخش بود که این نخ رو نمی‌گرفتم و خودم رو به کوچه‌ی علی‌چپ می‌زدم. خندیدم و اون محکم چرخ رو چرخوند و دنیا دور سرم چرخید. دنیا با اون دور سر من می‌چرخید و کاش همیشه دنیا باهاش دور سر من بچرخه. اون‌قدر بچرخه که پرت بشم توی بـ*ـغلش و به

نگاه‌های دو بچه‌ی تاب‌سوار، اهمیت ندم. به سگ پاکوتاهی که گوشه سطل آشغالی متوجه جیغ بلندم شده، اهمیت ندم. جیغ می‌کشیدم و اون من رو تک‌وتنها داخل چرخ‌وفلک رها می‌کنه و با سرعت بیشتر می‌چرخونه. داد می‌زنم:

– حالم داره بد میشه. تو که خودت...

نفسم با سکسکه‌ای به تعویق می‌افته و اون بلند می‌پرسه:

– من چی؟

جیغ می‌زنم.

– نامرد خودت پیاده شدی، منو اینجا می‌چرخونی که چی بشه؟

یهو چرخ‌وفلک رو نگه داشت و دستش درست پشت کـمرم روی میله‌ی تکیه‌گاه، قرار گرفت. از بالا نگاهم کرد و من با سر پرسیدم «چی شده؟» لبخندی می‌زنه.

– نظرت چیه تو منو بچرخونی؟

چشمام رو داخل کاسه‌ش می‌چرخونم.

– نظرم منفیه.

دستم رو به حالت ورزشکارهای بدن‌سازی بالا میارم.

– نه زور و بازو دارم و نه حالشو.

دستم رو گرفت و از چرخ‌وفلک بیرونم کشید.

– پس تاب.

با تعجب گفتم:

– اون‌قدر بزرگ نیست که تو جا بشی!

اخمی کرد.

ـ بزرگشم هست. اون گوشه.

به گوشه‌ی پارک که چهارتا تاب بزرگ قرار داشت، اشاره کرد و منتظر نگاهم کرد. انگشت اشاره‌م رو به دندون گرفتم.

– اوم راستش میگم من خوابم میاد.

دستم رو رها می‌کنه و با ضربه‌ای به شونه‌م، من رو به جلو هُل میده. از روی سنگ‌ریزه‌ها رد میشم و کنار درخت بید مجنون می‌ایستم. گوشی موبایل و سوئیچش رو روی میز کوچیک چوبی کنار تاب‌ها می‌ذاره.

– بدو.

و دویدم؛ اون‌قدر دویدم که دستم تنش رو لـمس کرد. هُل دادم و اون سکوت کرد. هُل دادم و این وسط چند قطره اشک ریختم. هُل دادم و به نرسیدن که فکر کردم، بغضم گرفت. هُل دادم و ترسیدم. هُل دادم و اون فهمید؛ فهمید و نگاهم کرد. نگاهم که کرد، حرف نزدم. به چشماش حتی فکر هم نکردم. به دستش که مچ دستم رو گرفت، اهمیت ندادم. من همیشه یه دروغ محضم که این‌بار می‌بازم. این باختن کنار تو می‌ارزید. کاش همیشه دروغ محض بمونم. کاش برم عقب؛ اون‌قدر عقب که باز به این پارک بیام و همین گوشه روی تاب بشینم و خودم رو هُل بدم. وسط پارک بطری آب دستم میدی و با تعجب ازم سؤال می‌کنی و جواب همه سؤال‌هات میشه خودت که نمی‌دونی. از همه‌ی ندونستن‌ها می‌ترسم. از تو که بری، بدتر می‌ترسم. این چه درد لاعلاجیه که دامنم رو گرفته و تو نمی‌فهمیش. روی نیمکت چوبی من رو نشوندی. بوی ترشدن چمن‌ها رو نفس می‌کشم. تنها «من خوبم» رو زمزمه می‌کنم. تو هنوز پرِ تعجبی که چرا من یهو این همه احساساتی شدم. شب بود. تو بودی. آسمون ستاره هم داشت؛ ولی من نگران بودم. نگران تو بودم که یهو نباشی. یهو بری. یهو من رو یادت بره. راستش من از یاد رفتنم خیلی می‌ترسم. دستم رو که گرفتی، پس نزدم که بکش کنار مَرد. وسط پارک درندشت دست من رو می‌گیری و شونه‌ت رو به شونه‌م می‌چسبونی که چی بشه؟ من از هرچی خاطره که بشه یادگاری، بدم میاد. از تو که زل زدی به من و بی‌هیچ حرفی به پخش‌شدن موهام روی صورتم خیره‌ای، بدم میاد. بیا یه‌کم عاشقونه‌تر باشیم. دستم رو محکم می‌گیری. جای مچ دستم، بندبند انگشت‌هام رو لـمس کن؛ مثل ایمان با انگشتر توی دستم بازی نکن، سر انگشت‌هام رو حس کن. دستم رو بی‌حس بین انگشت‌هاش جا میدم و اون دستم رو مشت می‌کنه.

– حرف نمی‌زنی؟

سرم رو بالا میارم و با دست آزادم موهام رو عقب می‌زنم.

– یه‌کم نگرانم. یه‌کم می‌ترسم. یه‌کم هم حالم بده. چیزی برای تجویز این چیزا سراغ داری؟

آره. مثلاً خودت رو. این بهترین تجویزه که خودت می‌تونی بکنی. با دست آزادش شالم رو جلو می‌کشه.

– تو که خوب بودی.

می‌خندم.

– همیشه خوبم.

با تعجب می‌پرسه:

– الان چته؟ بـ*ـغلت کنم؟!

و بوی بی‌تجربگی می‌داد یا سؤالش زیادی قشنگ بود؟

سرم رو تکون دادم و دستش رو محکم‌تر فشردم. دستش رو آزاد کرد. به چند شب پیش بیشتر فکر کردم.

اینکه سرم بچسبه کنج سـ*ـینه‌ت زیادی عاشقونه نیست؛ اما اینکه بـ*ـغلم کنی، افسرده‌م می‌کنه. دیگه سه‌روز نخوابیدن و سه‌روز فکرکردن بهت کم میاد. شونه‌هام رو گرفت و تن من چسبیده به سـ*ـینه‌ش انگار آسوده‌خاطر شد. دختر نوجوانی با پدرش از کنارم گذشت و دختر نوجوان برگشت. با تعجب به صورت خیس اشکم نگاه کرد. دستم رو بالا آوردم و گونه‌م رو پاک کردم. دستم رو گرفت و بین مشتش جا داد.

– سارا!

چشم می‌بندم و سرم رو می‌چرخونم و درون سـینه‌ش پرصداتر گریه می‌کنم. من امشب چم شده بود؟ امشب دقیقاً چه مرگم بود؟ امشب چی از جون تو می‌خواستم؟ امشب من زیادی یه چیزیم شده بود. «لعنتی»ای زیر لب میگی و قلب من تپشش آرومه؛ اون‌قدر که دلش خواب می‌خواد. همین کنار، روی همین نیمکت، با همین عطر، با همین صورت خیس‌شده که مسببش تویی.

– آروم باش سارا! نمی‌فهمم چی شده که این‌جوری گریه می‌کنی. تو از خونه بیرون اومدی خوب بودی. چرخ‌وفلک سوار شدی، خوب بودی. من سوار تاب شدم خوب بودی. یهو چت شد؟ ببین منو!

سرم رو به شدت تکون دادم.

– خوبم به‌خدا.

– این خوبته؟ چته هی گریه می‌کنی؟ نصفه‌شبی منو این‌قدر نترسون. چیزی شده؟ ساحل حالش بده؟ امیرحسین؟ سایه؟ بهنازخانم؟ ایمان؟

چیزی نگفتم و اون با عجله دست به جیب شد.

– ایمان یه چیزیش شده، نه؟

صفحه گوشی روشن شد و من می‌دونستم به ایمان زنگ می‌زنه و جلوش رو نگرفتم. می‌دونستم این مرد ترسیده و جلوش رو نگرفتم. سنگ‌ریزه‌ی زیر پام رو محکم فشردم و صدای خواب‌آلود ایمان رو شنیدم.

– خواب بودی؟

موبایل رو به گوش راستش که به من نزدیک‌تر بود، می‌رسونه.

– حالت چی؟ خوبه؟

به صورتش زل زدم. از پایین قشنگ‌تر بود. تیشرت گلبهی تیره با نوارهای سفید بهش می‌اومد. ته‌ریشش مثل قبل بود. لب‌هاش تکون می‌خورد و چشماش به روبه‌رو خیره بود. متوجه نگاهم که شد، صحبتش قطع شد.

– خوبی؟

سری تکون دادم و او داخل گوشی گفت:

– نه. خوبه. گوشی...

گوشی رو سمتم گرفت و من از حرف‌زدن امتناع کردم.
– نه. صدام..
اخمی کرد و گوشی رو کنار گوشم چسبوند. صدای ایمان با تعجب بلند شد:
– سارا؟!
سرفه‌ای کردم.
– سلام ایمان. من خوبم.
نفس عمیقی کشید.
– تو پیش آژمان چی‌کار می‌کنی؟ حال بقیه خوبه؟
یه‌ربعی صرف قانع‌کردن ایمان گذشت و بالاخره تلفن که قطع شد، تن کرخت‌شده از گرمام رو فاصله دادم و اون نگذاشت. شونه‌م رو محکم گرفت.
– سارا قول میدی هرچی شد بهم بگی؟ امشب رو بعداً توضیح میدی؟
لبخندی زدم و با انتهای شالم، گونه‌م رو تمیز کردم.
– چیزی نیست.
و چیزی نبود؛ اما من امشب خودی نشون دادم و یه بـ*ـغل نصیبم شد. چیزی نبود؛ ولی من امشب خندیدم و تو دستم رو گرفتی. چیزی نبود؛ اما تو امشب زیادی مهربون شده بودی. چیزی نیست‌ها؛ ولی دلم خیلی برات تنگ شده بود.
«حواسم نیست شدی همه‌کس من
حواسم نیست تویی دلواپس من»

با پای چپم ضربه‌ای به جدول‌های سر کوچه زدم و به مهرپور که تکیه‌زده به ماشینش، با موبایلش درگیر بود، نگاه کردم. از صبح که سراغم اومد، دیشب رو به روم نیاورد. نیاورد که دخترجون، دیشب توی بـ*ـغل من هق زدی و اشکات رو من پاک کردم. از صبح که سراغم اومد، جز سلام حرفی نزد. از صبح که اومد، انگار تغییر کرده. سرم رو تکون میدم و با توقف ماشین جلوی خونه‌ی کناری، می‌چرخم و مهرپور گوشی موبایلش رو کنار می‌ذاره و از کنارم رد میشه. پشت سرش راه افتادم و انگشت‌های دستم با کف دستم درگیر بودند. استرس داشتم و نمی‌دونستم دقیقاً قراره چی بشه. در ماشینش رو به‌شدت بست. کیف چرم دستیش رو روی سقف ماشینش گذاشت و کناره‌های کُتش رو کنار زد و دست‌هاش رو با ژست مغرورانه‌ای داخل جیب شلوار خط‌دار پارچه‌ای مشکی–طوسیش به فرو برد. کت چهارخونه طوسی–مشکیش به تنش نشسته بود و جدی‌تر نشونش می‌داد. مهرپور از گوشه چشم نگاهم کرد. بند

کیفم رو محکم‌تر فشردم و کمی عقب‌تر ایستادم. نگاه اون بیشتر از مهرپور به منی بود که مسکوت و با سر پایین به قدم‌های مهرپور نگاه می‌کردم. متوجه نگاهِ خیره‌ش می‌شدم و این اصلاً چیز خوبی نبود. دست‌هام رو درون سـینه‌م جمع کردم و کمی سرم رو بالا آوردم.

– خب؟

مهرپور چشم چرخوند و دست به جیب اورکتش رسوند. دسته‌چک رو باز کرد. برگه‌ای جدا کرد. بَرگه رو بین انگشت اشاره و کناریش تکون داد.

– دیروز باهاتون راجع به این مسئله حرف زدم.

بیشتر از قبل بند کیف رو فشردم و متوجه لرزش گوشیم شدم. کوچه بن‌بست، پر از ساختمون‌هایی که ماشین‌های لوکس دیده می‌شد. شاهی ماشینش مقابل آپارتمان سه‌طبقه‌ای بود که نمایی گرانیتی داشت. کرکره برقی پارکینگ بالا رفته بود و چند ماشین مدل بالا رو می‌دیدم.

– می‌خوام با خودش جدا حرف بزنم. دلیل این تصمیم برام مهمه.

مهرپور برگه‌ی چک رو تا کرد و درون جیب کوچیک جلوی کت شاهی قرار داد.

– بیا بی‌خیال این سوسول‌بازی‌ها شو.

شاهی با اخمی دستِ مهرپور رو پس زد.

– از این خانم خواستگاری کردم و جواب درستی هم نگرفتم.

مهرپور پوزخند زد و برگشت. با چرخشش، چشمم به نگاه بی‌تفاوتش خورد. شونه‌ای بالا انداختم.

– سماجت‌کردن حقمه.

مهرپور پوزخندی زد.

– سماجت برای مردی که پا به دهه‌ی چهل‌سالگی می‌ذاره زیاد مناسب به‌نظر نمیاد.

– فقط 6سال ازت بزرگ‌ترم.

مهرپور با استفهام نگاهش کرد و اون ادامه داد.

– پریروز اتفاقی توی کتابخونه‌ای بودم که کتابت اونجا بود.

مهرپور خون‌سرد دست‌به‌سـ*ـینه شد و تماشاش کرد.

– خب؟ 6سال زیاد نیست؟ با یه بچه و یه مهر تأهل؟

شاهی با نگاهی به اطراف به من خیره شد.

– تو بگو از اینکه من بدم برات؟

سرم رو تکون دادم.

– چند شب پیش حرفام رو زدم. دلم نمی‌خواد تکرار بشه.
مهرپور سمت من میاد و شاهی هم با قدم‌های کوتاهی خودش رو به من می‌رسونه. بوی جدال که می‌اومد، دلم می‌خواست مهرپور یه حرکتی بزنه و دل‌خوش بشم. آلبالو گیلاس‌های نچیده‌ای دارم که با تو چیده میشه. با نگاهی به مهرپور سمت شاهی چرخیدم و نگاهش کردم.
– می‌دونید «نه» گفتن توی این مسئله برای من خیلی راحته. جوابم نه هست. ساده و خیلی مفهوم‌دار. شما کمک بزرگی به من کردید، منکر کمک‌کردنتون ابداً نمیشم.
یه قدم سمتش برمی‌دارم.
– اما رسم کارکردن رو بلد نبودید. شاید هم من پامو کج گذاشتم و شما هوا برتون داشته. نمی‌دونم؛ ولی امیدوارم موفق باشید و همسر خوبی نصیبتون بشه.
قدمی به عقب رفتم و پشت به هردوشون سمت ماشین مهرپور رفتم و اینجا فصلی به نام شاهی تموم شد و حالا تیتری از تو آغاز می‌شد. تویی که تا الان یه کلمه هم با من حرف نزدی و خودم رو مقصر می‌دونستم. بعد از اون شب خوابیدم؛ اما هربار که به تو فکر می‌کردم، همه‌ش یه چیزی می‌دیدم که داغونم می‌کرد. بعد از اون شب زندگی بهم فهموند خوبی‌هایی هست که ندیدم. بعد از اون شب به اسمت، به رسمت، به حست، به رمانت، فکر کردم. اون‌قدر فکر کردم که هر خط رمانت رو دوباره خوندم. خوندم و غبطه خوردم. خوندم و اسم زنی دیگه آشفته‌حالم کرد. کسی که خودت پیش من از عشقش گفتی و این باید برای من سخت باشه. سوار ماشین شدم. سر چرخوندم و از شیشه‌ی دودی ماشین به قدم‌های رفته‌ی شاهی و گام‌های اومده‌ی مهرپور نگاه کردم. شاهی. تیرداد شاهی من رو مدیون خودش کرد. مدیون خونه‌ای که داخلش زندگی می‌کردم. مردی که با تموم سکوت‌هاش آخر سر تموم باورهام رو شکست. در ماشین باز شد و هنوز نگاه من به شاهی و حرکت ماشینش بود.
دم پارکینگ نگه داشت و این سمت رو نگاه کرد.
– داری بهش فکر می‌کنی.
چرخیدم و نگاهش کردم.
– چرا با من از صبح حرف نمی‌زدی؟
صدام کمی بغض داشت؛ کمی حسرت و شاید کمی غم. اون از صبح با من حرف نمی‌زد و من از صبح کلی خیال بافتم. اون از صبح یک ثانیه هم به چشمم زل نزد و من فکرهایی کردم. ماشین روشن و جواب من صدای سایش لاستیک ماشین شد. لبخندی زدم و سرم رو چرخوندم. گاهی به من فکر کن؛ حتی اگه می‌دونی نمی‌فهمم.
گاهی به من فرصت بده، با اینکه هم‌قد آرزوهات نیستم. گاهی نگاهم کن که نگاهت دل‌خوری‌هام رو رفع می‌کنه.
– داشتم فکر می‌کردم.

شیشه ماشین رو پایین دادم.
– به چی؟
– به تو که فکر می‌کنم، میگم سارا زیادی داری مقاومت می‌کنی.
آهی می‌کشم و دستم رو روی لبه‌ی پنجره‌ی ماشین می‌ذارم.
– چرا از صبح با من حرف نمی‌زدی؟
نگاهش کردم؛ خیره‌ی خیره. با وقاحت تمامی که این‌بار دوستش داشتم. اون‌قدر نگاهش کردم، اون‌قدر خیره‌ش شدم، اون‌قدر بهش زل زدم که...
– بعد از اون شب حس می‌کنم یه چیزایی عوض شده. سارا! بعد از اون شب من نتونستم بخوابم.
***
با خبر قبولی ساحل توی بهترین دانشگاه دولتی هنر، انگار بار سنگینی از دوشم برداشته شد. ساحل ذوق‌زده بود. برام شب‌به‌شب از آرزوهاش، از نقاشی‌های نکشیده‌ش می‌گفت. ساحل که ذوق می‌کرد، به سایه فکر می‌کردم. سایه به سایه‌ای رسیده بود که دیده نمی‌شد. ساحل می‌فهمید دل‌تنگ خواهر کوچیکم هستم که مرامش تاریخ انقضا داشت. بهناز مادرانه‌هایی خرج می‌کرد که هرکدوم رو باید می‌بـ*ـوسید و روی طاقچه می‌گذاشت. این روزها بدترین اتفاق زندگیم ندیدن اون بود. این روزها با پیامک کوتاهی حالم رو می‌پرسید و دیشب حوالی نیمه‌شب تیرداد شاهی پیامکی حاوی شماره‌ی عذراخانم داد. عذراخانم خواسته بود باهاش تماس بگیرم. ساحل و مهرنوش هردو پر از خوشی شده بودند. دو دانشجویی که پا به مرکز تهران می‌گذاشتند و ترس‌هایی برای من رقم می‌زدند که بدتر از ندیدن تو بود. نشریه این روزها شلوغ‌تر از روزهای دیگه بود. دستگاه‌های جدیدی اومده بود و کارکنان بیشتری به بخش چاپ اضافه شده بودند. کتابخونه هر شب بوی قهوه‌ی دم‌کرده و کیک شکلاتی می‌داد. ایمان هر صبح دسته‌دسته گل‌های تازه برای آقای زارع می‌فرستاد و پولش رو می‌گرفت. به تازگی گوشه کتابخونه، کافه کوچیکی راه افتاده بود. کافه‌ای که رفیق ایمان می‌چرخوند. پسری که به تازگی نامزد کرده بود و هیکل تپل بامزه‌ای داشت. از مژگان نگم که این روزها هرروز به هرروزش روی مخ من کار می‌کرد تا بابهونه، بی‌بهونه، ایمان رو به نشریه بکشونم و دیداری تازه کنه. شده بود دوره‌ی قدیم و قایمکی نگاهش می‌کرد. این قایمکی نگاه‌کردنش، کار دستش داد و مچ نگاهش رو آقای زارع گرفت و در کمال آرامش بهش خندید. براش آرزوی خوشبختی کرد و ایمان رو کم از پسرش ندونست. امروز هوا به قدری خنک و مطبوع بود که جلوی در کتابخونه با دوصندلی و دو لیوان پر از آب‌پرتقال، نشسته بودیم. من و مژگان باهم شده بودیم دخترهای رویاباف.
از هشت صبح که متوجه کم‌بودن کارهای تایپ شدیم، صندلیمون به‌هم چسبیده بود و آب‌پرتقال مزه‌مزه می‌کردیم. اون آه می‌کشید و من می‌خندیدم. من آه می‌کشیدم و اون اخم می‌کرد.

– پسر خوبیه!

– مثل خودم.

مشتی به بازوم می‌زنه.

– یادته چقدر مسخره‌ش می‌کردیم؟

سر تکون میدم.

– افتادم به دامش.

– دام نیست که تور ماهیگیریه لامصب. بد چیزیه.

چشم‌غره به نگاه خندونش میرم. دستش رو دورم انداخته.

– سارا! نمی‌دونی بعضی‌وقتا این مردا چقدر خوب بلدن حالت رو خوب کنن.

نفس عمیقی می‌کشه.

– چند روز پیش دلم برای بابام تنگ شده بود. مامان لج کرد که اگه بری پیشش دیگه دختر من نیستی و از این حرفا.

نگاهم می‌کنه.

– اومدم بیرون و از قصد رفتم گل‌فروشی ایمان. من خیلی پرروام سارا! راست‌راست توی چشمش نگاه کردم گفتم حالم بده، بلدی کاری کنی؟

خندیدم و گفتم:

– قشنگ گذاشتیش توی تنگنا؟ نکن دختر! این پسر هنوز گیر اون گذشته‌ی لامصبشه.

شونه بالا انداخت.

– هست که هست. بیخود می‌کنه منو نمی‌بینه. جلوی چشم من با نیش باز برای اون دختره دسته‌گل درست کردا. نگفت بیا یه لیوان چای بخور. پسره‌ی عوضی میگه خب حالت بده برو دکتر.

بلند می‌خندیدم و جرعه‌ی آخر آب‌پرتقال رو می‌خورم.

– ایمان احمق نیست. فهمیده تو داری شیلنگ میدی.

ضربه‌ی محکمی به بازوم می‌زنه.

– کـ*ـثافت چه طرف اون مردک رو می‌گیره.

چیزی نمیگم و با لبخند به ادامه حرفاش گوش میدم.

او از حس خوبش می‌گفت و من به تویی فکر می‌کردم که بیشتر از دو هفته‌ست ندیدمت و جرئت یه تماس خشک‌وخالی ندارم.

این تماس‌نگرفتنم عود می‌کنه و جلوی چشمای ورقلمبیده‌ی مژگان صفحه پیامک گوشی رو باز می‌کنم. با چشم‌غره‌ای نگاهش می‌کنم. نیش چاک می‌کنه و لب می‌گزه. یه ساعت بعد دوباره میز و صندلی و یه مانیتور شلوغ از ایمیل‌های دریافتی. مژگان غلط‌های املایی کوچیک رو می‌گرفت و کاغذ روی کاغذ می‌گذاشت. برای ویراستار موردعلاقه‌ی آقای زارع مشکلی پیش اومده و ما مشغول کار بودیم. چندان چیزی بارمون نبود و آقای زارع حواسش به غلط‌های ما هم بود. چندباری تذکر داد و دوباره توضیح می‌داد. بین خودمون بمونه که کمی زیادی خوشحالم. انگار زیر پوستم خوشی جولان می‌داد. به دلیل نبود ویراستار و سنگینی کارها قرار بر این شد که مهرپور به اینجا بیاد. بماند که جواب پیامک کوتاهم رو نداد؛ اما استرس به جونم افتاده بود. با تقه‌ای که به در خورد، سرم رو بالا نیاوردم. می‌دونستم کسی جز اون نیست. چندان مهم نبود اگه سلام هم نمی‌کردم. چیزی می‌شد؟ سلام بلندی داد و پرانرژی با مژگان حال‌واحوال کرد. دستش که روی میز من نشست، دسته‌ی ورق کنارم رو درست کنار دستش کوبوندم. چشمام رو تنگ کردم و با اخم کم‌رنگی سلام خشکی داد. آقای زارع با مژگان درگیر دسته‌ای دست‌نویس از سمت مدرسه غیرانتقاعی بودند.

قبل اینکه دستم عقب بره، کف دستش رو روی دستم گذاشت. چشم‌غره‌ای رفتم و اون لبخندش بیشتر کش اومد.

– تو که لوس نبودی.

دستم رو محکم کنار می‌کشم و به دسته‌ی کاغذهای کنارش اشاره می‌کنم.

– برای شماست. غلط‌های نگارشیش رو با خودکار بنفش خط کشیدم. شما هم باید چک کنید.

کمی جلوتر اومد.

– یه نگاه بنداز ببینمت.

خودکار جدیدی به دست گرفتم و سرم رو بالا بردم و نگاهش کردم.

– خب؟ تموم شد؟

انگشت اشاره‌ش به گونه‌م رسید و دنباله‌ی بلندِ موهام رو به داخل مقنعه سُر داد.

– از صبح دانشگاه بودم. وسط کلاس بودم که پیام دادی. می‌خواستم بعد کلاس بهت زنگ بزنم که آقای زارع زنگ زد. دیگه زنگ نزدم، گفتم می‌بینمت، خب؟

ابرو بالا انداختم.

– خب؟

لبخندی زد.

– قهر می‌کنی، بامزه میشی. همیشه قهر کن.

دست زیر دسته‌ی ورق‌ها انداخت و عقب‌گرد کرد. مژگان زیرچشمی نگاهم کرد و زمان برداشتن دسته‌ی جدید مجله‌ها، چشم‌وابرو اومد. با تأسف سر تکون میدم و با حرص دندون روی هم می‌سابم. دست روی میز می‌کشم و خودکارهای پخش رو جمع می‌کنم. یه چیزهایی باید بین خودمون بمونه؛ مثل اینکه زیر نگاه‌های دخترونه‌م مهرپور رو دید زدم. هربار که بلند می‌شد و دسته‌ی جدیدی کاغذ برمی‌داشت، نگاهش نمی‌کردم؛ اما زمان مشغول‌شدنش، سیر می‌شد نگاهش کرد. متفکر که می‌شد، ابروهای مردونه‌ش نزدیک هم می‌شد و چشم ریز می‌کرد. چندبار متوجه نگاهم شد؛ ولی جوری رفتار کردم که مثلاً آهای آقا، من هم دارم فکر می‌کنم. بماند که می‌دونم کف دست من براش رو شده و به روم نمیاره. این مرد زرنگ‌تر از این حرف‌ها بود. تا آخر وقت ناهار سعی می‌کنم حواسم به سرتیترهای ورق‌ها باشه و چه خوب که موفق هم نمیشم. لعنتی! لااقل روی صندلی کنار مژگان می‌نشستی، نه این‌قدر نزدیک به من. نه این‌قدر نفس‌به‌نفس. نه این‌قدر عطر به عطر. فضای اتاق گرم و دم‌دار شده بود یا من گرمم بود؟ پوفی می‌کشم و بی‌خیال این مرد و این همه جدیت میشم. تا ساعت ناهار بالاخره چند دست ورق‌های آموزشگاه‌های مختلف رو درست می‌کنم. گشنه‌م بود. صبح با بی‌حوصلگی تموم لقمه چرب‌وچیلی بهناز رو پس زدم. اول صبح‌ها، صبحانه نمی‌چسبید. اون هم وقتی چشمات هنوز برای خواب التماس می‌کنه. مژگان با چشمکی همراه آقای زارع راهی طبقه پایین که منتهی به سلف غذاخوری بود، میشه. کیفم رو از پشت صندلی برمی‌دارم و زیپ‌های بازش رو می‌بندم. درگیر زیپ گیرکرده‌ی کیف میشم که کنارم می‌ایسته.

– بعضیا محل نمیدن.

چینی به دماغم میدم و نگاهش می‌کنم.

– تو حالت خوب نیست.

با بی‌خیالی روی صندلی مژگان راحت لم میده.

– کی گفته؟

گوشی موبایلم رو برمی‌دارم و توی کیف مشکی کوچیکم می‌اندازم.

– نمیای؟

با کمی مکث از جا بلند میشه و با ژست دست به جیبی که لبخند کنج لبش داره، می‌پرسه:

– این‌جوری بهم میاد؟

سرم رو کج می‌کنم و چپ‌چپ نگاهش می‌کنم که می‌خنده و در اتاق رو باز می‌کنه.

– نمیشه حالا نری ناهار؟

با خنده نگاهش می‌کنم.

– یعنی چی؟

دست روی دستگیره در می‌ذاره.

– بیا بشین. می‌خوام نگات کنم.

ابرو بالا می‌اندازم و با تعجب به دستش که سرشونه‌هام رو می‌گیره، نگاه خیره‌ای می‌اندازم.

– تو امروز سرت به جایی خورده یا من توهمی شدم؟

من رو روی مبل سه‌نفره‌ی کنار میزم می‌نشونه.

– هردو. من این توهمی‌شدنت رو دوست دارم. این سَر خوردنم به جایی رو هم دوست دارم. تو چی؟

کیفم رو روی میز می‌ذارم.

– آژمان!

می‌خنده. ضربه‌ی محکمی به بازوش می‌زنم.

– جدی‌جدی داشت باورم می‌شد یه چیزیت هست.

شونه‌ش رو به شونه‌م می‌چسبونه.

– جدی‌جدی باید باورت بشه که یه چیزیم هست؛ البته پیش تو بیشتر از یه چیزی هست.

به کفش‌های کالج مشکی‌رنگش خیره میشم.

– میگما... منظوری داری؟ حرفی؟ کاری؟ چیزی؟ بدون این همه احساساتی‌شدن هم می‌تونی بگیا.

با خنده چشمکی می‌زنه و دل من آب بشه که تو داغـش می‌کنی. دل من تبخیر بشه که جسم سختی به اسم «تو» نابودش می‌کنه. این دل من بود؛ اما تو که بودی، مال من دیگه نبود. تو که بودی، اصلاً کج‌شدن مقنعه‌م و تا خوردن پاچه شلوارم و کجی مانتوم مهم نبود؛ چون تو کلاً این چیزها برات مهم نبود. مقنعه‌م عقب می‌رفت و موهام بیرون می‌اومد، غیرت خرکی خرج نمی‌کردی و فقط با نگاهت یه‌کم جلوکشیدن مقنعه‌م رو می‌خوای.

اون روز با تموم دیوونگی‌های مهرپور، با حرف‌های یکی‌درمیون تَوهمیش خوب گذشت. به خنده‌ی ته هر دیالوگش که فکر می‌کنم، قلبم انگار داد و بیداد می‌کنه. دخترک ساده‌ی احساساتی! تو با خودت چه کردی؟ من با خودم هیچ، اون با من همه‌چی. تموم شهر زیر پام با تو می‌چسبه. بستنی سنتی با چند رشته فالوده از ولیعصر تا انقلابش با تو می‌چسبه. همون روزی که خوش گذشت، ماشین رو گوشه‌ای پارک کردی، دستم رو نگرفتی؛ ولی شونه به شونه‌م راه اومدی. قدم‌به‌قدم کتابخونه‌های انقلاب رو دید زدیم. بستنی سنتی با همون چند رشته فالوده و یه‌کم آبلیمو و توت‌فرنگی قرمز خوردیم. دماغ من رو به بستنی آغشته کردی و با خنده‌ت به چشمام تب بخشیدی. تبِ اینکه با نبودت بسوزم و با بودنت بسازم. این بود کل مرام من برای تو. هم هستی و نگاهم می‌کنی، هم میری و من رو از دو کلمه که از «دال» تا «میم» شروع میشه، می‌ترسونی. امشب خوابم می‌بره؛ چون وقت برگشت شونه‌ت

شد. محرم تموم بی‌خوابی‌هایی که از تو شروع می‌شد. مرد راننده اگه با چشم‌وابرویی نگاهم کرد، بی‌حیایی به خورد خودم دادم و مگه چند دفعه یه‌بار شونه‌ت سری رو که برای تو درد می‌کنه تحمل می‌کنه؟ تا خود جلوی در مراقبم بودی که خمـار خمـار میون کوچه به دری، تخته‌ای نخورم و به قول این کوچه‌بازاری‌ها «مرامت رو عشقه آقا!» مرامت عشق بود که قبول نکردی سر خیابون ایمان دنبالم بیاد و تو پیش خواهرزاده‌هات برگردی. ببین من رو با اینکه دمت گرم هست؛ ولی فکری به حال دال تا میم نگاهم کن.

***

پاییز اومد. نارنجی‌های تیره، قرمزهای آلبالو، زردهای لیمویی. پاییز اومد و جای عشق، یه مشت دل‌تنگی توی قلبم چپوند. پاییز اومد و تو بودی. پاییز سال بعد چی؟

امسال تموم بشه، سال بعد چی؟ از دیشب حال امیرحسین زیادی خوب نبود. بی‌قراری می‌کرد. صبح بیشتر از چهار دکتر متخصص رفتیم و نتیجه‌ای نگرفته بودیم. هرکدومشون یه چرتی می‌گفتند و آخر سر پول ویزیت مفت می‌گرفتند. بهناز کنار گوشم زار می‌زد. امیرحسین هم با صدای گریه‌ی مادرش بلندتر گریه می‌کرد. بهناز مویه می‌کرد و من کلافه بودم. ایمان نیم‌ساعت دیگه می‌رسید، روز جمعه‌ای هم هرچی بدی بود، سرم ریخت. بهناز سرخ‌شده از گریه، امیر بی‌قرار رو گهواره‌ای حرکت می‌داد. چشمای خسته‌م از حیاط کنده نمی‌شد. ایمان فکر می‌کرد با اومدنش این دکترها چیزی حالیشون می‌شد؟ پوف کلافه‌ای می‌کشم و شالم رو از دور گردنم باز می‌کنم. پاییز اومده و ساحل رفته بود. ساحل رخت دانشجویی تن زد؛ مانتو سورمه‌ای و کوله بزرگی که با هم از میدون انقلاب با کتاب‌هاش خریدیم. آهی می‌کشم و به ترمه‌دوزی لبه طاقچه‌ی و طرح‌هاش نگاه می‌کنم؛ ساده با مرواریددوزی‌های سفید و طلایی که کار دستِ بهناز بود.

با صدای در از جا بلند میشم و بی‌اینکه شالی روی سرم بندازم، سمت در میرم. دمپایی‌های پلاستیکی کف زمین کشیده میشه و صدای بدی ایجاد می‌کنه. هوا سرد بود. بوی غصه می‌داد. بوی تو رو می‌داد. به اندازه تموم پاییزها، دلم تنگ شده بود. اصلاً ربطش به تو رو نمی‌دونم؛ اما دلم برای تو بیشتر از همه تنگ شده بود. به قول مژگان این مهرپور با نیومدن‌های یه‌ماهه و چندهفته‌ش تو رو پیر می‌کنه. خب راست می‌گفت. پیر می‌کرد مردک دوست‌داشتنی. دوهفته بود ندیدمش تا امروز. در که باز میشه، نگاه خیره‌م از پس شونه‌ی ایمان به نگاه نگرانش می‌افته. نگران بود! اون تا اینجا اومده که چی؟ من حسود تو شدم. حسود نگاه‌های اون‌سمت‌تر و اون‌ورتر. این حسود تو شدن من رو به گریه می‌انداخت. حالا چرا اینجایی؟ ایمان سری به معنی سلام تکون میده و به سر بی‌پوششم اشاره کوچیکی می‌زنه. توجهی نمی‌کنم و به سؤال‌هاش که راجع به امیرحسینه، جواب میدم. جلوتر از همه‌شون وارد خونه میشم و بهناز از دیدن مهرپور کمی متعجب میشه و موهای شلخته‌اش رو داخل می‌فرسته. مهرپور با تماس کوچیکی امیرحسین رو از دست بهناز می‌گیره و با آرامش می‌پرسه:

– خودتون خوبید؟ رنگتون پریده. آروم باشید. لطفاً یه چیزی بپوشید بریم تهران. اینجا دکتربردن فایده نداره.
با صدای دوباره‌ی در حیاط نگاه از دست‌های لرزون بهناز می‌گیرم و نگاه کوتاهی به مهرپور که مهربانانه پوست امیرحسین رو نـوازش می‌کرد، می‌اندازم. ایمان سمت در میره که جلوش رو می‌گیرم و زودتر از اون با برداشتن شالم سمت در میرم. قدم تند کرده، در رو باز می‌کنم و مژگان تقریباً خودش رو داخل خونه پرت می‌کنه. نفس‌نفس می‌زنه.
– خوبی؟ چی شده؟ بیا. بیا بریم. ماشین مامانمو آوردم. برو به بهناز بگو.
لعنتی! دوست خوب من! این‌قدر هراسون اومده که دمپایی لاانگشتی به جای کفش پوشیده و شلوار خونگی به پا داره. دستش رو می‌گیرم و سوئیچ رو داخل جیبم می‌ذارم.
– مهرپور اومده. ما پشتش می‌ریم. بیا برو شلوارت رو با یکی از جین‌های من عوض کن. واجب نبود بیای که. خواب بودی؟
با گوشه‌ی شالم بزاق دهنش رو که کنار لبش خشک شده رو پاک می‌کنم. کمی که آروم می‌گیره، همراهش به داخل میرم و اون با چشمای پف‌کرده، سلامی به همه می‌کنه و از بهناز برای دیررسیدنش عذرخواهی می‌کنه. کمتر از دوساعت به بیمارستان خصوصی می‌رسیم. مژگان خوب رانندگی می‌کرد و کمی هم پرعجله. ایمان چندباری پیامک آبدار حوالهم کرد. از همون نوع نگرانی‌های خودش؛ البته که پای مژگان به همه‌شون وصل بود. ایمان نذاشت به داخل سالن بیمارستان بیام و من رو به مژگان سپرد. مژگان شلوار جینی رو که پوشیده بود بالا کشید.
– اه چقدر کمرش بده.
سرم رو تکون میدم.
– نگرانم مژگان! امیرحسین تاحالا اینجوری نشده.
گوشی موبایلش رو کنارش می‌ذاره.
– بچه‌ست. مریض میشه. هربار که نباید این‌قدر کولی‌بازی دربیاری. یه‌جور به من زنگ زدی که من تا حلوا و خرما...
با پشت دست ضربه‌ی آرومی به دهنش می‌زنم که تک‌خنده‌ی کوتاهی می‌زنه.
– شوخی کردم. نگران نباش! مطمئن باش خوب میشه. الانم اون‌قدر اون ناخن بی‌صاحابت رو نخور.
به حرفش گوش نمیدم و پوست کنار ناخن رو به دندون می‌گیرم. با پای چپم روی زمین ضرب می‌گیرم و به ورودی سالن خیره میشم. خودم می‌دونم چیز جدی نیست؛ اما نگرانم. خسته‌م و از همه بیشتر می‌ترسم. طاقت دیدن بهناز رو با اون همه آشفتگی ندارم. ترس ازدست‌دادن امیرحسین باعث تب‌کردنش شده بود. یه دکتر خوب حوالی کرج که رفتیم، خیالمون رو راحت کرد که چیزی نیست و یه عفونت که با دستگاه مخصوصی نیاز به رفع

اون هست. تا حدودی نفس راحتی کشیدیم؛ اما بهناز ول‌کن ماجرا نبود و آتیش به جون هردومون می‌زد. هوای مطبوع پاییز و باد ملایم کمی حالم رو جا آورده بود. درخت‌های کاج بلندی اطراف بیمارستان رو دربر گرفته بود. دست از سر ناخن‌هام برداشتم و به اطراف نگاه کردم. احساس می‌کردم بوی آمپول و مخلفات بیمارستان حالم رو به‌هم می‌زنه. حالت تهوعی داشتم که سر معده‌م رو می‌سوزوند. بیشتر به‌خاطر شام‌نخوردن و حرص‌خوردن زیادم بود. بیمارهای کمی با اوضاع مختلفی درحال رفت‌وآمد بودند. بیمارستان خصوصی بود و خلوتی بیش از حدش. کف حیاطش یه آشغال هم پیدا نمی‌شد. امان از این پول لعنتی! سرم رو به تکیه‌گاه صندلی می‌چسبونم و چشم روی هم می‌ذارم. کاش می‌شد یه موزیک شیب‌دار و بی‌کلام گوش داد. تموم تنم درد می‌کرد. دیشب بدخواب شدم. بد غذا هم شدم.

– به چی فکر می‌کنی؟

خب اون همیشه می‌رسید. یه جایی که خرابم، داغونم، آوارم، ویرونم. این رسیدن‌های بی‌موقعش من رو یاد اسمش می‌انداخت؛ بی‌وقت، بی‌زمان. بی‌حوصله چشم باز می‌کنم.

– چه عجب! تشریف‌فرما شدید.

لبخند کم‌رنگی می‌زنه و آب‌میوه پاکتی رو همراه شیرین‌عسلی کنار دستم می‌ذاره.

– بابت این مدت نبودنم عذر می‌خوام. شروع دانشگاهه و درگیری‌هاش. درک می‌کنی؟

سری تکون میدم و روکش شیرین‌عسل رو باز می‌کنم.

– از کجا می‌دونستی شیرین‌عسل دوست دارم؟

به مژگان که با پلاستیک پر از خوراکی به سمتمون می‌اومد، اشاره کرد.

– ایشون رو دیدم خرید می‌کنه، فهمیدم بعضیا شیرین‌عسل دوست دارن.

دستی روی چشمای خواب‌آلودم می‌کشم.

– امیر...

کمی سمتم متمایل میشه.

– نگران که میشی، خیلی بی‌حال و ضعیف میشی. بهناز خانم که از تو بدتره. حتی نمی‌ذاشت دکتر امیر رو تنها به اتاق معاینه ببره. ایمان راضیش کرد. تو هم که... من همه‌ش باید غر بزنم؟

غر؟ تو بگو غر من بگم توجه. تو با اخم حرف بزن و دل لامروت منو آب کن. دوهفته کم نیست؛ اما خب قانعم کردی. یعنی دل‌تنگم نشدی؟ یعنی باز من دور برداشتم که خبری بینمون هست؟ مژگان با اشاره‌ای به من راهی سالن بیمارستان میشه. اون چندروز بود ایمان رو ندیده بود؟ می‌گفت پیامک و تماسی هم با هم ندارند. این دیگه چه‌جورشه؟ با کف دستش سر شونه‌م رو لمس می‌کنه.

– می‌خوای تا تموم‌شدن کارای امیر توی ماشین من بخوابی یه‌کم یا اونجا دراز بکشی؟ اینجا کمردرد می‌گیری.
لبخند زدم. لعنتی دلبر بود یا من دلبر می‌دیدمش؟ لعنتی نگران بود یا من این‌قدر دیوونه شدم؟ گونه‌هام از فرط خجالت سرخ نشد و زل‌زل نگاهش نکردم. فقط با لبخند معناداری به خط دو ابروش خیره شدم و تا چشمای تیره‌ش پایین اومدم. برق می‌زد و رگه‌های آبیِ خیلی تیره‌ش زیر نور آفتاب چشمک می‌زد.
– چیه؟ این‌جوری چرا نگاهم می‌کنی؟
– به فکر منی؟
ابروی چپش بالا میره و با حالت متفکری نگاهم می‌کنه.
– خیال‌پردازی می‌کنی؟
ناراحت میشم و شیرین‌عسل نیمه‌خورده‌م رو کنار می‌ذارم. من خیال‌پردازم و تو پردازشش می‌کنی. مگه نمی‌بینی خیال‌پردازم؟ توجه نکن. دست‌هات رو به صورت دورانی روی شونه‌م نکش. من رو لـمس نکن. می‌دونی اصلاً نگاهمم نکن. چیزی نمیشه که. یه نگاه کمتر، خیال، راحت‌تر. «اه» بی‌حوصله‌ای از دهنم خارج میشه و اون بلند میشه. نگاهش نمی‌کنم. اصلاً به‌درک که این‌قدر خوب نگاهم می‌کرد. این‌قدر خوب حرف می‌زد و این‌قدر خوب آزارم می‌داد. پای راستش رو روی لبه‌ی نیمکت‌های آبی می‌ذاره و بند کتونی‌های نیمه‌بلند مشکیش رو می‌کشه.
– می‌دونی راستش منم این خیال‌پردازی‌هات رو دوست دارم. مهم‌ترینش اینه مهم‌ترینش منم. نظرتو چیه؟
مردک روانی. خل‌بودن که شاخ و دم نداشت. اول می‌کوبید، دوباره می‌ساخت. دلجوییت فایده نداره. برو پِی کارت.
چشم‌غره‌ای به رنگ نگاهش میرم. شال عقب‌رفته‌م رو جلو و جلوتر می‌کشه.
– این‌جوری نگام نکن، عاشقت میشم، کار دستت میدم.
و انگار یه وزنه‌ای به اندازه‌ی چندکیلو روی قلب من جا می‌مونه. همین! اون می‌زد، می‌تاخت، می‌رفت و می‌کشت. همین‌قدر آهسته، همین‌قدر زیبا. اون قاتل زیبایی بود. وقتی بود، مرا هزاربار می‌کشت و می‌رفت. با لمس کوتاه شونه‌م رو بالا می‌کشه.
– پاشو بریم تو ماشین. ایمان گفت فضای بیمارستان رو دوست نداری.
و ایمان بود دیگر. یه‌چیزهایی بو بـرده بود. اون که بو می‌برد، همه‌ی شهر می‌فهمیدند من باخته‌ام و این عجیب باخت شیرینی‌ست. به تو باختن جرئت می‌خواهد که من کنارت باشم، دارم. می‌خواست من رو خواب کنه، من همین‌جوریش روی همون نیمکت مسـ*ـت می‌شدم. مسـ*ـت که سر روی شونه‌ت بذارم و تو تکون نخوری. نگاهت هم نکنم و حداقل یه ربع بخوابم. اونجا بودن رو دوست داشتم. اگرچه مردم نگاهمون می‌کردند. خب می‌چسبید سر روی شونه‌ی تو گذاشتن. از جلوی کانکس کوچیک نگهبان گذشتیم و اون نی به داخل آب‌میوه زد و دستم داد. تکونی به آبمیوه دادم و خنکای طعم پرتقال رو دوست داشتم. من زیادی وقیحم؛ اما کنار اون همه چیز

رو دوست داشتم. لبی تر می‌کنم و از کنار جدول‌ها رد می‌شیم. دست به جیب سوئیچ ماشین رو میون انگشت‌هاش تکون میده. تیشرت آستین‌کوتاه سبز تیره با طرح کم‌رنگ زردرنگ به تن داشت. شلوار جین مشکی و همون کتونی‌های فاق‌بلند مشکی که اولین‌بار بود به پاش می‌دیدم. خب کمی این تیپش عجیب می‌زد. منم که گفتن ندارم. شبیه مریض‌های روانی یه تیمارستان، مانتوی نخی سورمه‌ای با رگه‌های کم‌رنگ سفید که مال ساحله به تن دارم. موهام رو نبستم و گهگاهی از پشت شالم بیرون می‌زنند.

با سکوت فاصله بینمون می‌افته. کنارش قدم می‌زنم. حال خودمم نمی‌دونم؛ یعنی وقتی هست، حال خودم رو نمی‌دونم. ساده بودم. بی‌غل‌وغش، ساده شاید مثل آب. بی‌کلر و سنگ‌ریزه. می‌خوام کمی از خودم بگم. اصلاً می‌خوام کلیشه‌ای بشم. از اون مدل کلیشه‌ها که جلوی آینه دست بین موها می‌کشن و از پروپاچه بلوری میگن. خنده‌دار بود. کمی انگار ناز داشتم و نیازم به توجه رقت‌انگیز بود.

– به چی فکر می‌کنی؟

دست‌های بغـ*ـل‌گرفته‌م رو باز کردم.

– من عاشق پاییزم.

ابرو بالا انداخت و از جدول‌ها عبور کردیم.

– کمی غمگینه؛ اما خیلی خاصه.

ماشین‌هایی می‌گذشتند و بوق‌های جیغ‌داری می‌زدند. هوای پاییز بوی جنب‌وجوشی می‌داد که چندان روی من اثر نداشت. سمت ماشینش رفت. جنتلمن نشد و در رو برام باز نکرد. با اشاره چشمی ازم خواست سوار بشم. بالطبع برای استراحت، صندلی پشت رو انتخاب می‌کردم. روی صندلی چرم مشکی‌رنگ تقریباً دراز کشیدم. دست روی پیشونیم گذاشتم.

– هوا سوز داره.

– یعنی بخاری روشن کنم؟

یکی از چشم‌هام رو باز کردم.

– اگه می‌خوای سردم نشه، آره.

لبخند کم‌رنگی زد و دیگه اون چال روی گونه‌ش برام لـذت‌بخش نیست. انگار فقط دوسشون دارم؛ اما عادت کردم. به خودت چی؟ به خودتم عادت می‌کنم؟ مثلاً بعد مدتی یادم بره که کتابت رو خوندم و بعد... راستی بعدش چی شد؟ تو دیگه الان برام مهرپور با بوی تاید پرسیل نیستی. چشم روی هم فشردم و فضای ماشین کم‌کم گرم شد. لایه‌های خواب پشت چشمام جا خوش کرد. سکوت بود و گرمایی که می‌چسبید. بذار بین خودمون بمونه، با تو

بودن بیشتر می‌چسبید؛ حتی اگه ساکت روی صندلی جلو بشینی و متوجه نشی. یکی بدجور گرفتارته. من گرفتارت بودم. گرفتاری‌ای که با مشکل‌گشا هم گرفتاریش حل نمی‌شد. اشتباه نبود که دست‌هات ردهای آرومی بین موهام جا می‌انداخت. دیدی موهات رو شونه می‌زنی، گره‌هاش که باز میشه. دلت نمی‌خواد دست از شونه‌زدن بکشی. آره دقیقاً راجع به تو هم من این‌جوریم. موزیک لایت و عطر خاصی وجود نداره. نورهای ملایم و رقـ*ـص تانگو هم اصلاً به تیپ ما نمی‌خوره؛ اما اینکه رد انگشتات رو بین موهام ثبت کنی، به مدل من خیلی می‌خورد.

– بیداری. می‌دونم.

لبخندی زدم و چشمام رو باز کردم. صندلی راننده رو عقب داده بود و با نیم‌تنه‌ای که چرخیده بود، با دل من بازی می‌کرد. نامرد، حرفه‌ای هم بازی می‌کرد، بی‌تقلب.

به پهلو خوابیدم.

– می‌دونی کارت اشتباهه؟

انگشت سبابه‌ش با لبخند گرمی تا روی گونه‌م کشیده شد.

– من راضی. تو راضی. گور بابای ناراضی.

آره. گور بابای ناراضی. گور پدر دل بی‌صاحبم که وابسته بشه، ول‌کن ماجرای تو نمیشه. تو ماجرای تپش قلبمی. ماجرای نبض تند گردنمی. همیشه این تو بودی که داستان برام درست می‌کردی. من چی؟ داستانی برات دارم؟

دستم رو بالا آوردم و روی دستش گذاشتم.

– آوردیم باهام بازی کنی یا خوابم کنی؟

لبی تر می‌کنه و با چشمکی می‌پرسه:

– کدومش رو تو دوست داری؟

چشم‌غره‌ای رفتم.

ـ بی‌حیا!

سرم رو چرخوندم و صدای خنده‌ش بلند شد. چونه‌م رو آروم گرفت و سمت خودش چرخوند.

– نه بازی، نه خواب. می‌خوام فکر تو باشم. به خودت نگاه کردی؟

لب گزیدم و زمزمه کردم.

– پیش تو باشم به خودم نگاه نمی‌کنم.

لبخند کجی زد و با دو انگشتش بینیم رو لمس کرد.

– بهتره یه‌کم استراحت به چشمات بدی. همه‌ش پای سیستمی. عینک بهت نمیاد.

دنباله‌ی بلندترین ریشه‌ی موهام رو گرفت و دور انگشتش چرخوند.

– باید برم پیش ایمان. تو مشکلی نداری؟
پلکی زدم و نگاهی به ته‌ریشش کردم. دست آزادم رو بالا آوردم و توی فاصله کمی از صورتش نگه داشتم. مسیرش چشماش پِی دستی بود که برای لمس اون ته‌ریشش هم دودل بود. دختر تو که باختی، اینم روش. نه نمیشه. هی دارم بدتر وابسته میشم. از ته این وابسته‌شدن می‌ترسم.
انگشت اولم به داخل کف دستم جمع شد. دومی هم جمع شد و قبل پشیمون‌شدنم مچ دستم رو گرفت و بعد کف دستش رو پشت دستم گذاشت و به گونه‌ی خودش چسبوند. لب‌هام رو روی هم فشردم و نگاهش نکردم. این چه‌کاری بود؟ چقدر بی‌جنبه. کاش من رو ببرن گوشه‌ای خفه کنند. دستم رو مشت کردم و پایین آوردم. چشم بستم و بعد صدای بسته‌شدن در ماشین بود که من رو به تکیه‌گاه صندلی بیشتر فشرد.
***
بعد از اون روز حال امیرحسین بهتر شد و مهرپور مدت زیادی کنارمون موند تا از حال امیرحسین مطمئن بشه. بهناز هربار خجالت‌زده کلی تشکر می‌کرد و من که گفتن ندارم. یه‌مشت شرم و حیا درون خودم جا داده بودم.
همین دیشب بود با من حرف زد. حرف زد و نگرانی‌هام رو یکی‌یکی گوش کرد. از ساحل گفتم. از ایمان و ندیدن‌هاش. از بهناز، از امیرحسین، از سایه. به سایه که رسیدم، بغض کردم. یه حجم عظیمی از نبودن میون گلوم جا خوش کرد. دوهفته پیش اتفاقی که نه، از قصد سمت خونه سایه رفتم. اونجا بود که فهمیدم خیلی پرتم، خیلی عقبم، خیلی خاک‌برسر و بخیلم. سایه از اونجا رفته بود. با تعجب تموم، بهت‌زده به خونه‌ی خالی نگاه کردم.

نیم‌ساعت خیره شدم. یه ساعت بغ کردم و بیشتر از دوساعت روبه‌روی خونه خودم رو دل‌داری دادم. همسایه کناری چیزی نمی‌دونست. کل کوچه انگار اصلاً سایه رو نمی‌شناختند. سری از روی بی‌تفاوتی تکون می‌دادند و می‌رفتند. با تنی کرخت‌شده از سرمای کم‌رنگ عصر روز پنج‌شنبه، سیاه و گرفته راهی شدم. جلوی سوپرمارکت سر کوچه که تازه باز شده بود، چند دقیقه صبر کردم و با حس ضعفی برای خریدن یه کیک وارد مغازه شدم. از قفسه‌ی چسبیده به در ورودی، کیکی برداشتم و از زیپ جلوی کیفم یه هزاری رو پیشخوان شیشه‌ای گذاشتم. پیرمرد نگاهی بهم کرد.
ـ خوبی دخترم؟
انگار سرم گیج رفت و دستم رو به قفسه کنار گرفتم و با قفسه‌های پر از خوراکی کف مغازه افتادم. دست‌هام بی‌حس تکیه‌گاهم شد و پیرمرد بدوبدو پیرزنی رو صدا زد. دستی زیر شونه‌هام رو گرفت و با پلک‌زدن‌های پشت هم تاری چشمام کمتر شد. پاکت آب‌میوه رو پس زدم و دستم رو سمت کیفم بردم که پیرمرد سریع‌تر کیفم رو دستم داد. زیپ کیفم رو باز کردم و قرصم رو بدون خوردن آب قورت دادم. میگرن لعنتی بی‌مقدمه عود می‌کرد و تموم

عصب‌های بدنم رو آزار می‌داد. بعد یه‌ربع، کمی حالم جا اومد و با کمک پیرزن از جا بلند شدم. اون‌قدر شرمنده شده بودم که کلمه «معذرت می‌خوام» از زبونم نمی افتاد. پیرزن خودش رو همسر مش‌کریم، یعنی صاحب سوپرمارکت معرفی کرد و خیلی اصرار داشت تا دخترش من رو به درمانگاه ببره. برای مش‌کریم مشکلم رو توضیح دادم و اون با آمارگرفتن کوتاهی به راحتی از املاکی‌ای که نزدیک خونه سایه بود، آدرس جدیدشون رو گرفته. یادم نمیاد دقیقاً چقدر صورت پیرزن رو بـ*ـوسیدم؛ اما اون‌قدری بود که لپ‌های افتاده‌ش سرخ بشه و مش‌کریم با خنده به من نگاه کنه و دخترش بالاخره من رو از مادرش جدا کنه. دیشب به مهرپور آدرس خونه‌ی جدید سایه رو دادم و اون متفکر به آسمون زل زد. گفت امشب میاد. می‌اومد و چراش برای من زیادی بزرگ و سؤال‌برانگیز بود. ایمان ظهری با تماس صاحب‌کارش و بحث کوتاهش با مژگان، به گل‌فروشی رفت. آدم فضولی نبودم و از هیچ‌کدوم نپرسیدم که چه مرگشونه که عین سگ و گربه به‌هم می‌پرند. بهناز هردوشون رو آروم کرد و فقط متأسف سر تکون می‌داد. این وسط فقط من بودم که امیرحسین رو به خنده می‌انداختم و چشم‌غره‌ی ایمان رو نوش جان می‌کردم. دم رفتن بی‌خداحافظی و با اعصابی داغون در رو بست و رفت. بعد رفتنش، مژگان هم با غرغر خداحافظی کرد و گونه‌م رو بـ*ـوسید. بهناز و من به‌هم نگاه کردیم و شونه بالا انداختیم و حالا امشب... با صدای زنگ موبایلم، لیوان چای رو از خودم دور کردم و گوشی رو از روی میز ناهارخوری برداشتم. اسم مهرپور چشمک می‌زد. بهناز هنگام ردشدن از کنار من متوجه مهرپور و عکس دسته‌جمعی که روی اکانتش گذاشته بودم، شد و لبخند دل‌گرم‌کننده‌ای زد. دیروز شروع محرم بود و چادری‌شدن من شاید مسخره به‌نظر بیاد که فقط توی ماه محرم چادر بپوشم؛ اما این مسخرگی برای من باارزش بود. لبی تر کردم.

– بله؟

– یه‌چیز درست بپوش، بیا بیرون. بریم تا جایی بیاییم.

و تلفن رو قطع کرد. بهناز امیرحسین رو توی بغـ*ـل جابه‌جا کرد و پرسید:

– چی شده؟

سمت چوب‌لباسی رفتم.

– برم تا جایی بیام. نگرانم نباش. اگه دیدم دیر می‌کنم، بهت زنگ می‌زنم.

نزدیک‌تر اومد و چادرم رو دستم داد.

– منو تنها نذار. زود بیا. شبا ترسناکن.

لپ کوچیک امیرحسین رو کشیدم و زبون‌درازی‌ای برای اخم‌هاش کردم.

– میام عزیزم.

کفش‌های ساده‌ی مشکیم رو پا کردم و دکمه‌ی آخر مانتوم رو بستم. ساپورت مشکی‌رنگم رو بالا کشیدم و چسب کفش‌هام رو بستم. گوشی رو داخل جیبم انداختم و در رو باز کردم. از داخل ماشین خم شد و در ماشین رو باز کرد.

– چطوری؟

شالم رو محکم‌تر کردم.

ـ خوبم. تو چطوری؟ این موقع شب، بی‌دلیل...

در ماشین رو آروم بستم و دست هام رو جلوی بخاری گرفتم. دنده‌عقب گرفت.

ـ بریم خونه‌ی سایه.

سریع چرخیدم و با چشمای گشادشده نگاهش کردم.

– چی؟!

از کوچه‌ی باریک خارج شد.

– دفعه‌ی قبل تنها رفتی، شیشه روت شکست. این‌بار من هستم.

تو باشی هم فرقی می‌کرد؟ فرق بین بود و نبودنت هست؟ امید با کسی شوخی نداشت. وحشی‌ای بود که دومی نداشت.

– ببین من می‌دونم می‌خوای به من کمک کنی؛ اما راهش این نیست.

فرمون ماشین رو چرخوند و پدال رو فشرد.

– قرار نیست بهت کمک کنم، دارم هُلت میدم تا یه‌کم از نگرانی در بیای.

لبی تر کردم.

– آمادگی رفتن به اونجا رو ندارم. این مدت هم خیلی خواستم برم؛ ولی دل‌شوره دارم. بیا نریم. به حرفم گوش بده.

آستین‌های پیراهن مردونه‌ش رو تا زد و کتش که بین من و خودش بود رو روی صندلی عقب گذاشت.

– از خود دانشگاه تا اینجا فکرت بودم. باید یه کاری کنی.

یقه پیراهن سفیدش رو مرتب کرد و ساعت دور مچ دستش رو باز کرد.

– ترسو نبودی.

دستم رو سمت دستش که روی فرمون بود، بردم.

– بیا بی‌خیال شیم.

نگاه شاکیش از دستم و ناخن‌های نیمه‌بلندم به صورتم کشیده شد.

– برگردیم؟

لبی ترکردم و به چشماش خیره شدم.

ـ نمی‌تونم برم. می‌ترسم، می‌فهمی؟

میدون رو دور زد.

– احیاناً هویجی چیزی منو فرض کردی؟

اخمی کردم و برجـ*ـستگی‌های غضروف دستش رو فشردم.

ـ بعداً. دل‌شوره دارم.

مردمک چشماش رو درون کاسه چرخوند.

– مرگ یه‌بار، شیون یه‌بار.

دستم رو کنار کشیدم و هوفی کشیدم. دلم به‌هم ریخته بود، معده‌م می‌سوخت و سردرد همیشگی سراغم اومده بود. صدای طبل و زنجیرزنی می‌اومد. بوی اسفند غلیظ تا داخل ماشین نفوذ کرده بود. آرنجم رو تا کردم و لبه‌ی پنجره گذاشتم و به بیرون نگاه کردم. کوچه‌های شلوغ و خیابون‌ها نم ماه محرم رو گرفته بودند. بیشتر از چند روز محرم سررسیده بود و ساعت کاری ما کمتر از قبل، آقای زارع مراسم‌هایی داشت که ترجیح می‌داد همگی بچه‌ها رو زودتر از موعد تعطیل کنه. همیشه هر محرم این‌جور پیش می‌رفت و وقت آزاد زیادی رو به من می‌داد. پشت ترافیک ماشین متوقف شد و دسته‌ی زنجیرزنی از جلوی ماشین می‌گذشت. فشاری به سرم وارد کرد و تقه‌ی کوتاهی به پنجره‌ی نیمه‌باز خورد. سرم رو چرخوندم و به زنی که سینی چای رو همراه شیرینی میشکا تعارف می‌کرد، لبخندی زدم. دست دراز کردم و دو چای برداشتم و روی داشبورد گذاشتم.

– قبول باشه!

زن با تشکری رفت و من بی‌نگاه به مهرپور چای و یه شیرینی میشکا دستش دادم. مچ دستم رو گرفت.

– می‌دونی برای خودته؟

با دست آزادم کش چادر رو کشیدم.

– همه می‌خوان برای خودم خیلی کارا کنن؛ ولی من نمی‌خوام. الان این لحظه رو نمی‌خوام. دل‌شوره دارم. می‌ترسم و تو نادیده می‌گیریش. لیوان یه‌بار مصرف چای رو بین دنده جا داد.

– درکت می‌کنم و این دل‌شوره بالاخره باید تموم شه سارا. تا کی هی فکر اینو کنی، فکر اونو کنی، مگه تو به دنیا اومدی فکر اینو اونو توی مغزت جا بدی؟

مچ دستم رو آزاد کردم.

– خانواده‌م هستن. تو فکر خانواده‌ت نیستی؟

لبخندی زد و چندتار از موهام که از چادر بیرون زده بود رو داخل فرستاد.

– هستم؛ اما فکر خودمم هستم. مژگان خانم بهم گفت پنج‌کیلو وزنت اومده پایین و این یعنی چی؟ جز بی‌فکری خودت، دلیل دیگه‌ای داره؟

سکوت کردم و با اخم‌های درهم سرم رو برگردوندم و به لغزش چای درون لیوان خیره شدم. ماشین حرکت کرد و چند قطره از چای رو داشبورد ریخت. شیشه‌ی ماشین رو بالا دادم و نفس عمیقی کشیدم. شاید هم راست می‌گفت. مرگ یه‌بار، شیون یه‌بار. شاید هم راست می‌گفت. همیشه من بی‌فکر بودم. راجع به خودم بیشتر از هرچیزی. اون همیشه راست می‌گفت و چشمام رو همه‌ی این راستی‌ها بسته بود. لبی تر کردم و به چندصلوات و آیت‌الکرسی کمی دل خودم رو آروم کردم. نیم‌ساعت بعد ماشین گوشه‌ترین قسمت کوچه، پارک شد. دست رو دستگیره گذاشتم. نگاهم کردی، نگاهت کردم. سرت رو تکون دادی.

– خب؟ من هستم. باشه؟ چه بخوای، چه نخوای هستم. هرچی شد، نگران هیچی نباش. نگران هر اتفاقی که افتاد نباش.

مضطرب پلکی زدم.

– نمی‌تونم. وای! من خیلی می‌ترسم.

دو دستم رو محکم روی صورتم کشیدم و نفسم رو با فوت رها کردم.

– هنوز جای بخیه‌های قبل درد می‌کنه.

گوشه‌ی چادرم رو گرفت.

– اون موقع تنها اومدی، بدون اینکه به کسی بگی.

بیشتر سمتش چرخیدم.

– امید از تو هیکلی‌تره. اون عصبانی بشه، بدبختمون می‌کنه.

حرف زد. امید داد. دل‌داری داد. قشنگ حرف می‌زد. درست عین شعرهایی که می‌خوند. درست عین رمانی که می‌نوشت. درست مثل یه استاد ادبیات. چادرم رو زیر بغـ*ـلم جمع کردم و زنگ رو فشردم. صدای کشیدگی دمپایی و... در که باز شد، نگاه بهت‌زده‌م به چهره‌ی سایه افتاد. دستم رو لبه‌ی در گرفتم و چادرم از سرم افتاد.

– چی؟ وای! چی شده؟

مهرپور که کنار ماشین ایستاده بود با حالت خمیده‌ی منی که درحال سقوط بودم، سمتم دوید و زیر بازوم رو گرفت. سمت سایه چرخید و با ابرویی بالارفته نگاهش کرد. دستم رو سمت صورت سایه بردم.

– این بود اون همه عشق؟ آره سایه؟ ببینم عشق یعنی دوتا زیر گوشت بخوابونه؟ دوتا سیلی بزنه؟

سرش رو پایین انداخت و فشاری به در وارد کرد.

– مزاحم نشید خانم.

در رو تا نیمه بست که مهرپور فشار محکمی به در داد.
– چت شده؟ حالیته که عین چی کتک خوردی؟ اینجا این‌قدر بی‌صاحبه که کسی نفهمه تو کتک خوردی؟ مرتیکه عوضی دیده با صورتت چی‌کار کرده؟
چادرش رو کمی جلو کشید و نگاه دردناک من تا بریدگی عمیق گردن تا گودی گردنش کش اومد. گوشه‌ی چادرش رو گرفتم.
– بیا بریم. تو رو روح مامانت بیا بریم. این زندگی اونی نیست که من و خودت می‌خوایم.
دستم رو پس زد و فشار محکمی به در داد و مهرپور غرید.
– برو وسایلتو جمع کن. می‌ریم شکایت می‌کنیم. باباشو جلوی چشمش میارم.
نیمه‌ی سنگینم رو دست مهرپور بود و هرلحظه فشارم پایین و پایین‌تر می‌اومد. سایه سرش رو تکون داد.
– نه. من زندگیمو دوست دارم. نمی‌خوام تف سر بالا بشم. شما هم دخالت نکن. این زندگی خصوصی منه.
خودم رو بالا کشیدم و خفه فریاد زدم.

– غلط کردی زندگی خصوصیته. بیجا کردی که زندگیت رو دوست داری. احمق! می‌موندی خونه‌ی خودمون چی می‌شد؟ نون خشک می‌خوردیم؛ اما دوتا بادمجون زیر صورتت کاشته نمی‌شد. زخم گردنت عمیقه. بیا بریم بخیه بزن. جان سارا! تو رو به خدا قسم! این‌قدر من رو دق نده.
لب‌هاش رو روی هم فشرد و دوباره چادر گل‌دار سیاه–سفید رو جلو کشید.
– برو. نمی‌خوام باز حالت بد شه و با امید دربیفتی. می‌دونی سگ بشه، پاچه‌ی منو هم می‌گیره.
دنباله‌ی چادرم رو کشیدم و از روی شونه‌م برداشتم.
– بیا. تو بیا بریم، با هم حلش می‌کنیم. تو رو خدا چشماتو ببین.
دستی زیر چشماش کشیدم و صورتش از درد جمع شد. مچ دستم رو گرفت.
– برام مهمی که میگم برو. با اومدن من همه‌چی بدتر از قبل میشه.
به مهرپور نگاه کرد.
– ببریدش لطفاً! نمی‌خوام آسیب ببینه.
اشک نریخت؛ ولی هر کلمه از حرفاش بغض می‌شد و دل من به حال خودم و این زندگی نکبت می‌سوخت.
– به‌به! خلوت کردید.
سایه هین بلندی کشید. با سرکشی سمتش چرخیدم و درون چشمای خشمگینش خیره شدم.
– هه! چه عجب! داماد گرامی.

مهرپور من رو عقب فرستاد.

– می‌دونی می‌تونیم شکایت کنیم؟

امید ضربه‌ی محکمی به تخت سیـ*ـنه‌ی مهرپور زد.

– تو چی میگی بچه سوسول؟

به من خیره شد و با عصبانیت گوشه‌ی لبش رو لـمس کرد.

– بچه پول‌دار هم تور زدی قدیسه خانم!

دست‌هام رو مشت کردم و غریدم:

– خفه شو عوضی آشغال! بیچاره‌ت می‌کنم. روی خواهر من دست بلند می‌کنی بگی خیلی شاخی؟ از تو گنده‌تراش هم نتونستن کاری کنن، حالا خواهر منو غریب گیر آوردی و ضعیف‌کشی می‌کنی؟ کاش اندازه هیکلت عقل هم داشتی!

با ضربه غیرمنتظرانه‌ای قدم بلندی سمتم برداشت و تخت دیوار چسبوندم.

– زبونت دراز شده. بچه سوسول خیلی بهت ساخته نه؟

مهرپور شونه‌ی امید رو گرفت و کشید.

– بکش کنار ببینم. دهن گشادت زیادی داره گشاد میشه. می‌بندی یا جوری ببندمت تا آخر عمرت نتونی حرف بزنی؟

امید یقه‌ی مهرپور رو گرفت و با پوزخندی گفت:

– تو می خوای دهن منو ببندی مرتیکه؟ چند وقته با این قدیسه خوابیدی که این‌قدر رگ غیرتت ورم کرده؟

سایه هین بلندی کشید و سمت امید دوید؛ اما مهرپور انگار هیچی نفهمید و مشت محکمی توی صورت امید خوابوند و داد زد:

– شرفت هم به باد دادی لندهور؟ فکر کردی همه مثل خودت دنبال تن و بدن دختر مردمن؟

خواستم سمتش برم؛ اما پام به چادرم گیر کرد و روی زمین افتادم. سرم به جدول کنار جوب خورد و صداها انگار از اعماق کره زمین به گوشم می‌رسید. سایه جیغ می‌زد و مهرپور مشت می‌کوبید. امید، پیراهن مهرپور رو جر داد و سرش رو به دیوار می‌کوبید. دستم رو به سختی به جدول گرفتم و خواستم بلند بشم که زانوهام سست شد و روی زمین افتادم. گرمی خون رو از کنار پیشونی تا روی لب‌هام حس می کردم. دست‌هام از فشار عصبی می‌لرزید.

دوباره دستم رو به جدول گرفتم و جیغ زدم:

– بسه! بس کنید.

نزدیک امید شدم و تموم توانم دستش رو کشیدم، مشت محکمی به شکمم زد.

– همه‌ش تقصیر توئه عوضی! از اولم باید تو رو می‌کشتم تا راحت بشم.
دستم رو به شکمم گرفتم و با چشمای تارم به امید که ریشه موهام رو می‌کشید، نگاه کردم. چشمام بسته شد و روی زمین افتادم. صدا می‌اومد.
صدای جیغ. صدای «الله‌اکبر، یاخدا، یاابوالفضل.» زن همسایه با داد بچه‌هاش رو صدا می‌زد. پلک زدم. پلک دوم، پلک سوم. دستم زیر شکمم مونده بود و سر شده بود. جمعیت عظیمی دور امید و مهرپور رو گرفته بودند.
خودم رو روی زمین کشیدم و چنگی به شلوار امید زدم. نگاه تارشده‌م رو بالا آوردم و مهرپور بهت‌زده، خونِ کنار لبش رو پاک کرد. امید رو بازور زیادی عقب زد و سمتم خواست خم بشه که امید ضربه محکمی به شکمش زد و حجم عظیمی خون بالا آورد. دست‌های امید به جیبش رفت و چاقوی ضامن‌دار رو بیرون کشید. هوار می‌زد. سایه جیغ می‌کشید و خودش رو از گردن امید آویزون می‌کرد. همه‌ی این‌ها رو می‌دیدم و تنم رجبه‌رج نابود می‌شد.
دل‌شوره‌م تموم شده بود. اینجا پایان دل‌شوره‌ای بود که به بدترین حالت ممکن بافته شده بود. نخ این دل‌شوره تا تیغه چاقو جریان داشت. مردم هم زورشون به امید نمی‌رسید. مهرپور امید رو به تنه درخت چسبونده بود و فریاد می‌کشید. حالت تهوع داشتم و دست‌هام یخ زده بود. جریان خون بند نمی‌اومد و تموم شال افتاده‌م غرق خون شده بود. کسی من رو نمی‌دید. کسی فکر من نبود. هیچ‌کس نبود. چرا نبود؟ این همه نبودن زیادی دردآور بود. بوی اسفند می‌اومد. صدای طبل. صدای یاحسین‌گفتن‌هایی که هر لحظه کم و کمتر می‌شد. چشمای خیس اشکم رو محکم فشردم و دست به دیوار گرفتم و بلند شدم. قدم اول به دوم نرسیده صدای «یا عباس»گفتن مردها بلند شد. هراسون قدم تند کردم و با دست‌های بی‌جانم، جمعیت رو کنار زدم. صدای آژیر ماشین پلیس بلند و بلندتر می شد. نگاه مات مونده به چاقوی تو دست مهرپور بود. امید به خودش می‌پیچید و زیر لب ناسزا می‌گفت. وزنه سنگینی به پاهام وصل شد و بلندبلند شروع به گریه کردم.

سایه جیغ می‌زد و دل من غمگین نباش! همیشه خوب‌ها برای تو نبود. همیشه همین‌ها بود و بس! جنگ و دعوا.
خودم رو به سختی به مهرپور رسوندم. پلک محکمی زد و چشمای تیره‌ش مات به خون غلیظی بود که از امید می‌ریخت. دست‌های سست‌شده‌م رو به صورتش رسوندم.
– بهم بگو تو... بگو! نه. خدای من!
باصدای نیمه‌بلندی چاقو از دستش افتاد و عمق ماجرا روی زانوافتادن مهرپور و فریاد جمعیتی بود که داد می‌زدند مُرد. سایه شیون می‌کرد. زار می‌زد. حرف‌های کلیشه‌ای که «شوهرم از دست رفت و...» به چاقوی غرق خون نگاه کردم و زن‌های پلیس شونه‌هام رو گرفتند. مهرپور بهت‌زده به چشمای غرق اشکم زل زد و با انگشت اشاره‌ش خون روی لبم رو پاک کرد.

– سارا!

و انگار «سارا» رو از عمق جهنم زمزمه کرد. چشم روی هم فشردم. در ماشین باز شد و اون با دست‌های خونین داخل ماشین نشست. گاهی به من فکر کن. گاهی دست‌هات رو برای من باز کن. گاهی همون نگاه همیشگی رو به من بنداز. اصلا این عاشقونه بودن و نبودنش مهم نیست. اینکه تو باشی و نگاهم کنی، کافیه. ببین این دنیا رسمش همیشه بد نیست، وقتی تو به قُطر بودنت به من فکر کنی. کاش کمی بخوابم. این خواب‌ها من رو می‌کُشه. تابه‌حال با خوابی مُرده‌ای؟

***

اصلاً من به‌درک! ببین چه کودتایی به پا کردی. کودتای بیست‌وهشت مرداد کنارت لُنگ می‌اندازد. تو از آن کودتاهایی هستی که انقلابی به پا می‌کند.

قریب به چندساعت بود که هِی حرف زدم. هِی حرف موشک کاغذی کردم و توی هوا پرت کردم. سایه بلندبلند گریه می‌کرد. هرکی نمی‌دونست فکر می‌کرد امید هرکول مُرده.

ایمان بیچاره تنها شوکه شده بود. بهناز رو که نگم بهتره. چنگ به صورتش می‌زد و باورش نمی‌شد. تقصیرمن بود؟ نه؟ تقصیرمن بود امید چاقو خورد؟ تقصیر من بود جِری شد و این شد؟ وای من! تقصیر من بود. مهرپور راهی بازداشتگاه شد؟ تقصیر من بود هنوز مبهوت این اتفاق بود؟ مجالی نداشتم جز همین شمارش تقصیراتی که وَبال گردنم شده بود. نفس می‌کشیدم، «آه» بیرون می‌اومد. قدم می‌زدم، صدای «سارا» گفتنش سوت قطار گوشم شده بود. آقای زارع تنها نگاهم کرد؛ نه سلامی، نه علیکی، نه حالت چطوره‌ای. انتظاری داشتم‌ها. از بس پوست لبم رو کَنده بودم خون ازش بیرون می‌زد. دست‌هام یخ و بی‌حس شده بودند. بانداژ سرم اذیتم می‌کرد و خدا رو شکر کردم که مشکل جدی‌ای نداشتم. نگاهم هِی می‌چرخید روی چشمای ایمانی که عصبی دست روی صورتش می‌کشید. زیرلب زمزمه می‌کرد. چی می‌گفت؟ نمی‌دونم. آقای زارع خسته از حرف‌های زده‌شده کنارم نشست. گریه‌م گرفته بود. چقدر عامل بدبختی بودم. انگار اون سیزده نحس من بودم. انگار امشب تموم نمی‌شد. از شب یلدا طولانی‌تر بود. یلدا بَزم داشت. امشب غم داشت. به سختی راضی شدم تا به درمانگاهی برم و سرم رو معاینه کنند؛ حتی نمی‌خواستم یه‌لحظه از کنار مهرپور جُم بخورم. انگار می‌خواستن از من بگیرنش.

– خوبی دخترم؟

لبخند تلخی زدم و به محاسن سفیدرنگش نگاه کوتاهی انداختم و خسته زمزمه کردم:

– چی میشه؟

انگار می‌ترسیدم. انگار از هرچی جواب منفی می‌ترسیدم. از این همه واقعی‌بودن ماجرا می‌ترسیدم. آقای زارع نفسی گرفت.

– دخترم بهتره شماها برید. تا زمانی که امید به‌هوش نیاد نمی‌تونیم کاری کنیم. رضایت اون شرط آزادی آژمانه.
نگاهم سُر خورد، درست مثل ماهی که از بین دست‌های آدمی رها می‌شد و جان می‌داد. امشب چه شب منحوسی بود، بوی غصه می‌داد. آقای زارع از شرایط برای ایمان می‌گفت. ایمان هربار شونه‌هام رو ماساژ می‌داد و حواسش به افت فشارم بود. پلک می‌زدم و به فضای خفه‌ی آگاهی نگاه می‌انداختم. میگرن لعنتی عود کرده بود. سرم به بازوی ایمان چسبیده و با هرفشار قصد کم‌کردن سردردم رو داشتم. آقای زارع به سختی ایمان رو راضی کرد تا من رو به خونه ببره و استراحت کنم. چند لحظه یه‌بار سرم گیج می‌رفت و به سختی جلوی راهم رو می‌دیدم. لبی تر کردم و با نفسی عمیق دستگیره در ماشین رو گرفتم. به آرومی سوار ماشین شدم و به انتهاترین قسمت صندلی چسبیدم. سرم رو به تکیه‌گاه چسبوندم و ماشین راه افتاد. دست ایمان روی دستم نشست.
– پیش میاد.
بغض می‌کنم و تا پیش‌اومدن چی باشه. اینکه این‌جوری بشه یه پیشامد، ترسناک بود. سر انگشت‌های سِرشده‌م رو لمس کرد.
– می‌دونی که نمی‌خوام سرزنشت کنم. می‌دونم خودت چقدر ناراحت شدی؛ اما سارا! من... من آدم نبودم بهم بگید؟
چشم باز کردم و خیرش شدم.
– ایمان به ولای علی قسم! حتی به خودمم نگفت. بی‌مقدمه اومد و رفتیم. به جون ایمان بهش گفتم نریم. گفتم دلم...
دست‌هام رو روی صورتم گذاشتم و با صدای بلند گریه کردم.
– به‌خدا دلم شور می‌زد. نمی‌خواستم برم. راضی نبودم.
***

هرچند شب‌های من فرق چندانی با روزهام نداشت؛ اما امشب انگار بدشبی بود. خواب نداشتم و هرچی فکر و خیال سراغ داشتم، روی اعصاب و روانم می‌رفت. گاهی می‌گفتم بخواب دختر! درست میشه. خدا رو هم شکر کن. گاهی هم می‌گفتم احمق‌جان! مهرپور سر توی عوضی، سر اون خواهر... بهناز رو راضی کردم تا داخل اتاق بمونه و من رو کمی تنها بذاره. با امشب می‌شد دقیقاً سومین روز که به هردری زدم، به خودم خوردم. امید رو ندیده بودم؛ اما سایه آینه‌ی دقم شده بود و هربار دلم یه تودهنی براش می‌خواست. آره. دلم نمی‌اومد بزنم؛ ولی مقصر همه‌چی اون بود. هوا سوز داشت. برگ‌های نارنجی و زرد به کمک باد تا داخل حیاط اومده بودند و همین گوشه‌کنار جا خوش کرده بودند. لامپ کم‌نور زیرزمین روشن بود و همون مقدار نور برای من کافی بود. هندزفری داخل گوشم بود؛ ولی چیزی گوش نمی‌دادم. به صفحه گوشی زل می‌زدم؛ اما دریغ از خبری! منتظر چی بودم رو نمی‌دونم؛ ولی کاش یه

خبری، چیزی بشه. توی این دو روز چندبار بیشتر روی شماره‌ی مهرپور رفتم و عقب‌گرد کردم. پیام خالی فرستادم و... دیروز، خواهرش رو دیدم. بدترین صحنه‌ی عمرم همین بود که منتظر واکنشی از سمتِ اون بودم. از جام اصلاً تکون نخوردم و کف دستم رو روی کناره‌ی جیب مانتوم می‌کشیدم. آغـ*ـوش که برای من باز کرد، هوا کم شد و بغض خفه‌ی من برایِ بار پنجم شکست. باهام از مهرپور گفت. بهم گفت اصلاً نگران نباشم و خودم رو درگیر نکنم. هیچ نگفتم و فقط نگاهش کردم. حرف برای گفتن زیاد بود؛ اما میلی برای حرف‌زدن نداشتم. فقط شرمندگی نگاهم نصیبش شد. تا جلوی در که همراهیش کردم، متوجه‌ی آرمان و آرام شدم. کنار مردی ایستاده بودند که امروز فهمیدم دوست صمیمی مهرپور بود. ایمان می‌گفت اون دنبال کارهای مهرپوره و انگار چیزهایی هم سرش می‌شد. یادم میاد خیلی ازش تشکر کردم. گندی که من زدم رو دیگران جمع می‌کردند و این اوج حقارت من رو می‌رسوند. بهناز در پاگرد رو آروم بست و پا بـ*ـرهنه خودش رو کنارم رسوند. موهای تازه‌رنگ‌شده‌ش رو پشت گوش انداخت. روسری بافتنی سه‌گوشی دور شونه‌هاش انداخته بود و دماغش از فرط سرما قرمز شده بود.

دست‌به‌سیـ*ـنه به سنگ پشت سرش تکیه زد و به آسمون نگاهی کرد.

ـ خیلی چیزا ازت می‌دونم. می‌دونم الان به بدترین حالت ممکن، خرابی و یه چیزی اون ورتر از داغون.

لبخندی زدم و سری تکون دادم.

ـ نه. تو نمی‌فهمی بهناز. چیزی روی اعصابمه. یه چیزی مثل نبودن و ندیدن. این خیلی مزخرفه. الان می‌دونم کجاست. می‌دونم چرا اونجاست. می‌دونم چی شده. قبلاً نمی‌دونستم کجاست. چرا اونجاست؛ اما الان کاملاً فرق داره. عذاب‌وجدان گرفتم. من نباید باهاش حرف می‌زدم. از همون اولش با بدبیاری من عجین شد.

سرشونه‌هام رو لمس کرد.

ـ عذاب‌وجدان چی؟ نه تقصیر توئه، نه تقصیر اون. اتفاقه؛ مثل فوت‌شدن سامان. مثل قبول‌شدن ساحل. همه‌شون اتفاقه.

با لرزش گوشیم نگاهم تا پای شماره‌ی ناشناس و نگاه بهناز رفت. به‌طور خودکار تماس برقرار شد و صدایی پیچید که هرلحظه انتظارش رو داشتم. لبی تر کردم و هیچ‌چیزی نگفتم. بهناز نگاهم کرد و سری به معنای «کیه؟» تکون داد. دستم رو بالا آوردم و گوشی رو لمس کردم.

ـ داری اذیتم می‌کنی؟

کوتاه و با مکث خندید.

ـ نه، جلو در...

و ادامه حرفش چندان مهم نبود. مهم شخص جلوی در و خنده‌ی کوتاهی بود که توی گوشم پیچید. گاهی اوقات زندگی من جایی میون یه گوشی خلاصه میشه. گاهی هم چند رفت‌وآمد داخل نشریه‌ای که تو رو رقم زد. می‌خوام

کمی با تو خلوت کنم. اصلاً به درک که شیطون میونمون سنگ می‌انداخت و هردوی ما کنار هم آب و آتیش بودیم.

پاییز بود. شب هم بود. یکی هم جلو در منتظرم بود. بهناز رو توجیه نکردم. اون‌قدر رو بودم که بدونه چم شده و چی قراره بشه. گاهی اوقات زیادی به تو فکر می‌کنم. همه توی چشمام تو رو می‌بینن و خودم تو رو توی خیال.

در آهنی رو آهسته باز کردم و گردن کشیدم. تاچ گوشیش رو به لبش چسبونده بود و به دیوار سیمانی کنار در تکیه زده بود. پیراهن جدیدی پوشیده بود؛ آجری‌رنگ و با آستین‌های تاخورده، موهای شلخته و بی‌هیچ مواد نگه‌دارنده‌ای. یه هول خاصی توی پوششش می‌دیدم که توی موهاش هم دیده می‌شد. لبه پایین پیراهنش کوتاه–بلند بود و دکمه‌هاش رو اشتباه بسته بود. لامپ خونه‌ی روبه‌رو روشن بود. ساعت دقیقاً یک شب و اون همین کنار من رو نگاه می‌کرد. در آهنی رو تا انتها باز کردم و زیرچشمی به بهناز که با لبخند کم‌رنگی نگاهم می‌کرد، نگاه کردم. آهسته و بی‌حرف وارد خونه شد. دست‌به‌سیـ*ـنه نگاهش کردم. آروم در آهنی رو بست.

– خیلی سرده.

آره. برای تو بیشتر. پتوی مسافرتی دور شونه‌هام رو باز کردم و سمتش گرفتم. نرم خندیدم و پتو رو همراه خودم کشید. چهارخونه‌های پتو، جایی برای من و اون ساخت. دست دورم انداخت و پرسید:

– حرف نمی‌زنی یا حرفی نیست؟

رد انگشت‌هاش، روی بازوم، من رو خوابم می‌کرد. هیاهوی نفس‌هاش، من رو... شاید من رو دیوونه‌تر از این می‌کرد. باد به شالم خورد و شالم کمی عقب رفت.

– بهم نگفتن می‌تونی بیای.

چشمکی زد.

– به خودمم نگفتن. الان بده اینجام؟

خودم رو عقب کشیدم و کمی از سیـ*ـنه‌ش فاصله گرفتم.

– نه. فقط...فقط...

لبخندی زد و با انگشت اشاره‌ش ریمل ریخته‌ی زیر چشمم رو پاک کرد.

– فقط بعضیا نگرانم شدن و بعضی‌وقت‌ها هم بهم فکر می‌کنن و اینکه فقط اومدم یه‌کم آرومت کنم و مشکل رو حل کنیم. می‌فهمی؟

– برای آروم‌کردنم تا اینجا اومدنت لازم نبود. دکمه‌های لباست رو دیدی؟ موهات رو چی؟ شونه نزدی. با چی اومدی؟

با انگشت شست دستش گونه‌م رو لمس کرد.

– ببین منو دختر خانم!

لب گزیدم و با تأخیر نگاهش کردم. لبی تر کرد.

– دلم خواست این‌جوری بیام. این‌جوری منو دوست نداری؟

با چشم می‌خندید و با حرف من رو مات می‌کرد. این مرد با من چه‌ها که نمی‌کرد. من یه آدم معمولیم. به ساده‌ترین حالت ممکن گول حرفات رو می‌خورم. نگو مرد! این چیزها رو نگو. گول می‌خورم. دلم میره، قلبم میره، خودم که هیچ. چندقدم راه رفت و صدای کم‌رنگِ خش‌خش برگ‌های پاییزی رو دوست داشتم. وقتی این‌جوری دست دورم می‌اندازی و هی فاصله کم می‌کنی، هی نفس می‌کشی، هی حرف می‌زنی، هی نگاهم می‌کنی، نمی‌فهمی با من چی‌کار می‌کنی. نمی‌فهمی اینکه بـ*ـوسه‌ای وسط پیشونیم می‌زنی، من رو به صدروش می‌کشه و تو این رو نمی‌فهمی. بفهم که نباید من رو این‌قدر ساده بکشی. برات گریه می‌کنم. برای اینکه این‌قدر من... آخ لعنت به من! می‌دونی راستش می‌دونم که خیلی ... یه‌چیزی بیشتر از خیلی، دوست دارم. این اعتراف نیست. یه حرف دوکلمه‌ای با خودمه. حواست به من نیست، مرد!

– داری چی‌کار می‌کنی؟

پتو رو بیشتر فشرد.

– راستش سردم نبود، فقط یه بهونه بود تا بـ*ـغلت کنم.

بی‌صدا خندید.

– می‌دونی سارا؟! از اینکه بهت فکر کنم، خوشم میاد.

گنگ نگاهش کردم. به سنگ سیمانی روی دیوار تکیه زد و منم کنارش ایستادم.

– خوشت میاد؟ فکر می‌کردم چیزی دیگه‌ای باشه.

با بدجنسی نگاهش کردم و اون خندید. می‌خندید. این مرد می‌خندید؛ یعنی حالش خوبه. یعنی سارا، تو بس کن. تو گریه نکن. تو غصه نخور.

– هست! یه‌چیزی بیشتر از خوشت میاد و خوشم میاد هست. در این حد که دلم می‌خواد بـ*ـوسمت؛ اما....

لب گزیدم و گوشه‌ی پیراهنم رو فشردم. لـب‌هاش رو نرم به شقیقه‌م چسبوند.

– لـ*ـذت این بـ*ـوسه یه چیزی بیشتر از اینه‌که بغـ*ـلت کنم. خسته‌م. اون‌قدر خسته‌م که حس می‌کنم هی بـ*ـوسمت رفع خستگی میشه. نظر تو چیه؟

راستش مرد، وقتی این‌جوری دلبری می‌کنی. نظری هم می‌مونه؟ بیا منصفانه بازی کنیم. تو رفع خستگی کن. من دوستت خواهم داشت.

– رمانتیک؟ بهت بگم رمانتیک یا یه مرد احساسی؟

کمی فکر کرد و آروم شالم رو عقب‌تر فرستاد.

– هردوش. لااقل پیش تو، هردوش. اینکه تو مستقیم نگاهم نمی‌کنی هم احساسیه؟

سرم رو درون یقه‌م فرو بردم و کف هردو دستم رو به کناره‌ی شلوارم کشیدم.

– چت شده؟

– یه چیز خوب. سارا داری با نگاه‌نکردنت در میری؟

سرم رو تکون دادم و خندیدم.

– نه. تو نمی‌فهمی. وای! من واقعاً خجالت می کشم نگاهت کنم.

نمی‌تونستم حتی به حیاط و آسمون نگاه کنم. اون‌قدر حواسم پرت این حس بود که دلم نمی‌خواست از اینجا یه قدم اون‌سمت‌تر برم. بیا و رحمی کن. کمی فاصله و کمی کمتر نفس بکش. جنبه‌ش رو ندارم و دست به دلم میدم و دهن که باز کنم خودم رو رسوای تو می‌کنم. شعر هم برای این حس کمه. کسی تا به آغـ*ـوش گرفته نشه، نمی‌فهمه آغـ*ـوش چیه. کسی تا نبـ*ـوستت، نمی‌فهمی حرکت نرم قلبت چیه. او با من چه‌ها که نمی‌کرد. کاش می‌فهمید. «این‌جانب گول تمامت را خورده‌ام.»

***

– سلام ساراجون.

مهرنوش بود.

– سلام عزیزدلم. خوبی؟

سرفه‌ای کرد.

– می‌بینی که. سرما خوردم.

دستی بین موهای نیمه‌بلندم کشیدم.

– چرا حواست به خودتون نیست آخه؟

دوباره سرفه کرد و بینیش رو بالا کشید.

– من والله شیش تا لباس می‌پوشم. ساحل با مانتو میاد بیرون سرما نمی‌خوره.

لبخندی زدم.

– مقاومت بدن همه باهم متفاوته مهرنوش‌جان.

عطسه‌ای کرد.

– چی بگم ساراجون. مامانم گیر داده بیام خونه تا زمانی که خوب نشدم.

ابروی چپم بالا پرید.

– دل‌تنگته. بهونه نداره خب.

خندید و با صدای بلند ساحل رو صدا می‌زنه و توی گوشی گفت:

– گوشیو میدم به ساحل. ازطرف من خداحافظ. راستی...

گوشی رو توی دستم جابه‌جا کردم و به پاهام رو دراز می‌کنم.

– چی شده؟

با عجز می‌ناله.

– این‌قدر مسخره‌مون می‌کنن. نه‌که قدامون یه‌کم کوتاهه و ریزنقشیم، هی تیکه می‌اندازن جوجه ماشینی رو چه به دانشگاه؟

با لبخند دستی به موهام می‌کشم.

– اوناهم خوبه جوجه بودند بعد مرغ و خروس شدن.

کمی بعد با ساحل صحبت می‌کنم. از دانشگاه و تیکه‌انداختن‌های ترم‌بالایی‌ها می‌گفت. از خوابگاه کوچیک و جمع‌وجورشون می‌گفت. دوستای زیادی پیدا کرده بود و هرازچندگاهی باهاشون بیرون می‌رفت. از مهرپور پرسید. از اون که می‌پرسید، کمی به چندشب پیش فکر می‌کردم. کمی خجالت و کمی حس خوب به خورد خودم می‌دادم. این منِ دیوانه چه به سرم که نیومده بود. هر چی که به سرم بیاد، تقصیر حرف‌های اونه. بهناز هم چنددقیقه‌ای با ساحل حرف زد. آخرهای صحبتش گوشی رو به دهن امیرحسین چسبوندیم و امیرحسین با ذوق می‌بخندید. ساحل ذوق‌زده قربون‌صدقه‌ی فسقل بچه می‌رفت و اون چشماش می‌درخشید. از دیشب هر چقدر به مژگان زنگ می‌زدم، جوابم رو نمی‌داد. آقای زارع برای نذری که داشت نشریه رو تعطیل کرده بود و فرصت خوبی برای استراحت به من داده بود. دیشب بود که آرزو زنگ زد، اول نشناختم و بعد، مدت طولانی با آرزو صحبت کردم. از شرایط مهرپور گفت، هر حرفی که از برادرش می‌زد، من رو می‌برد به سمت چند شب پیش. انگار کل نوار مغزی من رو پر از «اون» کرده بودند که هرچنددقیقه می‌دیدمش. نبود؛ اما می‌دیدمش. آرزو می‌گفت نگران آژمان نباش، درستش می‌کنه. آرزو خون‌سرد و گرم صحبت کرد، طعنه و کنایه نزد. بهناز با لبخند نگاهم می‌کرد. می‌فهمید این منِ لعنتی یه حالی هست. این یه حالی بودن، اشتباه بود. سه‌روز بود ندیده بودمش. محض دل‌خوشی روی شماره‌ش مکث می‌کردم و چشمام خیره به عکسی می‌شد که روی مخاطب قرار گرفته بود. ایمان پیام می‌داد، دل‌داری می‌داد، برام از شعرهای نگفته و مغز قفل‌شده‌ش می‌گفت. از مژگان هم می‌گفت. از لجبازی‌هاشون، از بگومگوهاشون، ازحرف‌های یکی دوتا عاشقانه‌ی مژگان که به فحش ختم می‌شد؛ ولی من به ایمان از خودم چیزی نگفتم. از چند شب پیش و دستی که دورم قلاب شد، نگفتم. از اون بـ*ـوسه‌ی چسبیده به موهام چیزی نگفتم. از اینکه او از من

خوشش می‌اومد هم چیزی نگفتم. فقط بهناز می‌دونست که این وسط یه باخت نیمه‌کاره داشتم. باختن به مهرپور نیمه‌کاره بود. نصفه با یه‌مشت حس خوب بود. بهناز بعد اون شب با لبخند و مهربون نگاهم می‌کرد. خجالت‌زده می‌شدم از اینکه زن برادرم با بچه توی بغـ*ـلش از پشت پنجره نگاهم می‌کرد و فکر می‌کرد قطره اشک‌هاش رو نمی‌بینم. دنیا دار مکافات بود. برای من شاید نه؛ ولی برای بهناز خیلی. دل‌تنگ سامان که می‌شد، امیرحسین رو به مادر مژگان می‌سپرد و چند ساعتی کنار قبر سامان خلوت می‌کرد. از چی می‌گفت رو نمی‌دونم؛ اما دلم می‌سوخت. از مادری که نبود و پدری که فوت شده بود، می‌سوخت. باید برای بهناز دل سوزوند که قرار بود هم پدر باشه هم مادر. زندگی شکل قشنگی‌ست که به زیبایی تو رو می‌کشت. به سان یه قصه و یه فیلم عاشقانه یا هیاهوی حرف‌ها، می‌کشت. گوش‌های من، در و گوش‌های بهناز دروازه بود؛ اما قلبمون جای خاکستر حرف‌های مردم بود. حرف مردم هرچند که بگی مهم نیست؛ اما تأثیر داره. بهش فکر می‌کنی، ذهن رو درگیر می‌کنه. سردرد داره و برای من بیشتر از چند روز میگرن لعنتی.

***

ایمان پیامک زده بود که به فلان آدرس بیا و بی‌حال نبینمت. درواقع اصلاً حوصله‌ی بیرون‌رفتن نداشتم. نمی‌خواستم تا اون آدرس دوردست برم و برگردم. مژگان از صبح درگیر کارهای عقب‌افتاده‌ی ویراستار بود و حتی فرصت چای‌خوردن نداشت. هرچقدر خواستم کمکش کنم، مرغش یه پا داشت و خداش یکی بود. به ایمان زنگ زدم و بی‌حوصله گوشی تلفن رو به گوشم چسبوندم.

– باز حوصلهت سررفته منو کشوندی رستوران اون سر تهران؟ بابا من به فلافلیش هم راضیم. پولدار نباش این‌قدر مرد!

می‌خنده.

– به من نمیاد جای باکلاس سر تهران ببرمت بانوجان؟

انگشت‌های دستم رو می‌کشم و پاهام رو روی میز می‌ذارم.

– به تو همه‌چیز میاد پسرجان! حالا راست‌وحسینی بگو قضیه چیه؟

– والله نمیشه. باید بیای ببینی. عمراً از زیر زبونم حرف بکشی سارا!

و به قولش عمل کرد و یه کلمه هم از قضیه نگفت. من می‌گفتم قضیه‌ای میون بود و او می‌گفت نه، جناییش نکن. چندان هم مهم نبود که چی می‌شد و چی بود. با جمع‌کردن کارهام و اجازه‌ی مرخصی از آقای زارع، آژانسی گرفتم و به قول ایمان بابتِ کمی آرایش و یا همون حال‌دادن به خودم، عمل می‌کنم. راننده که راه می‌افته، جواب پیامک‌های ساحل که همون احوال‌پرسی‌های خودمونی هست رو میدم و گوشی رو کنار می‌ذارم. درست یه‌ساعت‌وخرده‌ای بعد جلوی رستوران نسبتاً بزرگی پیاده میشم. با تعجب به رستوران نگاه می‌کنم و شماره‌ی ایمان

رو می‌گیرم که رد تماس می‌زنه. پیامک میده که «اگه رسیدی، بیا بالا.» با تعجب ابرو بالا می‌اندازم و آهسته سمت پله‌های نسبتاً قطور میرم و بی‌اینکه دستگیره در رستوران رو بگیرم، در باز میشه و مرد نسبتاً سال‌خورده‌ای با لبخند «خوش آمدی» حواله‌ی این منِ متعجب می‌کنه. با کمی مکث از مرد می‌پرسم:

ـ ببخشید! میز چهل‌ودو بالاست یا پایین؟

با دست چپش به طبقه‌ی بالا اشاره می‌کنه.

ـ بالاست خانم! بفرمایید.

سری به معنای احترام تکون میدم و با نگاه زیرچشمی به فضای خیلی سنتی طبقه‌ی پایین، سمت پله‌ها میرم. همون اول دل من برای حوض کوچک آبی وسط رستوران رفت. بوی کباب و کره می‌اومد. همهمه کم بود و موسیقی سنتی به دل می‌نشست. از نت به نت گیتار تا صدای بم و خوب خواننده‌ی ناشناخته. پله‌های سنگی قهوه‌ای که با کاشی‌های چسبیده‌شده‌ی سنتی تزئین شده بود رو با لبخند می‌گذرونم و پا به فرش تزئینی بزرگ سنتی کف طبقه بالا می‌ذارم. نورهای کم‌رنگ و هالوژن‌های تزئینی سنتی رو که مخلوط آبی و نارنجی داشت دوست داشتم.

حیف بود که طبقه بالا حوض فیروز و ماه گلی نداشت؛ اما تخت‌های چوبی خوبی داشت. به کاغذهای روی میز نگاه می‌کنم و با گذشت از دو میز نسبتاً بزرگ، به میز اصلی می‌رسم. صندلی پهن و چوبی که تکیه‌گاه مخملی داشت و روی میز دایره‌ای چوبی، یه رو میزی حصیری پهن شده بود. دو لیوان با جالیوانی‌های حصیری و گل‌های بافته‌شده‌ی چسبیده‌شده به اون حصیری‌های کرم‌رنگ روشن. انگشت اشاره‌م رو دور لیوان کشیدم و به صندلی تکیه زدم. موسیقی جدید با ریتم ضرب‌گیری دایره پخش شد. لبخند کم‌رنگی زدم. این کارها از ایمان بعید بود.

«داری با جنس نگات، از من و دل، تو رد میشی

داری با رنگ صدات، از من و دل، تو رد میشی»

زیربشقابی چوبی رو لمس کردم و به طرح‌های گل‌دار درون بشقاب خیره شدم.

– یه‌جور به همه‌چیز نگاه می‌کنی، انگار تاحالا این همه گل‌وبلبل کنار هم ندیدی.

با تعجب چرخیدم و شونه بالا انداختم.

– لعنتی!

خنده‌ی کوتاهی زد و با مکث ژاکت بافت پاییزه‌ش رو روی تکیه‌گاه صندلی انداخت.

– خانم محترم! چقدر زود گول می‌خوری.

دست زیر چونه‌م زدم و با حرص نگاهش کردم.

«داری خوابم می‌کنی، مسـ*ـت و خرابم می‌کنی

داری گولم می‌زنی، تو داری آبم می‌کنی»

زیرچشمی، مِنو رو کنار دست خودش کشید.

– این‌جور که تو به من نگاه می‌کنی، دستِ‌کم کمر به قتل من انگار بستی. اوم فکر کنم از سورپرایزکردن خوشت نمیاد، این‌طوره خانم رضایی؟

نفس عمیقی کشیدم و به پاییزه‌ی خردلیش نگاه کوتاهی کردم. به صندلیم با اعتمادبه‌نفس تکیه زدم و دست‌هام رو روی میز گذاشتم. انگشتر جدید نقره‌م رو لمس کردم و تیزی نگین نقره‌ش رو زیر دستم حس کردم. نگاه کوتاهی به انگشتر تازه‌م انداخت و با ابروی بالارفته‌ای نگاهم کرد.

– انگار نبرد تن به تنه!

دست‌هام رو درون هم فرو بردم.

– آقای مهرپور! احیاناً شما در جریانید بنده شاغل هستم و همین‌جوریش از خیلی از کارهام زدم؟

با بدجنسی و خنده نگاهش تمام اجزای صورتم رو نظر گذروند.

– کوتاه بیا.

«آخ داری گیجم می‌کنی، با دل عجینم می‌کنی

داری مسـ*ـتم می‌کنی، یه‌جوری خسته‌م می‌کنی»

چشم چرخوندم و به سقف شیشه‌ای که شیشه‌های رنگی روشن و تیره داشت، نگاه کردم. گلیم فرش کوچکی به دیوار نصب بود که «وانِ یَکاد» با خط خوش‌نویسی روش رنگ پاشیده بود. دو میز کناری تنها پر شده بود و بقیه‌ی طبقه خالی از آدم بود. اون به من نگاه می‌کرد و من هرجا غیر اون. به من می‌گفت سورپرایز به تو نمیاد. می‌خندید و با کمی مکث از چشمای وق‌زده‌م حرف می‌زد.

چند شب پیش برای من از نگرانی‌هاش حرف زد. از خود من، بیشتر از نگرانی‌هاش گفت. یادمه چند شب پیش، قرار رستوران سنتی هم گذاشت. برام خطونشون کشید که بهت قول میدم، دو–سه‌روز بعد تو رو به رستوران موردعلاقه‌م ببرم و به گریه‌های الانت بخندی. این مردک، قولش، قول بود انگار. مگه می‌شد از این آدم‌ها بدت بیاد؟

– دیروز امید رو توی بیمارستان دیدم.

به جلو خم شد و مِنوی قهوه‌ای‌رنگ رو بست.

– خب؟

منم کمی به جلو خم شدم.

– می‌دونی بهم چی گفت؟

سری از روی استفهام تکون داد.
– قسطی حرف نزن.
کمی اخم کردم و متفکر به مدل جدید موهاش نگاه کردم.
– زیادی موهات رو کوتاه کردی.
نگاه خیره‌ش رو از چشمام بر نداشت. توی دلم قهقهه‌ای زدم؛ ولی طبق حس خوبم مسیر انگشت‌هام به موهاش رفت. قسمت بالارفته‌ی موهاش رو لمس کردم. مچ دستم رو گرفت. سر انگشت‌هاش، انگشت‌های دست چپم رو لمس کرد. انگشتر نقره‌ای رو میون انگشتم چرخوند.
– راستش خانم رضایی، اون انگشتر مشکی رو بیشتر دوست دارم.

شونه بالا انداختم و آهسته مشتم رو باز کردم و یکی‌یکی انگشت‌هام رو بین جاهای خالی دستش جا دادم.
– به‌نظرت من زیادی پرروام یا منتظر بودم تو گاف بدی؟
با دست آزادش ته‌ریشش رو لـمس کرد و به من خندید.
– نذاشتم کار به دادگاه برسه و دهن امید رو با پول بستم. البته پول چرب‌وچیلی‌ای هم بود. فکر کنم خرج دوسال زندگیش باشه؛ اما سایه بد نگاهم کرد وقتی گفتم کاری می‌کنم که سارا حتی نگاهش سمتِ خونه‌ی تو نیاد.
نگاه متعجبم از مسیر نـوازش دست، به چشمای خون‌سردش رسید. لبی تر کرد و ادامه داد:
– اینکه فکر کنی من دارم چی‌کار می‌کنم، اصلاً مهم نیست؛ حتی اگه منو آدم بده‌ی قصه بدونیَم مهم نیست. دیشب که برگه خروج زندان رو بهم دادن با سبحان به خونه برگشتم. از شرایط سایه گفتم. سایه بهم توی بیمارستان یه چیزی گفت. گفت این زندگی که الان داره، ساخته‌های خودشه؛ ولی آرزوهاش نیست. اون شب تا خود صبح فکر کردم که یعنی چی؟ یعنی از زندگیش راضی نیست و من می‌تونم با کمک سبحان شکایت‌نامه‌ای علیه امید جور کنم یا نه؟ تصمیم گرفتم با خودت راجع به این مسئله حرف بزنم. با ضرب‌وزور تونستم جور کنم تا امید رو توی بیمارستان ببینم و سبحان مخش رو بزنه. اون پولی که دادمم حلالش. فدای تار موهای تو؛ اما همه حرفم اینه اون‌قدر خواهرت رو می‌شناسی که من قدمی جلو بذارم براش و تهش پشیمون نشیم؟ دست‌هام از نـوازش‌های آهسته وبی‌غل‌وغشش گرم شده بود. حرف‌هاش مثل اون پتوی چهارخونه‌ای که اون شب دور من و او رو گرفت. شایدم این همه فکرکردن‌هاش به زندگی من خیلی چیز جذابی نباشه؛ اما مهم که هست. این مرد، بذار کمی از این مرد حرف نزنم. یک کلام، ختم کلام بود. عجیب لامصبی بود.
– سارا؟

نور آفتاب از شیشه‌های سقف می‌گذشت و رنگ‌های قشنگی روی دست‌های من و او انداخته بود. دستم رو بالا آورد و بـ*ـوسه‌ی کوتاهی به سرانگشت‌هام زد.

– می‌دونی که هرچی بگی، میگم هرچی که تو بخوای. خب؟

سری تکون دادم.

– فقط می‌دونم که اگه بگم نه، خودم رو خسته‌تر کردم. حس‌وحال اینکه جنگ کنم و برنده‌ش یکی دیگه بشه رو ندارم.

لبخند کم‌رنگی زد و با انگشت شست دستش ناخن‌های نیمه‌بلند لاک‌خورده‌ی کم‌رنگم رو لمس کرد.

ـ باهم حلش می‌کنیم. کافیه تو بخوای.

چیزی نگفتم. دستم رو از دستش بیرون کشیدم و حجم سنگینی از نـوازش روی مویرگ‌های دستم جا خشک کرد. گاهی به خودم می‌گفت این، اون زندگی‌ای نبود که می‌خواستم؛ اما اگه این، اون نبود شاید هرگز مردی به اسم آژمان مهرپور رو نمی‌دیدم. این روزها بیشتر از هرچی به یه چیزی فکر می‌کنم؛ اینکه من و اون فاصله زیادی داریم. اون هم‌سطح بود و من خیلی ناسطح. یادمه به بهناز گفتم به‌نظرت من ناسطح نیستم؟ کمی خندید و با بهت پرسید ناسطح دیگه چیه؟ براش از ناسطح، از دوقطب ناهمنام گفتم. از سطح بالای اون و از سطح پایین خودم. از آپارتمان چندطبقه‌ای که آرزو اونجا زندگی می‌کرد و خونه‌ی مهرپور که فاصله کوتاهی با خونه‌ی خود آرزو داشت. از دکترای ادبیاتش گفتم. از کتابش هم گفتم. بیشتر از هرچیزی از عشق گفتم. قبل‌ترها عاشق شده بود. دیگه من قبلی نمیشم که با بی‌شرمی می‌گفتم به‌نظرت من رو هم می‌تونه اندازه زن گذشته دوست داشته باشه؟ بهناز سکوت می‌کرد. به قاب عکس چهارنفره‌ی من و خودش و سامان و ساحل نگاه می‌کرد. سکوتش پرحرف بود. رضایتی نمی‌دیدم.

– سارا حواست به من هست؟

حواسم خیلی وقته به تو هست. این اصلاً حواس من، مال توئه. گارسون کنارمون ایستاد و به طبق حرف‌های مهرپور، قیمه با سیب‌زمینی سرخ‌شده‌ی فراوون سفارش گرفت. دو سالاد و دو دوغ گازدار پرنعنا که من هم دوست داشتم. تیشرت مردونه‌ی سفیدرنگش با دور یقه‌ی بافته‌شده‌ی خردلی تزئین شده بود. دکمه‌های نسبتاً درشتی هم داشت که انگار سِت همون ژاکت آویزشده روی صندلیش بود. پاکت سیگار مشکی‌رنگش از جیب ژاکت نیمه‌بیرون زده بود و هر لحظه امکان افتادنش بود. با موبایلش مشغول شد و تنها چشمای من انعکاس رنگ‌های شیشه روی صورت و موهاش رو با لـذت تماشا می‌کرد. یه دست، زرد و یه دست آبی تیره و گوش‌هاش سبز شده بود. با لبخند به رنگ‌های خوش‌رنگ نگاه کردم و پرسیدم:

– ایمان چیزی به تو گفته؟

گوشی موبایلش رو کنار گذاشت و کمی که صندلیش رو عقب کشید، پاکت سیگار افتاد و دو جفت کفش‌های زنونه‌ی پاشنه‌دار مشکی به چشم اومد. زن کمی خم شد و با مکث کوتاهی پاکت سیگار رو از کنار پاش برداشت و با ناخن‌های بلندِ زیبای لاک‌خورده‌ش کنار دست مهرپور گذاشت و با کناره‌ی ناخنش انگشت آخر مهرپور رو کوتاه لمس کرد و من دیدم که از قصد لمس کرد. دیدم که مهرپور دست عقب کشید و با اخم کم‌رنگی از جا بلند شد. آب دهنم رو قورت دادم و صندلیم رو عقب کشیدم. ایستادم و به هردوی اون‌ها نگاه کردم. مهرپور با نویز صدای پایینی پرسید:

– مشکلی پیش اومده؟

و چرا من حس کردم آشنایی دور، همین‌قدر نزدیک با اون رخ‌به‌رخ شده؟ می‌گفتند زن‌ها بوی خطر رو زودتر از هرچیزی حس می‌کردن و دقیقاً من بوی گند حال بد رو حس می‌کردم. زن با نرمی برگشت و با لبخند به نگاهم کرد.

– می‌تونم چندلحظه با ایشون تنها باشم؟

لب‌های رژخورده‌ی قهوه‌ایش با رژگونه‌ش ست بود و آرایش خیلی کم‌رنگش به صورت آرامش‌بخش می‌اومد. کیف بزرگ مشکیم رو از روی میز برداشتم و بی‌توجه به بند بازشده‌ی کتونیم قدمی عقب رفتم. نرم و خجالت‌زده دسته موهام رو داخل مقنعه‌م جا دادم.

– بفرمایید.

مهرپور نگاهم کرد. انگار حرف می‌زد و من کر بودم. یه چیزهایی می‌گفت که من خنگ بودم. در این وضعیت مغز من هنگ بود؛ مثل کلیدی که درون قفل نمی‌چرخید. با اینکه همه‌چیز ردیف بود.

– حرفی هست، بزنید. فکر نکنم قرار ملاقاتم با شما باشه خانم!

زن این بار با خباثت نگاهم کرد؛ یعنی برو گمشو رد کارت دختر! آره. دقیقاً همین رو گفت. دستکش‌های چرم قهوه‌ایش با کیف چرمش هماهنگی داشت. ماهرانه و زنانه مانتوی بلندش رو عقب داد و روی صندلی نشست.

– با همه قرار ملاقاتات رو جای همیشگی که یه وقت‌هایی با هم می‌اومدیم، می‌ذاری جناب؟

یکی درون گوش‌های من زنگ زد. یکی خندید و نیشخند زد. انگار یکی با بی‌رحمی تموم مویرگ‌های دست‌هام رو پاره کرد. نبض می‌زد. تندتند، یک دو سه. لبخند زدم. برای حفظ ظاهر همین خوب بود. نورهای خوش‌رنگ قرمز و زرد روی نیمه‌ی صورت زن افتاد. فریب‌انگیز، دلربا. نگاهشون نکردم. پله بود که زیر پاهام سفت می‌شد و قلب من نامنظم نزن. ببین لعنتی! این منم که دارم بی‌حرف میرم و اون لبخندم شاید تو رو کشت که اسمم رو با عربده صدا زدی و تمام مشتری‌ها بد و بدتر نگاهم کردند. اصلاً این چیزهایی که بود، مهم نیست‌ها؛ اما من رو به جایی بردی که روزی معشـ*ـوقه‌ت رو می‌بردی؟ این انصاف نیست. من زنم. باورام به گند کشیده شه، قلبم دیگه درست

نمی‌تپه. راست می‌گفت. چقدر ساده گول می‌خورم. گول تو خوردن که درس و دانشگاه نداره. باید خورد تا فهمید چه غلط اضافی‌ای کردم. صدای زنگ موبایلم هی بلند می‌شد و بعد قطع می‌شد. اسم خودش بود که صدبار روی گوشی افتاد و بی‌خیالت شدم. بی‌خیال تو و یه‌سری نـوازش‌ها و از همه بدتر اون بـ*ـوسه‌ی چسبیده به موهام شدم. انگار سرم می‌سوخت. دستم می‌سوخت. شونه‌م شلاق خورده بود. خیابون بوی پاییز رو می‌داد. بوی رنگ‌های گرم و تندی‌های باد. ژاکت بافتنی قرمزرنگم رو چسبیدم و همه‌ی تنم درد می‌کرد. تقصیر تو بود که درد می‌کرد. از قلبم تا مغز استخون بوی تو رو می‌داد. بوی نفس‌هات و لمس دست‌هات و اون بـ*ـوسه رو. کاش منو نمی‌بـ*ـوسیدی، کاش دست‌هام رو نمی‌گرفتی، کاش اصلاً نمی‌گفتی انگشتر مشکی‌رنگی رو که برای مادرمه دوست داری. کاش این کاش‌ها رو هیچ‌وقت نمی‌گفتم. بغض کردم، گریه هم بود؛ اما تا پای چشمم می‌اومدند و برمی‌گشتند. این منم که روزی از فشار گریه می‌میرم. می‌تونم اون روز تو رو مقصر این همه غم بدونم و بگم خیلی لامصبی مَرد؟! برگ‌ها صدای درد می‌دادند. همون خش‌خش‌های تیغ‌دار انگار کلی بغض رو به خورد خودشون می‌دادند. گوشیم رو از جیبم درآوردم. نگاه کردم؛ به شماره‌ش، به پیامش، به عکسش، از همه بیشتر به عکسش. پیام داده بود دختره‌ی فلان‌شده، کمی صبر، کمی حرف؛ اما امان از قلب من که انگار خُرد شده بود و عین خمیر ورز داده می‌شد.

پیام داده بود: «عزیزم! باید حرف بزنیم.» و این عزیزمش نچسبید، سوز شد و به چشمام رفت. اشک شد و روی گونه‌م راه گرفت. پیام داده بود بهت قبلاً گفته بودم من عاشق شدم و آه که تو عاشق شدی و این منم که ذره‌ذره می‌سوزم. کاش عاشق نمی‌شدی! منِ حقیر، بنده‌نواز یه نـوازش از سمت توام. عاشق‌شدنت رو کجای دل بی‌صاحبم بذارم؟ بیا و رحمی کن. روی صفحه می‌افتاد نویسنده‌جانمان. می‌خندم و «جانمان» را لمس می‌کنم و یاد روزی می‌افتم که مژگان با اخم به مخاطب نگاه کرد و مشکوک براندازم کرد. خب حق با اونه. آخه نویسنده‌جانمان رو که چی؟ خجالت بکش دختر! با بغض انگشت اشاره‌م رو روی عکسش می‌کشم و تماس قطع میشه. بین مخاطب‌هام دلم هوای ساحل رو می‌کنه. حرف می‌زنم. سلام و خوبی به کنار، از در دل‌تنگی وارد میشم. بعد گفتم می‌خوام بیام اون سمت، آدرس درست میدی؟ آدرس که میده، یه شخصی می‌گیرم و بی‌وزنی و حال بدی، سر به تکیه‌گاه صندلی می‌چسبونم و چشم می‌بندم. صدای موزیک پاپ جدیدی بلند شد. گوشه‌چشم به راننده‌ی نسبتاً جوون نگاه می‌کنم و دوباره چشم می‌بندم.

«دیوونه! دیوونه‌بازیات رو دوست دارم

حالت قشنگ نگات رو دوست دارم»

نگاه! او بد نگاه می‌کرد. بد که می‌گفتم، یعنی بااخم و یک‌مَن بی‌اعصابی نه، از اون دست بدها که دلت می‌رفت. ابروی چپش رو بالا می‌داد و با چشمای خمارش نگاهت می‌کرد. خیره‌خیره نگاه می‌کرد و خودش به خنده می‌افتاد. کج می‌خندید و چشم که می‌گرفت، پلک که می‌زد، می‌رفت‌ها. این دل می‌رفت. خاک‌برسر دلم که فقط رفتن بلد بود. راننده صدای موزیکش رو کم‌وزیاد می‌کرد و میون آرامش صدای خواننده، غرولندی می‌کرد و فحشی به ترافیک کیپ‌تاکیپ بزرگراه شریعتی می‌داد.

گوشی موبایل رو نگاه می‌کنم و در خودم به حجم چند مشت دل‌تنگی جمع میشم. پیام جدید داده بود: «سارا؟ نگرانم می‌کنی گاهی‌اوقات و این بدترین حالت منه. یه‌کم حواست رو بده خودت.» و بدترین حالت اون نگرانی بود و من بدترین حالتم دیدن زنی که قامت مرفه پوششش قلبم رو از جا می‌کند. یکی باید من رو گوشه‌ای ببره تا تمام بغض‌هام رو اوق بزنم. تمام حرف‌های خوبش رو بالا بیارم و عین خیالم نباشه.

***

ساحل با خنده در شیشه‌ای مغازه‌ی فست‌فودی رو باز کرد.

– پپرونی.

مهرنوش چینی به دماغش داد.

– نه. سیب‌زمینی.

لبخند کم‌رنگی می‌زنم.

– فلافل.

هردوشون نگاهم کردند و خندیدند. مهرنوش دست دور بازوم انداخت.

– آره. فلافل، تندها، تند. جیزدار.

ساحل با کوله‌ش توی سر مهرنوش می‌زنه.

– زهر آشغال!

با تعجب نگاهش می‌کنم.

– چی شده؟! فلافل بده؟

مهرنوش صندلی پلاستیکی زرد رو بیرون می‌کشه و صندلی قرمز کنارش رو هم برای من بیرون می‌کشه.

– توی دانشگاه یه پسریه، از اونا که باید بهش گفت «جون! ننت چه هلویی زاییده» از اون بیبی‌فیس‌های قوقولی.

با خنده کیفم رو کنار پام می‌ذارم و ساحل کاغذ منو رو سمتم می‌فرسته.

– من ازش خوشم اومده! همین.

چشم می‌چرخونم و جدی نگاهش می‌کنم. سرش رو پایین می‌اندازه و مهرنوش زیرچشمی به من نگاه می‌کنه. کاغذ قرمز سفید منو رو لمس می‌کنم.

– خوشت اومده فقط؟

کوله‌ش رو روی میز بزرگ زرد می‌ذاره.

– آبجی باور کن پسر باحجب‌وحیاییه. اصلاً به هیچ‌کدوم از اون تیکه‌هایی که از من خوشگل‌تراش بهش میندازن، نمیده. من هیچی نمیگم. فقط نگاش می‌کنم. باور کن.

مهرنوش نفسی می‌گیره و مِنو رو از زیر دستم بیرون می‌کشه.

– من حواسم بهش هست. نگران نباش!

یکی باید خود مهرنوش رو جمع می‌کرد. حالا می‌گفت حواسم بهش هست؟ فلافل‌های زَروَرق‌شده میاد و توی سکوتی که چندان دوستش نداشتم، شروع به خوردن می‌کنیم. ساحل هرچند یه‌بار به ساندویچ نیمه‌خورده‌م نگاه می‌کرد. مهرنوش نوشابه سفارش داد و با میـ*ـل مشغول خوردن بود. میزهای اطراف تقریباً پر شده بودند. دخترها و پسرهای دانشجو، زوج‌ها و اکیپ‌های مختلفی که پرسروصدا حرف می‌زدند. صدای خنده بلند دختر پشت سرم باعث برگشتن سرم شد. دختر با دهن نیمه‌پر می‌خندید و پسر کنار دستش با لبخند از او می‌خواست آروم‌تر بخنده. نگاهشون می‌کردم و لبخند می‌زدم. دختر لبی گزید و عذرخواهی‌ای کرد. گوشی موبایلم رو روی میز گذاشتم و صفحه‌ش رو روشن کردم. ساحل با تعجب به صفحه گوشیم که پر از تماس و پیامک‌های نخونده بود، نگاه کرد. با اخم‌های درهم صفحه‌ی گوشی رو خاموش کردم و ساحل پرسید:

– آبجی چیزی شده؟

سری تکون دادم و گاز دیگه‌ای به ساندویچم زدم.

– نه. چیزی نشده.

آره چیزی نشده و حال من خوب نیست. چیزی نشده و قلب من شکسته. همین چیزی نشده‌ها من رو ناراحت می‌کرد. بوی سیب‌زمینی سرخ‌کرده و با سوسیس بندری قاتی شده بود و تمام فضای فست‌فودی، گرم و پرحرارت شده بود. صفحه موبایلم روشن میشه و نگاه مهرنوش این‌بار به صفحه موبایلیه که میلی برای جواب پیام‌دادن ندارم. با مکث صفحه رو باز می‌کنم و ساندویچ رو کنار می‌ذارم. برام این‌بار نه عزیزم و نه گلم و نه قربونت برم نوشته بود و نه حتی پشیمون بود. نوشته بود «گیر من می‌افتی» و انتهای جمله‌ش شکلک خندون گذاشته بود. اهمیتی ندادم و پلاستیک ساندویچ رو روی سینی گذاشتم و با برداشتن کیفم از جا بلند شدم. ساحل گوشیش رو توی کیفش گذاشت و هندزفری‌به‌دست همراه مهرنوش برای حساب فلافل‌ها رفت. از کنار میزی که دخترک بود، با نگاه

کوتاهی گذاشتم. تخته‌شاسی بزرگ نقاشیش رو میز بود و عکس چشمای دخترک روی برگه سفید نقش خورده بود. در فست‌فودی رو هل دادم و با بیرون‌رفتن موجی از باد خنک به داخل رفت. دکمه آخر مانتوم رو بستم و موهای به‌هم‌ریخته‌م رو داخل فرستادم.

همراه ساحل و مهرنوش از سربالایی که منتهی به خیابون اصلی می‌شد، راه رفتم. قدم می‌زدیم. بی‌حرف و بی‌نگاه به هیچ‌جا. کمی جو زیادی سنگین شده بود. از دست ساحل و پسری که توی دانشگاهشون بود، ناراحت نبودم. از خودم و خستگیم ناراحت بودم. از اینکه فلان تیپ یا فلان رنگ مو ندارم هم ناراحت نبودم، از قد نیمه‌بلند و کتونی‌های آدیداس سفیدم هم ناراحت نبودم، از اینکه دوستش داشته باشه، خیلی بیشتر از بی‌پولی غمگین بودم. به سطح و ناسطح هم اهمیت نمی‌دادم، فقط می‌ترسیدم. دلم پرپر می‌زد. یه نه سفت و سخت بشنوم و بعد با خیال راحت به رخت‌خواب برم و تا خود ظهر بخوابم و بعد حالم خیلی خوب باشه. ساحل درگیر موبایلش بود و مهرنوش با صدای بلندی که از هندزفری‌هاش می‌شنیدم، آهنگ گوش می‌داد. به سر خیابون که رسیدیم، ایستادیم و از ساحل پرسیدم:

– خب من دیگه باید برم. فقط اینجا تا پایانه آزادی برم و بعد سوار اتوبوس بشم؟

مهرنوش هندزفری‌هاش رو درآورد و گفت:

– آره. راه زیادی نداره. با مترو هم می‌تونی بری.

ساحل بـ*ـغلم می‌کنه.

– می‌دونم یه چیزی شده و بهم نمیگی. فکر نکن حواسم بهت نیست؛ اما اشکال نداره. اینکه لو رفت من از پسری خوشم میاد، خدا کنه نگرانت نکنه و بهم دودل نشی. من فکر اینکه جبران کنم نیستم، فکر اینم که یه چیز بهتری باشم.

با هردوشون خداحافظی کردم و نرم گونه‌ی خواهری رو بـ*ـوسیدم که تنها داشته‌م بود. از سایه پشت پا خوردم و از ساحل احتمال رکب‌خوردنم زیاد بود. لبخند غمگینی می‌زنم و بازوهام رو بـ*ـغل می‌گیرم. سوز کم‌رنگی می‌اومد و ماشین‌ها با عبور تندشون مجبور به نگاه‌کردنم به خیابون می‌شدند. سمت درخت‌های کاج میرم و با بستن زیپ کیفم کناره‌ی خیابون راهی برای قدم‌های کوتاه بی‌انگیزه‌م میشه. شلوغ بود. پر از آدم‌هایی که هیاهویی داشتند. یکی کتاب می‌خرید و یکی دم بستنی‌فروشی با لرز بستنی می‌خورد. یکی داد می‌زد: «دیپلم می‌فروشم» یکی دیگه می‌گفت: «جزوه‌ی درس عربی» جلوی خط عابر می‌ایستم و به چراغی که سبز شده، نگاه می‌کنم. عدد شمارش روی ده بود و هی کمتر می‌شد. دختربچه‌ای کنارم می‌ایسته و آبنبات قرمز رنگش رو بی‌حواس به شلوار جینم می‌کشه. مادرش معذرت‌خواهی می‌کنه و لبخند من هنوز که هنوزه، سر جاشه. لبی تر می‌کنم و خط‌های عابر رو می‌شمارم. میرم و میرم و تا اینکه به اون سمت خیابون می‌رسم، مردی با شتاب تنه می‌زنه و حواسم رو از

کتاب‌های رنگی و کاغذهای ریخته‌شده‌ی دم مغازه پرت می‌کنه. صدای بوق ماشین‌ها بلند میشه و بالاخره خط پایانی عابر رو رد می‌کنم. راننده‌ی عصبانی با لحن بدی داد می‌زد: «هوی حواست کجاست احمق؟» حواس منِ احمق کجاست دقیقاً؟ لبخند می‌زنم. سر تکون میدم.

و جوابم میشه «پیش تو.» این تو کجاست که منِ احمق رو ببینه. راننده به من گفت احمق و احسنت که خوب من رو شناخت. دست‌های یخ‌زده‌م رو درون جیبم می‌برم و به لرزش پشت هم موبایلم اهمیت چندانی نمیدم. پیاده‌رویِ شلوغ و پر از آدم‌های رنگی، کف پیاده‌رو، درست قسمتِ سینما، پوسترهای فیلم رو چسبونده بودند و تکه‌تکه شده بودند. جلوی در سینما آدم‌ها مشغول انتخاب فیلم بودند. نگاهشون کردم و به خنده‌ی پسری که با مشت پشت کتف دوستش می زد، چشم دوختم. متوجه نگاهم شد و با ابروی بالارفته نگاهم کرد. لبخند نزدم. کمی کنارتر رفتم و به پوستر تبلیغاتی فیلم تازه اکران‌شده، نگاه کردم.

– گاهی‌اوقات میگم سارا همیشه هست. هست و هست. اصلاً رفتن تو مرامش نیست، وقتی فکرش اینجاست.

به شال خوش‌رنگ بازیگر درون پوستر نگاه می‌کنم و خودخوری‌کردن شروع میشه.

– گاهی‌وقت‌ها هم اشتباه می‌کنم. گاهی‌وقت‌ها هم معذرت می‌خوام و گاهی‌وقت‌ها هم تو بلدی ببخشی. اینکه ببرمت جایی که قبلاً با کسی خاطره داشتم، چیز بدی نیست. فقط می‌خوام اون خاطره‌ی قبل پاک بشه و تو باشی. اگه باز رفتم اونجا، نشستم روی اون صندلی، تو باشی نه الهه. نه عطر چندصدتومنی و پالتوی پوست مار و لوازم آرایش‌های مرغوب.

حرکت دستش سمت شونه‌م رو می‌خوام، حرکت لب‌هاش درحالی‌که به من نگاه نمی‌کنه، بیشتر از قبل می‌خوام سرانگشت‌هایی که سرشونه‌هام رو لـمس می‌کنه رو دوست دارم. به پسری که خیره‌ش بودم و حالا نگاهم می‌کرد، با لبخند گریه‌داری نگاه می‌کنم. دونه‌دونه اشک میاد و میره. می‌ریزه زیر چونه و میره جایی که نمی‌دونم کجاست. پسر نگاهم می‌کنه و انگار می‌پرسه «چه مرگشه این احمق؟»

– قرار نیست این‌قدر فکر کنی بهش.

با گوشه‌ی شالم نم اشک رو می‌گیرم.

– یه‌بار یکی اشتباه می‌کنه، بخشش حقشه. اگه رفتم، اگه حتی جواب پیامک و زنگ رو ندادم، فکر نکن طاقچه‌بالا می‌ذارم و نازی می‌کنم که بلدش نیستم. می‌خوام یه فرصت بدی بهش. با چشماش می‌گفت دوستت داره. فشاری به بازوم میاره.

– دوستم نداره، عاشقمه؛ اما حتی اگه هم عاشقمه، من...

کاش بهش می‌گفتن کلمه‌ی عاشقمه رو قشنگ میگی، بقیه حرفت رو ول کن. هی این کلمه رو بگو و هی من گوش میدم.

– خوبه که عاشقته. هیچکی دیگه این‌قدر عاشق پیدا نمیشه.

سرانگشت‌های یخ‌زده‌م رو گرفت.

– خدا بیاد بگه این مال تو، میگم اون زمان که تا خود صبح سگ‌دو می‌زدم تا بتونم پول جور کنم و بتونم الهه رو حداقل داشته باشم، جوابش این نیست. اینکه امروز بهم گفت پدرش مجبورش کرد و اون قراره بوده بعد طلاقش پیش من بیاد، دیگه دردی رو دوا نمی‌کنه.

به بلیت‌های باطل‌شده‌ی ریخته‌شده نگاه می‌کنم.

– می‌تونی ببخشیش. قرار نیست چیزی از دست بدی.

پوزخندی می‌زنه.

– این‌قدر نگو من ببخشمش. مگه چندسالم بود و چندسالش بود؟ می‌دونم دلش نبود بره؛ اما طرف کم‌پول نبود. بهانه‌هاش قشنگ نیست تا بتونم گول بخورم. اینکه فقط سه‌ساله جدا شده، تعبیر خوبی برای اینکه هنوز عاشقمه نیست.

دستش رو بالا میاره و کف دستش رو کنار شقیقه‌م می‌ذاره و سرم رو آروم به شونه‌ش می‌چسبونه.

– برای من که بغض می‌کنی، فکر می‌کنم اون شب که عروسیش بود، از ماشین مدل‌بالای شوهرش ذوق می‌کرد و هی جیغ می‌زد و می‌خندید، چرا یه‌کم برام بغض نکرد که دلم خوش باشه؟ بگم مرد! کجای کاری؟ طرف عاشقته. نمی‌بینی اشک می‌ریزه؟

بینیم رو بالا می‌کشم.

– برای پول برنگشته. اینم که می‌دونی.

شالم رو کمی جلو کشید و نگاهم کرد. نگاهش کردم و او آروم خندید.

– گور بابای من و الهه، تو بس کن. تو غصه نخور! من به درک، فکر حال خودت باش.

بغض تا زیر چشمم راه می‌گیره و دوباره چشمام پر از اشک میشه.

– این‌جوری با من حرف می‌زنی و می‌خندی که چی بشه؟ حالم خوبه. خوبم. می‌خوای اینو داد بزنم همه بفهمن که الان سرم روی شونته، یه‌کم خوبم. تو نخند. تو هی برام حرف نزن. هی فکرم نباش. بعد میگم گور بابات و هفت‌جدوآبادت.

لبخند کم‌رنگی زد و دنباله‌ی شالم رو روی شونه‌م انداخت.

– آروم بگیر یه‌کم.

به پوستر نگاه کردم، به لباس‌های رنگی بازیگران، به اسم فیلم، به پارگی قسمت بالایی پوستر. همون میون متوجه نگاه خیره‌ی پسرک شدم. پسرکی که نگاهش کردم و حالا بی‌خیال نمی‌شد. پِی چی می‌گشت، خدا عالمه.
دوستانش همراه خودش، وارد سالن سینما شدند و من هنوز چفت شونه‌ای هستم که ازش دل‌گیرم، دل‌خورم، غمگینم و با همه‌ی این‌ها خوبم. کنارش قدم زدم. به مردی که دیپلم می‌فروخت خندیدم و خندید. به پسری که جزوه عربی رو تکون می‌داد و عربده می‌کشید، لبخند زدم. به دست‌هام نگاه کردم؛ به اینکه یکی از دست‌هام توی جیب ژاکت مردی بود که هنوز ازش دل‌گیرم. سرانگشت‌هام گرم شده بود و هربار شونه‌م به بازوش برخورد می‌کرد، می‌تونست لـذت‌بخش‌ترین نگاتیوی باشه که توی مغزم هی بک و هی نِکست می‌شد. باد می‌وزید. هوا خوب بود، کمی سوز داشت؛ اما خوب بود. کتاب‌فروشی‌ها پر از دانشجو، خیابون‌ها...

پر از ماشین‌هایی که از هم سبقت می‌گرفتند. پیاده‌رو رو تا بالا رفتیم. ساکت بودیم. دستم رو گرفته بود و با انگشت شست دستش روی دستم رو نـوازش می‌کرد. ازم خواست ژاکتش رو بپوشم اگه سردمه؛ اما گفتم نه تا دستم هنوز بین جیب بزرگ ژاکت خوش‌رنگش گم بشه. سنگ‌های چهارضلعی زیر پام له می‌شد و این سکوتمون پر از حرفی بود که زده نمی‌شد. می‌گفت بستنی می‌خوری؟ جوابم نه بود و لبخند می‌زد. هرچنددقیقه می‌پرسید گرسنه نیستی؟ چیزی نمی‌خوای؟ و جواب من نه بود و نه. پاکت سیگاری خرید و قولمون رو یادش رفت. پاکت سیگار رو با برداشتن نخی درون جیبش گذاشت. دستی رو که میون دست من بود بیرون کشید و فندک رو برداشت. نگاهش کردم؛ خیره و بی‌هیچ حالت خاصی. تکیه به لبه‌ی سنگی ایستاد و به پارکی که اسمش دانشجو بود، خیره شد. آتش کم‌کم روی سیگار رو تراشید. پُک کوتاهی زد و پرسید:
– بهم نگاه می‌کنی، حرفی هست یا ناراحتی یا چی؟
کنارش ایستادم. یکی از دست‌هاش توی جیبش بود و دست دیگه درگیر خاکستری سیگار نیمه‌سوخته. دستم رو گرفت و از بین حـ*ـلقه بازوش رد کرد.
ـ خب؟
انگشت‌های دستم رو به مچ دستش رسوندم و با گوشه‌ی ناخنم روی پوست دستش کشیدم.
ـ واسه چی می‌کشی؟
دود سیگار رو از دهنش خارج کرد و با لبخند نگاهم کرد.
ـ پیش تو کشیدنش بیشتر می‌چسبه.

اخمی کردم و با چشم‌غره‌ای به سیگارش خیره شدم. تک‌خنده‌ای کرد و سیگار رو سمتم گرفت. با کناره‌ی پای راستم به پاش ضربه‌ای زدم و سیگار رو گرفتم. سیگار رو به سنگ کنارم فشردم و در آخر درون سطل آشغالی روبه‌روم پرتاب کردم.

***

روی صندلی نشستم و نگاهش کردم. پاروپا انداخت و با فنجون چای درگیر شد. آقای زارع مشکوک نگاهم کرد. لبخند زدم. مقنعه مشکیم رو عقب‌تر دادم و به دسته‌مویی که روی چشمم می‌افتاد، توجه نکردم. بی‌حوصله بند کتونی‌هام رو بستم. تکونی به شال‌گردن سبز تیره‌ش داد و از دور گردنش باز کرد. دستی روی جلد کتابی که روی میز بود کشیدم و پرسیدم:

ـ شما آشنای آقای مهرپورید؟ چطوره که با من حرف دارید.

عینک دودیش رو روی موهاش میزون کرد.

– مردا همه‌شون رگ خواب دارند. یه نقطه‌ضعف که کل سیتمشون رو مختل می‌کنه. می‌دونم که شدی نقطه‌ضعفش. آرزو باهام حرف زد. از شروع آشناییت و انتهاش. آرزو بهم گفت تو نجیبی، دل‌سوزی و زیادی مهربون.

فنجون قهوه رو کناری فرستاد و به جلو خم شد.

– نمی‌خوام باهات جنگ کنم، نمی‌خوامم به قبل فکر کنم. ازت یه چیز می‌خوام. جوابم آره‌ست و یا نه.

سری تکون دادم و لبی به لیوان مخصوص چای خودم زدم. کمی نبات درونش حل شده بود. کار نگار بود. از صبح کمی دل‌درد داشتم. صبح صبحونه انگار زیاد خورده بودم و معده‌م رو اذیت می‌کرد.

– نمی‌دونم چه حسی بهش دارم؛ اما دوست دارم بودن باهاش رو امتحان کنم. هیجده‌سالم بود که اتفاقی توی مکانیکی دیدمش. اولش توجه نکردم. حتی بهش اهمیت ندادم. من یکی، دختر بزرگ‌ترین تاجر فرش، مگه باید به پسرک مکانیک توجه می‌کرد؟ این‌جوری نموند. همه‌چی برخلاف افکارم رفت. پدرم با صاحب مکانیک رفیق فاب بود. مجبور بودم ماشین رو ببرم تا تعمیر بشه. قبلاً هم می‌اومدم؛ اما اون موقع شاگرد مکانیکی نبود.

لبخند زدم و به لب‌های رژخورده‌ی نارنجی تیره‌ش نگاه کردم.

– بعد دلتون رو به پسرک مکانیک باختید. پشت دیوار مدرسه‌ت همو می‌دیدید. یه‌بار موهات رو بـ*ـوسید و شما بیشتر از قبل عاشقش شدید. کم‌کم اون‌قدر ضایع شدید، اون‌قدر آژمان زیرزیرکی نگاهت کرد که دستتون پیش صاحب مکانیک رو شد.

نفسی گرفت و با رومیزی سنتی ور رفتم و با انگشتم خطهای موجی روش رو دنبال کردم.

– جلو پدرت ایستادی که فلانی رو می‌خوام. پدرت حبست کرد. نشستی فکر کردی که می‌تونی با ازدواجت با پسرعموت راحت‌تر باشی و به عنوان یه زن متأهل با آژمانی که به زندان افتاده رابـ*ـطه داشته باشی؟

لب گزید و فشاری به دسته‌ی فنجون وارد کرد.

– نمی‌دونستم بابام یه سوءتفاهم کوچیک جور کرده و آژمان رو اندازه‌ی چندماه زندون انداخته تا مثلاً هوای من از سرش بپره.

صفحه گوشیم روشن شد. اسم اون و لقب معروفش افتاد. رد تماس زدم و گفتم:

– اینکه گذشته به من قراره چیزی رو برسونه، اصلاً مهم نیست؛ اما اگه تهش سؤالت اینه که می‌کشم کنار یا نه، جوابم نه هست. بیست‌وسه‌سالمه. زندگیم کاملاً معمولیه، نه لوازم آرایشم جلوی میزم ریخته و نه پرستارم و نه اینکه حتی از بهترین پاساژ تهران لباس مارک‌دار می‌خرم. هیچ‌کدوم از این ویژگی‌ها رو ندارم. می‌دونم پایین‌تر ازش هستم؛ اما یه جو معرفت رو دارم.

لبی تر کردم و به چشماش خیره شدم.

– می‌دونی بهم چی گفت؟ گفت اون شب، شب عروسی الهه، الهه می‌خندید. نیم‌تنه‌ش از ماشین عروس مدل‌بالا بیرون بود و غش‌غش می‌خندید. تو حتی براش گریه نکردی. اون با زوروبلا تونست وثیقه بذاره تا بیاد ببینه که تو قالش گذاشتی. نگو که می‌خواستی برگردی پیش آژمان. خنده داره. الان بیشتر از نه‌سال گذشته و تو اگه حتی یه ذره عاشقش بودی، بعد یه سال زندگی طلاق می‌گرفتی، نه الان که سه‌سال تنها گذشته.

کیفش رو برداشت. شال‌گردن رو دور گردنش انداخت و ایستاد. نگاهش کردم. لبخند زد. قطره اشکی ریخت.

– می‌دونم. مرسی که دوباره گفتی تا یادم بیاد چه غلطی کردم. از اون دسته‌هاش نیستم که براتون آرزوی خوشبختی کنم؛ اما حق آژمانه. خداحافظ.

و رفت. رفت و یه نفس راحت کشیدن کم بود. یه لیوان لب‌پر آب‌خوردن کم بود. باید خوش‌حال می‌بودم؛ اما کمی غصه خوردم و کمی دلم براش گرفت. سرنوشت چه کارها که نمی‌کرد.

زنگ زد. سکوت کردم و پرسید:

– چی شد؟

– هیچی. یه‌کم حرف زدیم و واسه همیشه رفت.

نفسی گرفت.

– دارم میام اونجا.

– نیا. می‌تونم یه‌کم بهش فکر کنم؟

– چرا؟

– نمی‌دونم. دلم سوخت. الان دلم می‌خواد برم برگردونمش بگم اشکال نداره، آژمان می‌بخشتت.

لب گزیدم و نفس عمیقی کشیدم.

– اینکه اومد پیش من اشتباه بود. کاش با خودت حرف می‌زد.

– نه. قطع کنم؟

– خداحافظ.

گوشی رو کنار گذاشتم و به در نیمه‌باز کتابخونه نگاه کردم. بیشتر رفتن‌ها آدم رو ناراحت می‌کرد. انگار این کلمه‌ی رفتن یه حزن عجیبی داشت. یه غصه‌ای که تا خرخره پر بود. مژگان کنار صندلیم ایستاد. در کتابخونه باز شد. مردی همراه پسرش وارد شد. سمت کافه کوچیک کنار رفت و با گرفتن دو فنجونی که محتواش رو نمی‌دونستم، روی صندلیِ میزِ کناری نشست. پسر نوجوون، نگاه کوتاهی به من و مژگان کرد و دوباره مشغول ورق‌زدن کتاب قطور روی میزش شد. مژگان پرسید:

– گریه کرد؟

شونه بالا انداختم.

– امشب شاید گریه کنه. به‌نظرت کارم درست بود؟

سری تکون داد و شونه‌هام رو فشرد.

– هرکسی جات بود، همین‌کار رو می‌کرد. خودش می‌دونست حقش موندن نیست؛ اما باید مطمئن می‌شد.

به گلدون کوچیک رو میز خیره شدم و پلکی زدم. هوا تاریک‌تر می شد و کتابخونه حوالی ساعت نُه شلوغ‌تر از حد معمول. آقای زارع تصمیم گرفته بود شیفت شب راه بندازه و چند فرد برای بودن در کتابخونه استخدام کنه. میترا یه روز در میون شیفت شب رو می‌موند. مژگان دودل بود برای موندن و آخر هم قبول نکرد. منم چندان میلی برای موندن نداشتم. ساعت پنج تعطیل‌شدن کافی بود. تا زمان پایان کارم کمی فکر کردم و کمی بیشتر از عصر غصه خوردم. مهرپور پیامک می‌داد و حالم رو می‌پرسید. فکر می‌کرد الان برای الهه گریه می‌کنم. نه. گریه نمی‌کردم. فقط ناراحت بودم. دلم می‌خواست کاری می‌کردم. کاغذهای اضافی رو جمع کردم و درون پوشه‌ی دکمه‌ای گذاشتم. مژگان در اتاقمون رو قفل کرد و سمت پله‌ها رفتیم. با بچه‌ها خداحافظی کردیم و راه تکراری همیشه رو پیش گرفتیم.

**

بهناز با حوصله امیرحسین رو توی بـ*ـغـلش تابه‌تا می‌کنه و موبایل درب‌وداغونش رو سمتم می‌گیره.

– آقای مهرپور!

نگاه کوتاهی به مسیر دستش می‌اندازم و با لبخند کم‌رنگ خجالت‌زده‌ای گوشی رو می‌گیرم. لبی تر می‌کنم و به دیوار منتهی اتاق خواب تکیه میدم.

– چرا به خودم زنگ نزدی؟

نفسی گرفت.

– خاموشی دخترجون! به خاموش زنگ‌زدن جواب داره؟

پیشونی پردردم رو با دست ماساژ میدم.

– یه‌کم حالم بده. یادم رفت که خاموشش کردم.

وارد اتاق شدم و در رو بستم و او گفت:

– زنگ زدم؛ اما بهنازخانم گفت خوابی و سردرد داری.

هوم کشیده‌ای گفتم و ادامه دادم:

– می‌خواستم بهت بگم دوست ندارم برای امیرحسین لباس بگیری. اذیتم می‌کنه.

روی یکی از بالشت‌های کنار رختخواب‌ها نشستم و دستی بین موهای دردآورم کشیدم. کمی به سکوت گذشت که گفت:

– نگو که می‌خوای برسی به این حرف که فکر می‌کنی من صدقه میدم سارا!

کف دستم رو روی موهام می‌کشم.

– شاید! اگه بهناز این‌کار رو دوست داره، من ندارم. ایمان هم این کار رو می‌کنه، اون پسردایی منه؛ اما تو...

سکوت می‌کنم و چشم می‌بندم و ادامه میدم.

– برای من شاید غریبه نباشی؛ ولی واسه بقیه هستی. می‌فهمی منظورم رو؟

– خب انگار حالت خوبه. کاری نیست؟

سرم رو به رختخواب تکیه میدم.

– ناراحت شدی؟

می‌نالم:

– آژمان!

– نشدم. درست میگی. فعلاً.

پوفی می‌کشم و موبایل رو کناری می‌اندازم. سرم رو به بالشت می‌چسبونم و چشم می‌بندم. پتوی مسافرتی نازک رو روی خودم می‌کشم. وقتی به خونه رسیدم، متوجه‌ی لباس‌های نو و سرهمیِ امیرحسین شدم. بهناز اول از زیر جواب‌دادن به سؤالم در رفت. روسری خوش‌رنگ گلبهی اون هم بوی تازگی می‌داد. این مرد من رو آزار می‌داد.

برای بهناز هم روسری خریده بود. آخه این‌کارها که چی؟ می‌فهمید دوست ندارم؛ ولی حس انسان‌دوستیش یهو گل می‌کرد. بهناز برام تندتند حرف زد که مهرپور مرد خوبیه و این‌کار رو کرده تا تو راحت باشی. اصلاً من نخوام مهرپور کاری کنه باید کی رو ببینم؟ بهناز آروم لای در رو باز کرد و با اخم‌های یک‌مَنی من روبه‌رو شد. چشمای نیمه‌بازم رو تا انتها باز کردم.

– گوشیت کنار پشتیه.

در اتاق رو باز گذاشت و سمتم اومد. کنارم نشست و با پُرزهای پتو ور رفت. این یعنی می‌خوام با تو حرفی چیزی بزنم، می‌ذاری؟ لبی تر کردم و آرنجم رو تا کرده، زیر سرم تیکه‌گاه کردم.

– خب؟

ـ مامانت برای جهیزیه و کادوی خونه من یه چرخ‌خیاطی خریده بود. از اون مارک خوبا. می‌گفت بهناز تو خیاط خوبی هستی، لباس‌هایی که درست می‌کنی دوست دارم. یادمه یه‌بار براش یه پیراهن گل‌دار آبی–فیروزه‌ای دوختم. باباجون یه انگشتر فیروز برای مامان‌جون خرید تا ست بشه. قربون قدوبالای تپلی مامان‌جون می‌رفت و حظ می‌کرد که زنش هنوز عشق بهش رو داره. سامان از دهنش اسم مامانت نمی‌افتاد. می‌خوای برسم به تهش که می‌خوام برم کار کنم.

پلکی زدم و به چشمای خوش‌رنگ روشنش خیره شدم.

– اینکه تو میای از من یه جورایی اجازه کار می‌گیری رو دوست دارم؛ اما اجازه و اختیار تو اصلاً دست من نیست.

با حلقه‌ی ازدواجش درگیر شد و گفت:

– سامان همیشه متنفر بود که من کار کنم و پول خونه بیارم. نمی‌خوام ناراحت بشه؛ اما حس می‌کنم شبیه آدم‌های به‌دردنخور شدم. صبح تا عصر تنهام. تو نیستی، امیر هست؛ اما خب قبلاً ساحل و سایه کنارم بودن. بیرون می‌رفتیم توی درساشون کمکشون می‌کردم.

لبخند کم‌رنگی زدم.

– درست میگی. حالا این‌کار خیاطیه؟

سری تکون داد.

– آره. واسه عفت‌خانم همسایه سر کوچه‌ست. میگه چرخت رو بیار اونجا تا تنها هم نباشی. ماهی 700 هم میده. خوبه دیگه. حداقل من مایحتاج خودم رو فراهم می‌کنم.

سر جام نشستم و پتو رو دور خودم پیچیدم.

– هرجور صلاحته بهنازجانم.

لبخندی زد و خودش رو بهم نزدیک‌تر کرد. شونه‌ش رو به شونه‌م چسبوند.

ـ کلک! مخ دُکی رو زدیا.
خنده‌ی کوتاهی کردم.
ـ بهناز!
شونه‌م رو لمس کرد.
ـ از این همه خوب‌بودنت مراقبت کن.
و رفت. من و این همه خوب‌بودنم، مراقبت می‌خواست چی‌کار؟ چرا باید مراقبت می‌کردم؟ حس مراقبت نبود. یکی باید از من مراقبت می‌کرد تا کله‌پا نشم. این وسط‌مسطا بد بود که دلم شونه‌ای می‌خواست و من کجا و شونه کجا؟ روزهای من تکراری می‌گذشت. مثل دفتر خاطراتی پر از خط‌خوردگی‌های اشتباه. تکراری می‌گذشت، روزها سرکار می‌رفتم و عصرهایی که تاریکی بود به خونه می‌اومدم. گاهی زودتر می‌اومدم و پی امیرحسین می‌رفتم. با هم بازی می‌کردیم. می‌خندید و من برای خنده‌ش گریه می‌کردم که پسرجان، بخند که دنیا دوروزه که من همون دوروز لامصب رو ندارم. می‌خندید و شباهتش به سامان هر چند یه‌بار من رو می‌کشت. ساحل زنگ می‌زد. از دانشجوهای خنگی که نفر اول کلاس بودند، می‌گفت. از استادهای به قول خودش هاف‌هافو می‌گفت. مهرنوش هم حرف می‌زد و از بیرون‌رفتن‌های گاه‌بی‌گاه و خرج‌های کمترشون حرف می‌زد. از ساحل می‌پرسیدم از پسرک دل‌بـرده چه خبر؟ می‌خندید و فحشم می‌داد بی‌خیالش شو. گذشت و رفت و خداخدا می‌کنم که خدا کنه بگذره و بره؛ اما تو و این خنده‌های پررنگ بوی رفتن نداشت. خواهرم رو من می‌شناختم. خنده‌های زیر و لطیفش. از مانتوی جدیدی که خریده و عکس داده. از عینکی‌شدنی که پول بیشتر رو می‌طلبید. با مهرنوش خرید می‌رفت و برای من گاهی جاسوئیچی و یا تِل‌های دخترونه و دست‌بندهای مُهره‌دار می‌خرید.

برام فیلم می‌فرستاد و یه‌دست جوراب کوچیک، قد یه کف دست نشونم می‌داد که برای امیرحسین نازنینم بود. از سایه می‌پرسید. می‌گفت خبری هست یا نه؟ و خبری نبود وگرنه زودترها می‌گفتم. دلش برای خواهر تنیش تنگ بود. می‌ترسید بدتر از هرچیزی سر سایه بیاد. بهش حق می‌دادم. منم ترس داشتم. منم دلم لک‌زده برای مظلومیت خواهری که ماکارانی رو عالی می‌پخت. دلم می‌پوسید از این همه نبودنی که درد داشت. امروز صبح که بیدار شدم، غر زدم که ای خدا باز صبح شد و کار و کار. بهناز خندید و صبحونه هردومون بند یه لیوان چای پررنگ پردارچین و خرماهای شیره‌دار شد. تا سر کوچه امیر رو بـ*ـغـل گرفتم و بعد با خداحافظی رفت. قدم زدم و تا سر خیابون منتهی به جاده اصلی راه رفتم. مژگان دیشب گفت خونه‌ی خودشون نیست و فکر نمی‌کنه که امروز سر کار بیاد. این آقای زارع خیلی لی‌لی به لالای ما گذاشته. آخر این همه مرخصی گرفتیم و دم نزد این مرد. هی رفتیم و اومدیم و یه قرون هم از حقوقمون کم نکرد.

ماشین زردرنگ می‌گذره. ماشین بعدی من رو به خنده می‌اندازه. مرتیکه‌ی دیوانه! بی‌توجه به توقفش چشم‌غره میرم. شیشه رو پایین میده.

ـ دخترخانم! سوار نمیشی بنزین هدر نکنم.

و خندیدم که دروغ گفته بودم که امروز دیر میرم و تو باز اومدی که مچ من رو بگیری. نگاهی به خیابون خلوت می‌کنم و با مکث کوتاهی در ماشینش رو باز می‌کنم. نفسی می‌گیرم و بازدمم پر از عطر توست که چند لحظه با من فاصله داری.

– که به من دروغ میگی.

می‌خندم و نگاهش می‌کنم.

– تو دل‌خوری، بد حرف می‌زنی. دل‌خوری میای دنبال من که چی بشه؟

فرمون رو می‌چرخونه و از کناره‌ی خیابون راه می‌گیره.

– دلیلی نداره چون دل‌خورم پِی تو نباشم. بعضیا واسه من شاخ شدن و میگن دوست ندارم تو فلان کار کنی.

نگاهم دوباره به خط ته‌ریشش تا گردی چشماش گیر می‌کنه.

– دوست ندارم برای بهناز روسری بخری.

لب پایین رو به دندان گرفت.

– می‌گفتی برای تو هم می‌گرفتم؛ خوشگل‌ترش، پرگل‌دارترش.

دهن‌کجی‌ای می‌کنم.

– من روسری نمی‌پوشم.

می‌خندد و خیلی نرم لپ نداشته‌م رو می‌کشه.

– امروز چطوری خنده‌روی من؟

سرم رو تکون میدم.

– تو چطوری؟

ساعتش رو توی دستش تکون میده و پنجره نیمه‌باز رو بالاتر می‌فرسته.

– خوبم، به خوبی تو نه.

می‌چرخم و به باریکی گردنش تا سرشانه‌هایی که با پیراهن مردونه‌ی کرم‌رنگ پوشیده شده بود، نگاه می‌کنم.

– اینکه من می‌خندم یعنی خوبم؟

زیرچشمی نگاهم می‌کنه و سرعت ماشین رو بیشتر می‌کنه.

– اصلاً تو میای سوار ماشین من میشی، زود می‌رسیم.

چراغ راهنما رو می‌زنه و داخل کوچه می‌پیچه. کناری، در انتهای کوچه پارک می‌کنه.
– صبح زنگ می‌زنم، خواب‌آلود حرف می‌زنی، شبیه بچه نق‌نقوها میشی که دلش می‌خواد بیشتر بخوابن. نمیشه من هر روز زنگ بزنم و تو دیر جواب بدی؟
دستگیره‌ی در رو لمس می‌کنم.
– بیا بریم. کم منو بخندون. خیلی صبحا صدا قشنگه. می‌بینی یهو فحش میدمت که خرمگس شدیا.
در سمت خودش رو باز می‌کنه و بیرون میره. در ماشین رو می‌بندم. جلوی در کتابخونه منتظرش می‌ایستم.
دستگیره در ماشین رو چندبار تکون میده. کتش رو از سقف ماشین برمی‌داره و کیفش رو دستم میده. لبخندی می‌زنم و حالی از موهام مثل بـ*ـوسه‌ی زیادی نرمش از چشمام می‌گذره. در رو باز می‌کنه و آروم به داخل رووونه‌م می‌کنه.
– امروز چشمات برق می‌زنه یا من مشکل بینایی دارم؟
می‌خندم و با چشمکی میگم:
– امروز تو چته این‌قدر رمانتیک شدی که داره شورش درمیاد؟
اخم نمکی می‌کنه و با سر به نگار و میترا سلام می‌کنه و پِی من از پله‌ها بالا میاد. شونه‌ش رو به شونه‌م می‌کوبه.
– از رمانتیکا خوشت نمیاد؟
خودم رو به کنار می‌کشونم و دسته‌ی فلزی محافظ پله رو می‌گیرم.
– تو واقعاً یه چیزیته‌ها.
حرفی نمی‌زنه و گوشه و بالای پله گیرم می‌اندازه و کنج دیوار به روم می‌خنده.
– که من یه چیزیمه، آره؟
نیشم رو باز می‌کنم و با دستم پیراهنش رو می‌کشم.
– فاصله اسلامی رو رعایت کن آقا.
جلوتر میاد و دستش رو کنار سرم می‌ذاره.
– نخوام رعایت کنم چی میشه خانم؟
خودم رو از زیر دستش می‌خوام رد کنم که پای چپش رو سر میده و جلوی راهم رو می‌گیره. می‌خندم و دوباره سرجایم می‌چپم. با پشت دستش گونه‌م رو نـوازش می‌کنه. لبخند نرمی می‌زنم و نگاهی به چشمای تیره‌ش می‌کنم. دستش رو می‌گیرم.
– باید برم.
با انگشت اشاره‌م خطوط کف دستش رو لـمس می‌کنم.

– می‌دونی که من ممنونتم. همین که منو می‌خندونی و نازم رو می‌کشی. همین که برای بچه‌ی بهناز لباس می‌خری، همه‌شون رو ممنون توام. اینکه ازت تشکر می‌کنم، به‌خاطر این همه مهربونیته که برای خانواده‌م خرج می‌کنی.

دست آزادش رو پشتم می‌اندازه و آروم به آغـ*ـوشی میرم که بندبه‌بند نفس‌هام رو قطع‌ووصل می‌کنه. راهروی طولانی نشریه از همیشه خلوت‌تر بود و استرس اومدن کسی رو نداشتم؛ چون همگی مرخصی رفته بودند. نفس عمیق کشید و پرسید:

– امروز فهمیدن من رمانتیک شدم، نشریه رو تعطیل کردند.

خندیدم و بینیم رو به کناره‌ی گـ*ـردنش کشیدم و خفه گفتم:

– فرصت‌طلب!

بازوم رو گرفت و سرش رو عقب کشید.

– حیف یه دقیقه دیر برسم پیش زارع زنگ می‌زنه؛ وگرنه همین گوشه همین‌جوری این‌قدر نگهت می‌داشتم که خسته بشی.

با انگشت شستم رژلب پخش‌شده روی گردنش رو پاک کردم و رگ ظریف گردنش رو لمس کردم. مچ دستم رو گرفت.

– برو ببینم. بچه پررو.

لبخند عمیقی زدم و اون مچ دستم رو رها کرد. کتش رو دستش دادم و پرسیدم:

– تا بعدازظهر هستی؟

سری تکون داد و درحالی که سمت چپ حرکت می‌کرد گفت:

– بهت زنگ می‌زنم.

چند قدم نرفته، صداش زدم. عقب‌گرد کرد و من قدمی پیش گذاشتم. دستم رو به موهاش رسوندم و قسمت به‌هم‌ریخته‌شده رو مرتب کردم. سرم رو نزدیک‌تر بردم و نرم بـ*ـوسه‌ای به کناره‌ی موهاش زدم و به بعد این مسئله فکر نکردم. مهم نبود که من مقید دارم به جایی کشیده میشم که اکسیژن کم میارم. لبخند کجی زد؛ از همون‌هایی که می‌فهمی بدش نیومده و ناراحت نشده. عقب رفت. نگاهم نکرد. قدم بعدی رو هم رفت. رفت و رفت و درست جلوی در اتاق آقای زارع نگاهم کرد و با چشمکی در اتاق رو باز کرد و داخل رفت. همین‌جا، دقیقاً همین‌جا، تهی میشم و ستون پشت سرم تکیه‌گاه منی میشه که پاهای سست‌شده‌م میل عجیبی به شکستن دارند. لبه‌ی تیز ستون رو لمس کردم. سرم رو به ستون چسبوند و دست‌های یخ‌زده‌م روی دهنم کشیدم و لبخندِ لامصب رو قورت دادم. امان. امان از دست تو سارا! امان از دست کارهای بی‌فکرت. امان از خنده‌ای که پشت لب‌هام جون

می‌کَند. چشم بستم و سرانگشت‌هام رو لمس کردم. تاربه‌تار موهاش نبش پوست دستم منتهی به لـذتی شده بود که بدجور دوستش داشتم و این بدترین حال من بود. و این دوست داشتن من رو وادار به چه کارهایی که نمی‌کرد. تو کجا و من کجا و عشق کجا؟ کاش یکی محل موردنظر من رو مشخص می‌کرد تا همون‌جا لونه می‌کردم و با هر نفست جون می‌گرفتم. به اتاقم رفت و با تموم حس خوبی که میون کنج پله‌ها گرفته بودم، مشغول به کارم شدم. طرف‌های ظهر بود که مژگان اومد و ولوله‌های خودش کل اتاقمون رو شلوغ کرد. وسایلش پخش زمین بود و تا چشم کار می‌کرد، کاغذهای مچاله‌شده گوشه‌به‌گوشه اتاق جا خشک کرده بود. دسته‌بندی اشعار دست مژگان بود و با این همه ریخت‌وپاش گند به کل اتاق زده بود. حالا صفحه سیصد شعر رو پیدا نمی‌کرد و یک دم غر می‌زد. هرچی زیر کاناپه و میز رو گشتیم پیداش نکردم. با تقه‌ای به در اتاق مژگان که نزدیک‌تر بود، در رو باز کرد و با آقای زارع مواجه شد. موهای شلخته‌ش رو داخل شالش فرستاد و پاچه‌ی تاخورده‌ی شلوارش رو میزون کرد. آقای زارع با تعجب نگاهی به اتاق کرد.

– چه خبرتونه؟! صداتون تا پایین هم رفته.

کف دستم رو روی سرم کشیدم.

– آقای زارع! صفحه 300 شعری رو که دیروز به مژگان سپردید پیدا نمی‌کنیم.

آقای زارع داخل اتاق شد و پشت سرش مهرپور دستی تکون داد و داخل اومد. لبخند زدم و اون نزدیک‌تر شد. کنارم ایستاد و کنار گوشم گفت:

– چطوری خنده‌رو؟

با دستم به حجم عظیمی از کاغذها اشاره کردم.

– می‌بینی که جنگ راه انداخته.

آقای زارع با صبوری سمت کیس کامپیوتر مژگان میره و برگه‌ای رو روی میز می‌ذاره. مژگان هوفی کشید.

– آخه روی کیس کامپیوتر جا برگه‌ست؟

آقای زارع لبخندی زد و با دست‌های توی سـ*ـینه جمع‌شده، گفت:

– دیروز، صفحه 300 جوهرپخشی داشت، جداگانه باز کپی گرفتم. احتمالاً کار میتراست؛ چون دادم اون آورد بالا.

همگی برای خوردن ناهار طبقه پایین رفتیم و با سروصدای زیادی مشغول خوردن ناهار شدیم. دور یه میز بزرگ نشستیم و جای مهرپور درست کنار من توجه همه رو جلب کرد بود. مثل تموم روزهای دیگه می‌گذشت؛ اما یه شیب ضربان‌دار تو قلب من محکم می‌زد. یکی پس، یکی پیش مثل قلابی که میون نخ‌های کاموا گم شد و وای‌به‌حال من که دین و ایمانم رو به دست قلابی دادم که یه‌سرش تو هستی و بس.

***

با مژگان حرف می‌زدم. غصه می‌خورد، غر می‌زد و آخر یه فحش ناجور ناموسی حواله ایمان بیچاره عزیزدلم می‌کرد. هرچی می‌پرسیدم چه مرگته، سر بالا جواب می‌داد و اخم‌وتخم راه می‌انداخت. بهناز چای می‌آورد و دل‌داری می‌داد که کمی مژگان آروم بگیره. اون‌قدر عصبانی بود که اصلاً نمی‌شد چیزی خلاف میل او گفت. به ایمان پیامک زدم بلکه از اون خبری بگیرم. خدا رو شکر اون هم جوابم رو نداد. بهناز میوه پوست کند و کمی از پَره‌ی نارنگی به دهن امیرحسین گذاشت.

– حالم رو به‌هم می‌زنه. اِ، اِ، عوضی! فکر کرده خیلی تاپه که واسه من های‌کلاس‌بازی درمیاره.

با تعجب نگاهش می‌کنم و نیمه‌ی بُرش‌خورده هندونه‌م رو داخل بشقاب می‌ذارم.

– مژگان نگو رفتی دهن گشادت رو باز کردی و...

با چشم‌غره‌ای گفت:

– که چی؟ دلم خواست.

بعد دوباره نق زد و مشت محکمی به پیشونیش زد.

– بهناز! به‌نظرت اشتباه کردم؟

بهناز شونه بالا انداخت و موهای امیرحسین رو نـوازش کرد.

– وقتی نمیگی چی‌کار کردی از کجا بفهمم اشتباهت رو؟

پاهام رو دراز کردم و به پشتی تکیه دادم.

– هیچی. رفته به ایمان گفته دوستِ دارم.

خندیدم و بهناز با لبخند شیرینی سرشونه‌ی مژگان رو لمس کرد.

– عزیز دلم!

مژگان سر به شونه‌ی بهناز گذاشت و با حلقه‌ی ظریف تو دست بهناز ور رفت.

– خب می‌ترسیدم فکر کنه من ممکنه با خواستگار جدیدم که از قضا همون پسر صاحب‌کارشه ازدواج کنم.

چشمام رو گرد می‌کنم و با پام لگد محکمی به لگن پاش می‌زنم.

– عوضی! به من نگفته بودی.

با ترش‌رویی نگاهم کرد.

– بابا من خودمم تازه فهمیدم. اصلاً نمی‌دونستم. نگو پسره تا جلو در خونه تعقیبم کرده و تازه رفته به ایمان گفته این مژگان چی‌کاره‌ت هست و... وای خاک تو سرش نکنند. ایمان هم راست‌راست تو صورتش نگاه کرده و گفته مژگان قصد ازدواج هم داره.

می‌خندم و با چنگال به جون ته هندونه می‌افتم.

– فهمیده داره می‌ترشی.
بهناز موهای بلند مژگان رو عقب فرستاد و نـوازش‌گونه دستی بین موهاش کشید.
– به‌نظرم خیلی شجاع بودی که رفتی بهش ابرازعلاقه کردی.
نگاهش کردم و با دهن کجی‌ای گفتم:
– تو اون پسره‌ی دیوونه رو نمی‌شناسی؟ حالا ببین یه‌جور بی‌محلی می‌کنه‌ها تا فیهاخالدونت می‌سوزه.
موبایلم رو برمی‌دارم و درحالی‌که پوست هندونه رو بین سبد آشغال‌ها می‌انداختم، شماره‌ی ایمان رو گرفتم. مژگان با حرص از ایمان می‌گفت. از اینکه اون روز تا خود شب جلوی گل‌فروش معطل ایمان بود تا فقط نگاهش کنه. گاهی می‌خندید و می‌گفت حرص که می‌خورد، سعی می‌کرد با نفس‌های عمیق خودش رو آروم کنه و موفق نمی‌شد.
سری تکون میدم و تماس رو قطع می‌کنم و موبایلم رو دست امیرحسین میدم. با ذوق موبایل رو می‌گیره و سمت دهنش می‌بره. با انگشت اشاره‌م موهای کم‌جون قهوه‌ایش رو لمس می‌کنم و با لبخند نگاهش می‌کنم. با چشمای درشت نگاهم می‌کنه و موبایل رو توی دست‌های مشت‌شده کوچکش تکون میده و با قدرت کمی پرت می‌کنه. بینی کوچیک بامزه‌ش رو گازی می‌گیرم که زیر گریه می‌زنه و عربده‌کشان صداش رو توی خونه بلند می‌کنه.
***
مژگان بند جونم شده بود که دلم برای مرتیکه عوضی تنگ شده. تو راضیش کن. گذری، فاصله، چیزی، ببینمش. مژگان دق می‌داد و هی التماس پشت التماس که این مردک بی‌سروپا رو می‌خواد و من دلم برای همه‌ش می‌سوخت. برای اشکی که می‌چکید و اون راضی به‌نظر می‌رسید از رازی که گفته بود. به ایمان پیام می‌دادم با بی‌حوصلگی جوابم رو می‌داد و تهش یه روز به‌خیر و شب به‌خیر می‌چسبوند تا دیگه حرفی نزنم. نمی‌خواستم با رفتن به گل‌فروشی و دادوبیداد نگرانیم رو نشون بدم. هوفی می‌کشم و با دستم تن چسبیده‌ی مژگان رو از خودم دور می‌کنم.
– خدا لعنتت کنه! باشه برو عقب.
گونه‌م رو محکم می‌بـ*ـوسه و موبایلم رو دستم میده. با مکثی روی صندلی پشت میزکارم می‌شینم و شماره‌ی ایمان رو می‌گیرم. بعد بوق‌های زیادی که می‌گذره، حضرت آقا جواب میدن.
– جانم؟
سرفه‌ای می‌کنم.
– سلام. خوبی؟ چه عجب!
صدای بسته‌شدن در یا پنجره‌ای به گوشم می‌رسه و بعد کشیده‌شدن پا رو کف پارکت‌هایی که قطعاً گل‌فروشیه.

– حالم خوب نیست. حوصله ندارم؛ حتی نمی‌تونم غذا بخورم.
مژگان سرش رو بیشتر به موبایلم می‌چسبونه و لبش رو گاز می‌گیره.
– می‌دونم چی شده؛ اما نگرانتم خیلی. میشه ببینمت؟
کلافه نفسش رو رها می‌کنه.
– امروز نمیشه. می‌خوام برم پیش آژمان. آنفولانزا گرفته، نمی‌تونه از جا بلند شه، آرزو هم رفته مسافرت، دست‌تنهاست.
با اخم کمی جابه‌جا میشم.
– دو–سه‌روزه زنگ می‌زنم، حرف می‌زنه؛ اما متوجه بی‌حوصلگیش شدم. فکر نمی‌کردم مریض شده باشه.
– توی این سرما نصفه‌شبی رفته مسابقه دو با سجاد داده، سرماخوردگی سجاد بهش سرایت کرده. بدن‌درد شدیدم داره.
بیشتر از چند دقیقه صحبت می‌کنیم. ازم می‌خواد برای اون سوپ بپزم و بعدازظهری زودتر از خودش به خونه مهرپوری برم که مدت نسبتاً زیادیه که ندیدمش. مژگان تا آخر ساعت کاری آهنگ‌های خز و مسخره‌ش رو گوش میده و دَمار از گوش‌های من درمیاره. ناهار می‌خوریم و نیم‌ساعتی چسبیده به شونه‌ی مژگان چُرت می‌زنم.
نزدیک‌های عصر یه ساعت زودتر به خونه می‌ریم. مژگان برای مهمونی زودتر میره و منم برای پختن سوپی که به بهناز سپرده بودم زودتر مخلفاتش رو حاضر کنه، میرم. کفش‌های بندی سبز تیره‌م رو درمیارم و همون میون مانتو و شالم رو روی جاکفشی می‌اندازم. بهناز با صدای در از آشپزخونه بیرون میاد و با لبخند نگاهم می‌کنه.
– چته؟ چرا دست‌پاچه‌ای؟
کش مویی رو که محکم به موهام بستم باز می‌کنم.
– وای باید این سوپ رو درست کنم.
از قاب ورودی آشپزخونه کنار میره.
– من خودم درست کردم. می‌دونستم دیر میای.
توی هوا می‌بـ*ـوسمش و برای یه دوش اساسی آماده میشم. نیم‌ساعت کمتر وقت می‌بره تا موهام خشک بشه و لباس گرم تن بزنم. مانتوی بافت ساحل رو می‌پوشم و شال‌گردن سفیدی دور گردنم می‌بندم و به موهای هنوز خشک‌نشده‌م اهمیت نمیدم. به ایمان پیام میدم که یه ربع دیگه از خونه بیرون میام و چندشاخه گل همراه خودش بیاره. بهناز به آژانس زنگ می‌زنه و قابلمه رویی سوپ رو میون دستمال طرح‌دار آشپزخونه می‌پیچه.
می‌بـ*ـوسمش و قربون چشمای خوش‌رنگش میرم و اون «پدرسوخته‌ای» حواله‌ی من می‌کنه. امیرحسین رو توی بـ*ـغـلم می‌چلونم و موهای کم‌رنگ کم‌پشتش رو می‌بـ*ـوسم.

صدای چندبوق ماشین که بلند میشه، با عجله کیف‌دستی آبی تیره‌م رو برمی‌دارم و کتونی‌های سفید فاق‌بلندم رو می‌پوشم. سوار ماشین میشم و حواسم جمع پلاستیک سوپ میشه که یه وقتی نریزه. راننده پسر نسبتاً جوونیه که تنها آدرس دقیق رو ازم می‌پرسه و دیگه نگاهم نمی‌کنه. توی سکوتی که تنها صدای گذر ماشین‌ها حس می‌شد، به محل موردنظر می‌رسیم. به ایمان دوباره پیام میدم و پلاستیک رو همراه با کیفم برمی‌دارم. کرایه آژانس رو حساب می‌کنم و وارد کوچه‌ی بن‌بست میشم. به پلاک‌های کوچیک مستطیلی آبی نگاه می‌کنم تا اینکه به آپارتمان نسبتاً بزرگ و با ارتفاع بلندی می‌رسم. دستم سمت زنگ پنج میره که در باز میشه و پسری بیرون میاد. با برگشتنش متوجه رفیق صمیمی مهرپور میشم. با لبخند نگاهم می‌کنه.

– خوش اومدید! بفرمایید.

در رو کمی باز می‌کنه.

– نمی‌دونستم تشریف میارید.

پله عریض مقابل در رو بالا میرم.

– ایمان خودش به من گفت بیام. ببخشید این‌قدر سرزده شد پس.

دستی به ته‌ریش نسبتاً زیادش می‌کشه.

– بفرمایید. مشکلی نیست. فقط در واحد آژمان جفته. می‌دونستم برم بیام، نمیاد از تنبلیش در رو باز کنه. من باید برم دنبال پسرم. توی مهدکودک منتظرمه.

دستگیره‌ی نقره‌ای در رو لمس کردم.

– بله. حواسم هست. به سلامت.

خداحافظی می‌کنیم و من وارد طبقه هم‌کف میشم. در آهنی سنگین آپارتمان رو می‌بندم که با تَقِ کوتاهی باز میشه. با تعجب نگاهش می‌کنم. پلاستیک سوپ رو کنار ستونی می‌ذارم و با فشار بیشتری در رو می‌بندم. چند لحظه صبر می‌کنم و با بازنشدن در سمت پلاستیک میرم. دکمه پنج آسانسور رو فشار میدم و بعد چند ثانیه در آسانسور با مکث باز میشه. راهروی نسبتاً کوتاهی که منتهی به واحدها میشه رو می‌گذرونم و به در نیمه‌باز خونه روبه‌روم خیره میشم. جلوی در، خم میشم و بندهای کتونیم رو باز می‌کنم. در رو پشت سرم می‌بندم و کتونی‌هام رو روی جاکفشی چوبی پشت در می‌ذارم.

– چه زود اومدی.

چشم گرد می‌کنم و به پذیرایی نسبتاً بزرگ خیره میشم. با لبخند کم‌رنگی بهش خیره میشم. روی مبل سه‌نفره درازکش‌شده و فوتبال نگاه می‌کنه. تا گردن زیر پتو فرو رفته و حواسش به من نیست. چشم می‌چرخونم و متوجه‌ی آشپزخونه‌ای که چسبیده به راهرو هست، میشم. با بی‌صداترین حالت ممکن وارد آشپزخونه میشم و با تعجب به

لباس‌های پخش‌وپلای کف آشپزخونه که تا ماشین لباسشویی کشیده شده، نگاه می‌کنم. پلاستیک رو روی سینک ظرفشویی می‌ذارم و کیفم رو روی سنگ کابینت قرار میدم. لباس‌ها رو جمع می‌کنم و با فشار وارد لباسشویی می‌کنم. از جا که بلند میشم، سرم محکم به در باز کابینت ظرف‌ها می‌خوره و لب‌هام رو محکم گاز می‌گیرم که صدام درنیاد. پوست تخمه‌های ریخته‌شده‌ی کف زمین رو جمع می‌کنم و آشغال میوه‌ها رو درون سطل‌آشغالی می‌ریزم. بشقاب شیشه‌ای رو برمی‌دارم و دوباره صداش بلند میشه.

– سجاد چیزی خریدی باز؟

لبخندی می‌زنم و در قابلمه رو برمی‌دارم. بعد چند دقیقه ظرف غذا رو همراه نون و نمک درون سینی سفیدی می‌ذارم و سمت پذیرایی میرم. دو پله‌ای که منتهی به پذیرایی میشه رو رد می‌کنم و نزدیک‌تر میرم. عمق فاجعه دقیقاً همون‌جا بود. دور میز مبل پر از آت‌آشغال و روی میز جای سوزن‌انداختن نبود. ظرف‌های یه‌بارمصرف غذا تا پیتزای نصفه خورده شده.

سینی رو روی عسلی کنار مبل تک‌نفره می‌ذارم و سمت تلویزیون میرم. دکمه خاموشش رو فشار میدم و با دست‌های توی سـ*ـینه جمع‌شده می‌چرخم و نگاهش می‌کنم. با کم‌شدن صدا سر از گوشی بیرون میاره و با تعجب نگاهم می‌کنه و حواسش که پرت میشه، از روی مبل می‌افته و پتو و سه‌بالشتی که بهش تکیه داده روی سرش می‌افتند. سمتش میرم و بالشت‌ها رو برمی‌دارم. روی دوپا می‌شینم.

– انتظار نداری که با پنجره‌ی باز و لباس آستین‌کوتاه پوشیدن خیلی زود خوب بشی؟ پیتزا و نوشابه و تخمه دقیقاً کدوم قسمتش موجب خوب‌شدن حالت میشه؟

در حالی که سبد پرمیوه رو برمی‌دارم، ادامه میدم:

– چشم خواهرت رو دور دیدی، رفیقات رو دور خودت جمع کردی و سور گرفتی؟ من میگم چرا دیشب ایمان جواب پیامک رو نداده و جناب‌عالی هم جواب زنگم رو ندادی. نگو به تیپ هم خوردید.

به پایه‌ی مبل تکیه میده و با خنده نگاهم می‌کنه.

– چه عجب! مفتخر کردی خانم.

چشم‌غره‌ای به نیش بازش میرم.

– پاشو ببینم. گند زدی به خونه زندگیت. با اون صدای خروسیت.

دستم رو سمت آشغال پفک کنار پاش می‌برم که دستم رو می‌گیره و با فشار آروم من رو سمت خودش می‌کشه. چهارزانو روبه‌روش می‌شینم و نگاهش می‌کنم. عطسه‌ای می‌کنه و پشت‌بندش خمیازه‌ی بلندی می‌کشه.

– تو اینجا چی‌کار می‌کنی آخه؟ واجب نبود بیای که.

اخمی می‌کنم و مچ دستم رو از دستش آزاد می‌کنم.

– ایمان یه‌چی می‌دونست که بهونه آورد دیرتر میاد. این همه ریخت‌وپاش آخه؟
مچ دستم رو دوباره گرفت.
– اینا رو ولش کن. یکی رو میارم خونه رو تمیز می‌کنه.
بااخم به موهای شخلته و پیراهن نازکش نگاه می‌کنم.
ـ آخه ببین. لباس نداری بپوشی؟
با انگشت اشاره‌ش پوست دستم رو نـوازش می‌کنه.
– دورت بگردم.
زیرچشمی نگاهش می‌کنم که تک‌خنده‌ای می‌کنه.
– نگردم یا بعداً بگردم؟
با دست آزادم دستم رو از چنگ دستش آزاد می‌کنم.
– یه زنگ نزنی‌ها.
گوشی موبایلش رو برداشت و صفحه پیامک رو سمتم گرفت.
– ببین می‌خواستم پیامک بدم که خانم، اجازه، من فداتون بشم؟
می‌خندم و به پیامک نصفه‌نوشته‌ش نگاه می‌کنم. گوشی رو کنار می‌ذاره.
– دیدی که به فکرتم.

سری تکون میدم و به سینی اشاره می‌زنم.
– تا لباس نپوشی و پتوت رو برنداری، از سوپ خبری نیست.
دسته‌ی مبل رو می‌گیره و از جا بلند میشه. گوشی موبایلش رو برمی‌داره، پتو رو زیر بـ*ـغـلش می‌زنه. از کنارم رد میشه و چند قدم نرفته، برمی‌گرده. سرم رو بالا میارم و نگاهش می‌کنم.
– چیه؟
کمی خم میشه و گوشه‌ی شالم رو کمی کنار می‌زنه و بی‌نگاه به چشمام، درست کنار شقیقه‌م و روی سفیدی‌های ارثی موهام رو می‌بـ*ـوسه. چشمکی می‌زنه و از کنارم می‌گذره. سوت‌زنان وارد راهرویی میشه و از دیدم محو که شد، صورت گل‌انداخته‌م رو بین دستام فشار میدم. انگشت‌هام رد بـ*ـوسه رو تا روی گونه لمس می‌کنه و تک‌خنده‌ای می‌زنم. لعنتی دیوونه! چه‌ها که نمی‌کرد. کمی به فکر آشوب راه‌انداخته‌ش هم نیست. صدای بلند سوتش تا اینجا می‌رسه. باز می‌خندم و شالم رو جلوتر می‌کشم. جلوی میز زانو می‌زنم و تموم آشغال‌ها رو درون

سطل آشغالی به زور جا میدم. اطراف رو که خلوت می‌کنم، با برگشتنم متوجهش میشم. با ظرف سوپ ایستاده و به ستون مابین پذیرایی و سالن کوچیک ناهارخوری تکیه زده. قاشق رو درون ظرف سوپ می‌ذاره.

– فلفلش زیاده.

اخمی می‌کنم و درحالی‌که بالشت‌ها رو زیر بـ*ـغـل می‌زنم، سمتش میرم.

– بهناز درست کرده و دست‌پختشم حرف نداره. بهونه الکی نیار.

دست دراز می‌کنه و نمک رو از میز ناهارخوری برمی‌داره.

– تازه نمکشم کمه.

چشم‌غره‌ای بهش میرم.

– بالشت‌ها رو کجا بذارم؟

چینی به بینیش میده و قاشق بالارفته رو روی ظرف می‌ذاره.

– همین راهرو انتهاش اتاق مهمونه.

– چه خبره خونه به این بزرگی؟

ظرف رو روی میز می‌ذاره و یقه‌ی تیشرت بافتنیش رو درست می‌کنه. دوتا از بالشت‌ها رو ازم می‌گیره.

– مال من نیست. مادر پدر سجاد مدت طولانی‌ایه که از ایران رفتن. منم با پیشنهاد سجاد اومدم اینجا زندگی می‌کنم و هرماه یه‌مقدار پول به سجاد میدم.

سری تکون میدم و پشت‌سرش وارد راهروی عریضی میشم که انتهاش دو در با جلوه پوشش چرم قرار داره. در اتاق رو با انتهای آرنجش باز می‌کنه و داخل میره. وارد اتاق میشم و مستقیم بالشت‌ها رو روی تخت دونفره‌ای که پتو و بالشت‌های کوچیک مشکی داشت، می‌ذارم. دو بالشت دیگه رو سمت دیگه‌ی تخت می‌ذاره که صدای آیفون بلند میشه.

– من میرم. ایمانه.

سری تکون میدم و پتوی مخمل مشکی‌رنگ رو بالاتر می‌کشم. از اتاق بیرون میام و از راهرو خارج میشم. دکمه آیفون رو می‌زنه. در رو کمی باز می‌ذاره و سمت میزناهار خوری میره.

– بهم نگفته بودن تو قراره بیای.

شونه بالا انداختم و به سنگ اپن تکیه دادم.

– قصد اومدن نداشتم؛ اما خب...

با صدای بسته‌شدن در حرفم نصفه می‌مونه و اون تا نرسیدنِ ایمان به این سمت زمزمه می‌کنه:

– دل منم برات تنگ شده بود.

و رفت و خاک‌برسر منِ لعنتیِ بی‌جنبه که تا تو نگاه می‌کنی، یه‌مشت دل‌تنگی فواره می‌زنه. تا تو حرف می‌زنی، یه‌مشت حال خوب فوران می‌کنه و امان از تو که رسم بازی با دل رو بلدی. جر نمی‌زنی و ناک‌اوت‌کردن در مرامت جا خوش کرده. ایمان چندشاخه گل‌های آورده‌ش رو دستم میده و بـ*ـوسه کم‌رنگی به گونه‌م می‌زنه. خسته و غمگین بود. بوی حال بدش زیر بینیم می‌زد و حال من رو هم می‌گرفت. به شونه‌ی مهرپور کوبید و اظهار خوشحالی‌ای کرد که چندان خوشحالیش رو نبود. همین دیشب پیش هم بودند و هرچی که بود، مهرپور می‌دونست. گوشه‌چشم نگاه خیره مهرپور رو گرفتم و او با آرامش چشم رو هم گذاشت. این یعنی صبوری کنی، یعنی حواسم هست، یعنی فقط تو آروم باش. کاش همه اطرافیانم چشم رو هم می‌ذاشتن و آروم می‌شدم. کاش این دل‌شوره از سر دلم بپره. از صبح علی‌الطلوع، درست گوشه‌ی دلم چنگ‌های بی‌جونی به قلبم می‌زد. می‌خواستم ریلکس باشم و فکر نکنم چیزی قراره بشه و چیزی شده. انگار تموم نفوس‌های بدم یه‌جا عمل شد که با صدای بلند زنگ موبایلم لیوان بزرگ شیشه‌ای که برای گل‌ها آورده بودم، از دستم افتاد و شکسته‌شدنش یه گواه نافرجام داشت. ایمان نگران نگاهم کرد و امان از دل‌شوره‌هایی که وقت و بی‌وقت نمی‌شناسند، می‌آیند و برگ‌های دلت را به باد می‌دهند.

ایمان موبایلم رو برداشت و مهرپور مچ دستم رو کشیده و من از حجم عظیم خُرده‌شیشه‌ها رد میشم. بازوم رو به مشت می‌گیره و ایمان موبایلم رو دستم میده.

– شماره‌ی کتابخونه‌ست.

دست‌های هراسیده‌م موبایل رو چنگ می‌زنه. ایمان می‌فهمید. حال بدم رو می‌فهمید، لرزش غیرعادی که این لحظه تشدید شده بود. هوا کم بود وقتی صدای نگار درون گوشی زنگ زد.

– الو سارا؟

نفس کشیدم. هوا می‌خواستم. نفس‌های آروم مهرپور به پوست صورتم می‌خورد. چشمام رو روی هم فشردم.

– بیا نشریه. زود بیا!

و انگار قلبم از ارتفاعی افتاد. تپش‌های پشت هم، نگاه دودوزنان ایمان تا سرخی چشمام، پر از نگرانی و ترس بود.

– چ... چی؟ وای خدا! چی شده نگار؟

صدای فریاد میترا که اومد، سست شدم و موبایلم کمی از میون دستم سُر خورد. انگشت‌های بی‌حسم رو دور قاب موبایل محکم کردم. نگار تند حرف زد و نگاه من عجیب شوک‌زده شد. عجیب به فریاد تبدیل. توازن نام سایه همه‌ی توانم رو گرفته و گوشه‌ی پیراهن ایمان رو چنگ زدم. دست‌های او دور بازوهام محکم‌تر شد. کنار گوشم نفس زد. حرف زد. ایمان پشت پلک‌های بسته‌م با نگار حرف زد. دیدی یه وقت‌هایی، زمان طولانی‌ای خواب می‌خوای. مثل روزهایی که سخت کار کردی و دلت به بالشت نرم و یه پتو راضی میشه. هرچی دست‌های او

تنگ‌تر می‌شد، حجم قفسه سـ*ـینه‌م سنگین‌تر و هرچی اتفاق بده، ردیف میشن. یکی پشت یکی. یکی از یکی بدتر و نابه‌هنگام‌تر و کاش جایی برای مُردن می‌ساختن تا آدم چندساعتی بمیره. ساحل با شوک نگاهم کرد. بهناز بچه به بـ*ـغـل برام هزاربار مُرد و زنده شد و خدا این زن رو از ما نگیره. ایمان نـوازشم کرد. غصه‌م رو یکی‌دوتا و دولاپهنا خورد. نگار برام حرف زد و میترا آشوب دلم رو به هم زد.

«و او... و او حرف ندارد که این‌گونه آغـ*ـوش برای بغض‌های پس از «دورت بگردمش» باز کرد.»

شونه‌ش زیر سرم سفت شد و دست‌های سرمازده‌ش موهای چسبیده شده‌م رو بـ*ـوسید. نفس‌های هق‌زده‌م با حرف دکتر لامصب خفه شد و رفت تهِ تهِ قلبم رسوب شد و چه بد که دختری عاجز از مادرشدنش بشه و چه بدتر که کسی نباشه تا کمی دل‌داری پشتت بچسبونه و اشکال نداره‌ای هم حواله‌ی دل لامصبت کنه. دکتر هول‌زدگی‌هام رو دید. دست‌ها و چشمای شورافتاده‌م رو دید. از سقط‌شدن جنینی گفت که تنها سه‌ماه داشت و رفتنش درد داشت. بغض داشت و آخ سایه‌ی عزیزم و آخ که چاله‌ی زندگیت پر از تپه‌های آش‌ولاش دلته. خانم دکتر از کم‌خونی غلیظ دخترکی گفت که سنی نداشت که بنیان بدنش از بدو به‌دنیااومدنش سست بود. از بند ناف پایین بچه‌ای گفت که نموند و نخواست تا من خاله‌شدن رو حس کنم و دکتر می‌گفت انگار بچه دختر بود. پروانه شدم و شمع من به روی تختی چشم بسته بود که سزای دلش بود و خدا دقیقا تمومِ هَم‌وغم دلم رو بیشتر و بیشتر کرد. چسب زخم گوشه‌ی ابروش رو لمس کردم و اون یک دم تنهایی برای من نخواست. ایمان و بقیه بیرون از اتاق ولوله‌ای راه انداخته بودن که جمع‌شدنی نبود. یکی زد و یکی خورد و اون درست کنار شونه‌م بغض‌هام رو خرید و جاش کمی دل‌خوشی داد. عطسه‌ی نیمه‌بلندش، حواس نگاهم رو پرت کرد. پنجره رو بست و با لبخند مهربونی به تماشای من نشست. صندلیم رو برداشتم و کنارش جا خوش کردم. دست روی شونه‌م انداخت و سرم درست زیر گردنش تمنای کمی خواب داشت. ناخن‌های کوتاه سایه رو لمس کردم و به صورت رنگ‌پریده‌ش خیره شدم.

– دلم خیلی گرفته. می‌فهمی، نه؟

چونه روی سرم گذاشت.

– می‌فهمم.

– همین‌لحظه دلم می‌خواد واسه اولین‌بار برگردم عقب.

پالتوی روی شونه‌م رو بالاتر کشید.

– نمی‌تونیم جلوی آینده رو بگیریم.

– می‌تونستم جلوی آینده رو بگیرم اگه کوتاه نمی‌اومدم. اگه سنگ می‌شدم و تیشه به ریشه‌ی زندگیم نمی‌زدم. سایه و ساحل زندگیمن. یکی از پایه‌های زندگیم سسته. خیلی سسته!

موهای رنگ‌شده‌ی شـرابیش رو عقب زدم. دردوبلات به سرم! این چیزی نبود که می‌خواستم؛ اما چیزی شد که آینده می‌خواست.

– الان اینجاست. الان خوبه. اگه... اگه قراره دیگه مادر نشه...

سرم رو محکم به سـ*ـینه‌ش فشردم.

– اگه چیه؟ بگو دیگه نمیشه. ماه آینده هیفده‌سالش میشه. سختمه. من چه‌جوری بهش بگم که دیگه مادر نمیشی. که دیگه قرار نیست کلمه‌ی مامان رو بشنوی؟ می‌تونم؟ می‌تونم؟ به‌خدا که نمی‌تونم.

آه کشیدم و غصه‌های من یکی–دوتا نیست. تو هستی. زندگی هست. اون هست. همه غصه‌م شدن. پس کجاست که کمی دلِ خوش رو سیری می‌فروختند؟

***

به سختی ساحل رو راضی کردم تا همراه ایمان به دانشگاه برگرده و نگران اتفاق افتاده نباشه. بمونه که مهرپور هم کنارم اصرار روی اصرار کاشت که بودنت فایده نداره ساحل‌جان. ساحل که رفت، بهناز یه ثانیه هم از کنار جُم نخورد. سرکار نرفت و امیرحسین رو به زن‌دایی سپرد. دایی مهربونم کلی قربون‌صدقه اشک‌هام رفت و با لبخند شونه مهرپور رو بـ*ـوسید و یه پیر بشی پسر بندش کرد. امید، منفورترین شخصیت زندگیم، یه لحظه هم جلوی چشمام ظاهر نداشت. صدا در سر انداختم و هرچی از دهنم درمی‌اومد، حواله‌ی پدر مادرش کردم. برادر بزرگ‌ترش دیگه محق نبود. دیگه کفریم نکرد. ببخشید ببخشید گفتن‌ها به راه بود و دقیقاً کدوم ببخشیدشون سایه رو مادر می‌کرد؟ کدوم نگاه غمگینشون نگاه بهت‌زده‌ی سایه‌م رو آروم می‌کرد؟ کدوم یکی از حرف‌های صدمن‌یه‌غازشون گوشت می‌شد و به تن ته‌تغاری خانواده‌م می‌چسبید؟ ایمان، امید رو پیدا کرده بود و برای بار دوم مفصل کتکش زده بود؛ کتکی که تا شکستگی پای راست امید جولان داده بود. سایه تکیه به شونه‌م و وارد پذیرایی شد و کمی بعد سرجاش نشست. بهناز دورش می‌گشت و هرچی می‌خواست فراهم می‌کرد.

سکوت پشت سکوت. یه بغض بزرگ دور سیبک گلوش چنان می‌تاخت که شب‌ها خواب نداشت و روزها درد امونش می‌برید. یه هفته از همه‌چیز می‌گذشت. سایه کم‌غذاتر از قبل و بی‌میل‌تر از روزهای دیگه اشک می‌ریخت. دست روی شکمش می‌کشید و آخه کدوم بچه‌ی شونزده‌ساله‌ای می‌فهمید مادر چیه که سایه این همه بغض خرج نبودنش می‌کرد؟ روی شونه‌م هق می‌زد و سکوتش همچنان محکم بود؛ ولی من برای بودنش خطونشون کشیدم. طلاق رو به سرش کوبیدم و او با چشمای بی‌فروغش موافق بود. سجاد پی کارها رفت. پی مادر نبودن و نشدن دخترک خونه‌نشین من. ایمان هرشب کنارم سکوت می‌نوشید و مژگان عزیزم شب‌ها کنارم می‌خوابید و برای اون بیشتر از همه گریه می‌کردم. برای دلش که وصل ایمان این روزهای غمگینم بود. خنده انگار کوله‌بار بسته و

عهدش رو فسخ کرده است. امیرحسین بی‌قرار بود. بی‌تاب گریه می‌کرد. انگار اون هم وضعیت اسفناک رو حس می‌کرد و دلش می‌سوخت. آقای زارع تماس می‌گرفت و با «دخترم»های زمزمه‌ایش دلم رو می‌سوزوند. پیش بابا رفتم. گله کردم از رفتن بی‌وقتش. با سامان حرف زدم. از بهناز آب‌شده‌ش و پسر قدکشیده‌ش گفتم. پیش مادرم که رفتم، بغض نداشتم. کلی درد به جون سنگ سرد سیاهش ریختم و اون هیچ نگفت.

لقمه‌ی گرفته‌شده رو پس زدم و دایی با چشم‌غره‌ش مجبورم کرد گازی به لقمه بزنم. زن‌دایی غذا می‌پخت و هیچ‌کس لب نمی‌زد. همه‌مون بی‌میل بودیم و بی‌خواب.

سجاد با تلفن‌زدن‌هاش از وضعیت خبر می‌داد. از مهریه‌ای که باید پرداخت می‌شد. امید سر مهریه به زندان رفت و هیچ‌کس از دل خون و زندگی من هیچ نمی‌دونست. مادر امید التماس کرد و سنگ‌شدن رو به رخش کشیدم. برادر بزرگ امید کلی وعده‌ووعید ریالی داد و هیچ‌کدوم سایه‌ی من رو مادر نمی‌کرد. بغض همه‌ی خونه رو گرفته بود.

دادگاه رفتیم. امید سمتی و سایه ساکت سمت دیگه. قاضی عینک به چشم زد. شونه‌ی سایه رو لمس کردم و من پس از به‌دنیااومدنم انگار کوه به دنیا اومدم. برای قاضی حرف زد. از حرف‌های مادرشوهرش گفت. از اینکه فکر زن دوم برای امید بودن؛ چون فکر می‌کردن سایه نازاست. دلم ترک خورد و انار دل سایه خونین بود و بس! می‌گفت شب حالش به هم خورد و مجبور شد به درمانگاه بره و به امید خبر نده. برای قاضی از فحاشی و کتک‌های بی‌دلیل امید گفت. قاضی نگاه کرد. دلیل اصلی رو می‌خواست. سایه‌م بغض کرد. از خوش‌حالی مادرشدنش گفت. فکر می‌کرد حالا امید دیگه زن دومی نمی‌گیره. شب‌ها امید خونه نمی‌رفت و بوی معرفت به زن صیغه‌ای دوم رسیده بود و هیچ‌کس نمی‌دونست.

– من... آقای قاضی من نمی‌دونستم اون زن گرفته. زن صیغه کرد و توی ناف تهرون با یه زن بیوه شبش رو به صبح می‌رسونه.

دستمال کاغذی رو زیر بینیش کشید.

– من... آقا... لعنت به من! لعنت به دل من! لعنت به این همه حماقتم! اون شب اومد بهم گفت زن صیغه کرده. زنی که سه‌تا بچه داره و بچه‌هاش خارج از کشور زندگی می‌کنن. نگفت بیا جدا بشیم و برو گور خودت رو بکن. نه، نگفت؛ اما انگار منو کوبیدن توی دیوار وقتی فهمیدم اون همه عشقی که تو خیابون هوارش می‌زد، پوچ بود.

هق‌هق زد و لیوان آب تو دستش رو روی میز گذاشت.

– وای! باورم نمیشه که چقدر می‌تونستم به زندگیم گند بزنم. اون شب زدم از خونه بیرون. تا جلوی در خونه‌ی خواهرم رفتم؛ حتی دیدم که خسته از سر کار اومد و اون‌قدر خسته بود که منو ندید. روم نشد برم بگم غلط کردم. نتونستم.

شونه‌ش رو لمس کردم و قطره اشک‌هاش رو گرفتم. صدای گرفته‌ش بیشتر از قبل زخم به دلم می‌زد. این دختر رو تنها گذاشتم. چرا نبودم و چرا ندیدم؟ زن چادرپوش لیوان آب دیگه‌ای دستم داد. لیوان رو روی لب‌های ترک‌خورده‌ش چسبوندم. نفس عمیقی کشید و کمی ازم فاصله گرفت.

– حالم شدیداً بد بود و دکتر بهم گفته بود که ناف بچه پایینه و راه‌رفتن طولانی رو برام قدغن کرده بود. توی خیابون راه می‌رفتم که امید اومد سراغم و ازم خواست برگردم خونه. زد تو دهنم. آبروم رو برد. نصف ماشین‌ها وایسادن. منو مضحکه خاص‌وعام کرد. رفتم خونه. شبش اون‌قدر درد داشتم که جیغ می‌زدم و هیچ‌کس نمی‌شنید؛ چون شوهرم در رو روم قفل کرده بود و رفته بود پیش زن صیغه‌ای محبوبش.

نگاهش رو به مادر امید داد و پوزخند تلخی زد.

– صبحش طاقت نیاوردم. می‌ترسیدم؛ خیلی زیاد. امید اومده بود و رفته بود توی اتاقش خوابیده بود. همه لباساش بوی تند سیگار و عطر می‌داد.

دستمال کاغذی رو ریشه‌ریشه کرد و لب رو هم فشرد.

– درمانگاه برای ساخت‌وساز بسته بود و برای اینکه به بیمارستان برسم از جلوی نشریه خواهرم رد می‌شدم که دلم خواست بهش سر بزنم. حس می‌کردم دارم می‌میرم و اون لحظه آخرین روزیه که خواهرم رو می‌بینم؛ حتی من احمق نمی‌دونستم اون ساعت اونجا نیست. اونجا از حال رفتم و بعد هم تو بیمارستان...

اشکش رو پاک کرد و با نگاه غمگینش به امید خیره شد.

– فهمیدم که دیشب ضرب‌دست هُل‌دادن امید بهم ساخته و بچه افتاده و دیگه نمی‌تونم مادر بشم. حس کرده بودم دردام و جیغام و ...

***

– خوبی؟

– خوبم.

– دورت بگردم!

خندیدم و پشت چشمی نازک کردم. نگاهش کردم و منتظر بودم تا سر از گوشی دربیاره. گوشی رو کنار گذاشت و پالتوش رو دستش گرفت. روی برف‌ها پرید و دست‌های من رو گرفت.

– تو هنوز به من ابرازعلاقه نکردی.

شال‌گردنش رو دور گردنم پیچید و دکمه‌ی باز پالتوم رو بست.

– از این واضح‌تر که من دورت می‌گردم؟

دستم رو از میون شکاف بازوش رد کردم. دست درون جیب پالتوش کرد و گوشه‌چشم نگاهم کرد. لب تر کردم.

– نه. باید اون کلمه‌ی مخصوص رو بگی.

خندید و دهن‌کجی کرد.

– تو خواب ببینی.

نیشگونی از بازوش گرفتم.

– نمیگی؟

با غُدی نگاهم کرد و شونه بالا انداخت. دندون‌های ردیفش رو نشونم داد و از کوچه‌ی منتهی به پارک خارج شدیم.

– بگو دیگه.

ابرو بالا انداخت و جلوی شالم رو جلوتر کشید و بینی سرخ‌شده‌م رو لمس کرد.

– اگه تو بگی می‌میری؟

اخمی کردم.

– می‌خوای من بیام خواستگاریت؟

لبخند شیرینی زد.

– بدم نمیاد. میای؟

دستم رو از دور بازوش آزاد کردم و دست درون جیبم بردم و با بی‌محلی از کنارش گذشتم و وارد نشریه شدم. پشت سرم وارد نشریه شد و خندید. برای میترا و نگار دست تکون دادم و اون با انرژی سلام بلندی به هردوشون داد.

پله‌ها رو بالا رفتم.

– این‌قدر بلند می‌خندی، همه نگات کردن.

یه قدم فاصله رو پر کرد و کنار گوشم گفت:

– من اون‌قدر بلند می‌خندم تا دل تو ضعف بره خوشگله.

چشم‌غره‌ای رفتم و لگدی به مچ پاش زدم. با خنده سر پله‌ها ایستاد. از کنارش گذشتم و بند کیفم رو محکم‌تر کشیدم. از این همه بی‌خیالیش حرصی بودم. از نگاه‌های آروم و دست‌هاش که شونه‌هام رو لمس می‌کرد.

بـ*ـوسه‌های پشت گوش‌هایی که موهام رو لمس می‌کرد.

– اوی خانم!

بی‌محلی‌ای نثارش کردم و دستگیره‌ی در اتاقم رو پایین کشیدم.

– عزیزم؟

خندیدم و چشم‌غره‌ای به خط برق چشماش رفتم. کمی نزدیک شد و دست به دیوار گرفت.

– من قربون خنده‌هات!

دستگیره در رو فشردم.

– خدا نکنه!

– یه بنده‌خدایی رو می‌شناسم، مشکل داره.

ابرو بالا انداختم.

– کمکی از دستم برمیاد؟

سری تکون داد.

– آره. هرشب خواب نداره و صبح‌ها ضعف میره.

به دیوار تکیه دادم.

– خب؟ حالش بده؟ همسایه‌تونه؟

با انگشت اشاره‌ش گونه‌م رو لمس کرد.

– حالش خیلی بده؛ اما هیچ‌کس به دادش نمی‌رسه.

– ای وای! زن و بچه نداره؟ مَرده اصلاً؟

سری تکون داد.

– آره. می‌خواد یه چیزی به تو بگه.

با تعجب عقب کشیدم.

– من؟!

با آرامش دنباله‌ی شالم رو کشید.

– آره. بگم چی می‌خواست بگه؟

دستش رو گرفتم.

– این‌قدر با من ور نرو؛ حواسم پرت میشه. عین آدم بگو کیه و چی می‌خواد بگه؟

صورتش رو جلو آورد و به چشمام نگاه کرد.

– یه‌چیز مهم می‌خواد بگه.

به انتهای سالن نشریه نگاه کردم.

– الان یکی میاد. خب بگو دیگه. جون به لبم کردی. اینجاست؟ من می‌دونم کیه؟

– آره بابا. دستش پیش تو رو شده.

چشم گرد کردم و با دستم صورتش رو عقب فرستادم. خندید و بینیش رو روی گونه‌م کشید.
– خیلی دوستت دارم.
با تعجب به صورت پرخنده‌ش نگاه کردم و مشت محکمی به بازوش زدم.
– عوضی! منو دست انداختی؟ آره؟
سربه‌هوا برد و بلندبلند خندید.
– خودت خیلی تو جَو بودی‌ها. لامصب عالی بود!
خودم رو عقب کشیدم و خواستم عقب برم که مچ دستم رو محکم گرفت.
– بیجا کرده یه مرد دیگه بخواد بهت بگه دوست دارم و تو این‌جوری منتظرش باشی. دخترک ساده من!
بـ*ـوسه‌ای به موهام زد و کنار گوشم زمزمه کرد.
– منو برای یه‌روز و یه‌هفته و یه‌سال نخواه. برای همه دردات و همه غصه‌هات و همه تنهاییات بذار اون گوشه و بخواه. منو پشت گوشت نداز و بهم با حسرت نگاه نکن. من همیشه هستم. دستام برات بازه و هر وقت بخوای می‌تونی تو بـ*ـغلم گریه کنی. می‌تونی منو بخوای؟
«خودخواه تو شدن در مرام من است. نظرت چیست همین حالا تو را بخواهم و تو نه نیاوری؟ و خواستن تو همان چیزیست که تا به حال این‌گونه نخواستم.»

***
مژگان با اخم‌های یک‌مَنیش روی روان آدم اسکی می‌رفت. ایمان امروز جواب تلفن‌هاش رو نمی‌داد و اخم‌وتخم‌هاش مال من بود. می‌خواست ادبش کنه. انگار خواستگار آخریه بدجور سه‌پیچه.
– الان زل بزنی به گوشیت، جواب میده؟
با چشم‌غره‌ش کتاب دم دستم رو سمتش پرت می‌کنم.
– حقته! هی بهت گفتم این خواستگار که مامانت جور کرده، ول‌کن نیست. هی گفتی اینم مثل بقیه.
گوشی موبایلش رو روی میز می‌ذاره.
– از این ور به من میگه کیس خوب پیدا کردی، علاف من نمون. از این ور ناز می‌کنه. سارا یه سؤال دارم وجدانی.
نگاهش می‌کنم و گازی به لقمه‌م می‌زنم.
– هوم؟
پشت سرش رو می‌خارونه.
– انصافاً جنـ*ـسی که می‌زنید چیه؟ خانوادگی مشکل دارید.

می‌خندم و لقمه‌م رو قورت نداده با دهن پُر جواب میدم.

– من هرچی می‌زنم دوزش پایینه. ایمان صنعتی می‌زنه.

لقمه کنار دستم رو برمی‌داره.

– خُله بابا. روانی. خوبه من نمی‌خوام همین الان برم ازدواج کنم. میرم گل‌فروشی بی‌محلی می‌کنه. می‌ریم بیرون امون از اینکه دستم رو بگیره. خاک‌برسرش! من عاشق چیِ این کودن شدم؟

لیوان آب رو سر می‌کشم.

– حواست هست همه‌ش داری بهش فحش میدی؟

«برو بابا»یی حواله‌م کرد و از اتاق بیرون رفت. گوشی موبایلم رو برداشتم و شماره‌ش رو گرفتم. با بوق سوم صدای خمیازه‌ش زودتر از خودش اومد.

– جانم سارا؟

از جا بلند میشم و درحالی‌که سمت در اتاق میرم، می‌پرسم:

– خوبی؟ خواب بودی؟

– نه بیدار بودم. تو زنگ زدی یهو خمیازه کشیدم. خوبم. چی شده؟

– از قصد جواب مژگان رو نمیدی؟

– آره.

می‌خندم.

– مرض داری پسره‌ی عوضی؟

نفسی عمیق می‌کشه.

– غلط می‌کنه با خواستگاره کافی‌شاپ میره.

دستگیره‌ی در رو می‌گیرم.

– اونم از لج تو این‌کار رو کرد؛ وگرنه با بقیه خواستگاراش که کافه نرفت.

– بیجا کرده. فکر کرده هم خر و باید بخواد هم خرما رو.

– حالا تو کوتاه بیا. از صبحه که نگرانت شده. فکر می‌کنه چیزیت شده.

– چیزیم نیست؟

– مرض!

تماس رو قطع می‌کنم و از اتاق بیرون میرم که مژگان رو می‌بینم. با چشمای ریزشده براندازش می‌کنم. صاف می‌ایسته و با سرفه‌ی مصلحتی می‌پرسه:

– ایمان بود؟

شونه بالا می‌اندازم و از کنارش می‌گذرم.

– فکر کن که اصلاً تو ندونی و فال‌گوش هم واینستاده باشی.

با خنده دست دورم می‌اندازه.

– من به قربونت.

– غلط اضافی نکن. گمشو.

با دست عقبش می‌زنم و پله‌ها رو پایین میام. کنارم از پله پایین میاد.

– باورکن ناخودآگاه بود. به جون سارا!

پشت چشمی نازک می‌کنم و با چرخوندن سرم متوجه نگاه او میشم.

– آخ آخ و یار را دیدم و هوش از سرم پرید. آخر سر شما دوتا سه‌تایی از کتابخونه بیرون می‌رید.

تا تندوتیز نگاهش می‌کنم، بلند می‌خنده و فلنگ رو می‌بنده. از پشت میز چوبی بلند میشه و با لبخند نزدیک میاد.

مژگان از پشت سرش ادا اطفار درمیاره و با دست هِی قلب درست می‌کنه و نشونم میده.

– علیک سلام.

می‌خندم.

– سلام. خوبی؟ نگفتی میای.

کنارم ایستاد و دستم رو که درون جیبم بود بیرون کشید. با ابروی بالارفته‌ای دستم رو بین دستش گرفت.

– باید بگم می‌خوام ببینمت؟

سرم رو عقب کشیدم و نگاهش کردم.

– شاید نبودم.

– مژگان گفت هستی.

خندیدم و کنار ردیف کتاب‌های حقوقی ایستادم.

– آمارمو از اون می‌گیری؟

سری تکون داد و به دیوار قفسه‌چوبی تکیه داد.

– بهم پیام داد ایمان پیش توئه یا نه؟ منم گفتم نه و بعد ازش از تو پرسیدم.

هومی می‌کشم و درحالی‌که دستم رو از دستش آزاد می‌کنم، یکی از کتاب‌های خوش‌جلد رو برمی‌دارم.

– دلت برام تنگ شده بود؟

گوشه‌چشم نگاهم کرد و پشت سرم قدم برداشت.

– من هرروز دلم برات تنگ میشه.

کتاب رو از دستم گرفت و سر جاش برگردوند.

– من می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

دست‌به‌سـ*ـینه نگاهش کردم و اون درحالی‌که موبایلش رو درون جیبش می‌ذاشت، ادامه داد:

– چند روز پیش یکی بهم زنگ زد، درحالی‌که نباید به من زنگ می‌زد.

به ستون مابین قفسه‌ها تکیه زدم و سرم رو تکون دادم.

– خب؟

دست‌هاش رو درون جیبش برد و گفت:

– راستش یه هفته گذشته. راجع به ساحله.

لبی تر کرد و تکیه من از ستون برداشته شد.

– چی شده؟ حالش بده؟ مشکلی پیش اومده؟

سرش رو به معنی «نه» تکون داد.

– یه پسری بهم زنگ زد، گفت شماره‌ی شما رو ساحل داده.

چشمام گشاد شد و با تعجب پرسیدم:

– خب؟!

– اولش فکر کردم اتفاق بدی افتاده.

مچ دستم رو گرفت و من رو نزدیک خودش بُرد.

– ساحل یه گندی زده و با ماشین قرضی پسره رفته پارتی.

دستم رو به سرم گرفتم.

– یا علی! اون که رانندگی بلد نیست.

مچ دستم رو بیشتر فشرد.

– گوش بده.

نگاهش کردم.

– خودش؟ وای نگو که خودش...

اخمی کرد.

– نه چیزیش نشده. خوبه. کسی رو هم زیر نگرفته، فقط ماشین پسره رو دزدیدند.

هراسون نگاهش می‌کنم.

– چی؟ بعد تو میگی چیزی نشده؟ ماشین طرف رو دزدیدند. بگو که یه پراید لکنته بوده.
– متأسفانه ماشین برادر پسره بوده، یه شاسی‌بلند.
دستم رو به سرم می‌گیرم.
– وای نه!

مقنعه‌م رو جلو می‌کشه.
– امروز زنگ زدن که دزد پیدا شده و شما هم به عنوان بزرگ‌تر ساحل بیا.
نفس حبس‌شده‌م با این حرفش آزاد میشه و بیشتر به تنش تکیه میدم.
– جون به سرم کردی. وای من می‌دونم با ساحل. باز راه گرفته به گندکاری؟ خدا!
لبخندی زد و دستی به گوشه‌ی ابروی چپم کشید.
– و اینکه می‌دونی من چقدر دوستت دارم؟
با تعجب نگاهش می‌کنم و متوجه گذر نگار و میترا که با خیرگی از این قسمت قفسه‌ها رد می‌شدند، میشم.
– آژمان حالت خوبه؟
دستم رو پایین می‌اندازه.
– خوبم؛ اما حس کردم نیاز داری بگم که دوستت دارم.
خندیدم و با دست آزادم گونه‌ش رو لمس کردم.
– می‌دونم می‌خوای منو آروم کنی تا یه وقتی دهنم باز نشه یه چیزی بار اون دختره‌ی خیره‌سر نکنم.
چشمکی می‌زنه و دست دورم می‌اندازه.
– نه. حوصله‌ی خرکردن ندارم. اینکه هر روز بگم دوستت دارم رو دوست دارم.
***
با اخم نگاهش می‌کنم که بیشتر از قبل مقنعه مشکیش رو جلوتر می‌کشه. آرزو موهای کوتاه آرمان رو شونه می‌زنه و نگاه زیرچشمی‌ای به جو من و ساحل می‌اندازه.
آژمان با لباس‌های راحتیش همراه آرام وارد پذیرایی میشه. لبخندی به صورت پراسترس ساحل می‌زنه و کنار من جا باز می‌کنه. با انگشت‌های دستش پوست روی دستم رو لمس می‌کنه.
– عین میرغضبا به بچه زل نزن.
آرمان روی اون یکی پای آژمان جا خشک می‌کنه و آرام دست آژمان رو که دست من رو نـوازش می‌کنه، بااخم می‌گیره. خنده‌م رو می‌خورم و آرزو تک‌خنده‌ای می‌زنه.

– دخترم از الان حسود شده.

آرمان سر جلو می‌کشه.

– خاله سارا! ساحل رو می‌خوای دعوا کنی؟

نگاه از چشمای تیره‌ش می‌گیرم و دوباره به ساحل که بغ‌کرده گوشه‌ی مبل جمع شده، نگاه می‌کنم. آرزو ظرف میوه رو سمتم هُل میده.

– راستش ساراجان جدا از بحث تو و ساحل، منم می‌خواستم ازت اجازه‌ی خواستگاری رو بگیرم.

آژمان چپ‌چپ نگاه می‌کنه و آرزو شال خوش‌رنگ صورتیش رو شُل روی شونه‌ش می‌اندازه. ابرو بالا می‌اندازم و نگاهی به آژمان می‌کنم که با موهای بافته‌شده‌ی آرام بازی می‌کنه. لب می‌گزم.

– الان شرایط سایه اصلاً خوب نیست. حس می‌کنم زندگیم لنگ در هواست و یه تعلیق خاصی بین روزامه.

آرزو لبخندی می‌زنه و درحالی‌که آستین پیراهن زنونه‌ی گل‌دارش رو بالا می‌زنه، میگه:

– عزیزم! می‌فهمم. عجله‌ای نیست. می‌دونم تو و آژمان هردوتون به نقطه‌ای از عقل و درک رسیدید که من توی تصمیماتتون نباید دخالت...

میون حرفش می‌پرم.

– اِ این چه حرفیه آرزو جان! به هرحال بزرگ‌تر من دایی منه و بهناز و بزرگ‌تر آژمان هم عمه‌ش و شما.

دستی به دسته‌ی مبل می‌کشه.

– آژمان به من همه‌چیز رو گفته. یه زمان مناسبت مشخص کن ما مزاحمت بشیم. الانم شما سه‌تا رو تنها می‌ذارم تا حرفاتون رو بزنید.

با رفتن آرزو و بچه‌هاش سکوتی میون پذیرایی می‌پیچه. ساحل با گوشه‌ی انگشت‌هاش مشغول بود و آژمان خیره نگاهم می‌کرد. سری تکون میدم.

– چیه؟

راحت‌تر روی مبل سه‌نفره می‌شینه.

– می‌خوای منم برم؟

چپکی نگاهش کردم و پا روی پا انداختم. گوشه‌ی شالم رو گرفت و کشید. کمی شالم که از سرم لیز خورد، بااخم نگاهش کردم.

– خب ساحل خانم، حالا آژمان شده تنی و من ناتنی.

ساحل آب بینیش رو بالا کشید و دستمال‌کاغذی مچاله‌شده رو محکم فشرد.

– نمی‌خوام دروغ بگم؛ ولی خب من رفتم تا مهرنوش رو بیارم. حالش بد شده بود و کسی نبود.

به تکیه‌گاه مبل تکیه میدم.

– ساحل دروغ که نمیگی؟

سرش رو تند تکون میده.

– به خدا من حتی نمی‌دونستم شادمهر ماشین نداره. یادم رفته بود. خود شادمهر می‌خواست باهام بیاد؛ اما نذاشتم. می‌ترسیدم بیاد و قیل‌وقال راه بندازه. آخه آبجی، شادمهر مهرنوش رو دوست داره.

هوفی می‌کشم و چشم می‌بندم. دست او روی دستم می‌شینه. نگاهش می‌کنم. اشاره‌ای به ساحل می‌کنه و ساحل توی سکوت از کنارم رد میشه.

– سر هرچیزی اعصابت رو خرد نکن عزیز من.

– تموم نمیشه. همه‌ش بدبختیه انگار. میرم خونه سایه رو می‌بینم، بهناز رو پشت چرخ می‌بینم، دلم به ساحل خوشه.

دستم رو روی دستش می‌ذارم.

– دلم به تو بیشتر از همه خوشه. می‌فهمی؟

موهای پخش‌وپلاشده‌م رو عقب می‌فرسته.

– خوش‌به‌حال من که دل‌خوشی تو شدم.

انگشت سبابه‌ش رو آروم روی چشمام می‌کشه.

– حواسم بهته؛ ولی خانم این رسم روزگار نیست‌ها.

ابرو بالا می‌اندازم و امروز به اون رنگ سورمه‌ای بیشتر از قبل می‌اومد. لاک سورمه‌ای به دست من بیشتر از قبل می‌اومد. لبخند زرشکیش بیشتر از قبل دلم رو قرص می‌کرد و وای به حال تو که تموم دل‌خوشیم شدی. دل‌خوشی این روزها کمه. هست؛ اما کمه و یکیش که تو باشی، برای من بسه.

– رسم روزگار اینه که بگی آرزوخانم، فرداشب بیایید خواستگاری. من طاقت دوری از برادرتون رو ندارم. دلم می‌خواد شب سرم روی بازوش خواب بره، صبح چشمم به چشم خودش باز بشه. رسم روزگار می‌دونی چیه زندگانی من؟

لبخندی می‌زنم و دوست‌داشتن تو تنها چیزیه که از پسش برمیام.

– چیه؟

– رسمش این، دوتا نگاه دلبر بندازی این‌ور، اون‌ورت، فکر لباس عروس و قندسابیدن و حلقه باشی نه که چپ بری، ساحل، راست بری، سایه. پشت سرت بهناز و خودت و مهم‌تر از همه منو یادت بره.

خنده‌ی آرومم که بلند میشه، انگشت‌های مردونه‌ش زیر چونه‌م سخت میشه.

– بعد میگه خدا نکنه فدای خنده‌های من بشی. همه که هرروز از این خنده‌ها نمی‌بینن دخترخانم!
– سورمه‌ای که می‌پوشی، بیشتر دوستت دارم.
بلند می‌خنده و لبخندهای او باید گوشه‌ی جیبم جا می‌شد و هر روز یکی‌یکی‌شون رو به خورد غم‌هام می‌دادم.
– یادم بمونه هرروز سورمه‌ای بپوشم تا تو بیشتر دوستم داشته باشی.
و سورمه ای و قرمز نداشت، من هر روز یک قُلپ عشق از تو می‌خوام. همین برای یک عمر کافیه. یادمون باشه باید غصه‌ها رو تو خرابه کوچه پشتی بیندازیم و گریه رو به آهن‌آلاتی بفروشیم تا جاش کمی عشق، کمی خنده به جیب بزنیم. تموم شهر غرق گناهی به اسم عشقه؛ ولی فقط حواسمون پِی بدبختی و سگ‌دوزدنمونه.
***
«پایان»
چهارم آذر سال نودوهفت.
*صحبت کوتاهی با تموم خواننده‌های عزیز داشتم. هیچ‌یک شخصیت‌های وجودی در رمان خود من نیستند؛ شاید کسی شبیه به من باشند. چندباری دوستان خصوصی من می‌پرسیدند تو سارای رمان هستی؟ سارا یکی از دوستان نزدیک من بود. زمانی که من با سارا دوست بودم، کوچیک‌تر از سارا بودم. از فعل گذشته استفاده می‌کنم؛ چون سارا مدت طولانی‌ایه که فوت شده. آژمان قصه من حضور داره؛ ولی مدت طولانی‌ایه که ندیدم؛ طولانی به قدر فاصله بعد از نبودن سارا. ساحل و سایه خواهرهای سارا نیستند، دوستان نزدیک من هستند که فقط داخل این خانواده جمع شده بودند. به من گفتند چرا اسم عجق‌وجقی مثل آژمان رو انتخاب کردی؟ من قصدی برای انتخاب و تغییر اسم نداشتم. آژمان خودش هست با زندگی دیگه‌ای که نمی‌دونم بده یا خوب؛ ولی می‌دونم یه استاد ادبیات موفق هست. بهناز رمان من تنها فردیه که دلم براش می‌سوخت و این دل‌سوزی رو به هر طریقی از سمت سارا نشون می‌دادم. ساحل و سایه، این دو دوست من، اسم‌های اصلیشون یه چیز دیگه‌ست. زندگیشون متفاوته. سایه هنوز زندگیش خوب نشده و ساحل گاهی شیطنت‌هایی داره که دوست‌داشتنیه. در آخر، قصه اصلی آژمان و سارا متفاوته. سارا و آژمان هردو به طور اتفاقی در دانشگاه خواهر سارا آشنا شدند. سارای من، عزیزی که عاشق پسر غیرمعتبری بود که در راه مشهد به تهران فوت شد و... . این‌ها رو گفتم که بدونید توی واقعیت‌هاشون تلخ هستند، تلخ می‌مونند. دلم نمی‌خواد قضاوت بشن و شاید توی رمان من بی‌منطقی‌هایی بوده. شما ببخشید. می‌دونم آماج ایراد داشت. پستی و کشش داشت؛ اما دوستش دارم؛ چون یادآور زندگی سارایی بود که نمی‌دونست آژمان دل‌بسته‌ش شده و امیدوارم حال آژمان خوب باشه. ببخشید طولانی شد.
سین.ب
ساعت: 20:36 دقیقه.

با تشکراز نویسنده بابت خلق این اثر

این رمان در انجمن نگاه دانلود نوشته شده و در سایت نگاه دانلود ساخته شده است .

منبع نگارش :http://forum.negahdl.com/threads/188208/

ارتباط با نویسنده :http://forum.negahdl.com/members/12600/